

THE LIBRARIES
COLUMBIA UNIVERSITY



٤٠٢٧

تاریخ عقد شده مهدی میرزا حسن پسر ...

روز یکشنبه در شب ... از ماه ... جمادی ...

...

قمری ...

در دار السلطنه تبریز در مدرسه ...

در مسجد ... که در کتابخانه اعلیحضرت

مظفر الدین شاه قاجار ...

... شد ...

۲۵ محرم الحرام ۱۳۱۷

تاریخ

892.85ai
I33

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم — فبدت علی صفحاته آثار اسرار القدم
ما زال فی آزاله متعززا بجلاله — مستغنیا لکماله لا بالعبید و بالخدم
ضوء العقول ظهوره سحر القلوب خضوعه — نور النواظر نوره سحر النفوس بما نعم
والی علی احبابه اصناف لطف حبه — ما سوا کلام ملائه بر اسم الکرم الاعم
وفی الحجی عرفانه ما ظل فی فردانه — سبحانه سبحانه ضاق النهی فاق الامم
نعت النبی المصطفی ما عمی سمع الصفی — فهدی به وصافها بر شاده سبل الامم
صلی علیه الله ما ضاءت صبایح السما — بل زاد ما خیر الکما انجی به خیر الامم

شکر خدای را که او آورد بیرون از عدم — پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
ما را همه آواره و بیچاره کار او را چاره — دلدار هر غمخواره و غمخوار هر ...
در دو عشق تمنا دل ما لطف جان و دل — دل زان او و زان ... کرد ...
درویش او را نام نی کرد جا دارد و شام نی — و اندر دلش آرام نی ...
از هرچه جویم برتری و زهرچه خواهم بهتری — و آنچه دانم بهتری ای جان جان
ای قوت لها کشف دهر ... — ما نام قلبی ... و فخر ...
عقل آشنا کوی دو دل ... یار سوی او — جانها فدا آوردی و آن ...

در خبر است که آن مقتدای زمره حقیقت و آن پیشوای لشکر طریقت آن نگین خاتم جلال و آن جوهر عنصر کمال آن اطلس پوش والضحی و آن ...
واللیل او ادنی و آن طیلسان دار ولسوف یعطیک ربک فترضی آن صاحب للآخرة خیر لک من الاولی و آن مهتر یکه اگر حرمت قدم وجود را ندیدی ...
پاک گشتی که الیوم اکملت لکم دینکم آن سروری که اگر هیبت دست وجود وی نبودی ماه چاک گشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر از ... آدم صفی ...
یافت ادریس ... رفعت از ... روح فتوح در قالب نوح بعزت آمد طیلسان صعود بر سر هود ... کشید کمر شمشیر خلت بر میان خلیل و نسبت
بنام اسمعیل و نوشت خاتم ملک در انگشت سلیمان او کرد نعلین قربت در پای موسی و بست عمامه رفعت بر سر عیسی و نهاد این بهتر و مهتر ...
که ثمره ... رفعت ... و شنیدی چنین میفرماید که من جاوز اربعین سنة ولم یغلب خیره علی شره فلیتجهز الی النار یعنی هر کسی که درین سرای فتور ...
که تو دار دنیا میخوانی سال او بچهل رسد و خیر و بر شر او غالب نیاید و طاعت و بر معصیت او ترجیح نیاید او را بگوی که رخت بر گیر و راه دوزخ گیر عظیم
و زرک تهدید که عاصیان امت احمد است که عمر عزیز خود را بحبه حرام فروخته و خرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته دلیل این کلمه ...

54853 G

نمیشنی از دریای خاطر بجویم آن شمع را دیده که در لگن برافروخته اند و محبت او در دل اندوخته و طایفه بگرد او در آمده و حاضران مجلس با او
خوش بر آمده هر کس بمراعات و خدمت او کمر بسته و او بر بالای طشت شمع چون سلطان نشسته که ناگاه صبح صادق بدمد همان طایفه را ببینی
که دم در دمند و تیغ و کارد گردنش برنند از ایشان سوال کنند که ای عجب همه شب در طاعت او بودید اکنون چه شد که او را فرو کشتید تمام
طایفه گویند که شمع نزدیک ما چندان عزیز بود که خود را میسوخت و روشنایی از بهر ما می افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع
خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبت نه پس ای عزیز این سخن را بمجاز مشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع افروخته است طایفه که بگرد او
آمده اند از عیال و اطفال و خدم و حشم هر یک بنوعی در مراعات و میپویند و سخن بر مراد او میگویند ناگاه صبح صادق اجل بدمد و تند باد قهر مرگ بوزد خواجه را
که در قبضه ملک الموت گرفتار گردد و از تخت مراد بر تخته نامرادی افتد چون بگورستانش برند عیال و اطفال و بنده و آزاد یکبار از روی اعراض کنند
از ایشان پرسند که چرا یکبار روی از خواجه بگردانید بدید گویند خواجه را نزدیک ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا میسوخت و از حلال و
حرام میاندوخت عمر نفیس خود را در معرض تلف میانداخت و مال و منال از بهر ما ذخیره میساخت کنون که تند باد خزان اجل بیخ عمرش از زمین زندگانی
برکند و دست خواجگی از گیرودار فرو ماند ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت **حکایت** آورده اند که در باغی بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت و موری
ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام و سکنی پرداخته بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بربط نغمات دلفریب ساز آورده
و مور بجمع نفقات لیل و نهار مشغول گشته و هزار دستان در چمن و باغ آواز خوش غره شده بلبل با گل رمزی میگفت و باد صبا در میانه غمزی میکرد و چون
آن مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده میکرد بزبان حال میگفت از این قیل و قال چه گشاید کار در وقت دیگر پدید آید چون فصل بهار برفت و موسم خزان در آمد
خار جای گل بگرفت و زاغ در مقام بلبل نشست باد خزان در وزیدن آمد و برگ از درخت ریزیدن گرفت رخساره برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت از کله
ابر در میریخت و از غربیل هوا کافوری بیخت ناگاه بلبل در باغ آمد نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید زبان شاهزار دستان لال بماند نه گل که جمال او بیند و نه
سبزه که در کمال او نگرد از بی برگی طاقتش طاق شد و از بینوایی فرو ماند یادش آمد که آخر نه روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد امروز
حاجت بدر او برم و بسبب قرب دار در حق جوار چیزی طلبم بلبل گرسنه ده روزه بدریوزه پیش مور رفت و گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاریست و سرمایه کامکاری
من عمر عزیز خود در غفلت میگذاشتم و بهرزه بانگ میداشتم تو زیرکی میکردی و ذخیره مینهادی چه شود اگر امروز نصیبه کرامت کنی مور گفت تو شب و روز در قال
بودی و من در حال تو لحظه بطراوت گل مشغول بودی و دمی بنظاره بهار مغرور نمیدانستی که هر بهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد ای عزیزان قصه بلبل بشنوید
و صورت حال خود را جمله بدان حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی در پی است و هر وصالی را فراقی در عقب صاف حیات بی درد ممات نیست و اطلس بقا بی برد فنا نه
اگر قدم در راه طاعت می نهید ان الابرار لفی نعیم بر خوانید که جزای شماست و اگر رخت در کوی معصیت میکشید و ان الفجار لفی جحیم بر خوانید که سزای
شماست در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و چون مور عاقل باشید در مزرعه دنیا بزراعت طاعت اجتهاد کنید که الدنیا مزرعة الآخرة چون صرصر
خزان موت در رسد چون مور با دانهای عمل صالح بسوراخ گور در آیید کارتان فرموده اند بیکار مباشید تا در آن روز که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و
بال لیس لوقعتها کاذبة باز کند و کوس القارعة بجنباند و تپش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید و از هیبت نفخ صور دلها در خروش معذور باشید و دست
تحسر بدندان تحیر نبری که چنین روزی در پیش آید جهد کنید درین دو روزه مهلت زاد حاصل کنید و ذخیره بنهید که روز قیامت روزی باشد که ملائکه آسمان و خلایق
زمین متحیر و متفکر باشند انبیا از زبان اولیا ترسان **نظم** گر بحجت خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را
اگر امروز از مزرعه دنیا توشه برداری فردا بهشت جاودانی فرود آیی **بیت** کسی گوی دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی ز عقبی برد تمّ المجلس الاول

المجلس الثانی

قال الله تبارک و تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانی که بوحدانیت حق جل و علا اقرار کرده اید پرهیزکاری کنید یا ایها الذین امنوا اتقوا الله ایمانا

اثبات کرده تقوی فرموده تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد به زیور تقوی کمالی دارد و در خبر است از خواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلی الله علیه
و آله وسلم که فرمود از خدای عز و جل شنیدم که من شهدلی بالوحدانیة ولک بالرسالة دخل الجنة علی ما کان فیه من عمل هر که گواهی دهد مرا بخداوندی و ترا به پیغمبری
بهشت درآید با هر عملی که دارد با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی و ورع مستظهر است که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله درین چه حکمت است
همان که خداوند سبحانه و تعالی دعوت میکند بندهٔ مؤمن را بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان درآمد اما هر که بقدم تقوی رفت غایت آنست که بمقام
اولیا برسد بدلیل قرآن که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و الا این دو حرف است ایمان و تقوی پایهٔ دوستان که ما ازین دو طرف یکی داریم
ایمان و آن حاصلست تا بقیت زندگانی چنانکه میسر شود پرهیزکاری کنیم شاید که از دولت صحبت اولیا که مقربان درگاه کبریااند محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق
باری عز اسمه یا رب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایهٔ تقوی کرامت کن اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد و بار دیگر فرمود و اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی
نباشد گفته‌اند تأکیدست که الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن بدین قدر وقتی اختصار کنند که معنی ازین بلیغ تر نتوان یافت بدانکه تقوی بر دو نوعست تقوی صالحان
تقوی عارفان تقوی صالحان از اندیشهٔ روز قیامت در مستقبل که و لتنظر نفس ما قدمت لغد و تقوی عارفان از حیای رب العالمین در حال که و اتقوا الله
ان الله خبیر بما تعملون وقتیکه صالحان از شیطان عملی ناپسندیده در نظر آید و نفس و طبیعت مایل آن کنند اندیشه کنند از روز قیامت و حساب که عرصهٔ
اولین و آخرین باشد بگنجاند تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در بر بر تخت ملک ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده و آن گناهکار پریشان روزگار دل از داغ نفس
ریش و سر از خجالت در پیش پس از رنگ چنین تیره و دست از گناهان بدارید شعر مثل وقوفک عند الله فی ملاء یوم التغابن و استیقظ المرء جرما

یا عامل الذنب هل ترضی لنفسک فی
قید الاساری و اخوان علی سرر
گدایان سیه اندر روز محشر
تخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت
که گویی آفتابانند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر بر آری
که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت
پناه پیش از عقوبت عذر خواهان

این بیان که کردیم تقوی صالحانست اما بیان تقوی عارفان آنکه اگر افعال
بالله گوشهٔ خاطر ایشان بعمل ناکردنی التفات کنند نه از عذاب روز قیامت ترسند بلکه از خدای تعالی شرم دارند که واقفست و مطلع و روا نباشد در نظر بزرگان
قبیح آورده‌اند که یکی از بزرگان زانو در بر کردی گفتندش زمانی پای دراز کن چون تنهایی گفت تنهاییم و شرم میدارم در حضرت خداوند کار ترک ادب با
پس ای زمرهٔ صالحان اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد و اتقوا الله پرهیزکاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده‌اید و چه ذخیره
نهاده‌اید و ای حلقهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد زلت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضر است و بینا نقلست که بندهٔ حبشی پیش پیغمبر صلعم رفت و گفت
یا رسول الله انی اجنبت فاحشة فهل لی توبة عمل ناکردنی کرده‌ام هیچ مرا توبه باشد اگر توبه کنم پیغمبر فرمود و هو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون
رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک در آن عمل مذموم که بودم حق تعالی و تقدس مرا میدید گفت خاموش چرا میدید یعلم خائنة
الاعین و ما تخفی الصدور چشمی در ابرو نگردد بخیانت و خاطری در سینه نگذرد بخلاف دیانت الا آنکه خداوند تعالی داناست بر آن و بینا ان تک مثقال حبة من خردل
فتکن فی صخرة او فی السموت و الارض یات بها الله حبشی این سخن بشنید بنالید و بزارید و آب حسرت و ندامت از دیده بر چهره بارید و آورده‌اند که نعرهٔ بزد
دل پر درد بر آورد و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت بر حال تباه او بخندد و عارف از دوست شرم دارد که همبر
دم نه بیند که قیامت بعید است و حق ملازم حبل الورید بیت رضای دوست آر و دیگران بگذار
هزار فتنه چه غم باشد ار بر انگیزند
مرا چو با تو
که مقصودی اشتی افتاد
روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند
تعالوا نطب عیشا و نرتع برغدة
و ان لم یکن عیش العدو لنطیب
اذا ما تراضینا و صح ضمیرنا
دع الناس یرضوا تارة و یعیبوا
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای دوستان خدا دوست بتقوی میفرماید و
نشان دوستی فرمان بردنست تو که دعوی دوستی خدای عز و جل کنی و پرهیزکاری چنانکه فرموده است نکنی دعوی بی بینت آورده باشی ترسم که
ثابت نشود بیت
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست
مخالفت صفت دشمنانست از

دوستان

دوستان نه پسندند ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون ایشان مباشید که کلمهٔ توحید را ترک دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفت باری عز اسمه بر ایشان بسته شد که من عرف نفسه فقد عرف ربه خویشتن شناسی نردبان بام معرفت الهی ست هر که خویشتن نشناسد و شناسای حضرت عزت چون گردد نتیجهٔ بی فرمانی بین که چون مذموم ست پس بر تو بادای برادر که تا توانی تن بخدمت و طاعت در دهی سر بر خط فرمان ارادت نهی که بنور ذکر و عبادت درون مؤمنان روشن میگردد پس بوسیلت این روشنایی با مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی دست میدهد خواجه صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل بامداد با اخلاص در بندگی حق تعالی چشمهای حکمت از دل او بر زبان او روانه کند این ثمرهٔ فرمانبرداریست تا قیمت اوقات عزیز بدانی و ذخیرهٔ عمر ضایع نگردانی که ترک فرمان تاریکی در آیینه تاریک چیزی نتوان دید بیت سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار زنگار خورده خود ننماید جمال دوست ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که سر بکفش از نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند پاداش این معاملت چه دیدند این فعل با ایشان چه کرد فانسیهم انفسهم و الفعل نسبت الی السبب بقوله تعالی ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم اردیکم فاصبحتم من الخاسرین از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان بدوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و ره بر سر این آیت نبردند که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة و از دولت این معرفت محروم ماندند که و لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین این علم خویشتن شناسیست مگر انجسی را که درین علم نظر نیست در بیان وجود خود حکم انسیهم انفسهم در شان او واقعست و جای دیگر فرمود که قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدء الخلق ثم الله ینشئ النشأة الآخرة تا سیر کنند در زمین و نظر کنند تا چگونه ابتدای آفرینش میکند بار دیگر همچنین زنده گرداند قول دیگر نظر کنید تا چگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه با نهایت میرساند کمینه دانه که بقدرت او در زمین چگونه پرورش مییابد بیخ و شاخ و برگ و بار میکند تخم خرمایی نخل خرمایی میگردد اینهمه بگذار که حکم ظاهر است محققان گفته اند سیروا فی الارض در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود در آیی از آن مختصری که بپای صورت همه عالم را پیمایی اگرچه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون و فی السماء رزقکم و ما توعدون نظم عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم

دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم / خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود / آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم / صورت یوسف نادیده صفت میکردند / با میان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم

با اول سخن آییم که مقصود فوت نشود و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم کافر از ترک عبادت غم نخورد و از معصیت باک ندارد و اصل همه اعتقاد است چون اصل نماند فرع بچه کار آید الله الله تو که مومنی در ادای عبادت تقصیر و تهاون روا مدار تا بصفتی از صفات بیگانگان موسوم نگردی که از تو هیچ ناخوبتر آید

دشمن که جفا کند آن شیوهٔ اوست / باری تو جفا مکن که محبوب دوست

و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم اولئک هم الفاسقون بیرون شدند یعنی بیگانگان اند رقم بیگانگی بر ایشان کشند ثبات آشنایی ترا ع فبضدها تتبین الاشیاء مراد ازین سخن آنست که کافران از دایرهٔ ایمان بدر رفتند طاعت و معصیت تفاوتی نکند ایشان را تو که در حرم امن ایمانی عزت خود نگاهدار و حرمت خود بجای آر که با چنین منقبت و مرتبت که ترا داده اند با بیگانگان نمانی لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل دوزخ و بهشت برابر هم نباشند اسفل سافلین چه ماند با اعلی علیین نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم محنت ایشان که بر خزنهٔ دوزخ همی نالند که ادعوا ربکم یخفف عنا یوما من العذاب با دولت آنان چه ماند که و الملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار و صلی الله علی محمد و آله اجمعین اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین و خواصک المقربین من الهادین المهدیین و انزلنا حضرة قدسک مع اهل انسک من الانبیاء و المرسلین الذین قال الله فیهم لا خوف علیهم و لا هم یحزنون تم المجلس الثانی بحمد الله و حسن توفیقه

المجلس الثالث

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من اصبح و هموم هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا و الآخرة و من تشعب به هموم لم یبال الله

تعالی فی الارض صحبته مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم چنین میفرماید که هر کس باید سر از جامهٔ خواب بر دارد و غم دین بود که در دل

او بود و اندوه اسلام بود که در سینهٔ او بود و عشق حق تعالی بود که در جان او باشد حق جل و علا بحکم کرم و فضل و عنایت ازلی کفایت ابدی او کند و هر که

سودای غیر در دل او بود و یا عشق دیگر در نهاد او باشد و یا اندوه دیگر در سینهٔ وی بود لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبیخون کند و تیغ سطوت عزت

خود بر سر کش او بر دارد و کس را زهره نرسد که گوید آن چرا است و این چون **بیت** بر درگه عزت همه خلق زبون کس را نرسد که این چرا یا آن چون ای مرد

که هزار ابلیس را در درون خود عشق اندوخته این پراگندگی تا کی ای مردی که دل خود را بهزار بازار عشق دیگران فروخته این آشفتگی تا کی **بیت**

دل ببازار من آورده و بفروخته دل بفروخته مفروش ببازار کسی

ای مردی که حدیث او بر زبان نداری این خاموشی تا کی ای مردی که با همه کس بازاری

بر ساخته این رسوایی تا کی ای کسی که مرا با همه ناکسان راه بود این ناهمواری تا کی ای شخصی که تر از همه خسان جای بود این خواری تا کی هر که فراموشی تا شغل خود

و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگذارد ما نیز از راه عدل و داد خود را در عالم ملک و ملکوت دهیم که نسوا الله فنسیهم ان المنافقین هم الفاسقون و از ذکر

شیطانش کرده ایم که استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صفت بیگانگان و همت راندگان است بیا تا نشان آشنایان و همه

حدیث مردان گوئیم ای مردی که باید سر از بالش بر داری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد ای مردی که هر شب دل را در آتش عشق ما کباب کنی و جگر را از شوق ما خون

مبارکت باد ای یاری که تن در درد ما میسوزد و جان از محنت ما میافروزد این سوختن بر مزید باد جوانمردا هرگز نکنی مهر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست

آید الدنیا والاخرة ضرتان اذا رضیت احدیهما اسخطت الاخری یا دنیا را تو انی بودن یا عقبی را یا مولا را تو انی بودن یا مولا را اما آنکه هم دنیا را جوید و هم آخرت را

آن بکاری نیاید چه دو سلطانی است که با کس نسازد ع اندر ره عشق یا تو گنجی یا من از عشق و آتشی بر افروز آنگاه بدان آتش دنیا را بسوز پس عقبی را چون دنیا

و عقبی را سوختی خود را بسوز که در راه هیچ نیستی دنیا و عقبی زحمت اند نهاد تو هم زحمت است و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود در حجاب عزت متواری بود

عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد بکوه طور آمد و بقدم صدق بایستاد و گفت ارنی خطاب آمد که ای موسی خودی خود با خود داری که اضافت بخود میکنی

انچه سبب زحمت وجود تو بر نتابد تو یا خود توانی بود یا ما را لن ترانی سلطان شهود بر نهاد سایه فکند که آن نهاد نیست شده باد و در کتم عدم خود را جای

داد و پس از آن ما خود تجلی کنیم یا موسی خود را بگذار و هم بما ما را ببین که هر که ما را بیند هم بما بیند از امیرالمؤمنین علی علیه السلام پرسیدند بم عرفت ربک قال

عرفت ربی بربی او را بدو شناختم دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز بسرادقات مجد و معرفت او راه نیافتمی اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله **حکایت**

طاوس عارفان بایزید بسطامی قدس الله روحه یکشب در خلوتخانهٔ مکاشفات کمند شوق بر کنگرهٔ کبریای او انداخت و آتش عشق را در نهاد خود بر افروخت

زبان از سر عجز و درماندگی بگشاد و گفت یا رب متی الوصل ای یک بار خدایا تا کی در آتش هجران تو سوزم که مرا شراب وصال چشانی و تا کی گرد کعبهٔ امید دیدار تو

طواف کنم بود که مرا شراب وصال دهی از ملکوت عزت بسر سرش ندا آمد که بایزید هنوز توی تو همراه تست وجود تو در پناه تست اگر میخواهی که بما رسی دع نفسک

تعال خود را بگذار و در آ ای مهتر عالم و بهتر بنی آدم که هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی را و غیر موسی عقبات را تو باید

آموختن او گوید ارنی تا گویند توی تو همراه تست چون در دولت تو رسد که سید کائنات و سرور موجودات اما انا فلا اقول اما من هرگز نگویم من که با وجود محجوب

مرا جز عدم میسر نه چون هستی ور باشد مرا جز نیستی رخت فرو ننهد الم تر الی ربک الم تر چه لطافت بجود دارد و با جان عاشقان چه غمزها میکند جوانمرد

کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم آن تصرف نامقبول بود محمد رسول الله چون بشرط ادب در راه آمد و بی استحقاقی خویش بدید که او را این صفت

میبایدکه حلیه و پیرایه او بود که ما زاغ البصر صفت او بود گفتند الم تر الی ربک سبحان الذی اسری باز چون موسی بر لم یزل و لا یزال حکمی کرد که او را استحقاق

نبود و داغ حرمان بر جبین طمع او نهادند و لن ترانی تیغ ساخته بر احداق اشواق در زدند تا دیده او مودب گردد جوانمردا معشوقی همه جباری و دلبری و ناز است

و عاشقی همه ذلیلی و بردباری است معشوق را همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشق را همه افتقار و تواضع و مذلت باشد عاشق همه این گوید ارنی انظر الیک

معشوق همه این ندا کند در ملک و ملکوت که ان الله لغنی عن العالمین و هشدار که ان باد به محبت این فریاد کنند یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و عقبا

بعض

بضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین تم المجلس الثالث بحمد الله وحسن توفیقه وصلی الله علی محمد واله اجمعین

المجلس الرابع

بسم الله الرحمن الرحیم

نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا پردهٔ گل نشکافد و باد گیسوی شمشاد نبافد بی حکم او ذره نرگس غنچه پیچاده نشود بی صنع و لاله پرژاله نگردد نام ملکی است که طیران

ملکی ودوران فلکی بخواست ونیست جنبش ریشه وگردش پشه بحکم او نه هر دیده که نه در جمال این نام نگرد بردوخته باد و هر که نه در محبت این نام قرار گیرد

سوخته باد و هر قدمیکه نه در موافقت حق پوید بتیغ قطیعت پی کرده باد **حکایت** یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه گفتی الهی جعلت الدنیا میدانا

جعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا مع اسمک وجعلت العقبی میدانا وجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا بر...

خداوندا همه دنیا را بکلیت میدانی ساختم ودل خود را در آن میدان گوی ساختم وآن گوی را به هر جا انداختم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا با نام تو پس

ملکا مرا از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی مرا جمال دیدار تو بس جان وجهان من از عالم نام تو بعالم پیغام آری اگر برگ آن داری که تیغ جلال را تهدید شوی

بگوی الله وجان فدا کن تا سعید شوی برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة بدرستی ودرا که زندگانی دنیا بازیست و بازی کار کودکانست

وآرایش کار زنانست وتفاخر بینکم وتکاثر فی الاموال والاولاد وفخر کردنست بر یکدیگر بر بسیاری مال و فرزندان واین کار بیکارانست با خداوند

دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون بارانیست که بزمین آید و گیاهی سبز گرداند چند بماند وخلق را بشگفت میآرد ثم یهیج فتریه مصفرا پس

زرد کار خشک گردد و زرد شود ثم یکون حطاما پس خاشاک گردد وآن سبزی وطراوت هیچ نماند وفی الاخرة عذاب شدید ومغفرة من الله در آن

منزل دو راهست دوزخ بدبختانراست و بهشت نیکبختانرا وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور وزندگانی دنیا نیست الا چیزی که بدان انتفاع کنند

وفریفته گردند جان من با سر آیت آی اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة پادشاه عالم عیب دنیا پدید میکند و بقدر او خلق مینماید تا مومن

بطلب و مشغول نگردد تا مستحق بهشت و مغفرت باشد جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقا نیست و دل در خلق مبند که خلق را وفا نیست دل در خدا

بند که بنده را به از خدا نیست هل تحس منهم من احد وتسمع لهم رکزا جوانمردا دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و با کس وفا نکرد بدانکه با تو هم نکند

از آدمیان عمر چون لقمان نبوده است سه هزار سال عمر داشت چون عمرش بآخر رسید و ملک الموت پیدا شد او را دید در میان نیستان نشسته

پس ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت ای عزرائیل ابله کسی که او را چون تو در پی بود او پروای خانه ساختن دارد

انما الدنیا کظل زائل او کضیف بات فیها وارتحل
او کحلم قد رآها نائم فاذا ما ذهب الیل بطل

حکایت نوح را علیه السلام هزار و دویست سال عمر بود و او پرسیدند یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کداری لها بابان دخلت من الاول و

من الاخر گفت این دنیا را همچو خانه یافتم دو در از دری درآمدم و از دیگری بیرون شدم روزی ابراهیم ادهم نور الله مرقده بر در سرای خود نشسته

غلامان صف زده ناگاه درویشی درآمد با دلقی و انبانی و خواست که در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خان میروم گفتند این

سرای پادشاه بلخست ابراهیم گفت او را بگذارید گفت این سرای کیست گفت خانه منست گفت ای ابراهیم این سرای اول از آن که بود گفت از آن

که پدرم و درگذشت گفت از آن پدرم گفت پدرت چون بمرد گرا شد گفت مرا گفت چون تو میری گفت پسرم را گفت ای ابراهیم جایکه یکی در شود و دیگری

بیرون آید خانه باشد نه سرای جوانمردا عبد الله عمر روایت میکند که روزی با پدر خود عمارتی میکردم مصطفی صلی الله علیه وآله بر ما بگذشت و فرمود یا عبد الله

پدر خویش را بگوی که قیامت از آن نزدیکترست که تو می پنداری و عمارت سرای میکنی **بیت** عمارت با سرای دیگر انداز که دنیا را اساسی نیست محکم

عزیز من دنیا دامیست استوار ونعمت دنیا چشمه ایست روشن وشیرین وخوشگوار ابلیس صیادیست مکار ودست او غدار عاشق دنیا

مرغیست کور و غافل وگرفتار اگر این مرغ غافل مخلب منقار از این دام وسوسه بر دارد و دل از دانه دهشت عشق برهاند وگردن از کمند آن ...

استماد بجهان نداز بطنان عرش ندا آید که واما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها واکر عیاذاً بالله خار این متاع غرور در کنار ردای آویزد و حلاوت
این جیفهٔ شیطان در دستمال فرعون و هامان بحلق او رسد و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد بباید که از آن قوم باشد که واما الذین شقوا ففی النار
جوانمردا عروس ایمان داری لیکن حلیت معاملت نداری توحید داری لیکن ثمرهٔ طاعت نداری خاتم اقرار داری لیکن نگین خدمت نداری ندانی که عروس بی
زیور کند اشتن را شاید و درخت بی میوه بریدن را شاید خاتم بی نگین کداختن را شاید هیمهٔ بی معنی سوختن را شاید هان تا عقبهٔ مرگ را باز پس نگذاری سر زگریبان
امن و سکون بر نیاری که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه شود بس کاروان باشد که در منزل برده شود ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که بحبهٔ قلب تو هر دو شیء چه اسلامی بود
که برجحان ترازوی نگذاری چه معرفتی بود که بدر دستی سنگ در آسمان اندازی چه زی بود که بشادی ظالمی یابد حرام بباد دهی ای مردی که از هر ذرهٔ از ذرات وجود
قبلهٔ ساخته بت پرستان را عیب مکن و زنار داران را نکوهش مکن که اگر ایشان عبد الصنم اند تو نیز عبد الدینار والدرهمی عزیزا کار از دو بیرون نیست یا صدره
وصال دوخته اند یا کسوت فراق یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده اند اگر از غیب نصیب تو صدرهٔ وصال آمد از شکر میاسا و اگر کسوت
فراق آمد از نوحه گری میاسا جوانمردا چه کنی سرایی که دلش بشستی میا [illegible] آخرش نیستی است چکنی سرایی که یک حد بفنا دارد و دوم بزوال چکنی سرایی که اخر نعمتش [illegible]
و با سستی حقا که استماع دارم که وقتی حضرت سید انبیا بعیادت زهرا شد و او را دید بر بوریای خفته زلیف خرما و پوست کوسفندی بر بالین کرده و بقدر یک ارش شال در
از پشم شتر بجای مقنعه بر سر کرده زهرا از شدت فاقه بعضی بر سید عالم علیه السلام ظاهر کرد تعریض و تصریح فرمود ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب
بینهم بر آن اعتماد مکنی که [illegible] سر احمدم و جفت کرارم و مادر شبیر و شبرم بعزت آن خدای که امر و نهی و قبض و بسط همه از وست که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم
از قدم بر کیری تا از عهدهٔ این شال درشت بیرون نیایی مهران میمون کوید وقتی بسلام عمر عبد العزیز شدم در عهد خلافت او را دیدم بر خاک نشسته نه بالش نه نهالی
مسند نه قالی بدست خود مرقعی تعهد میکرد سه بار سلام کردم جواب نداد بجهت آنکه بحق چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت اکرت چهارم چون سلام کردم جواب
داد و کفت یا میمون انچه اجل من نزدیک آمد و کشتی عمرم بغرقه کاه خوف رسید و مرکب رحیل بدر خانه آوردند و میوهٔ قوت و راحت از درخت عمر فرو ریخت هیچ
طاعت ندارم که انجمن عرصات را شاید مکر ظن نیکو بفضل و رحمت وی یا میمون سه وصیت از من بشنو و بقلم نیاز بر تختهٔ جان نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات
و شرف و عزت در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان سمت نیست و با هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یا ظالمان را جز عقوبت نیست و خدا را بوعدهٔ
آن استوار بدار که همت بر رق ایمان را ببرد جوانمردا اکر مومنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانی است و از معصیت پرهیز کن که دوزخ کرم زندانیست دل و جان
بحق تسلیم کن که کریم سخاییست اکر عاشقی دل نشانهٔ تیر بلا کن اکر عارفی جان سپر محنت قضا کن اکر بندهٔ بهر چه او کند رضا کن و در همه حال اعتماد بر خدا کن تا تاج
ابتهاج بر سر نهد شهد شهادت در زیر زبان کیر شکر شکر در دهان نه کمر کرامت بر میان بند پیراهن عصمت در پوش شمشیر شوق در سر بر فروز رونق و طراوت
عمر آب سپید و تی غرق مکن در حضرتش همیشه زیر و زبر باش پیراهن بی سعادتی از سر بر کن صدر جفا چاک زن خبث و حسد و بغض بدر یا فضیحت قسر وکذار هر چه داری
یکبار بدل کن تا مجرد شوی هر چه در سینه از محبت زر و سیم ست بجاروب فقر فرو روب خواجکی و رعونت و کونه و عمامه و طراز و طیلسان و نقش کاشانه
جمله را آتش در زن چون بدین صفت شدی ما که خداوندیم بسرمهٔ سعادت دیدهٔ دیدارت را مکحل کنیم و بصر بصیرت بر کشاییم قال الله تعالی لقد کنت فی غفلة
من هذا فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید تم المجلس الرابع

المجلس الخامس

ملکا ما را از همه معاصی نکاه دار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار یا اله العالمین غفرانک ربنا والیک المصیر ای عزیز خلق عالم دو کروه اند کروهی
بیاد حق مشغول اند و کروهی بیاد خود آنکس که بحق مشغولست بخود نپردازد و آنکس که بخود مشغولست بحق نپردازد هر چه دون ویست همه محالست اکر نفس تست و
اکر اسباب و عیال تست تا از همه دست نشویی کرد درکاه حق نپویی یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی شد و کفت یا شیخ همه عمر در جستجوی حق بوده ام
چند بار پیاده بادیه را کذاشتم چند دشمنان دین را سر از تن برداشتم چند مجاهده ها کشیدم چند خون جکرها خوردم هیچ مقصودی حاصل نشود هر چند

بشنو میکویم

بیشتر میجوییم کمتر میابیم هیچ بنوای کفت که مقصود خود بچه رسم شیخ کفت جوانمردا اینجا دو قدم بیش نیست یکقدم خلق است و قدم دیگر حق قدمی بر [کیر]
از خلق انکه رسیدی بحق ما دام که تو در آن باشی که چه خورم که حلقم را خوش آید و چه کویم که خلق را از من خوب آید از تو حدیث حق نیاید جوانمردا هر بازار [کاه]
که با خلق کنی همه زیان کنی بازرکانی با حق کن تا همه سود کنی حق تعالی میفرماید بنده بیچاره بقطره و خطره با تو بازرکانی کنم قطره از سر بیارد و خطره از سینه بیارد
و کنج سعادت از حضرت عزت بر دارد آن خطره که از سینه آید آنرا رشک کویند و آن قطره که از سر آید آنرا اشک کویند رشکی بدل در آر که چرا نافر[مانی]
کردم تا از رشک سینه و اشک سر دل تو توبت آید توبت بنیت آید نیت بعزیمت آید عزیمت بحضرت آید از حضرت ندای رحمت آید دل کوید توبت کردم
سر کوید حسرت خوردم ملک کوید رحمت کردم جوانمردا آتش دو است آتش معیشت و آتش معصیت آتش معیشت را آب آسمان کشد و آتش معصیت را آب دیده
کشد آتش معیشت را بدو چیز توان کشت بخاک و آب و آتش معصیت را نیز بدو چیز توان کشت بخاک و آب خاک پیشانی و آب پشیمانی خاک پیشانی در سجود و آب پشیمانی
از ترس حضرت خداوند ودود جوانمردا هر دیده که نه از خوف حق کریانست آب دیده بر وی تاوانست و هر دل که نه وصل حق را جویانست آن دل ویرانست [آن]
پیر کفت ایدریغا که خلقان در میکذرند خوشترین چیزی ناچشیده کفتند آنچیز کدامست کفت یکذره اخلاص که او میفرماید فاعبد و الله مخلصین بنده در[ویش]
اکر یکذره اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالمین و اعراض و اغراض نداشتی جوانمردا رقم قبول بر آن طاعت کشند که اخلاص مقارن وی باشد از شیخ [حقیقت]
شیخ کبیر ابو عبدالله خفیف رحمة الله علیه پرسیدند که اخلاص چیست کفت الاخلاص هو الافلاس اخلاص مفلسی و بیچارکیست و عجز و درماندکی عزیز من [اکر]
سرخ روی معشوقان نداری زردروی عاشقان باید که بیاری اکر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید که بیاری اکر عجز مطیعان نداری عذر درماندکان باید که بیاری
سید عالم علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات میفرماید احب الی الله من صوت عبد لهفان یعنی هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرکاه ذو الجلال [از]
آواز درمانده عاصی بیچاره که از سر درماندکی و مفلسی و بیچارکی بنالد و کوید خداوندا بد کردم و بر نفس خویش ظلم کردم از حضرت عزت ندا آید که عبدی نکار که خود
نکردی دعوتی استجب لکم میفرماید که مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جویید از ما جویید کار ما دارید که خداییم ع مائیم که مائیم بیچون و بیچرائیم در پادشاهی بیهمتائیم
در وعده باوفائیم اجابت کننده هر دعائیم و شنونده هر ثنائیم هر ثنای را سزائیم صد هزار خانمان در جستجوی ما بر انداخته اند صد هزار تنهای عزیز در طلب [جمال ما]
بریاضت بکداخته اند صد هزار دلهای مقدس در بادیه شوق ما واله مانده اند صد هزار مریدان درکاه جلال ما سر در زیر سنک مجاهدات بکوفته اند صد هزار طالبان [کمان]
ما در بوته ریاضات بسوخته اند عرش از کرسی میپرسد که هیچ خبر کرسی از عرش سوال میکند که هیچ خبر زمینیان که دعا کنند روی را سوی آسمان کنند
پندارند که آسمان درد ایشان را شفائی دارد و آسمانیان که دعا کنند روی سوی زمین آرند پندارند که زمین علت ایشان را دوایی دارد هر روز آفتاب فرو شود فرشتکان
که بروی موکلند کویند ای آفتاب امروز بر هیچکس فیضی تافتی که از وی خبری داشت آفتاب کوید یا لیت اکر داشتمی اکنون کیست خاک قدم را فلک خویش کردمی جوانمردا
ما للتراب و رب الارباب آب و خاک را با ذات پاک چه کار لم یکن ثم لم یزل چه پیوند ظلوم و جهول را با سبوح و قدوس چه اتصال عجبا کار پارسایان در دعا کو[یند]
یارب از ما مپرس ای مختصر همت که توی پیوسته با تو بوده ام کی از تو بریده ام تا به پیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق کی بود تا امید و [صبر]
باشد نه اتصال نه انفصال نه قرب نه بعد نه ایمنی و نه نومیدی نه روی کفتار نه جای خاموشی نه روی رسیدن و نه جای بازکشتن نه اندیشه صبر کردن نه فکر فرا[موش]
کردن نه مکانی که فهم آنجا فرود آید نه زمانی که وهم آنجا رنجی کشد بدست علما جز کفتکویی نه و در میان فقها جز جستجویی اکر بکعبه شوی جز سنکی نه اکر بمسجد
روی جز دیواری نه اکر در زمین بینی جز مصیبتی نه اکر در آسمان نکری جز حیرتی نه در زبانها جز نفسی نه در دلها جز هوسی نه بدست مدعیان جز جری نه در دماغها
جز صفرایی نه در سینه ها جز سودایی نه از زره و شانه ... نه از ظلمت جز درختی نه از توحید موحدان آرایشی نه از الحاد ملحدان آلایشی نه از موسی کلیم سودی نه از فرعون
مدعی زیانی اکر آیی پا که در بانه اکر بروی برو که پاسبانی نه حکایت سلطان محققان ابراهیم خواص پیوسته با مریدان خود کفتی ای کاشکی من خا[ک]
آن سر پوشیده بودمی از وی پرسیدند که ای شیخ پیوسته ذکر وی و مدح وی میکویی ما را خود از حال وی خبر ندهی کفت بلی روزی در فهم خوش کشت قدم در بیابان
نهادم و در وجد میرفتم تا بدیار کفر رسیدم قصری را دیدم سپید و اندر سرآ دمی آن کنکرها در آویخته متعجب ماندم پرسیدم که این چیست و این قصر از آن [کیست]

کفتند از آن فلان ملکست و ویرا دختریست دیوانه کشته و بهیچ دوا بهی نمی‌پذیرد کفتم قصد آن دختر کنم چون قدم در قصر نهادم مرا نزدیک ملک بردند با
انعام و اکرام در حق من غلو و پس کفت ای جوانمرد تو بهنجا بچه حاجت آمدی کفتم شنیده‌ام که دختری دیوانه داری آمده‌ام تا او را معالجت کنم پس
کفت بر کنگرهای قصر نکاه کن پس آن در آمدم کفت آن سرهای کسانیست که دعوی طبیبی کرده‌اند و بیکار در معالجت عاجز شوی سر تو هم آنجا بود پس بفرمود
مرا نزدیک دختر بردند چون قدم در سرای نهادم کفت ای کنیزک مقنعه بیار تا سر خود را بپوشم کنیزک کفت ای ملکه چندین مرد طبیب در آمدند از هیچکس خود را
نپوشیدی چونست که از وی بپوشی جواب داد که آنها مرد نبودند مرد اینست که اکنون آمد کفتم سلام علیک کفت علیک السلام ای پسر خواص کفتم چون دانستی که من پسر
خواصم کفت آنکه ترا بمن داده نمود مرا الهام داد تا ترا بشناختم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آینه چون بی زنک باشد هر نقشی در و نماید ای پسر خواص دردم پر درد
هیچ شربتی داری که این دل بدان تسلی یابد این آیت بر زبانم کذشت الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب چون این آیت شنید آه کرد و بیهوش
شد چون بهوش آمد کفتم ای دختر خیز ما ترا بدار السلام بریم کفت یا شیخ در دار السلام چیست که اینجا نیست کفتم آنجا کعبه‌ایست معظم و مکرم کفت ای ساده دل اگر کعبه
بینی بشناسی کفتم بلی کفت بر بالای سر من نکاه کن چون بالای سر او نکاه کردم کعبه را دیدم که کرد بر کرد سر دختر طواف میکرد مرا کفت یا سلیم القلب مدانی که هر که بپای بکعبه
رود کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه در او طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله جوانمردا از تو تا خدای یک قدم راهست دانی چه کنی بکویم پای خود در فرق نفس
کن و با لطف حق دست در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا عنایت و ترا بخود رسانیده است پس اکر در
مدون تو کوهری تعبیه کرده است که آن عبارت از نیست که و نفخت فیه من روحی مثال این است که مرغی را تیری بزدند بار پس بکریست و بزبان حال میکفت تو من
چون رسید کفت از تو چیزی در من تعبیه کرده‌اند که آن مرا در تو رسانید هم توئی که ما را بخود رسانید که این تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت ربی بربی و لولا ربی ما عرفت ربی
ربی او وست که ترا بخود شناسا کرد کلید خانه معرفت بتو داد مفتی عالم ملکوت صلی الله علیه و آله و سلم بیان کرده است من عرف نفسه فقد عرف ربه هر که خود را
شناختی تو را کلیدیست که بدان او را شناختی و شناختن مختلفست اکر خود را بعجز شناختی او را بقدرت شناختی و اکر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی
این یکنوعست که هر کس را بدین نبرد نوع دیکر آنست که بدانی در تن تو جانیست که آن جان همه جا موجود است و جایش معین نه خداوند عالم نیز همه جا موجود است
ولیکن در تحت طلب نیاید ما قدروا الله حق قدره جوانمردا متقیان و مخلصان منزلها میروند و میکذرند اما عارفان هیچ منزل فرو نیایند منزل
دایره حیرتست هر چند بیش روند بر جای خویشند آن اشتر بازرکان شب و روز منزل کذارد و راه میبرد اما کاو عصار همه روز و شب در رفتار است چشمها
بربسته کرد دایره میکردد و با خود می اندیشد که آیا چند منزل بریده باشم و چند راه بسر برده نماز شام چون چشمش ز نقاب نهفتگی بکشاید نکاه کند هم آنجا بود که قدم
باشد که بود اکر کوئی بهستی خود هستی او شناختم پس دو هستی باشد و دوئی شرکست و اکر کوئی بنیستی خود هستی او شناختم کویند نیست هست چون شناسد
العجز عن درک الادراک ادراک پروانه مختصر دیده جمال آفتاب چون تواند دیدی صد هزار جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد بشنو تا چه میکوید
میدان مردان میا که آنجا بجای آب خون رود **حکایت** جنید رحمة الله علیه بعد از وفات بخواب دیدند کفتند ما فعل الله بک قال طاحت العبادات
و فنیت الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل کفت آن همه عبادتها باد بر دادند مرا هیچ سود نداشت الا دو رکعت که در نیم شب بکذاردم جوانمردا
جهد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو سایه افکند بدرقه طاعت با خود داری تا در چنان وقتی که چشمها کریان شود و دلها بریان کردد و شیطان طمع
در ایمان کند و حربه قهر مرک بر سینه‌ات رهت کند عمل صالح دستکیر کردد آنجا بوی دوستی آید یا بوی دشمنی اکر بوی دوستی و وفاق آید این ندای بشارت
شنوی که الا تخافوا و لا تحزنوا بالجنة التی کنتم توعدون و اکر عیاذا بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که لا بشری یومئذ للمجرمین
بسا کسا که جامه دوستی پوشیده‌اند و نام ایشان در دیوان دشمنان نبشته و از او خبری نه بسا کسا که جامه دشمنی پوشیده‌اند و نام ایشان در جریده دوستان
ثبت کرده‌اند و ایشان را خبری از آن نه **حکایت** آورده‌اند که در بنی اسرائیل عابدی بود نام او برصیصا چهل سال از خلق منزوی شده بود و از
نفس و دنیا بری کشته همه عمر روزه و نماز و با خدای راز و نیاز بسر برده بر خلق تحیت و سلام نه و از دنیا مرا دو کام نه هوای نفس بتیغ ریاضت کشته

دیم

و تخم معرفت در زمین محبت کشته اگر نظر باسمان کردی تا عرش بدیدی و اگر در زمین نگرستی تا پشت گاو مشاهده کردی چندان آثار و مناقب و مراتب داشت
که اوهام از ضبط آن فاتر گردد هر سال چندین هزار بیمار و معلول و مبتلا و معیوب بصحرای صومعهٔ او جمع شدندی بعضی بلباس برص پوشیده و
گروهی بعلت دق و استسقا و یرقان مبتلا گشته جمله را بیاوردندی و در حوالی صومعهٔ او بنهادندی چون قرص آفتاب برآمدی و خورشید علام نور در عالم
نصب کردی برصیصا بر بام صومعه آمدی و بکفیس مبارک بر آن معلولان دمیدی یکبار از آن علتها خلاص یافتندی عجبا کار را بظاهر چندین در خیر
لطف برو کشاده و در باطن تیر قطیعت در کمان هجر نهاده و ای بلا از ظاهری بدید از خلق چون نگار و باطنی بتیغ هجر افگار فریاد از ظاهری بسیم اندوده و با
حقیقت پالوده آن بیچاره پنداشت که کسی است و از جملهٔ میاید و حضرت دوست را شاید ندانست که از لوح و قلم ندا میاید که ما ترا نمیباید در آمد تا مدید
ابلیس سلسلهٔ وساوس و دام ترهات در زیر خاک صومعهٔ او پنهان کرده تا مگر بکفیس خار ذلت بخطا یا عمد در دامن او آویزد هر روز ابلیس از غیظ و حسد
آشفته تر و درخت طاعت او بانواع میوه‌های خیرات آراسته تا آنوقت که پادشاه جهان خواست که نقد قلب او را بدو نماید از قضا دختر پادشاه وقت را
علتی پدید آمد که اطبا از معالجت او عاجز آمدند و آن دختر برادر داشت که هریکی سلطانی بودند هر سه در یکشب متفق بخواب دیدند که ایشانرا گفتند
خواهر خود را برصیصا عرضه کنید دیگر روز خوابها بگفتند چون با یکدیگر موافق آمد گفتند باز اعلی ندهیم هر سه برخاستند و خواهر صاحب جمال را بصومعهٔ او بردند
در نماز بود چون فارغ شد سبب و معالجت و خوابها شرح دادند برصیصا گفت نیاز را وقتی است که در آنوقت باجابت توقع کنند چون وقت دعا پدید
دریغ ندارم برادران خواهر را بوی تسلیم کردند و بتماشا و تفرج صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین
ساله برصیصا بموج دریای شهوت فرو دهم بادی در دماغ مستوره دمید بیفتاد و بیهوش گشت دیدهٔ زاهد بر جمال او افتاد ابلیس هیزم وساوس بر
آتش هوا نهاد و هوای نفس اماره غالب آمد ستر دیانت پردهٔ نسیان و غفلت بر دل و خاطر او فرو گذاشت تا هوا را متابعت کرده و وسوسهٔ ابلیس را
انقیاد نموده فاحشهٔ از وی در وجود آمد ابلیس بصورت پیری از پیش محراب وی پدید آمد و از کیفیت آنحال میپرسید برصیصا حال بگفت ابلیس گفت
دلخوش دار که خطا بر بنی آدم جایز است و خدای تعالی کریم است و در توبه گشاده و لیکن تدبیر این کار آنست که از برادران وی پوشیده داری که ایشان ندانند برصیصا
گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بیندایم و روز روشن بر مرد بینا چگونه پوشم ابلیس گفت آسانست او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون برادران او
بیایند جواب تو آنست که بگویی من در نماز بودم و او از پیش من برفت خبر این ندانم برصیصا بگفتهٔ او دختر را بکشت و از صومعه بیرون آورد و در زیر خاک
کرد بعد از ساعتی هر سه برادران باز آمدند با خیل و اتباع خویش چون شیران آشفته پند شدند که زاهد دعا کرده خواهر شان شفا یافته چون خواهر را ندیدند طلب کردند
برصیصا آنچه ابلیس تلقین کرده بود گفت ایشان بقول زاهد اعتماد کردند و از صومعه بیرون آمدند بطلب خواهر ابلیس بصورت عجوزهٔ بر آمد عصایی
بدست و عصابه بر سر بسته از وی سوال کردند که مستورهٔ بدین صفت دیدی گفت مگر دختر پادشاه وقت را میطلبید گفتند بلی گفت زاهدی با وی زنا کرد و او را بکشت و در
زیر خاک پنهان کرده است ایشانرا بر سر خاک آورد و بکاویدند خواهر را دیدند کشته و بخون آغشته جامها را چاک کردند و خاک فراوان بر سر ریختند و خواهر را
بر جنازه نهادند و زنجیر بر گردن برصیصا بسته روی بشهر نهادند فریاد از اهل شهر بر آمد که چنین واقعهٔ حادث شده پس دار بر پا کردند و برصیصا را بر دار کردند خلق
ولایت که بآب وضوی او تبرک کردندی و بجای گلاب بکار بردندی و خاک قدمش بجای سرمه در چشم کشیدندی هر یکی میامدندی و سنگ بر دار شدی
تا به تبرک بوی اندازند ناگاه ابلیس بصورت پیر نورانی در پیش وی ایستاد و گفت ای برصیصا من خدای زمینم و آنکه تو او را چندین سال خدمت کردی خدای آسمانست
جزای خدمت چندین ساله تو این داد که ترا بر سر دار فرستاد یکبار مرا سجده کن تا ترا ازین دار برهانم برصیصا باشارت ابلیس را سجده کرد از هفت آسمان ندا
آمد که سنگسار او کنید و جانش بدوزخ برید و قالبش بسگان اندازید و مغز سرش بمرغان هوا قسمت کنید پس این ندا در دادند که فکان عاقبتهما انهما فی النار
خالدین فیها جوانمردا این سریست که از بزرگان پوشیده است و کس را ازین خبر نداد داود پیغمبر گفت الهی سر خویش بر من آشکار کن که با من چه خواهی کرد تا بدانم که
عظیم ترسان و حیرانم شبی تا روز این میگفت و میگریست ندا آمد یا داود اگر چندان بگریی که سنگ خاره پاره گردد من این سر با تو نخواهم گفت یا داود از من درد

دیوان است سر من مخواه که تا در مرگ بر تو نرسد بنده الخصم داود گفت الهی بدر مرگ چون پیدا کنی ندا آمد که یا داود سر من با بنده دو حرف است و آن دو حرف دو لاست
یا بگویم لا تخافوا یا بگویم لا بشری یا از زمین بانگ آید که غم مدار یا از بسیار آواز دهند که دل بردار هیچکس را بر در مرگ از بیم این دو لا رنگ بر روی نماند چون جان
بسینه رسد گونه زرد و دل پر درد گردد براست و چپ نگریستن گیرد تا آواز کدام جا آید سعادت و شقاوت در آن نفس و آن حین پدید آید و روا بود که نیکبخت
بدبخت شود و بدبخت نیکبخت گردد یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب روزنامه همه نزدیک منست من بنویسم و من پاک میکنم آنرا که نویسیم خبر نکنم و آنرا که
محو کنم آگاه نکردانم این کاریست که خود کنم نه با کس مشورت کنم هرچه خواهم کنم وان رادهتدان یقیم القیمة فاقامها و هو ملهم الرشاد و تمت المجالس الحمد لله

رساله در سؤال و جواب صاحب دیوان

صاحب صاحبقران خواجه زمان نیکو سیرت و صورت شمس الدنیا و الدین صاحب دیوان الماضی علیه الرحمة و الغفران مکتوبی بخدمت شیخ عارف و سالک
ناسک قدوة المحققین مفخر السالکین سعدی رحمة الله علیه نوشت و از خدمت وی پنج سؤال کرد اول آن بود که دیو بهتر یا آدمی دوم آنکه مرا دشمنی است و با من دوست
نمیشود سیم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی چهارم آنکه علوی بهتر یا عامی پنجم آنکه بدست دارنده خط دستاری از بهر سر آن پدر میرسد و پانصد دینار زر از
بهر علفه مرغان فرستاده شد آنرا قبول فرماید که پس از آن عذر خواسته شود آن شخص کاغذ و زر میاورد چون باصفهان رسید اندیشه کرد که من دیدم که خواجه
خروار خروار زر بشیخ سعدی میداد و او قبول نمیفرمود کی از بهر علفه مرغان قبول میکند من خود را در معرض مرغان در آوردم و صد و پنجاه دینار از آن برگرفت
و در دکان تاجری بنهاد و بشیراز آمد و کاغذ و زر بخدمت شیخ آورد و بوسه داد و بنهاد شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت بدانست که آن غلام در زر تخلیط کرده است
اما با وی گفت بعد از زمانی دیگر گفت فردا بیا تا جواب کاغذ بنویسیم روز دیگر بخدمت شیخ رفت و شیخ کاغذی سربسته بوی داد و او بر جا آورد و روان شد چون کاغذ
باز خدمت خواجه برد خواجه بخواند نوشته بود که **جواب** شریف اوقات فرزند عزیزم دام بقاؤه بوظایف طاعات و خیرات آراسته باد بمنه و کرمه و بر

هیکه پرسیدیم ز حال نبی آدم و دیو — من جوابت بگویم که دل از کف برود
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند — آدمیزاده نگهدار که مصحف ببرد

جواب سؤال دشمن
اولین باب تربیت پند است — دومین توبه خانه و بند است
سیمین توبه و پشیمانی — چارمین شرط و عهد و سوگند است
پنجمین گردنش بزن که خبیث — بقضاء بد آرزومند است

جواب سؤال حاجی بالعجب پیاده
حاج چون عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیاده حاج چون قطع بادیه میکند و بسر میرسد از آن بدتر میگردد که بود **شعر**

از من بگوی حاجی مردم گزای را — کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه — بیچاره خار میخورد و بار میبرد

جواب سؤال علوی
بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی — که خمر میخورد و کعبتین میبازد
بروز حشر همیترسم از رسول خدای — که از شفاعت ایشان بمانی دور زند

در جواب دستار و زر نوشته بود
چو نکه تشریفم فرستادی و مال — مالت افزون باد و حشمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد — تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه چون مکتوب مطالعه نمود روی سوی غلام کرد و گفت ای ناکس حرامزاده چنین مقابله
کردی صد و پنجاه دینار زر کجا بردی گفت من بارها دیدم که خروار خروار زر بوی دادی و او قبول نمیکرد این زر از بهر علفه مرغان بود و بنده خود را در
مرغی در آوردم و صد و پنجاه دینار زر برگرفتم خواجه علاء الدین برادر خواجه ممالک صاحب دیوان شمس الدین فرمود که همین ساعت رو بطرف شیراز نه و
این کاغذ ببر و بخواجه جلال الدین ختنی ده تا ده هزار دینار در بدره کند و برگیرد و بخدمت شیخ برد و عذر خدمتش بخواهد و همت طلب دارد که از پس بخدمتش
استظهارها داریم آن غلام در حال بکارسازی مشغول شد و روز دیگر نامه از خدمت خواجگان روانه گشت چون بدار الملک شیراز رسید اتفاقا شش روز
بود که جلال الدین ختنی وفات یافته بود آن غلام کاغذ بخدمت شیخ رحمة الله علیه برد و بسپرد چون بر مضمون کاغذ وقوف یافت فی الحال در جواب نوشت

پیام صاحب علاء دولت و دین — که دین و دهر بنام او همی نازد
رسید پایه دولت فزود سعدی را — بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
مثال داد که صدر حسن جلال الدین — قبول خدمت او را تعهدی سازد
ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود — چنانکه بر سر بنای دهر میتازد

جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا / که بنده کان خداوند کار بود نه د
طمع ندارم زود برای عقبی نیز / که از مظالم مردم بما بپردازید

غلام چون بخدمت خواجگان وصورتحال عرضه داشت خواجه صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار دینار زر در صره کردند و بر شیخ آوردند و شفاعت کردند
که این زر بستان و در شیراز جهت آینده و رونده بقعه بساز شیخ چون فرمان خواجه و سوگندها که داده بودند بخواند آن زر قبول کرد و در وجه عمارت آن رباط
که در قلعه فهندز است انبار کی صرف کرد و این رباط از آن وجه بساخت

در عقل و عشق

سالک راه خدا پادشه ملک / ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر / واضع فضلی و گیتی ز نظیر تو عقیم
پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل / سحر بی وقع نماید بر اعجاز کلیم
بنده را از تو سوالیست بتوجیه سؤال / بکند مردم پاکیزه سیر جز ز کرم
مرد راه بحق عقل نماید یا عشق / این دو ره پیش تو بگشای که بابیست عظیم
عقل را فوق تر از عشق تو گفتی بگوی / چون تر از روز و شب این هر دو حریف ندیم
مایه و منصب هر یک ز کرم باز نمای / تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
باد آسوده روانش ز بد و نیک جهان / خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

جواب شیخ سعدی رحمه الله

قال رسول الله صلی الله علیه و آله اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر قال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک
بک آخذ و بک اعطی و بک اعاقب پس قیاس مولانا سعد الدین دام الله عافیته عین صوابست که عقل را مقدم بود و بعلت قربت دانست و داعی محب را
بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد و اماره را ازین بندگان پرسند و این ضعیف از بار ماند که انست دخداوند تعالی ذو الجلال
والاکرام اکرامش در حصر نمی آید و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش غرق است چه تواند گفت و تقدیر آن که این بنده فاضلست با افضل چگونه مقاومت تواند
اما بیمن همت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با این شرف که دارد نه راهست بل که چراغ راهست و اول ادات
طریقت است و خاصیت چراغ آنست که بوجود آن جاده از بیراهه بدانند و نیک از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون این دقایق را بدانست بدین
که شخص اگرچه چراغ دارد تا نرود بمقصود نرسد نقل از مشایخ معتبر است که روندگان طریقت در سلوک بمقامی برسند که علم آنجا حجاب است و عقل و شرع
قبول کردندی تا بقرائن معلوم شد که علم آلت تحصیل مرادست نه مراد کلی پس هر که بمجرد علم فرود آید و آنچه حاصل میشود در نیابد همچنانست که به پایان از کعبه باز ماند
بدانکه مراد از علم مکارم اخلاقست و صفاء باطن که مردم نکوهیده اخلاق را صفاء درون کمتر باشد بحجاب کدورت نفسانی از جمال مشاهدت روحانی محروم ماند
واجب آمد سیر طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفاء سینه میسر گردد چون آینه برآید بامداد صفا با خلوت و عزلت آشنایی گیرد و از صحبت خلق
گریزان شود در آشنایی این حالت توکل معرفت دمیدن گیرد از ریاض قدس بطریق انس چنانکه غلبات نسمات فیض الهی مست شوقش گرداند و زمام اختیار از
دست تصرفش بستاند اول این مستی را حلاوت ذکر گویند و اثنای او وجد و آخر آن که آخری ندارد عشق خوانند حقیقت عشق بوی آشنایی است و امید وصال
و مرد را این مشغله از کمال معرفت محجوب بگرداند که نه راه معرفت بسته است خیل خیال محبت در ره نشسته است صاحب دلا نگویم که گنج موجود نیست طلسم بلای عشق بر سر
گشته بر سر گنج میاندازد بیت

کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

هیچ دانی که معانی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف چیست کنز عبارتست از نعمت بیقیاس نهانی که راه بر سر آن نبرد جز پادشاه و تیغ خنجر خاصان او و سنت پادشاه آنست که کسانیکه بر کیفیت
گنج وقوف دارند تیغ بیدریغ خون ایشان بریزد تا حدیث گنج نهان بماند و همچنین پادشاه ازل و قدیم لم یزل حقیقت کنز مخفی ذات اوست کس ندانند و باشد که یکی چند از
خاصان یعنی فقراء و ابدال که با کس ننشینند و در نظر کس نیایند رب اشعث اغبر همین که بر سری از اسرار چون وقوف یابند شمشیر عشق خون ایشان بریزد تا قصه گنج
نهان بماند و در افواه نیفتد بیت

کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند

تا سر مکنون حقیقت ذات چون نهفته بماند

گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی نشان چگویم باز
عاشقان کشتگان معشوق اند / بر نیاید ز کشتگان آواز

پای درویش توان بود که بکنجی فرو رود و نتوان بود که سرش در سر آن نرود از تو میپرسم که آلت معرفت چیست و هم جواب هی که عقل و قوت و قیاس و حواس

چه شود آنکه که قاصد مقصود را در منزل اول بوی بهار وجد بدرسید عقل و ادراک و حواس و قیاس سرگردان میشوند **بیت** در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
رو باز گشادی و در نطق ببستی   حیرت از آنجا خواست که مکاشفه بی وجد میسر نمیشود و وجد از ادراک مشغول میکرداند سبب اینست و موجب همین که محققان
دم خامی زده اند و رسیدگان اقرار نا تمامی کرده اند و ملایک ملاء اعلی بعجز از ادراک آن معنی اعتراف نموده که ما عرفناک حق معرفتک پایان معرفت که دانندگان ره
این راه را در هر قدمی قدحی میدهند و مشتی تنک شراب ضعیف احتمال در قدم اول بیک قدح مست و بیهوش میکردند و طاقت شراب زلال محبت نمی آرند و بوجد از حضور
غایب میشوند و در تیه حیرت همی مانند و پایان بیابان نمیرسانند **بیت** درین ورطه کشتی فرو شد هزار   که پیدا نشد تخته بر کنار   ابو بکر صدیق گفته است
یا من عجز من معرفته کمال معرفة الصدیقین معلوم شد که غایت و منتهای معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست بوجد از ترقی **نظم** ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد   این مدعیان در طلبش بیخبرانند   کانرا که خبر شد خبری باز نیامد   نشان دریای آتشین از که پرسی که
هنوز بر کنار دریائیم **بیت**   این ره نه بپای هر گدائیست   در دست و زبان هر گدا نیست   نی من کیم و ثنا کدامست
لا احصی ثنا تمام است **نظم**   ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم   وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم   مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم   آن نه رویست که در وصف سخندان آید   این حدیث از دگری پرس که من حیرانم   تمت الرساله فی العقل و العشق بمنه و کرمه

رساله در بسم الله الرحمن الرحیم نصیحة الملوک

الحمد لله تعالی و هو ولی من حمده ثم الصلوة علی رسوله افضل من ولد بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهین نبی آدم صلی الله علیه و آله و سلم در نصیحت ارباب مملکت
شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز جزئی درین معنی تمنا کرد بفهم نزدیک و از تکلف دور جوابش نوشتم که شریف ساعات فرزندم دام الله بقاؤه بوظایف طاعات
حق جل شانه آراسته باد معلوم کند که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین پسندیده است که در کتاب مجید میفرماید ان الله یامر بالعدل و الاحسان و دیگر میفرماید
و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل مجملا فرموده تعالی و تقدس که مفصل آن بدفترها نشاید گفت اما بقدر طاقت و استطاعت کلمهٔ چند بیان کنیم در معنی عدل و
احسان و بالله التوفیق **تربیت** پادشاهان که مشفق درویشند نگهبان ملک و دولت خویشند بحکم آنکه عدل و رافت موجب امن و استقامت است مر رعیت را
و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد و نام نیکو و رافت و امن و استقامت در زمانه باقصای عالم رود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر
اجناس بیاورند پس مملکت آبادان باشد و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست بنعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل و آنکه طریق ظلم رود و خلاف این عهد
خطا بین که بر دست ظالم برفت   جهان ماند و او با مظالم برفت   از سیرت پادشاهان یکی آنست که شب بر در حق گدایی کنند و روز بر سر خلق
پادشاهی **بیت**   پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق   تا شب از در معبود گدایی نکنی   آورده اند که شاه غزنین محمود سبکتگین
همینکه شب در آمدی جامهٔ پادشاهی بدر کردی و خرقهٔ درویشی بپوشیدی و بدرگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین نهادی و روی عبادت در خاک
مالیدی و بنالیدی و گفتی یارب ملک ملک تست و بنده بندهٔ تو بزور بازو و زخم شمشیر من حاصل نشده است تو بخشیدهٔ و تو قوت ده تا دل هیچ بنده
از من نیازارد عمر عبد العزیز یاد دارد که برخاستی بعد از فریضهٔ حق شکر و سپاس رب العالمین بگفتی و امن و استقامت خلق از خدای درخواستی و گفتی یا رب عهدهٔ
کاری عظیم که بدست بنده تفویض فرمودهٔ از جهد و کفایت من کاری نیاید باری و مردان درگاهت و بصدق و معاملهٔ راستان که توفیق عدل و انصاف
ارزانی دار و از جور و عدوان بپرهیزان و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاهدار و روزی مکن که دلی بیگناه از من بیازارد یا دعای مظلومی در قفای من باشد
فایده صاحب دولت و فرمان روا واجبست که در ملک و بقاء خداوند تعالی همه وقتی تامل کند و از دور زمان براندیشد و از انتقال مملکت از خلق بخلق نظر نماید
تا بدین پنج روزه مهلت دنیا دل ننهد و بجاه عاریتی مغرور نگردند **حکایت** یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای گفت از دنیا بآخرت چیزی
نمیتوان برد کنون تو مخیری **فایده** علما و ائمهٔ دین را عزت و حرمت بدارد و زیر دست ممکنان نشاند و باستصواب رای ایشان حکم راند سلطنت

مطیع شریعت باشند نه شریعت زبون **فایده** عمارت مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چاهها بر سر راهها از مهمات امور مملکت داند و قومیکه بطاعت حق

مشغولند همت بجانب ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان فرصت نگاهدارد و غنیمت شمارد که همت پارسایان ملک و دولت را حمایت کند

فایده پادشاه صاحب نظر باید تا در استحقاق همگنان بتامل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری کند نه گوش بقول متوقعان کند که خونبها گردد

و چشم طمع پر نشود بلکه خداوندان عزت را خود سر همت بدین فرو نیاید که تعریف حال کنند یا شفیع انگیزند پس نظر پادشاه را فایده است که متوجب نواخت را

بی ذل تعریض اسباب فراغ و مؤنت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده مرد نیاید **بیت** اگر همت مرد از هنر بهره ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر

خدمتگاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد و خدمت در نخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت درگاه **فایده** آثار خیر پادشاهان

قدیم را محو نکردند تا اثر خیر وی همچنان باقی ماند **فایده** جلیس حضرت پادشاهان کسانی شایند که عاقل و خوبروی و پاکدامن و بزرگزاده و نیکنام و

خوش طبع و جهاندیده و کارآزموده باشند **فایده** وزارت پادشاه کسی را شاید که شفقت بر دین پادشاه از آن بیشتر برد که بر مال پادشاه و حیف رعیت

بر پادشاه آسانتر از آن فراگیرد که حیف سلطان بر رعیت **فایده** پیران و ضعیفان و بیوه زنان و سایر محتاجان را همه وقت تفقد فرماید که گفته اند

هر که دستگیری نکند سرور پیران شاید و دولت نپاید **فایده** پادشاهان پدر یتیمانند باید که غمخوارگی بهتر از آن کنند یتیم را که پدرش تا فرق باشد میان

پدر درویش و پدر پادشاه **حکایت** آورده اند که کیسه زر و طفلی از کسی باز ماند حاکم آن روزگار کس فرستاد پیش وصی و زر طلب کرد وصی زر در

کنار طفل نهاد و پیش حاکم فرستاد و گفت این زر از آن من نیست از آن این طفلست اگر می ستانی از وی بستان تا بقیامت هم تو باز دهی حاکم هم برآید

و بگریست و سر و چشم طفل بوسید و در کنار گرفت و گفت من در قیامت طاقت این مطالبت نیارم زر پیش قاضی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل از

خزینه مهیا داشت تا هنگام بلوغ **نصیحت** فاسق و فاجر را تربیت و دلداری کمتر کند که بار زنان شریک معصیت و مستوجب عقوبت **فایده** دست عطا

تا تواند گشاده دارد مگر آنگاه که دخل با خراجات وفا نکند که بخل و اسراف هر دو مذموم مند و ابتغ بین ذلک سبیلا **فایده** نیکمردی بجای خود است نه چندانکه

بدان چیره گردند **فایده** هر که خواهد که به نیک مردی نامش برآید بر حیف نا انصافان صبر کند و این نیز نزدیک خردمندان مروت نباشد بلکه از سستی رای باشد

فایده جوانمردی پسندیده است تا بحدی نه که دستگاه ضعیف شود و نعمت نگاهداشتن مصلحت است نه چندانکه لشکر و حاشیه سختی بینند **فایده** عیش و طرب

ناگزیر است چندان نه که وظایف طاعات و مصالح رعیت در آن مستغرق گردد **فایده** خشم و صلابت پادشاه بکار است نه چندانکه بخفت عقل

گردد زهد و عبادت شایسته است تا بحدی نه که زندگانی بر خود و دیگران تلخ کند **فایده** اخبار ملوک پیشین را مطالعه بسیار فرماید که از چند فایده خالی

نماید یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند و دیگر آنرا در تقلب روزگار بعد از عهد ایشان تامل فرماید تا بجاه و جمال و منصب و مال فریفته نگردد **فایده**

عزت اوقات نماز نگاهدارد و هیچ از مناهی در آنوقت مشغول نگردد و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند و با دب نشیند **فایده**

مطرب و شطرنج و نارگیر و مشعبد و فسانه گوی و امثال آنرا همه وقتی راه ندهد که دل سیاه کردند مگر دفع ملالت را هر مدتی نوبتی **حکایت** آورده اند که شبلی رحمة الله

بمجلس یکی از پادشاهان در آمد ملک را دید با وزیر بشطرنج مشغول گفت احسنت شما را از برای راستی نشانده اند بازی همی کنید **فایده** عهده ملک

عظیمست بیدار و هوشیار باید بودن و بدل همه وقتی با خدای تعالی در مناجات باید بودن تا بر دست و زبان و قدم و قلم او چیزی نرود که صلاح ملک

در آن نباشد **فایده** تفویض کارهای بزرگ بمردم ناآزموده نکند که پشیمانی آورد و سودی نکند و نیز بخفت و رکاکت منسوب گردد **فایده** مردم

متهم ناپرهیزکار را قرین خود نگرداند که طبیعت ایشان در وی اثر کند و نیز اگر نکند از تهمت خالی نباشد و تادیب دیگران که همان فعل دارند دروی درست

نیاید فایده گواهی بخیانت کسی نشنود مگر آنکه که دیانت گوینده معلوم گرداند و تا بغور گناهی نرسد عقوبت روا ندارد قطع دزدان و قصاص

خونیان فرو نگذارد دزدان دو گروهند یکی به تیر و کمان در راهها و بعضی بکیل و میزان در بازارها دفع هر دو واجبست **فایده** انوشیروان عادل را

که بکفر منسوب بود در واقعه دیدند در جایگاهی خوش و خرم نشسته پرسیدند که این مقام از کجا یافتی گفت بر مجرمان شفقت ننمودم و بیگناه را نیازردم

فایده هرانچه از مصالح مملکت که بخاطر اندر آید بعمل نیاورد تا نخست اندیشه در آن بکند پس آنگاه مشورت کند پس اگر غالب ظنش صواب نماید ابتدا کند بنام
خدای عزوجل و توکل بروی کند که و من یتوکل علی الله فهو حسبه رای و تدبیر از پیر جهاندیده توقع کند و جنگ از جوانان جاهل داد ستمکاران بدهد تا ستمکاران
چیره نشوند چه گفته‌اند سلطان که دفع ستمکاران نکند بیازاری خود کاروان میزند کام و مراد پادشاه حلال آنگه باشد که دفع دزدان و بدکاران از رعیت
بکند چنانکه چوپان دفع گرگ از گوسفندان و اگر نشوند مزد چوپانی بروی حرام باشد بالجمله که تواند بود و نکند ذوالنون مصری پادشاهی را گفت شنیدم که
فلان عاملرا فرستاده در ولایت بمال رعیت دست درازی میکند و حیف روا میدارد جواب داد که روزی سزای او بدهم گفت بلی روزی که مال
رعیت تمام برده باشد و تو بزجر و مصادره از وی بستانی و در خزینه نهی رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه خجل گشت و دفع آن ظالم **بیت** سر گرگ باید
هم اول برید   نه چون گوسفندان مردم درید **فایده** ماش زدن و فاسقان از پادشاهان وقتی پسندیده آید که بنفس خود از آن پرهیز قطعا
کرده آن نکرده دیگی از پادشاهان فرمود تا خمخانهای خماران بشکستند شبانگاه گفت انگور فلان باغ را در وجه عصیر نهادیم صاحبدلی بشنید و گفت ای آنکه
گفتی بدمکن پس خود مکن لایق حال پادشاهان نیست خشم بباطل گرفتن و اگر چنانچه بحق خشم گیرد باید از اندازه انتقام بیرون ننهد که آنگاه جرم از طرف او باشد
و دعوی از قبل خصم **فایده** با دوست و دشمن طریق احسان پیشه کن که دوستانرا در محبت بیفزاید و دشمنانرا عداوت کم شود **فایده** خزینه باید
که همیشه موفر باشد و خرج بحساب روا دارد که دشمنان در کمینند و حوادث در راه **فایده** در همه حالی از مکر و غدر عدو غافل نباشد و ایمن ننشیند که
حاسدان فرصت را غنیمت شمارند سایر زیردستان و خدام را باید که نام و نسب بداند و بحق المعرفه شناسد تا دشمن و جاسوس و فدائی و ادعیا را مجال نباشد
ارکان دولت و اعیان مملکت را باید که مشرف نهانی برگمارد تا نیک و بد هر یکی معلوم باشد و تخلیطی که رود پنهان نماند یکچندی شحنه زندانرا بفرماید عرض
زندانیان کردن تا بیگناه را خلاص کند و گناهکار را پس از چندین روز ببخشد و زندان قاضی را همچنین نظر فرماید تا غریم موسر بر غارم معسر جبر نکند
و بقدر حال از وی بقسط بستانند و اگر از هر دو طرف ناتوانند و خزینه بیت المال معمور باشد بفرماید ایثار کردن و اگر صدقات خداوند مملکت از خزانه بدهند
دور نباشد که ملک و دولت بی قیاس ظاهر گنج و لشکر محافظت همی کند اما بحقیقت دعای مسکینان **دیگر** کاروان زده و کشتی شکسته و مردم زیان
دیده را تفقد حال بکند که عظیم صدقه ایست و مقبول نزدیک **فایده** مستاجر بستانها و ضامن مستغلات را که دخل بشروط وفا نکند در استیفاء مضمون
سخت نگیرد و با خرچندی مساحت کند و دیگر عملی از آن بمنفعت تر ارزانی دارد تا منقطع نگردد و منتفع شود **فایده** هنرمندانرا نیکو دارد تا بی هنران را رغبت
شوند و هنر پرورند و مملکت را جمال بیفزاید بنده را که در عمل تقصیر کرده است او شرط خدمت بجای نیاورد چون تنبیه مالش بخورد دیگر بار عمل فرماید که جبر حال بطالان
و در تخلیص حال زندانیان ثواب کمتر نیست و مردم سختی دیده و عزلت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی کوشند از بیم بینوایی **فایده** لشکر یا را نیکو دارد و
بانواع ملاطفت دل ایشان بدست آرد که دشمنان در دشمنی متفق‌اند تا دوستان در دوستی مختلف نباشند **فایده** سپاهی که در صف کارزار از دشمن بترسد
دیگر بیداد او را بباید کشتن که خونبهای خود بسلف خورده است **فایده** همه حال را با دوستان بگوید که دوستی همه وقتی نماند روی از ارباب مهمات بگرداند نباید
و باللطف با همه گوید و شنود و باید که مراد همه بجوید و حاجت هر کسی بحسب مصلحت بر آورد که حاکم شهر ترش روی پیشوایی را نشاید و سروری و سرداری
چنانکه گویند **بیت**   خداوند فرمان و رای و شکوه   ز غوغای مردم نگردد ستوه   **حکایت** یکی مظلمه پیش حجاج
یوسف برد التفاتش نکرد و جوابش نگفت مرد برنجید و میرفت و میگفت که این مرد از خدای عزوجل متکبرتر است حجاج بشنید و او را باز خواند و گفت این سخن چرا
گفتی گفت زبهر آنکه خدای تعالی در کوه طور با موسی سخن گفت و تو را از دل نمیاید که با خلق خدای سخن گویی حجاج را معقول افتاد بفرمود او رسید و انصاف بستد
فایده عقوبت آنکسی که در حق بیگناهی فتوی کند آنست که بخصمش سپارد تا بمراد دل خویش انتقام کشد و دیگران از فضیحت او نصیحت پذیرند و عبرت گیرند
فایده اهل قلم را از عمل و از جایی بجایی فرستد هر یکچندی تا اگر نوع تخلیطی کرده باشند پنهان نماند و مملکت آبادان باشد **فایده** هیبت پادشاهان
در چشم رعیت روا باشد اما در خلوت با خاصان خویش گشاده روی و خوشخوی و آمیزگار باید بودن **فایده** دو کس که با یکدیگر الفت نداشته باشند

در عمل ایشان را شریک کردانند تا بخیانت یکدیگر رسانند **بیت** چو کرکان پسندند بر هم گزند برآساید اندر میان گوسفند سلطان خردمند
رعیت را نیازارد تا چو دشمن ظاهر شود ایمن باشد **فایده** بنده را که بگناهی شنیع از نظر بیندازد حق خدمت قدیمش را فراموش نکند **فایده**
حد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران قدیم روا باشد که بعزت آبا و اجداد او که خدمت کرده باشند عفو کند **فایده** پرورده نعمت را چون بجرمی که شرعاً
مستوجب هلاک باشد خونش را بریزد اهل و عیالش را مستحق نگذارد **فایده** لشکریان را که در جنگ عدو کشته شوند برگ معاش و اسباب فرزندان دریغ
ندارد **فایده** چندانکه تواند با غریب و شهری و خاص و عام رفق و تواضع کند که منصب و درازیان ندارد و در دل و چشم خلق شیرین کردد **فایده** خداوند
فرمان چون خواهد که خطایی بخشد عنایت فرماید در لباس معاتبت تا بزرگان بفراست معلوم کنند و شفاعت در آیند پس آنگاه بعذر و توبه گناهش را عفو
کند **فایده** خداوند شوکت را چون بزندان فرستد عزت و حرمتش را نگاه دارد و مشروب و ماکول و ندیم و اسباب عیش او مهیا دارد و از معنی الدهر
یومان یوم لک و یوم علیک غافل نباشد **فایده** از جمله حسن تدبیر پادشاهی آنست که با خصم قوی پنجه در نه پیچد و با دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب
انداختن نه مصلحت است و پنجه مغلوب شکستن نه مروت **فایده** دل دوستان آزردن مراد دشمن بر آوردن است **فایده** حکم پادشاه عادل بر مثال
دیواری مستحکم است چونکه میل کند بدانکه روی در خرابی دارد **فایده** قول نصیحت نزدیکان که گفته اند آنکه ملامت دوران از نفس تو بتو نزدیکتر نیست تا نگهبان
هر که نفسش سر بطاعت ننهد خبر پذیر کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای **بیت** ملک و دولت را بقائی خود عمل نیکی در دیگران اثر نکند
نشاید و دولت بر او نپاید **فایده** دین را نگاه توان داشتن الا بعلم و ملک را الا بحلم **پند** تا تواند بطریقی که میسر شود از معصیت بپرهیزد و اگر عیاذاً
بالله قضا رفته و خطایی آمد از عقب آن بخیر و صدقات بکوشد که خدای تعالی عفو فرماید **نکته** فردای قیامت همه کس بترسند مگر آنکس که امروز از خدای تعالی بترسد
آزار دل مردمان بسبب نجوید **حکایت** آورده اند که عالمی راستکار در نزد اسکندر زبان آوری میکرد روزی اسکندر گفت از من بیشتر میترسی گفت چرا
بترسم که هر که راستی کند از خدای عز و جل نترسد و ترس بنده از خیانت باشد یا از ظلم خداوندگار و بنده از این هر دو طرف ایمن است **حکایت**
آورده اند که هرون الرشید بر یکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت بدید و او را معزول کرد طایفه از بزرگان پس از چند روز بشفاعت و بر خاستند گفتند
که با این قدر خیانت خدمتکاران قدیم را محروم کردن روا نباشد گفت غرض اینقدر نیست هر آنکس که مال مرا ببرد و باک ندارد خون رعیت بریزد و غم نخورد **پند**
هر آنکس که از تو ایمن نیست از وی ایمن مباش که مار از بیم گزند خویش قصد هلاک مردم کند و در مثالست که پای دیوار کندن و ساکن بودن و بچه مار کشتن
و ایمن نشستن کار خردمندان نیست **پند** هر کس که از قفای دیگران بد گفت از وی ایمن مباش و با وی منشین **نکته** آنکه گوید کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد را
نشاید سخن اندیشیده باید گفت و معنی دار چنانکه اگر جای دیگر باز گویند طاعنان را مجال مداخلت نماند یا اگر دیگری همان سخن را گوید ترا پسندیده آید **نکته**
درویش توانگر همت در مال و نعمت پادشاهان نگرد و سلطان که طمع در مال رعیت کند **بیت** مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون
دانه از پیش مور **فایده** وظیفه خداوند مملکت آنست که دشمن کوچک را مجال ندهد و دوست را چندان پایه ننهد که اگر روزی دشمنی کند تواند **فایده**
قوت رای آنست که دخل فردا امروز بکار نبرد و کار امروز بفردا نیندازد **فایده** حق بزرگان بازیر دستان شرط خدمت بجای آوردن است کمال
حسابت تعرض اسباب فراغ مونه و فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان گفتن و منت بانهادن **بیت** اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید
فایده خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده باشد از غایت پیری یا از مرض اسباب معیشت ایشان را بقدر مهیا دارد و خدمت نخواهد که دعای
سحرگاه بهتر از خدمت درگاه پادشاهی که عدل نکند و توقع نیکنامی دارد بدان ماند که جو کارد و توقع گندم دارد اگر مال از بهر جاه دوست میداری کرم
کن و تواضع پیش گیر که جاهی ازین بیش نیست که خلعت دوستان پوشند و ثنا گویند گرسنگی بهتر که سیری از پهلوی دونان اگر عقابی به رکیک
بمیرد شکار از دست گنجشکان نگیرد تو بر جای آنانکه رفتند و کسانی هم بجای تو خواهند آمد پس وجودی میانه دو عدم اعتماد را نشاید **فایده**
پادشاه باید جایی نشیند که اگر دادخواهی فغان بر آرد از آن باخبر باشد که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت را بسمع پادشاه رسانند

حکایت آورده اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته بود و طرفی از آن در زیر بالین کرده و طرفی دیگر در میدان بر درختی بسته بود تا اگر کسی مهمی داشتی آن سلسله را در جنبانیدی **حکایت** ملوک عرب ناشناخت بیرون آمدندی و نظر در حال ممالک کردندی تا اگر منکری بودی بشناختندی و همچنین کسان را در محلها بتفحص در کار کردندی تا اگر ضعیفی را بیدادی رفتی اعلام کردندی مردم بیخبر در زندگانی مانند مرده اند و نیکوکاران بمیرند و بنام نیکو زنده مانند شکر بزرگان است که بر خردان ببخشایند و همت عالی آنکه دست بمال رعیت ضعیف نیالایند چون دست یابی آن کن که اگر بر تو گردد تحمل آن توانی کرد همت ضعیفان و مسکینان زخم از آن زیادتر و سخت‌تر زند که بازوی پهلوانان روزگار حیف ره ندارد هر آینه داد مظلومان بدهد داد ظالمان بستاند ایکه در خواب خوشی ز بیداران بیندیش ایکه توانایی در رفتن داری با همراه ناتوان بساز ایکه فراخ دستی تنگدستان را مراعات کن دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند رفتند و غبار مظلومان بسر آمد و وبال بر ظالمان بماند است اگر خواهی درویشی بسلامت به از پادشاهی بملامت **پند** استخوان مرده سخن میگوید اگر تو گوش هوش داری بشنو که میگوید من هم چون تو آدمی بودم و قیمت ایام حیات ندانستم و ذخیره عمر ضایع کردم

چو مار غفلت بشد روزگار تو باری دم چند فرصت شمار

هر که کسی را برنجاند و از کسی بترسد گو ایمن منشین گر دم که همی ترسد میگریزد از طبع خبیث او ست دگر به که در خانه ایمن میباشد از بی آزاریست گرگ در صحرا سرگردان از بد فعلی خویش گدایان در شهر آسوده از سلیمی و دزد سرگردان از بدبختی و حرام خوارگی **پند** از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان کوشد گربه اگرچه ضعیف است چو با شیر در افتد بضرورت بکوشد و بچنگال چشمش در آورد سلطان باید که با خرد و بزرگ دوستی کند و بیخ محبت نشاند و اعتماد بر آن نکند که من پادشاهم و کسی را با من مقاومت صورت نبندد که اگر مادر آنی هیبت پادشاهی ترا بخشد و پادشاهی بکین تو اسلیمی بغیر باید گشتن ترا زنده شوند کردن آن کن که غیر در قفای تو گوید نه آنچه در نظر از بیم تو گویند طمع در زر مده در بندگی سعی کن تا به از دیگران باشی با نقل و صلاح و کرم کوشش که در مرگ گدایان و پادشاهان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا سگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتوانی کرد **فایده** دشمنان متفق را متفرق توانی کرد مگر بآنکه بعضی از ایشان را دل بدست آری **فایده** دشمن را بدشمن برانگیز تا هر طرف که غالب شود فتح از آن تو باشد دشمن خورد را مگذار که بزرگ شود و پیاده شطرنج را مگذار که بسر برود و فرزین گردد **فایده** پادشاهان که بلهو شرب از مصالح ملک و مملکت غافل نشینند و مصالح ملک ننویسند کان دیوان باز گذارند ایشان نیز بخدمت منفعت خویش از مهمات رعیت فارغ گردند بسی بر نیاید که ملک خراب شود از بدگویان مرنج چرا چنان باش تا که نیکی گویند **بیت**

چو بیداد کردی توقع مدار که نامت بنیکی رود در دیار

بهلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خود ایمن شده باشد طعام آنگاه خورند که اشتها غالب آید و سخن آنگاه گویند که ضرورت افتد و سر آنگاه بر بالین نهند که خواب غلبه کند آزار ضعیفان سهل مگیر که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز گردانند و پشه ها چون بسیار شوند پیل دمان را از پای در آورند در حکم چنان زندگانی کند که اگر وقتی حکومت نماند جفا و خجالت نه بیند همچون زنبور ناتوان که هر که او را افتاده بیند پای در سرش مالد چندانکه از مکر و زهر خنجر حذر کنند از درون خستگان و دلشکستگان و دعای مظلومان و ناله مجروحان بر حذر باید بود سلطان محمود غزنوی گفتی من از نیزه مردان نمیترسم که از دوک زنان یعنی از سوز سینه ایشان **فایده** از دیوان زیر زمین چنان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی از آدمیان بد **فایده** اگر خواهی که دقایق بر تو بگیرند تو بر خویشتن بگیر قبل از وقوع **فایده** عیب خود از دوستان مپرس زیرا که ایشان نگویند از دشمنان تفحص کن تا چه میگویند **فایده** جایی که لطف باشد بدرشتی سخن مگوی که بکند زهر بهایم نباشد و جایی که قهر باید کرد بلطف مگوی که شکر بجای سقمونیا فایده نکند **فایده** پیوسته چنان نشین که گویی دشمن بر در است تا اگر ناگاه دشمن بر در آید ناساخته نمانی **فایده** تا کسی را چندین در قضیه نیازمایی اعتماد بروی مکن **فایده** خداوند مملکت را واجب است در هر آن وقتی که حادثه روی نماید که موجب تشویش باشد تا آنکه خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه حق تعالی باید بردن و بدعا و زاری قوت و نصرت خواستن آنگاه بصحبت و خدمت صلحا و عباد قیام نمودن و خاطر و همت خواستن پس آنگاه بزیارت بقاع شریفه رفتن و از روان پاکان مدد خواستن پس در حق مسکینان و ضعیفان نظر فرمودن و تنی چند از زندان خلاص دادن پس آنگاه نیت خیرات کردن و لشکریان و حواشی و سایر بندگان را نوازش فرمودن و بوعده

خیر امیدوار گردانیدن بس مشاورت با دوستان یکدل خردمند در دفع مضرت آنحادثه کردن بعد از آن چون مراد دل بر آید شکر فضل خدایتعالی
گفتن و از کفایت و عقل خود ندانستن پس بنذرها که کرده وفا کردن و شکرانه برمزید تا نوبت دیگر که واقعه پیدا کرد همه وقتها بجانب او مایل باشد و عاجز تر
بادی یار و فتح و نصرتش را امیدوار هر که این وصایای سعدی بگوش دل بشنود و بصدق دل کاربند شود بتوفیق الله تعالی مردیش بسلامت باشد هم در دنیا عاقبت و در
آخرت بمراد و الله رؤف بالعباد و صل اللهم علی خیر خلقک محمد و آله الطاهرین و اولاده الطیبین برحمتک یا ارحم الراحمین تمت الرساله فی نصیحة الملوک

حکایت سلطان اباقا

شیخ سعدی رحمة الله علیه فرمود که در زمان مراجعت از زیارت مکه چون بدار الملک تبریز رسیدم و علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت
ایشان از جمله فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب اعظم خواجه علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود روزی
بعزیمت خدمتشان کردم ناگاه در اثنای راه ایشانرا دیدم با پادشاه روی زمین اباقاخان برنشسته بودند چون چنان دیدم خواستم تا بگوشه روم که در
آنحالت برسیدن ایشان متعذر بود درین حال ایشان مرا بدیدند و از اسب فرود آمدند و روی بمن نهادند و بانواع تلطف بجای آوردند و چون نزدیک من رسیدند
بوسه بر دست و پای من دادند و از دیدن این ضعیف خرمیها نمودند و گفتند این در حساب نیست که از مقدم مبارک شیخ بیخبر بودیم چون سلطان اباقا آنحال
مشاهده کرد گفت چندین سالست این علاء الدین و شمس الدین با من میباشند با وجودیکه پادشاه روی زمینم هرگز خدمتی و گرامی که با این مرد کردند با من نکردند
هر دو باز گردیدند و بر اسبهای خود سوار گشته بسلطان ملحق شدند سلطان روی بخواجه شمس الدین کرد و گفت این مرد که شما چندین تواضع و خدمت بجای آوردید
چه کس بود خواجه شمس الدین گفت ایخداوند روی زمین این مرد پدر ما بود سلطان فرمود که من خبر پدر شما پرسیدم شما گفتید که پدر ما وفات کرده است و این
ساعت میگوئید که این پدر ماست گفت ایخداوند پدر طریقت و شیخ ماست ظاهرا بسمع شریف شاه رسیده باشد نام و آوازه او یعنی شیخ سعدی شیرازی که
سخن نظم و نثر او در جهان مشهور و معروفست سلطان اباقا فرمود که او را پیش من آورید گفتند بسمعا و طاعتا روز دیگر ایشان بخدمت شیخ آمده بعد از دریافت
ملازمت عرض نمودند شیخ قبول نفرمود و گفت ایمعینی بنوعی که مصلحت دانید دفع کنید و عذر بگوئید ایشان گفتند البته شیخ از بهر خاطر این معتقدان یکزمان
تشریف حضور ارزانی فرماید بعد از آن حاکمست شیخ فرمود که از بهر خاطر ایشان برخاستم و بخدمت پادشاه رسیدم و با او صحبت داشتم در زمان مراجعت چون
اجازت خواستم پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا بآخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری فرمود که ایمعنی را بشعر بیان فرما

شیخ در حال این قطعه بفرمود	شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد	حلال باد خراجش که مزد چوپانیست	وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد

که هر چه میخورد او جزیت مسلمانیست اباقا بگریست و چند نوبت گفت که راعیم یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعی بیت اول ترا کافیست والا
بیت آخر تمام است شیخ فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت خواندم

پادشه سایه خدا باشد	سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر	گر نه شمشیر پادشا باشد
ملکت و صلاح پذیرد	گر همه رای او خطا باشد
هر صلاحی که در جهان آید	اثر عدل پادشا باشد

اباقا را عظیم پسندیده افتاد و انصاف آنست که درین عهد که ما ئیم علما و
مشایخ روزگار چنین نصیحتی بقالی یا قصابی نتوانند گفت لاجرم روزگار بدین نسق است که می بینی والله اعلم بحقایق الامور نصیحت شیخ با اباقا را
اینچنین معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت اما بعد بدانکه مالک رعیت و صاحب ملک و دولت را لازمست
از سیر ملوک چندی بدانستن و در مهمات کاربستن طلب نیکنامی و امید خوب سیر بجا میر اول آنکه ابتدای کارها بنام خدایتعالی کند و یاری از وی خواهد
و سخن اندیشیده گوید و ستر دل با همه کس در میان ننهد و تواضع پیشه گیرد و روی از سخن ارباب مهمات بر نگرداند و رعیت بر خود نیازارد و قطع دزدان
و قصاص خونیان بشجاعت فرو نگذارد با خصم قوی در نپیچد و بر ضعیف ستم روا ندارد اول نصیحت ترک کاهلان کند دیگر ملامت دوران ظلم صریح است

گناه خاص کسان تن در زدن است و گردن زدن حاکمان بی‌مثال سر زدن رعیت مانند بدن نادان سری باشد که بدن خود را بدندان پاره کند و باید که نیز
خردمند پرورده و خدمتگاران قدیم را فراموش نکند و آثار بزرگان پیشین محو نکرداند و بادوانان و بی‌نظیران نشیند و غم حال درویشان از آن بیش خورد که غم
مال خود حاصل که برای پادشاه توفیر از مال رعیت کند خطاست چرا که اگر رعیت هست پادشاه هست و اگر نیست همان رعیت است و پادشاه بی رعیت متصور
نشود گفتار پیران جهاندیده بشنود و بر اطفال و زنان و زیردستان ببخشاید و بازرگانان و مسافران را نگاهداری کند و زیان زدگان را دستگیری کند
نیابت بکسی ندهد که مردم دعای بد او بکنند و سخن صاحب غرض نشنود تا بجور کسی نرسد عقوبت روا ندارد و بچرورده مهلت بیابد غره نشود بیت
جهان نماند و خرم روان آدمی — کزو بماند نیکی درین جهان بس — مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست اگر گله نیک نگه دارد مرد چوپان را احترام
حکایت پادشاهان پیشین بسیار بخوانند تا از سیرت نیکان خیر آموزد و از عاقبت بدان عبرت گیرد و کار بزرگان بنگرد آن نظر باید و هیبت خود را نگاه دارد و مطرب
بازیگر و امثال این طایفه را هر وقتی بخود راه ندهد و نرد و شطرنج و دیگر ملاهی را عادت نکند و تیر و کمان و گوی زدن و ... در دفع بدان
گردن روا ندارد و با دوست و دشمن نکویی کند که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود و از ... و گیه دشمن عاقل نباشد و ...
چنان شنیدم که گویی دشمن بدست اوفتد نیاز آید هر وقتی نظر فرماید و کشتنی را بکشد و رها کردنی را رها کند و ... تو حیله بعد از آن مالش دهد و
دست باز دارد و منبول صدقه فرماید و کسی که بجرمی از نظر بیفتد از یکبار محروم نکرداند و مردم عزل دیده و سختی کشیده را ... فرماید که بجان در دولت
بکوشند و هم عزل و هواداران و دوستان را قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند و بهر حال با دوستان نکویی کند و لیکن همه رازی با دوستان نگوید که
همه وقتی نماند و هم رنجی بدشمن نرساند که شاید وقتی دوست گردد و رعیت را بر خود نیازارد تا در روز واقعه میل بجانب دشمن نکند و در نظر غربا
هیبت و تمکین نشیند و با خواجه تاشان کار آگاه تکبر از سر نهد و حرمت گذشتگان و دوستان گذشته بکند و اقربا و خویشان را کار نگاه ... و با آشنایان
وفا بجا آورد و مردم ... را در پیشه گرامی دارد و کسان معتبر را در خدمت ایشان بگمارد و خود را ... سرور برانشاید و ... پادشاه را علما
بر وضرورت در مصالح ملک و قاضیان را در مصالح دین و اگر نه ملک و دین خراب گردد چندانکه تواند بدی نکند و بپرهیزد و اگر عیب ...
قصاص رفت و خطائی کرد بنده‌ای کانرا ... نکوشد و با ... دیگر برکنار نکند مگر باد در شکسته ... و عفو گناه نیز بکند که دعای خیر همه
کس گوید آنرا ... پیش از آنکه سخن گوید اندیشه کند اگر این سخن دیگری گوید پسندیده است آنگاه گوید مردم بدگوی را به دستی بگیرد که با وی همه معامله
کند که با دیگران بعمل میاورد تا داند که دفع دشمنان بمال و مدارا تواند کرد بکند و بجنگ نیاید که جان در خطر نهادن و بهزیمت پشت دادن
بهتر از آنکه با شمشیر مشت زدن اندازه کارها نگه دارد و دست سخا گشاده که سر جمله پندها اینست که آنچه دست دهد بدهد بیت جوانمرد و خوشخوی و بخشنده
باش — چو حق با تو باشد تو با بنده باش — اوقات عزیز خود را موزون کند قسمی تدبیر ملک و قسمی بمصالح امور دینی و قسمی بلذات و خواب
قسمی بطاعات و مناجات با حق خصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد نیت خیر کند و از حق تعالی مدد و توفیق خواهد و اندرون خود با حق و خلق
راست دارد و هر وقت خواب حساب نفس خود بکند که امروز از وی چه صادر شده است اگر نیکی کرده باشد ... و اگر بدی پشیمان شود و نفس
خود را سرزنش کند و بر خود غرامتی نهد بخلاف آنکه اگر نیکی کرده باشد باز نیکی بکوشد اندازه کارها نگاهدارد نه چندانکه بدان خیر کرد ... نه چندانکه
ضعیف شود خزینه نگاهدارد نه چندانکه لشکر و حواشی سختی بینند خشم گیرد نه چندانکه مردم از وی متنفر شوند بازی و مطایبه کند نه چندانکه هیبتش برود
و جایی که خواهد بدو قوت و نصرت از خدای عزوجل خواهد و بکفایت خود عمل نکند عمده مملکت داری کاری عظیم است بلهو و لعب و طرب همه وقتی مشغول نشاید بود

با اهل دولت ببازی نشست — که دولت ببازی برفتش ز دست — این نصایح سعدی هر که بگوش دل بشنود و در مهمات بدان کار بندد چون
منتفع شود دعای خیر دریغ ندارد — پند سعدی که کلید در گنج سعدیست — نتوانند که بجای آورد الا مسعود — و سرجمله پندها آنست که تقویت دین
کند و دست سخا گشاده دارد چنانکه میگوید — زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی در افشاند چون زر نداشت — والحمد لله رب العالمین جلّت

فقط

قطعهٔ که بخواجه شمس الدّین تازی کوی نبشته

درزمان حکومت ملک عادل شمس الدّین تازی کوی اسپهسالاران شهر خرمای چند از مال دیوان که تغییر اندک داشت بجای گران ببقالان شیراز بطرح میدادند ملک ازین ظلم خبر نداشت اتفاقاً چند بار ازان خرما بدر شیخ فرستادند و بدر خانهٔ اتابک که آن بقالی داشت چون حال چنان دید بر حالت برادر خود شیخ سعدی رفت وصورت حال عرضه داشت شیخ ازین معنی کوفته خاطر گشت و باخود اندیشه کرد که خود برود و این رسم بد از سر درویشان شیراز بانداختن کند تخصیص از برادر خود دیگر اندیشه کرد که اول کاغذی باید نوشت این قطعه را نوشت و بفرستاد قطعه

زاحوال برادرم بتحقیق

دانم که ترا خبر نباشد · خرمای بطرح میدهندش · بخت بد ازین بتر نباشد · اطفال برند و مرد درویش

خرما بخورند و زر نباشد · آنکه تو محصلی فرستی · شخصی که ازو بتر نباشد · چندان بزنندش ای خداوند

کز خانه رهش بدر نباشد · ای صاحب من بغور او رس · لطفی به ازین دگر نباشد · ملک شمس الدین چون رقعه را بخواند

بخندید و در ساعت بفرمود تا منادی کردند که هرکس را خرمای بطرح داده اند نزد من آید تا ایشانرا نسخه گویم همگی پیش ملک آمدند و صورت حال از ایشان میپرسید هرکس که با سپهسالار زر نداده بود فرمود که زر از وی بگیرند و خرما ازو باز نستانند و آنکه زر گرفته باشند باز دهند و خرما از آن وی باشد و بجاب مال و ملک مجری دارند بعد از آن خود سوار شد و بخدمت شیخ آمد و عذر خواست بعد از استمداد همت کفش با حضرت شیخ چون معلوم شد که برادر حضرت شیخ درویش است محقر قراضهٔ آورده تا حضرت شیخ این قلیل را ببرادر خود ارزانی دارند و آن هزار دینار زر بود بوسید و در خدمت شیخ بر زمین گذاشت بعد از آن بر حالت و عذر طلبید و برفت و مشهور شد که ملک عادل شمس الدین تازی کوی از بهر خاطر شیخ سعدی فارسی خرما و بهای خرما ببقالان شیراز ارزانی داشت تمت الرسالات

بحمد الله وحسن توفیقه

فی سنه ۱۲۷۲

کتاب گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر میاید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که بر آید / کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بیت

بنده همان به که ز تقصیر خویش / عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش / کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه را کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانه غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم / تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگستراند و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپروراند درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرما بتربیتش نخل باسق گشته

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار / شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و خلاصه موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان یعنی محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله / حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان / چه باک از موج بحر آنرا که دارد نوح کشتیبان

هر که که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار / گنه بنده کردهست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

بیت

گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی نشان چگویم باز
عاشقان کشتگان معشوقند / بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایت

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق شده چون از آنحالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت در خاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم بهدیه اصحاب چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند / کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم

و از هر چه

وز هر چه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم | مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر | ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است | آثارم از آفتاب مشهورتر است | گر خود همه عیبها بدین بنده در است | هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست محبوبی بدستم | بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم | ولیکن مدتی با گل نشستم | کمال همنشین بر من اثر کرد | وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول بقائه و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجات اودّائه و ولاته اللهم امن بلده و احفظ ولده شعر لقد سعد الدنیا به دام سعده

وایده المولی بالویة النصر | کذلک تنشاء لینة هو عرقها | وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد بمنه و کرمه قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست | تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا | امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک | مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر | بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا | یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس | چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب تألیف کتاب

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم

هر دم از عمر میرود نفسی | چون نگه میکنم نماند بسی | ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روزه دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت | کوس رحلت زدند و بار نساخت | خواب نوشین بامداد رحیل | باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت | رفت و منزل بدیگری پرداخت | وآن دگر پخت همچنان هوسی | وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار | دوستی را نشاید این غدار | مایه عیش آدمی شکمست | تا بتدریج میرود چه غم است

ور گشاید چنانکه نتوان بست | کو بشوی ز حیات دنیا دست | ور ببندد چنانکه نگشاید | گر دل از عمر بر کنی شاید

چار طبع مخالف سرکش | چند روزی شوند با هم خوش | گر یکی زین چهار شد غالب | جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف و کامل | ننهد بر حیات دنیا دل | نیک و بد چون همی بباید مرد | خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست | کس نیارد ز پس تو پیش فرست | عمر برفست و آفتاب تموز | اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار | ترسمت پر نیاوری دستار | هر که مزروع خود بخورد بخوید | وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو | ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم | به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس و در حجره جلیس من بود برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت کنونت که امکان گفتار هست

بگوی ای برادر بلطف و خوشی | که فردا چو پیک اجل در رسید | بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت

همین مصلحت و خلاف راه صواب و نقض عهد اولی الالباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر | چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهرفروش است یا پیله ور | اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی | دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن | بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی | فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن
قوت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق **بیت** چو جنگ آوری با کسی برستیز | که ازوی گزیرت بود یا گریز
بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده | پیراهن برگ بر درختان
چون جامه عید نیکبختان | اول اردی بهشت ماه جلالی | بلبل گوینده بر منابر قضبان | بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان | شب را به بوستان یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی که خرده
مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته | روضة ماء نهرها سلسال | دوحة سجع طیرها موزون | آن پر از لاله های رنگارنگ
وین پر از میوه های گوناگون | باد در سایه درختانش | گسترانیده فرش بوقلمون | بامداد که خاطر باز آمدن بر رای نشستن
غالب آمد دیدمش دامنی پر از گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و عزیمت شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی نباشد و عهد گلستان را وفایی نه و حکما
گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا پس طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن **شعر** روضة تضحک من
فوقها الازهار و دوحة تجری من تحتها الانهار که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند | بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی | گل همین پنج روز و شش باشد | وین گلستان همیشه خوش باشد | حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت
و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را
بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان
پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کهف الامان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام
سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفرالدین سعد بن زنگی ادام الله تعالی اقبالهما
و ضاعف اجلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید | گر التفات خداوندیش بیاراید | نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد | ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست | علی الخصوص که دیباچه همایونش | بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخرالدین ابوبکر بن ابونصر

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر
عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدوله
والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجمع
مکارم اخلاق **بیت** هر که در سایه عنایت اوست | گنهش طاعتست و دشمن دوست | بر هریکی از سایر بندگان و حواشی
خدمتکاران خدمتی معین است که اگر در ادای آن تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب مگر برین طایفه درویشان
که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر که در حضور این به تصنع نزدیکست و آن از تکلف دور و باجابت مقرون
پشت دوتای فلک راست شد از خرمی | تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را | حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین | خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست | کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را | وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل | حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه حکمای هندوستان در فضیلت بزرجمهر

سخن میگفتند

سخن میگفتند آخر جز این هیچ نه دانسته که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه

کردن که چگویم به از پشیمانی که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تأمل بگفتار دم — نکو گو اگر دیر گویی چه غم

بیندیش و آنگه برآور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به گر نگویی صواب

صرف سخن باش و سخن پیش مگو — چیزی که نپرسند تو از پیش مگو

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد — دشمن از هر طرف بدو تازد

اول اندیشه وانگهی گفتار — پای بست آمده است و پس دیوار

نخل بندم ولی نه در بستان — شاهدم من ولی نه در کنعان

سعدی افتاده ایست آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده

لقمانرا گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند قدم ننهند قدم الخروج قبل الولوج ع مردیت بیازمای وانگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ — چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیر است در گرفتن موش — لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و آثار و اشعار و حکایات و سیر ملوک در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق **نظم**

بماند سالها این نظم و ترتیب — ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند — که هستی را نمی بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در حق درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب و ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد و بالله التوفیق **باب اول** در سیرت پادشاهان **باب دویم** در اخلاق درویشان **باب سیم** در فضیلت قناعت **باب چهارم** در فواید خاموشی **باب پنجم** در عشق و جوانی **باب ششم** در ضعف و پیری **باب هفتم** در تاثیر تربیت **باب هشتم** در آداب صحبت

تاریخ کتاب

در آن مدت که ما را وقت خوش بود — ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود گردیم — حوالت با خدا کردیم و رفتیم

گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد و بس

بامرزش رسد آن آشنایی — که چون آنجا رسد گوید دعایی

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهیرا شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره بزبانی که داشت ملکرا دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که حکما گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز — دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه — کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را بروی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این بی ادب ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبث و حکما گفته اند دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید — حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بودند **قطعه**

جهان ای برادر نماند بکس — دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت — که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک — چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را در خواب دید بعد از وفات او صد سال گذشته که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در خانهٔ چشم همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تعبیر آن واقعه عاجز ماندند مگر درویشی که از روی صفا تاویل کرد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دیگرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند — کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک — خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خبری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی، باری پدرش بکراهت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر قوله

الشاة نظیفة والفیل جیفة **عربیة**

اقل جبال الارض طور وانه — لاعظم عند الله قدرا ومنزلا

آن شنیدی که لاغر دانا — گفت روزی با بلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود — همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران بجان برنجیدند **بیت**

تا مرد سخن نگفته باشد — عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست — شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر طرف روی بهم آوردند اول کسیکه اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت **قطعه**

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من — آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند — روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کار دیده بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت **بیت**

ای که شخص منت حقیر نمود — تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و سپاه اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که در همان روز بر دشمن ظفر یافتند چون پیش پدر باز آمد پدر سر و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد و برادرانش بر وی حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم — ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

نیم نانی گر خورد مرد خدای — بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه — همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد **مثنوی**

درختی که اکنون گرفتست پای — بنیروی مردی برآید ز جای

ورش همچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل — چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

فی الجمله سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنایم بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت **بیت**

قرص خورشید در سیاهی رفت — یونس اندر دهان ماهی رفت

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست ایشان یکان یکان بر کتف بستند چون بامداد شد جمله را بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده بود و سبزهٔ گلستان عذارش تازه دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم عمیم و لطف خداوندی آنست که بخشیدن خون او بر بنده منت نهند ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت **بیت**

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است — تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل تباه ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ بنیاد ایشان برآوردن بهتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری

چون وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آنان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی ازیشان

شدی تا بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است
و در حدیث آمده است که ما من مولود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه **قطعه** با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد   سگ اصحاب کهف روزی چند   پی نیکان گرفت و مردم شد   و طایفهٔ از ندیمان ملک با او در
شفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم **بیت** دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد   چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد   فی الجمله پسر را بناز و نعمت بپروردند و استاد ادیب بتربیتش
نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش بیاموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل اخلاق او در حضرت ملک شمهٔ میگفت
که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته و خوی خردمندان گرفته ملک را از این سخن تبسم آمد و گفت   عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود   سالی دو برآمد طایفهٔ اوباش محله در او پیوستند و عقد موافقت ببستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بی قیاس برداشت
و در مغارهٔ دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گزیدن گرفت و گفت **قطعه** شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس   باران که در لطافت طبعش خلاف نیست   در باغ لاله روید و در شوره زار خس   زمین شوره سنبل بر نیارد
در او تخم عمل ضایع مگردان   نکویی با بدان کردن چنانست   که بد کردن بجای نیکمردان   **حکایت** سرهنگ زاده را
بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و فراستی و فهم و کیاستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا   بالای سرش ز هوشمندی   میتافت ستارهٔ بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته اند توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر وی حسد بردند و بخیانتی
متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند   دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست   معشوق هر آنچه میکند جمله نکوست   ملک پرسید که موجب خصمی اینان در
حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باد **بیت**
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی   حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است   بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست   که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند   مقبلان را زوال نعمت و جاه   گر نبیند بروز شب پره چشم   چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان   کور بهتر که آفتاب سیاه   **حکایت** یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز
کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده خلق از مکاید ظلمش بجهان رفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی
ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند   هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد   گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش   بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش   روزی در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون ملک از وزیر پرسید که فریدون
گنج و مال و حشم نداشت بر او پادشاهی چگونه مقرر شد گفت آنچنانکه شنیدی خلقی برو بر تعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق
موجب پادشاهیست تو خلق را پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری **بیت** همان به که لشکر بجان پروری   که سلطان بلشکر کند سروری   ملک پرسید که موجب گرد
آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را عدل باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در سایهٔ دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست   نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی   پادشاهی که طرح ظلم افکند   پای دیوار ملک خویش بکند   ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد
بند فرمود و بزندان فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک موروثی پدر خواستند قومی که از دست تطاول
او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بیرون رفت و بر آنان مقرر گشت   پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است   با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین   زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است   **حکایت** پادشاهی با غلام
عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را

عیش از و منغص شد چاره نمیدانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمایی من او را خاموش کنم پادشاه گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم فرمود غلام را بدریا
انداختند باری چند غوطه خورد مویش بگرفتند و سوی کشتی آوردند بهر دو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشهٔ بنشست و قرار یافت ملک را پسندیده
آمد گفت درین چه حکمت است حکیم گفت نخست او محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید	معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

فرق است میان آنکه یارش دربر	با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز تاجدار را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمود گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چو او صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی بگشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک چون این سخن بشنید نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را **قطعه**

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز	که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه	امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده مرگ دشمن کام	آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت سالی بر بالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود اتفاقا بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند	آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه روی بمن کرد و گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی **قطعه**

ببازوان توانا و قوت سر دست	خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده	وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند او را بخواند و گفت دعای خیری بر من بکن درویش دست برداشت و گفت خدایا جانش بستان حجاج گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را **مثنوی**

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری **بیت**

ظالمی را خفته دیدم نیمروز	گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست	آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی بعشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت **بیت** ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
درویشی برهنه در سرما بیرون خفته بود بشنید و گفت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را این کلام خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که پیراهن ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیاده گشت خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد را باندک زمان تلف ساخت و باز آمد

قرار در کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حالش بگفتند بهم برآمد و روی از وی درهم کشید و از اینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بر معضلات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند **مثنوی** حرامش بود نعمت پادشاه	که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نیابی ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ملک گفت براندازید این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت باندک مدت
برانداخت نداند که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد / زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می‌بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت
ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته خاطر کردن بیت بروی خود در اطماع باز نتوان کرد / چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز / بر لب آب شور گرد آیند / هر کجا چشمه بود شیرین / مردم و مور و مرغ گرد آیند
مرغ جایی رود که چینه بود / نه بجایی رود که چه نبود حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی
لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار یکی را از آنان که غدر کردند با منش دوستی بود ملامتش کردم و گفتم دون است و بی سپاس و سفله
و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد گفت ار بکرم معذور داری شاید که اسبم بیجو بود و نمد زین
بگرو و سلطان که بزر بر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد / و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم
اذا شبع الکمی یصول بطشا / و خاوی البطن یبطش بالفرار حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت
ایشان در او سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی رباعی آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند / کاغذ بدریدند و قلم بشکستند / وز دست و زبان حرف گیران رستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید
که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی جز آن نیست که بچنین کارها تن در ندهد بیت همای بر سر مرغان از آن شرف دارد / که استخوان خورد و جانور نیازارد
مثل سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و ز شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش
اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم
اگر صد سال گبر آتش فروزد / اگر یکدم درو افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع
پادشاهان بر حذر باید بود که گاهی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه
ندارم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر روم تا در هر صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست باز از شماتت اعدا اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه
مبین آن بی حمیت را که هرگز / نخواهد دید روی نیکبختی / تن آسانی گزیند خویشتن را / زن و فرزند بگذارد بسختی
و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بدر آمدن نتوانم گفتم ای عزیز عمل پادشاه
دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان خلاف رای خردمندان باشد بدین امید در آن بیم افتادن قطعه کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده / یا بتشویش و غصه راضی شو / یا جگربند پیش زاغ بنه گفت این سخن موافق حال من نگفتی
و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد بیت راستی موجب رضای خداست / کس ندیدم که گم شد از ره راست
و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی / که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ / تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک / زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست گفت شنیده‌ام

شتر را بسخره می‌گیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم
کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود و ترا همچنان فضیلت است و دیانت و تقوی و امانت اما حسودان در کمین اند
و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب خداوندگار آیی و محل عتاب افتی در آن حالت کرا مجال مقال باشد مصلحت
آن می‌بینم که ملک قناعت حراست کنی و ترک ریاست گویی که عاقلان گفته‌اند **بیت** بدریا در منافع بیشمار است اگر خواهی سلامت در کنار است
رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی از درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت و قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در
زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند **قطعه** دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که میان ما بود و صورت حالش بگفتم و
اهلیت و استحقاق وی بیان کردم تا بکار مختصرش نصب کردند چند روز برین برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه
برتر از آن متمکن گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج مراد دولت برسید و مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه بالبنان و معتمد علیه عند الاعیان گشت
بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکیست الا لا تحزنن اخا البلیة
فللرحمن الطاف خفیة منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد هم در آن روزها مرا با جمعی یاران
اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدیم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیات درویشان گفتم حال چیست گفت آنچنانکه تو گفتی
طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه را
فراموش کردند **بیت** نه بینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر بر نهند دگر روزگارش درآرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامتی حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک
موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش خراشیدن و نمک پاشیدن برین دو بیت اقتصار کردم و گفتم **بیت**
ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظن بلیغ داشت و ادراری معین کرده بود تا
یکی از ایشان حرکتی کرد خلاف طریق پارسایان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریق کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم
رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم بحکم آنکه گفته‌اند **قطعه** در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف شدند باکرامم درآوردند و
برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **بیت** بگذار که بندهٔ کمینم تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای این سخنست گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم
تا حدیث زلت یاران در میان افگندم چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد خدایراست مسلم بزرگواری و حلم
که جرم بیند و نان برقرار میدارد حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت
بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم **قطعه** چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما باید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ **حکایت** ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد
و داد سخاوت بداد و نعمت بی قیاس بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه** نیاساید مشام از طبلهٔ عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن / که دانه تا نیفشانی نروید / یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت بسعی اندوخته اند
و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین نباید که بوقت حاجت درمانده باشی / اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدایی را برنجی / چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی / ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید
که موافق طبعش نیامد مر او را زجر فرمود و گفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشایم نه پاسبانم که نگه دارم **بیت**
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت / نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت / **حکایت** آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب
کردندی نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل آید
گفت بنیاد ظلم در جهان از اول اندک بوده است و هر که آمد برو مزید کرد تا بدین غایت رسید **قطعه** اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ / **حکایت** غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت را خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند
بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای را عز و جل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآورند **بیت**
آتش سوزان نکند با سپند / آنچه کند دود دل مستمند / **لطیفه** سر جملهٔ حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خردمندان
خر باربر به که شیر مردم در **مثنوی** مسکین خر اگر چه بی تمیز است / چون بار همی برد عزیز است / گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار / ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد بشکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت / حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی / خواهی که خدای بر تو بخشد / با خلق خدای کن نکویی / یکی از ستمدیدگان برو بگذشت و گفت
نه هر که قوت بازو و منصبی دارد / بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف / توان بحلق فرو بردن استخوان درشت / ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود نگه میداشت تا وقتی که ملک را بر وی خشم آمد و در چاهش
کرد درویش درآمد و آن سنگ را بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ بر سر من چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی
گفتا چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم تا اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که گفته اند **مثنوی** ناسزایی را چو بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار / چون نداری ناخن درنده تیز / با ددان آن به که کم گیری ستیز / هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد / باش تا دستش ببندد روزگار / پس بکام دوستان مغزش برآر / **حکایت** یکی را از ملوک مرضی
هایل بود که اعادهٔ ذکر آن ناکردن اولی طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این رنج را دوا نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف بفرمود طلب کردند
دهقان پسری یافتند بدان صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از
رعایا ریختن بجهت سلامتی نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر روی سوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خنده است پسر گفت
ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم
فتوی داد و سلطان صحت خویش در هلاک من میبیند بجز خدای تعالی پناهی نمی بینم **بیت** پیش که برآورم ز دستت فریاد / هم پیش تو از دست تو میخواهم داد
ملک را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است که خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه
بخشید و آزاد کرد و گویند که هم در آن هفته شفا یافت **قطعه** همچنان در فکر آن بیتم که گفت / پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور / همچو حال تست زیر پای پیل / **حکایت** یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان از عقبش
رفتند و باز آوردند وزیر را با او غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین حرکتی نکنند بندهٔ مسکین سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت
هر چه رود بر سرم گر تو پسندی رواست / بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست / اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من

گرفته آید باری اگر مرا خواهی کشت بتأویل شرع بکش تا بقیامت مؤاخذ نباشی ملک گفت تأویل چگونه کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگاه مرا بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند از بهر خدا این شوخ دیده را آزاد کن تا مرا هم در بلائی نیفکند گناه از منست که قول حکما را کار نبستم که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی در روی دشمن — حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکوئی گفتی اتفاقا از وی حرکتی صادر شد که در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان ملک چون بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن لاجرم در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهن میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و ببقیتی در زندان بماند یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنین بزرگواری ندانستند و بیحرمتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود که اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و جوابی مختصر چنانچه مصلحت دید در ظهر نامه نوشت و روان کرد یکی از متعلقان ملک برین حال مطلع شد ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد که گفته اند قطعه

آنرا که بجای تست هر دم کرمی — عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را حق شناسی او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم و ترا بی جرم بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بینم بلکه تقدیر باری عز اسمه چنین بود که مرا مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند قطعه

از خدا دان خلاف دشمن و دوست — که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد — از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش بر آمد گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد بیت

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه — سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را — که ناامید نگردند ز آستان اله

مهتری در قبول فرمانست — ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو بگذشت و گفت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی — یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما — با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین — تا دعائی بر آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید و روی در هم کشید و برو التفاتی نکرد قوله تعالی اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان صاحبدل برو بگذشت دید که یارانرا همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

حذر کن ز دود درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی — که آهی جهانی بهم بر کند

حکمت بر تاج کیخسرو نوشته بود

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز — که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما — بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی بسر آمده بود و سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک آن عهد گفت استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگی

وحق تربیت دیگر نه بقوت از وکمترم و صنعت باوی برابرم ملک را این سخن دشوار آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان حضرت حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان از و بقوت برترست بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او درآویخت جوان دفع آن ندانست استاد بدو دست از زمین برداشت و بر بالای سر برده بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی پسر گفت ای خداوند بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود که از من دریغ همیداشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند مقاومت کردن نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد
هر آن کمتر که با مهتر ستیزد — چنان افتد که هرگز برنخیزد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد پادشاه از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان بر مثال بهایمند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزد درویش آمد و گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی جواب داد که سلطان را بگوی که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشه پاسبان درویش است — گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد — خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نوشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند — نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد فرمود که از من چیزی بخواه گفت آن خواهم که دیگر زحمت ندهی گفت مرا پندی ده گفت

دریاب کنون که دولتت هست بدست — کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عز و جل چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی

گر نبودی امید راحت و رنج — پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی — همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی ملک گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیکنفس برآید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند

رباعی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم با ما کرد — در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت و عذر خواست

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یک بر وفق دانش خود رائی میزدند و ملک نیز همچنین اندیشه میکرد بزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم بیت

خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باشد دست شستن
وگر خود روز را گوید شبست این — بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بافته بود که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر درآمد که از حج میآیم و قصیدهٔ پیش ملک برد که من گفته ام نعمتش داد و اکرامش کرد و نوازش بیکرانش فرمود تا یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملطیه علوی چگونه باشد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد

اعلمه الرماية كل يوم
فلما اشتد ساعده رماني

اولیتر

گفت

ملک بخندید و گفت از این راست‌تر جهاندیده بسیار گوید دروغ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج دو پیمانه است و یک چمچه دوغ
سخنی در عمر خود نگفته بود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند **حکایت** آورده‌اند که یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان را
بخیر توسط کردی اتفاقاً مورد خطاب ملک گرفتار آمد همگنان در موجب استخلاص وسعی کردند و موکلان در معاقبتش مرافقت و ملاطفت نمودند و
بزرگان ذکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک از سر خطای او در گذشت صاحبدلی بر این حال اطلاع یافت و این نظر انشا کرد تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به پختن دیگ نیکخواهان را هرچه رخت سراست سوخته به با بداندیش هم نکویی کن
دهن سگ بلقمه دوخته به **حکایت** یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام بمادر داد
هارون ارکان دولت را بخواند و گفت جزای این چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم
آنست که عفو کنی و گر نتوانی تو نیز دشنام مادرش بده نه چندانکه انتقام از حد بگذرد و آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه
یکی را زشت خویی داد دشنام جوابش داد و گفت ای نیکفرجام بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی
نه مرد است آن بنزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید
حکایت با طایفه بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو را تا صد
دینار بدهم ملاح در آب افتاد تا یکی را خلاص کرد دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازآن در گرفتن او تاخیر افتاد ملاح بخندید گفت آنچه تو گفتی یقین است و لیکن
سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بحکم آنکه وقتی در بیابانی مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست دیگری
تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد **حکایت** دو برادر بودند در مصر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری
بسعی بازو نان خوردی باری توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کارکردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که حکما
گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بر میان بستن قطعه بدست آهک تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا
حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فروگذاشت مرا بمرگ عدو جای
شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست **حکایت** گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر
خاموش بود گفتندش چرا درین بحث با ما سخن نگویی گفت وزرا بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون همی بینم که رای شما بر نهج
صوابست مرا در آن گفتن حکمت نباشد چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید و گر بینم که نابینا و چاهست
اگر خاموش بنشینم گناه است **حکایت** هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این
مملکت را جز بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت کودن نام او خصیب و بغایت بدسیاست ملک مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و کفایت او بحدی بود که طایفه حراث
مصر شکایت پیش او آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بیوقت آمد تباه شد بخندید و گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی دانشمندی
درویش حاضر بود بخندید و گفت اگر روزی بدانش در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی بنادان آنچنان روزی رساند
که صد دانا درو حیران بماند بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتایید آسمانی نیست کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج اوفتاده است در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار **حکایت** یکی را از ملوک کنیزکی چینی
آورده بودند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرده

برگذ

بینی در گذشته بود و لب زبرینش از گریبان فروهشته هیکلی بود که صخرهٔ جنّی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی **قطعه**

تو گویی تا قیامت زشت رویی   بر او ختمست و بر یوسف نکویی   شخصی نه چنان کریه منظر   کز زشتی او خبر توان داد

وانگه بغلش نعوذ بالله   مردار به آفتاب مرداد   سیاه را در آن مدّت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت

بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند در خشم شد فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق بخندق در اندازند

یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را درین خطایی نیست سایر بندگان به بخشش و انعام خداوندی معتادند ملک گفت اگر در مفاوضهٔ

او شبی تأخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند نشنیده که **قطعه**   تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید   تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان   عقل باور نکند کز رمضان اندیشد   ملک را این لطیفه خوش آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم

کنیزک را نیز بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید **قطعه**   هرگز او را بدوستی مپسند   که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال   نیم خوردهٔ دهان گندیده   دست سلطان دگر کجا یابد   چو بسرگین در اوفتاد ترنج

تشنه را دل کجا بخواهد آب   کوزهٔ بشکسته در دهان سلنج   **حکایت** اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی چون

که ملوک پیشین را خزاین و ملک و عمر و لشکر ازین بیش بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای تعالی هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان

جز بنکویی نبردم **بیت**   بزرگش نخوانند اهل خرد   که نام بزرگان بزشتی برد **بیت**   اینهمه هیچست چون می بگذرد

تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار   نام نیک رفتگان ضایع مکن   تا بماند نام نیکت برقرار   تمّة الباب الاوّل بحمد الله و حسن مدده

باب دوّیم در اخلاق درویشان حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسایی را که چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته‌اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم

هر کرا جامهٔ پارسا بینی   پارسا دان و نیک مرد انگار   ور ندانی که در نهادش چیست   محتسب را درون جامه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده بود و روی بر زمین همی مالید و همی نالید و میگفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و

جهول چه آید که ترا شاید **قطعه**   عذر تقصیر خدمت آوردم   که ندارم بطاعت استظهار   عاصیان از گناه توبه کنند

عارفان از عبادت استغفار   عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام

نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله و لا تصنع بی ما انا اهله **بیت**   گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم   بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم

بر در کعبه سائلی دیدم   که همی گفت و میگریستی خوش   من نگویم که طاعتم بپذیر   قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و همی گفت ای خداوند ببخشای و گر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی

نیکان شرمسار نشوم   روی بر خاک عجز میگویم   هر سحرگه که باد می آید   ای که هرگز فرامشت نکنم

هیچت از بنده یاد می آید   **حکایت** دزدی بخانهٔ پارسایی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که

بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم باز نگردد   شنیدم که مردان راه خدای   دل دشمنان را نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام   که با دوستانت خلافست و جنگ   مودّت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت میرند

در برابر چو گوسفند سلیم   در قفا همچو گرگ مردم خوار   هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد   بیقین عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیعست

روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود اینقدر قوت و قدرت میشناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

ان لم اکن راکب المواشی — اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت از آنچه شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان نه بر سیرت ایشان آمده بود و خود را در سلک صحبت منتظم کرده **بیت**

چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

وز انجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبول کردند که گفته اند **مثنوی**

ظاهر حال عارفان دلقست — اینقدر بس که روی در خلقست

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش — تاج بر سر نه و علم بر دوش

زاهدی در پلاس پوشی نیست — زاهد پاک باش و اطلس پوش

ترک دنیا و شهوتست و هوس — پارسایی نه ترک جامه و بس

در کزاغند مرد باید بود — بر مخنث سلاح جنگ چه سود

فی الجمله روزی تا شب رفته بودیم و شبانگه بپای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق برداشت که بطهارت میروم و خود بغارت میرفت

پارسا بین که خرقه در برکرد — جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی بر رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود و یاران بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة

چو از قومی یکی بیدانشی کرد — نه که را منزلت ماند نه مه را

نمی بینی که گاوی در علفزار — بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدایرا که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت ایشان فرید افتادم اما بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا در همه عمر این نصیحت بکار آید

بیک ناتراشیده در مجلسی — برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکهٔ پر کنند از گلاب — سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بخوان بنشستند زاهد کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که ارادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمنزل خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در دعوت سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را نیز قضا کن که چیزی نکردهٔ که بکار آید **بیت**

ای هنرها نهاده برکف دست — عیبها در گرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور — روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نمیآرد که دوگانهٔ بگذارد و چنان خفته اند که گویی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی

نبیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پردهٔ پندار در پیش

اگر چشم خدا بینش ببخشند — نبیند هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت بزرگیرا در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه مینمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

کفیت اذی یا من تعد محاسنی — علانیتی هذا و لم تدر باطنی

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست — وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق — تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوضی در افتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاصی یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشدی امروز درین یک قامت آب از هلاک چیزی نمانده بود درین چه حکمتست شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار گفت نشنیدهٔ که خواجهٔ دو عالم محمد المصطفی فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین بود که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار مینماید و میرباید

دیدار مینمایی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة — فیلحقنی شان اضل طریقا

یوجج نارا ثم یطفی برشة — لذلک ترینی محرقا و غریقا

حکایت منظومه

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند / که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی / چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست / دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم / گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش در حالی بماندی / سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمهٔ چند بر طریق وعظ میگفتم با طایفهٔ افسرده و دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتش کرم من در هیزم تر ایشان اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلهٔ کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در بیان این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که گفتم

دوست نزدیکتر از من بمن است / وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او / در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد نعرهٔ بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

فهم سخن چون نکند مستمع / قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار / تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربانرا گفتم

پای مسکین پیاده چند رود / کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر / لاغری مرده باشد از سختی

شتربان گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی جان بردی و گر خفتی مردی

بیت

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت / شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنجوری بود و مدام شکر خدا میگفت که الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز / تا نگویی که در آندم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد / کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد و گفت من او را بحل کردم حاکم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا و لا یملک هر چه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست از او بداشت پس ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب **قطعه**

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده / دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را دید و گفت هیچت از ما یاد میآید گفت بلی هرگه که خدایرا فراموش کنم

هر سو دود آنکش ز در خویش براند / وانرا که بخواند بدر کس ندواند

اس

حکایت یکی از صلحا پادشاهی را بخواب دید در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف این همی پنداشتند گفتند این پادشاه بمحبت درویشان در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ نعم الامیر علی باب الفقیر و بئس الفقیر علی باب الامیر

دلقت بچه کار آید و مسحی و مرقع / خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست / درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیادهٔ سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمده و همراه ما شد خرامان همیرفت و میگفت **قطعه**

نه باشتر سوارم نه چو خر بزیر بارم / نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم / نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی بازگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی **بیت**

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست / چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیزرو که بماند / که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستانرا / دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت پادشاهی عابدی را طلب کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل بود بخورد و در حال بمرد **قطعه**

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز / پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق / پشت بر قبله میکنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز از خدا نداند تا زاهد عمرو بکر و زیدی اخلاص طلب مکن که شیدی

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و رسول شفیع آوردند فایده نداد چو پیروز شد دزد تیره روان

چه غم دارد از گریهٔ کاروان لقمان حکیم در آن میان بود یکی گفتش مر اینان را کلمهٔ چند از حکمت و موعظت بگوی باشد که طرفی از مال دست بدارند

دریغ باشد که چندین نعمت ضایع گردد گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن **قطعه** آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ بروزگار سلامت شکستگان دریاب که پاس خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده و گرنه ستمگر بزور بستاند **حکایت** چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج بن جوزی

بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی برفتمی و از سماع و مخالطت

حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن

میان مطربی دیدم **بیت** گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و

گاهی بر لب که خاموش نهاج الی صوت الاغانی لطیبه فانت مغنی ان سکت نطیب نه بیند کسی در سماعت خوشی

مگر وقت رفتن که دم در کشی چون در آواز آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای زیبقم در گوش کن تا نشنوم

یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم مؤذن بانگ بی هنگام برداشت

نمیداند که چند از شب گذشتست درازی شب از مژگان من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشتست بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و

دو دینار از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی بخلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم منسوب کردند و نهفته

بخندیدند یکی از آنمیان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی

که در همه عمرش درمی در کف نبوده و قراضهٔ در دف **مثنوی** مطربی دور ازین خجسته سرای کس دو بارش ندیده در یکجای

راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شده گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان تا همگنان تقرب نماییم

و از مطایبه استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرمودی و موعظهای بلیغ گفتی و در سمع قبول من نیامده بود تا امشبم طالع میمون

و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع و مخالطت نگردم آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین

گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پردهٔ عشاق و سپاهان و حجازست از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد **حکایت** لقمان را گفتند ادب

از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم **بیت** نگویند از سر بازیچه حرفی

کز آن پندی نگیرد صاحب هوش وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانی آیدش بازیچه در گوش **حکایت** عابدی را حکایت

کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی در نماز کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار فاضلتر از آن بودی **قطعه**

اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش

بمحامد مبدل گشته و دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق وی دراز که همچنان بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعقول **بیت**

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان

مردم برنجم شیخ بگریست و گفت شکر نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت چند گویی که بداندیش و حسود عیب جویان من مسکینند

گر بجوئی ز نخست برخیزند / ور به بدخواستن نشینند / نیک باشی و بدت گوید خلق / به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن مرا این که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان / گر آنها که من کشیش کردمی / بخوی سیرت و پارسا مردمی

انی لمستتر من عین جیرانی / والله یعلم اسراری و اعلانی / در بسته بروی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود عالم الغیب / دانای نهان و آشکارا / **حکایت** گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان بفساد من گواهی داده است

فرمود که بصلاحش خجل کن / تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال / چو آهنگ بربط بود مستقیم

کی از دست مطرب خورد گوشمال / **حکایت** یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه در جهان بودند بصورت

پراکنده و بمعنی جمع امروز قومی اند بظاهر جمع و بباطن پریشان **قطعه** / چو هر ساعت از تو بجایی رود دل / بتنهایی اندر صفایی نبینی

گرت مال و جاهست و زرع و تجارت / چو دل با خدایست خلوت نشینی / **حکایت** یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودم و سحر

در کنار بیشه خفته شوریده در آن سفر همراه ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش

درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من خاموش / دوش مرغی بصبح مینالید

عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش / یکی از دوستان مخلص را / مگر آواز من رسید بگوش / گفت باور نداشتم که ترا

بانگ مرغی چنین کند مدهوش / گفتم این شرط آدمیت نیست / مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش / **حکایت** وقتی در سفر حجاز طایفه

جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی چند محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان

تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان

گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو هیچ اثر نمیکند **نظم** / دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری / تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب / گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری / شتر را چو شور و طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

و عند هبوب الناشرات علی الحمی / تمیل غصون البان لا الحجر الصلد / بذکرش هرچه بینی در خروش است / دلی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست / که هر خاری بتسبیحش زبانیست / **حکایت** یکی را از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت

کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض تخت و مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسی که از در درآمد گدایی بود که همه عمر لقمه

اندوخته و رقعه بر رقعه دوختی ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند مدتی مملکت راند تا بعضی از امرای دولت سر

از حکم و طاعت او بپیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبض تصرف او بدر رفت

درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در آن مرتبه دیدش گفت منت خدایرا عز و جل که بخت بلندت یاوری

کرد و اقبال و دولت رهبری که گلت از خار و خارت از پای برآمد تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا **بیت** / شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده

درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده / گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که چه جای تهنیت است آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم امروز تشویش جهانی / اگر دنیا نباشد دردمندیم

وگر باشد بمهرش پای بندیم / بلایی زین جهان آشوب‌تر نیست / که رنج خاطرست ار هست ور نیست / مطلب گر توانگری خواهی

جز قناعت که دولتیست هنی / گر غنی زر بدامن افشاند / تا نظر در ثواب او نکنی / کز بزرگان شنیده‌ام بسیار

صبر درویش به که بذل غنی / اگر بریان کند بهرام گوری / نه چون پای ملخ باشد ز موری / **حکایت** یکی را از دوستان بود که عمل

دیوان کردی مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی گفت فلانرا دیر شد که ندیدی گفت من او را نخواهم که ببینم قضا را یکی از کسان وی حاضر بود گفت

چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت ملالی نیست اما دوستان دیوانیرا وقتی توان دید که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج وی نمی‌باید

در بزرگی و دار و گیر عمل ز آشنایان فراغتی دارند روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند

حکایت ابو هریره هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمدی گفت یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست هرگز نشنیدم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز میتوان دیدن مگر در زمستان که محجوبست و مطلوب و محبوب

قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ازو صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیار نبود و بزه بر من ننویسند که راحتی بمن رسید شما نیز بکرم معذور دارید

بیت

شکم زندان باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بار است بر دل حریف ترش روی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت گفت این چه حالست و چگونه گذاری گفتم

قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت که در طویله نامردمم بباید ساخت پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان

بر حال من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری داشت بعقد من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد دختر بدخوی و ستیزه روی و نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشت چنانکه گفته اند

مثنوی

زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرد و گفت تو آن نیستی که پدرم ترا بده دینار از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی بصد دینارم در قید تو گرفتار کرد

قطعه

شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند ازوی بنالید که از چنگال گرگم در ربودی ندانستم که خود گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

بیت

ای گرفتار پای بند عیال دیگر آسودگی مبند خیال غم فرزند و نان و جامه و قوت باز دارد ز سیر در ملکوت همه روز اتفاق میسازم که بشب با خدای پردازم شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان آن طرف بحکم زیارت نزدیک او رفت گفت اگر مصلحت بینی در شهر برای تو مقامی سازیم که فراغ عبادت ازین به میسر شود و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا نمایند زاهد را این سخن قبول نیامد در ارکان دولت گفتند پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روز بشهر درآیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی یابد اختیار باقیست عابد بشهر درآمد و بستانسرای خاص ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

بیت

گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از نهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز وافانین علیها جلنار علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد

رباعی

ازین مه پاره عابد فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

شعر

که ز سر پنجه جمالش بارو تقوی شکسته و دست شکیب صاحبدلان بر کتف بسته هلک الناس حوله عطشا وهو ساق یری ولا یسقی دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی عابد طعامهای لذیذ خوردن

گرفتن و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشمومات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و حکما گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک **بیت**

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند **قطعه**

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس

باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیات نخستین بگردیده و سرخ و سفید و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه کرده و غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بر پهلویش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن پیوستند تا بانجام ملک گفت من این دو طایفه را دوست دارم علما و زهاد را وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند **بیت**

نه زاهد را درم باید نه دینار
چو بستد زاهد دیگر بدست آر

انرا که سیرت خوش و سریست با خدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است
خاتون خوب سیرت و پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیکسیرت و فرخنده رای را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد فرمود که اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم بزاهدان دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم شد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ زر داد تا صرف زاهدان کند گویند غلام عاقل بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدانرا چندانکه طلب کردم نیافتم فرمود این چه سخن است آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهد بیش است گفت ای خداوند جهان انکه زاهد است نمی ستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست

زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر ازو کسی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه فرمایی در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت میستانند حلالست و اگر مجموع از بهر نان نشینند حرام **بیت**

نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه مردی بود کریم النفس و نیک محضر طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آنمیان بطریق انبساط گفت ترا هم سخنی باید گفت درویش جواب داد مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام به یک بیت از من کفایت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت **بیت**

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان
همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش را بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند درویش سر برآورد و گفت

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش
گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی پیر را گفت که از خلق برنج اندرم از بسکه بزیارتم میآیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویشی حاصل میشود گفت از توانگران چیزی بخواه و درویشانرا وامی بده تا دگر گرد تو نگردند **بیت**

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا کرداری موافق گفتار **مثنوی**

ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس
هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود بکند
اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم
عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای فرزند بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان برتافتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و گفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره از دریچه بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همین مجلس وعظ کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری گفت عالم بگوش جان بشنو

ور نماید بکوشش کردار   باطلست آنکه مدعی گوید   خفته را خفته کی کند بیدار   مرد باید که گیرد اندر گوش

ور نوشتست پند بر دیوار   **حکایت منظومه**   صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه   بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود   تا اختیار کردی ازان این فریق را   گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج   وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان مست سر بر آورد و گفت

واذا مروا باللغو مروا کراما شعر   اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما   یا من تقبح لغوی لم لا تمر کریما   متاب ای پارسا روی از گنهکار

ببخشایندگی در وی نظر کن   اگر من ناجوانمردم بکردار   تو بر من چون جوانمردان گذر کن   **حکایت** طایفهٔ رندان بخلاف

درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ

رضاست هرکه درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام   دریای فراوان نشود تیره بسیلی   عارف که برنجد تنک آبست هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن   که بعفو از گناه پاک شوی   ای برادر چو عاقبت خاکست   خاک شو پیش ازانکه خاک شوی

منظومه این حکایت شنو که در بغداد   رایت و پرده را خلاف افتاد   رایت از گرد راه و رنج رکاب   گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم   بندهٔ بارگاه سلطانیم   من ز خدمت دمی نیاسودم   گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار   نه بیابان و باد و گرد و غبار   قدم من بسعی پیشتر است   پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه روئی   با کنیزان یاسمن بوئی   من فتاده بدست شاگردان   بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم   نه چو تو سر بر آسمان دارم   هر که بیهوده گردن افرازد   خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمایی را دید بهم بر آمده و کف بر دماغ آورده پرسید که این را چه حالتست کسی گفت فلان دشنام دادش

گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمیارد بیت   لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار   عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن   مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی   اگر خود بر درد پیشانی پیل   نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد   اگر خاکی نباشد آدمی نیست   **حکایت** بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر

یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است بیت   همره اگر شتاب کند همره تو نیست

دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست   چون نبود خویش را دیانت و تقوی   قطع رحم بهتر از مودت قربی   یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول

من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده و بمودت ذوی القربی امر فرموده آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط

کردی که موافق قرآنست و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما **بیت** هزار خویش که بیگانه از خدا باشد   فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظومه   پیرمردی لطیف در بغداد   دخترش را بکفشدوزی داد   مردک سنگدل چنان بگزید

لب دختر که خون ازو بچکید   بامدادان پدر چنان دیدش   پیش داماد رفت و پرسیدش   کای فرومایه این چه دندانست

چند خایی لبش نه انبانست   بمزاحت نگفتم این گفتار   هزل بگذار و جد ازو بردار   خوی بد در طبیعتی که نشست

نرود تا بروز مرگ از دست   **حکایت** فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کس بمناکحت

او رغبت نمینمود بیت   زشت باشد دبیقی و دیبا   که بود بر عروس نازیبا   فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری

عقد نکاحش بستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی حاذق از سراندیب برسید که دیدهٔ نابینایان روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج

نکنی گفت ترسم که بینا گردد و دخترم طلاق بدهد ع شوی زن زشت روی نابینا به **حکایت** پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ

درویشان نظر کردی یکی از آنمیان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ با تو برابر و بقیامت از تو بهتر

مثنوی

اگر کشورگشای کامرانست / وگر درویش حاجتمند نانست
در آنحالت که خواهند این و آن مرد / نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی / گدایی خوشترست از پادشاهی

ظاهر حال درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

بیت

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی / که گر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرود غلطد آسیا سنگی / نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هرکه بدین جمله متصفست بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گرد بی نماز هواپرست هوسباز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست

ای درونت برهنه از تقوی / وز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در بگذار / تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظومه

دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم / پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند / لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم / سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند / چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر / آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای گیتی آرای / بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر / ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد / زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند شجاعت و سخاوت کدام بهترست گفت هر کرا سخاوتست بشجاعت حاجت نیست

نبشتست بر گور بهرام گور / که دست کرم به ز بازوی زور
نماند حاتم طایی ولیک تا بابد / بماند نام بلندش بنیکویی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را / چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان / که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست / هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت این علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت حق تعالی بر منست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر

من آن مورم که در پایم بمالند / نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا من شکر این نعمت گذارم / که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر خود بدین بیت میکرد

بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق / که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو وقوف یابد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش بمردن به که حاجت پیش کسی بردن

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر / کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست / رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلعم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش او نیامد و معالجتی ازو درنخواست روزی پیش رسول صلعم آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت بمن التفات نکرد

تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آرم رسول صلعم فرمود این طایفه را قاعده‌ایست تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد دست از طعام باز دارند حکیم گفت موجب تندرستی همین است زمین خدمت ببوسید و برفت

مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز / یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتنش خلل زاید / یا ز ناخوردنش بجان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار / خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت یکی توبه بسیار کردی و باز شکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکترست یعنی توبه و نفس را چنین که تو پرورده‌ئی اگر زنجیر بود بگسلاند

بیت

یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه را بردرید

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که عرب را حکیمی پرسید که روزی چه مایه طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت میکند گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله اینقدر ترا بر پای میدارد و هر چه برین زیادت کنی تو حامل آنی

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست / تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودندی و سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که هر سه شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی قضارا در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را در خانه کردند و در بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه اند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده در این عجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی آنکه بسیار خور بوده طاقت بینوائی نداشت بسختی هلاک شد و اینکه خویشتن دار بود بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را / چو سختی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرورست اندر فراخی / چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده‌ئی که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

نه چندان بخور کز دهانت برآید / نه چندان که از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجودست طعام است عیش نفس / رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند / ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد

معده چو پر گشت و درون درد خواست / سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

ترک احسان خواجه اولیتر / کاحتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن به / که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید که دریغ ندارد گویند آن بازرگان ببخل معروف بود

بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب / تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر خواهم نوشدارو دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر قاتلست

بیت

هر چه از دونان بمنت خواستی / در تن افزودی و از جان کاستی

وحکما گفته اند آب حیات اگر فروشند بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت

بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی / به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که حسن ظن بلیغ درحق او داشت حال خود بگفت روی از توقع او در هم کشید و تعریض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

بیت

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز / مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو / فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی بر وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت

بئس المطاعم حین الذل یکسبها / القدر منتصب والقدر مخفوض

نانم افزود و آبرویم کاست / بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی بیکران دارد اگر بر حاجت تو وقف گردد در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت و بمنزل آنکس در آورد درویش یکی را دید لب فروهشته و بر و درهم کشیده و تند نشسته

سخن بگفت و بازگشت گفتمش که چرا بازگردیدی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم **قطعه** مبر حاجت بنزدیک ترش روی

که از خوی بدش فرسوده گردی   اگر گویی غم دل با کسی گوی   که از رویش بنقد آسوده گردی   **حکایت** خشکسالی در اسکندریه

پدید آمد چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته   نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور

که بر فلک نشد از بی‌نوایی افغانش   عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود   که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش   در چنین سالی مخنثی دور از دوستان

که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه که در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفهٔ بعجز گوینده حمل کنند اکنون بدین دو بیت

اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری بود و مشتی نمونهٔ خرواری **بیت**   گر تتر بکشد آن مخنث را   تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش   آب در زیر و آدمی در پشت   چنین شخصی که شمهٔ از نعت او شنیدی تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را

سفره نهادی گروه درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت سوی من آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم **قطعه**

نخورد شیر نیم‌خوردهٔ سگ   گر بسختی بمیرد اندر غار   تن به بیچارگی و گرسنگی   بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود بنعمت و مال   بی‌هنر را بهیچکس مشمار   پرنیان و نسیج بر نااهل   لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طایی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امیران عرب را بطلب داشته

بگوشهٔ صحرایی بیرون رفتم خارکنی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نرفتی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند گفت **بیت**

هر که نان از عمل خویش خورد   منت حاتم طایی نبرد   من او را برتر از خود دیدم **حکایت** موسی علیه السلام درویشی را دید

از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد تا خدای تعالی او را دستگاهی داد بعد از

چند روز دیدش گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسیرا کشته اکنون بقصاص کاهش می‌برند **بیت**

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی   تخم گنجشک از جهان برداشتی   عاجز باشد چو دست قدرت یابد   برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علی نبینا و علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و بر تجاسر خویش استغفار آیت ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض برخواند **شعر**

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر   حتی هلکت فلیت النمل لم یطر   سفله چو جاه آمد و سیم و زرش   سیلی خواهد بحقیقت سرش

این مثل آخر نه حکیمی زدست   مور همان به که نباشد پرش   **حکمت** پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست **بیت**

آنکس که توانگرت نمی‌گرداند   او مصلحت تو از تو بهتر داند   **حکایت** اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی‌کرد

که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد با من چیزی نمانده و دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی

فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز فراموش نکنم آن تلخی و ناامیدی که معلوم کردم که مرواریدست   در بیابان خشک و ریگ روان

تشنه را در دهان چه در چه صدف   مرد بی‌توشه کوفتاد از پای   بر میان بند او چه زر چه خزف   **حکایت** یکی از عرب در بیابانی

از غایت تشنگی همی‌گفت **شعر**   یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی   نهراً تلاطم رکبتی فاظل املأ قربتی   **حکایت** همچنین در قاع بسیط

مسافری گم شده بود و قوت و قوتش بآخر رسیده درمی چند در میان داشت بسیاری بگردید و راه بجایی نبرد و بسختی هلاک شد طایفهٔ برسیدند و درمها دیدند

پیش نهاده و بر خاک نوشته   گر همه زر جعفری دارد   مرد بی‌توشه بر نگیرد کام   در بیابان فقیر سوخته را

شلغم پخته به که نقرهٔ خام   **حکایت** هرگز از دور زمان نالیده بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود

و استطاعت پای پوش نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق تعالی بجای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر   کمتر از برگ تره بر خوانست   وانکه را دستگاه و قدرت نیست   شلغم خام مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده بود شب درآمد بمزرعهٔ رسیدند خانهٔ دهقانی دیدند
ملک گفت آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی التجا کردن اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را
خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند پادشاه بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان
بلند گردد ملک را این سخن گفتن دهقان مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادان خلعت و نعمت بخشیدند و در رکاب ملک قدمی چند میرفت و میگفت
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم   ز التفات بمهمانسرای دهقانی   کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید   که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی
حکایت گدای هول را حکایت کنند نعمتی بیکران اندوخته بود یکی از پادشاهان گفت مینماید که مال بسیار داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن
بدستگیری کنی چون ارتفاع ولایت برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت لایق قدر پادشاهان نباشد که دست بمال چون من گدایی آلوده کردن که
جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافری میدهم الخبیثات للخبیثین بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست   جهود مرده میشوئی چه باکست
قالوا عجین الکلس لیس بطاهر   قلنا نسد به شقوق المبرز   شنیدم سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن
ملک فرمود تا مضمون خطاب از زجر و توبیخ از و مستخلص کردند قطعه   بلطافت چو بر نیاید کار   سر به بیحرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید   گر نبخشد کسی بر او شاید   حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ
خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان
و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش دارد و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است
سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر بگوشهٔ بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن شنیدم
که آنجا قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و
بدکانی بنشینم چندان ازین مالیخولیا فرو خواند که مر او را طاقت گفتن نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم بیت
آن شنیدستی که وقتی تاجری   در بیابانی بیفتاد از ستور   گفت چشم تنگ دنیادار را   یا قناعت پر کند یا خاک گور
حکایت مالداری را شنیدم به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در نهادش متمکن که
نانی را بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس در گشاده ندیدی و سفرهٔ
او سرگشاده بیت   درویش بجز بوی طعامش نشنیدی   مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی   شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر
گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت ناگاه بادی مخالف برآمد چنانکه گفته اند بیت   با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی   دست دعا برآورد و فریاد بیفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین بیت
دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را   وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل   از زر و سیم راحتی برسان   خویشتن هم تمتعی برگیر
و آنگه این خانه کز تو خواهد ماند   خشتی از سیم و خشتی از زر گیر   آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از وفات وی به بقیت مال او
توانگر شدند و جامها کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبا ببریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی پری پیکر از پی او دوان گفتم
وه که گر مرده باز گردیدی   میان قبیله و پیوند   رد میراث سختتر بودی   وارثان را ز مرگ خویشاوند
بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت   بخور ای نیک سیرت و سره مرد   کان نگون بخت گرد کرد و نخورد
حکایت صیادی ضعیف را ماهیی قوی در دام افتاد و قوت حفظ آن نداشت ماهی بر وی غالب آمد و دام از دستش دربربود و برفت بیت
شد غلامی که آب جوی آرد   آب جو آمد و غلام ببرد   دام هر بار ماهی آوردی   ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگاه داشتن گفت ای یاران چه توان کرد که مرا روزی نبود و
ماهی را همچنان روزی مانده بود **حکمت** صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **حکایت** دست و پا بریده هزار پایی را
بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت **مثنوی**
چو آید ز پی دشمن جان‌ستان   ببندد اجل پای مرد دوان   در آندم که دشمن پیاپی رسید   کمان کیانی نشاید کشید
حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصب مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه می‌بینی این دیبای معلم برین حیوان
لایعلم گفتم خط زشتست که به آب زر نبشته است **شعر**   قد شابه بالوری حمار   عجلاً جسداً له خوار
و بزرگان گفته‌اند یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا **قطعه**   بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان   مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک هستی او   که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش   شریف اگر متضعف شود خیال مبند   که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین بمیخ زر بزنند   گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد **حکایت** دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست
پیش هر لئیم دراز کنی گفت بیت   دست دراز از پی یک حبه سیم   به که ببرند بدانگی و نیم **حکایت** مشت زنی را حکایت
کنند که از دهر مخالف بجان آمده و از حلق فراخ و دل دست تنگ بفغان شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم تا بقوت بازو دامن
کامی بکف آرم **بیت**   فضل و هنر ضایعست تا ننمایند   عود بر آتش نهند و مشک بسایند   پدر گفت ای پسر خیال محال از
سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست   کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور   اگر بهر سر موییت صد هنر باشد   هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد   چکند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و عدت
فواید و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان گفته‌اند **قطعه**
تا بدکان و خانه در گروی   هرگز ای خام آدمی نشوی   برو اندر جهان تفرج کن   پیش از آن روز کز جهان بروی
پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بسیارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و
کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع   منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا رسید خیمه زد و خوابگاه ساخت   وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس   در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت   دویم عالمی که بمنطق شیرین و قوت
فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند **بیت**   وجود مردم دانا مثال زر طلاست   که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهروا ماند   که در دیار غریبش بهیچ نستانند   سیم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان
گفته‌اند که جمال بهتر از بسیاری مال که روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت شمارند و خدمتش را منت دانند
شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند   ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش   پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم   گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد   هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش   چون در پسر موافقت و دلبری بود   اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در میان مباش   در یتیم را همه کس مشتری بود   چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران
باز دارد و بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند **قطعه**   چه خوش باشد آواز نرم و حزین
بگوش حریفان مست صبوح   به از روی خوبست آواز خوش   که این حظ نفس است و آن قوت روح   پنجم پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی
حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نشود **قطعه** گر بغریبی رود از شهر خویش   سختی و محنت نبرد پنبه دوز   ور بخرابی فتد از مملکت

گرسنه حسد ملک نیمروز چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی‌بهره است
بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسی نام و نشانش نشنود قطعه هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی‌بردش تا بسوی دانه و دام پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه خلاف کنم که گفته‌اند رزق اگرچه
مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدرست از ابواب دخول آن احتراز واجب قطعه رزق اگر چند بی‌گمان برسد
شرط عقلست جستن از درها ورچه کس بی‌اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها درین صورت که منم با پیل دمان
بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم مصلحت آنست که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوایی ندارم قطعه چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب هر توانگری بسرایی همی‌رود درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست او را مقام و منزل و مسکن چه حاجتست
هرجا که میرود همه ملک خدای اوست این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و بهنگام رفتن همی‌نالید و میگفت بیت
هنرور که بختش نباشد بکام بجایی رود کش ندانند نام تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت آن بر سنگ همی‌آمد و آوازش بفرسنگ
همیرفت بیت سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی گروهی مردمان را دید هریک بقراضه‌ای
در معبر کشتی نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند و گفتند بیت
بی‌زر نتوانی که کنی باکس زور ور زر داری بزور محتاج نه‌ای زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار
جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنید دریغ نیست ملاح طمع کرد
و کشتی را باز گردانید بیت بدوزد شره دیدهٔ هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی به بند چندانکه ریش و گریبان ملاح
بدست جوان رسید در خود کشید و بیمحابا فرو کوفت یارش از کشتی درآمد که تا پشتی کند درشتی دید پشت بگردانید چاره مصلحت دیدند با جوان
کشتی مسامحت کردند مثنوی چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بمویی کشی بعذر ماضی در قدمش افتادند
و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا رسیدند بستونی از عمارت یونان که در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی
هست یکی از شما که دلاورتر است و مردانه و زورمند باید که برین ستون رود و زمام کشتی بگیرد جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید
و بقول حکما کار نفرمود که گفته‌اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بیرون آید و آزار
در دل بماند بیت چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش مشو ایمن که تنگ دل گردی
چون ز دستت دلی به تنگ آید سنگ بر بارهٔ حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید چندانکه مقود کشتی بساعد در پیچید
بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره در آنجا متحیر بماند روزی دو بلا و محنت دید و سختی کشید سیوم روز خوابش
گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن
تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و گرسنه و بیطاقت بر سر چاهی رسید قومی بر وی گرد آمده بودند و شربتی آب به پشیزی همی‌آشامیدند
جوان را پشیزی نبود چندانکه آب طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند
و بیمحابا بزدند مجروح شد و بیفتاد قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر
بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی درین میان منم که تنها پنجاه کس را بزنم و دگر

جوانان بهم یاری دهند کاروانرا بدان دل قوی شد و بصحبتش شادمانی کردند و بنان و آب دستش گرفتند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و
عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب از پی آن در آشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود
و بخفت پیرمردی پخته و جهان دیده در کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانچه حکایت کنند که اعرابی را
درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه خوابش نیامدی یکی از دوستان را پیش خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کرد
شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و سفر کرد بامدادان دیدندش عریان و گریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای
ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

هرگز ایمن ز مار ننشستم ‌ تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است ‌ که نماید بچشم مردم دوست

گفت شما چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد و بعیاری در میان ما خود را تعبیه کرده تا بهنگام فرصت یاران را خبر
کند پس مصلحت چنان می بینم که او را خفته بگذاریم و برانیم جوانانرا تدبیر پیر موافق آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوانرا خفته
بگذاشتند آنگاه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر بر آورد و کاروانرا رفته دید بیچاره بسی بگردید و راه بجایی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک
نهاده میگفت **شعر**

من ذا یحدثنی و زم العیس ‌ للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند با غریبان کسی ‌ که نابوده باشد بغربت بسی

درین سخن بود که پادشاه زاده در پی صیدی از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش فرا رسید و این سخن بشنید و در هیئتش
نظر کرد ظاهرش پاکیزه دید حالش پریشان گفت از کجایی و بدینجایگاه چون افتادی برخی از آنکه بر سر وی گذشته بود اعادت کرد ملکزاده را بروی
شفقت نمود خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی همراه کرد تا بشهر خویش باز آورد و پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه
بر سر وی گذشته بود با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت رفتن که تهیدستانرا دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته **بیت**

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور ‌ جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی نه بینی رنجی که بردم چه مایه گنج آوردم و نیشی که خوردم چه مایه نوش حاصل کردم **بیت**

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ‌ در طلب کاهلی نباید کرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ ‌ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همیکند

چه خورد شیر شرزه در بن غار ‌ باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد ‌ دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و
صاحب دولتی بر تو رسید و بر حال تو بخشید و کسر حالت را بتفقد شفقت کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد **بیت**

صیاد نه هر بار شغالی گیرد ‌ افتد که یکی روز پلنگش بدرد

تمثیل چنانچه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای
شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد تیرانداز در خدمت ملک
بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباط ببازیچه از هر طرف تیر انداختی ناگاه باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری درگذرانید خلعت و نعمت یافت
و خاتم بروی ارزانی داشتند و توانگر شد آورده اند که پسر در حال تیر و کمانرا بسوخت گفتندش چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین بر جا بماند **قطعه**

که بود کز حکیم روشن رای ‌ برنیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان ‌ بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی خود از جهانیان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم و هیبت و شوکت نمانده **بیت**

هر که بر خود در سوال گشاد ‌ تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن ‌ گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق خردمندان است که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت
سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک غایب شد یکی از اصحاب

پرسید شیخ را که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت تو بود درین چه حکمت است گفت نشنیده که گفته اند بیت

هر که را بر سماط بنشینی — واجب آمد بخدمتش برخاست
گوش تواند که همه عمر وی — نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر — خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش — دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکیرا از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار افتاده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند **شعر**

وأخو العداوة لا یمر بصالح — الا ویلمزه بکذاب اشر
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است — گلست سعدی و در چشم دشمنان خار است
نور گیتی فروز چشمهٔ هور — زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست ولیکن مرا برین فایده مطلع گردان که در نهان داشتن چه مصلحت دیده گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

مگو اندهٔ خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبع لطیف چندانکه در محفل دانشمندان نشستی زبان سخن گفتن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسند ازانچه ندانم و شرمساری برم **قطعه**

آن شنیدی که صوفیی میکوفت — زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی — که بیا نعل بر ستورم بند
نگفته ندارد کسی با تو کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت یکیرا از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده و با او بحجت برنیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و حکمت با بیدینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدین معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی — آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانا خود ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند مویی — همیدون سرکشی و آزرم جویی
وگر از هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکیرا زشت خویی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی و لفظی را مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جملهٔ آداب ندمای ملوک یکی اینست

سخن گرچه دلبند و شیرین بود — سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس — که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام نکرده سخن آغاز کند

سخن را سرست ای خردمند و بن — میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش — نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که بکسی نگویم پس چرا می پرسید

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت — بسر شاه سر خویشتن نباید داد

حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت بخر من از کدخدایان قدیم این محلتم عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ اوی **قطعه**

خانهٔ را که چون تو همسایه است — ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود

کی

که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه از وی برکشیدند و از ده بدر کردند مسکین برهنه بسرما همیرفت سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمایی

امیدوار بود مردمان بخیر کسان　　مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

رضینا من نوالک بالرحیل

سالار دزدان را بروی شفقت آمد جامه‌اش را باز داد و پوستین بر وی مزید کرد و درمی چند بر آن نهاد

حکایت منجمی بخانهٔ خود درآمد مردی بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت و درهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف شد و گفت **بیت**

تو بر اوج فلک چه دانی چیست　　چو ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیفایده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او **شعر**

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس　　له صوت یهد اصطخر فارس

مردمان قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوت نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از نغمت در راحت بودند خطیب اندرین لختی باندیشه فرو رفت و گفت چه مبارک خوابست که دیدی و مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نغمم در رنجند توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر باهستگی **قطعه**

از صحبت دوستان برنجم　　کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بیند　　خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم بیباک　　تا عیب مرا بمن نماید

هر آنکس که عیبش نگویند پیش　　هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را از آن نفرت گرفتی و صاحب مسجد امیری عادل و نیک سیرت بود نمیخواستش که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد مسجد را موذنانند قدیم که هر یکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین اتفاق افتاد و برفت پس در رهگذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه بدر کردی که آنجا که رفته‌ام بیست دینارم میدهند که بجای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار هم راضی گردند

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل　　چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت چرا بخود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان **بیت**

گر تو قرآن بدین نمط خوانی　　ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی‌اند چگونه است که با هیچیک از ایشان میل و محبتی ندارد چندانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد　　گر همه بد کند نکو باشد

وانکه را پادشه بیندازد　　کسش از خیل و خانه ننوازد

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند　　نشان صورت یوسف دهد بناخوبی

و گر بچشم ارادت نگه کند در دیو　　فرشته‌ایش نماید بچشم کروبی

حکایت خواجه‌ای را بنده‌ای نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از صاحبدلان گفت دریغ این بندهٔ من با چندین حسن و شمایل که دارد اگر زبان درازی و بی‌ادبی نبودی چه خوش بودی گفتا ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه**

خواجه با بندهٔ پری رخسار　　چون در آید ببازی و خنده

چه عجب گر چو خواجه ناز کند　　وین کشد بار ناز چون بنده

غلام آبکش باید و خشت زن　　بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی مبتلا شده نه یارائش از پرده برخاسته و چندانکه ملامت

دیدی و غرامت کشیدی ترک قصابی بکردی و بخواری و زاری گفتی کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی بتیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست هم در تو گریزم ار گریزم باری ملامتش کردم که عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد

زمانی بفکرت فرو رفت و گفت هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل پاکدامن چون زید بیچاره

اوفتاده تا گریبان در وحل **حکایت** یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش خطرناک و ورطهٔ هلاک نه

لقمهٔ که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد **بیت** چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند که از این خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت **بیت**

دوستان گو ملامتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست جنگجویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد که باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن و دیده از دیدار خوبان بر داشتن **مثنوی** تو که در بند خویشتن باشی

عشقبازی دروغ زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن خیزم چو نماند پس ازین تدبیرم

خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم گر دست دهد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانش را که نظر در کار او بود

و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد درد را که طبیب صبر میفرماید وین نفس حریص را شکر میباید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست دادهٔ میگفت تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد

پادشه زاده را که منظور نظر او بود خبر دادند که جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکتهای

غریب از وی میشنویم چنین معلوم میکرد که شوری در سر و سوزی در دل دارد و شیدا صفت مینماید پسر دانست که دل آویختهٔ اوست وین گرد بلا

انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند جوان چون دید که شاهزاده نزد او عزم آمدن دارد بگریست و گفت **بیت** آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش

مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجائی و چه نام داری و چه صنعت دانی در قعر بحر مودت چنان غریق بود که

مجال دم زدن نداشت **بیت** اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف بی تی ندانی گفت چرا با من سخن نگوئی که من هم

از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگاه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت عجب است با وجودت که وجود من بماند

تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند این بگفت و نعرهٔ بزد و جان بحق تسلیم کرد عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او میلی داشت زجر و توبیخی که با کودکان دیگر کردی در

حق وی روا نداشتی و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی **بیت** نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر میآید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم اگر مقابله بینم که تیر میآید باری پسر گفتش همچنانکه در آداب درسم نظری میفرمائی در آداب نفسم هم

نظری فرمای تا در اخلاقم اگر ناپسندی باشد که مرا پسندیده نماید بر آنم مطلع گردان تا بتبدیل آن مشغول شوم گفت این سخن از دیگری پرس که این نظر که مرا

با تست جز هنر نمی‌بینم **قطعه** چشم بداندیش که بر کنده باد عیب نماید هنرش در نظر ور هنری داری و هفتاد عیب

دوست نبیند بجز آن یک هنر **حکایت** شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بی اختیار از جای برجستم که چراغم باستین کشته شد **شعر**

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ بکشتی گفتم گمان

بردم که آفتاب بر آمد **قطعه** گر گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش ور شکر خنده‌ایست شیرین لب

آستینش بگیر و شمع بکش **حکایت** یکی دوستی را سالها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی **مثنوی**

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند

حکایت

حکمت شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت یاران خالی نباشد اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
فان جئت فی صلح فانت محارب   بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار   بسی نماند که غیرت وجود من بکشد   بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد **حکایت** یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون بادام دو مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق
غیبت افتاد پس از مدتی باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم باشم
یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده   که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن   رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند   باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن
حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و در [illegible] ازو بسیار زجر فراوان دیدی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در
محبت این منظور علتی و غرض نفسانی نیست و بنای این مودت بر زلتی نه با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردن و جور بی ادبان بردن گفت
ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو گویی فکر کرده ام صبر بر جفای او سهلتر می آید که صبر از او و حکما گفته اند بر مجاهده دل
نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن **بیت**   آنکه بی او بسر نشاید برد   گر جفایی کند بباید برد
هر که دل پیش دلبری دارد   ریش در دست دیگری دارد   آهوی پالهنگ در گردن   نتواند بخویشتن رفتن
روزی از دست گفتمش زنهار   چند از آن روز گردم استغفار   نکند دوست زینهار از دوست   دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند   ور بقهرم براند او داند **حکایت** در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با خوش پسری سرّی و سرّی
داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا **بیت**   آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد   در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد
اتفاقا بخلاف طبع ازو حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن ازو در کشیدم و مهره مهرش برچیدم و گفتم **بیت**   برو هر چه میبایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر   شنیدمش که همی رفت و میگفت   شب پره گر وصل آفتاب نخواهد   رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد   فقدت زمان الوصل و المرء جاهل   بقدر لذیذ العیش قبل المصائب   باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن   اما بشکر و منت باری جل و علا پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی بزیان آمده و جمال یوسفی متغیر شده و بر سیب زنخدانش
چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم **بیت**   آنروز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی   امروز بیامدی بصلحش   کش فتحه و ضمه بر نشاندی   تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد   چند خرامی و تکبر کنی   دولت پارینه تصور کنی   پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست   سبزه در باغ گفته اند خوشست   داند آنکس که این سخن گوید   یعنی از روی دلبران خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید   بوستان تو گندنا زاریست   بس که بر میکنی و میروید   تو بار برفتن و چو آهو
امسال بیامدی چو یوزی   سعدی خط سبز دوست دارد   نه هر الفی چو الدوزی   گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام نکویی بسر آید   گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش   نگذاشتمی تا بقیامت که برآید   سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست   جواب داد ندانم چه بود رویم را   مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست **حکایت** یکی از مستعربان
بغداد را پرسیدند که ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی تا خوب و لطیف اند درشتی کنند چون
درشت شوند تلطف کنند و دوستی نمایند   امرد آنگه که خوب روی بود   تلخ گفتار و تندخوی بود   چون بریش آمد و بلعنت شد
مردم آمیز و مهرجوی بود **حکایت** یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب
و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع و الناطور غیر مانع هیچکس باشد که بقوت پرهیزکاری ازو بسلامت بماند گفت اگر از خوبرویان بماند

از بدگویان نماند شعر

وان یسلم الانسان من سوء نفسه / فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن / لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهده او در مجاهده بود و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین بیت

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد / صباح روز سلامت برو مسا باشد

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی / ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که در صحبت زاغی در دیوار باغی خرامیدمی

پارسا را بس اینقدر زندان / که بود هم طویله رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس یافه درای بچنین بند بلا مبتلا کرده است

کس نیاید بپای دیواری / که بر آن صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت قطعه

زاهدی در سماع رندان بود / زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین / که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته / تو هیزم خشک در میانشان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش / چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی بود از هر دو طرف بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند قطعه

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین / نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی / چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و او هم در آن میان مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت تأسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم

نه ما را در میان عهد و وفا بود / جفا کردی و بدعهدی نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم / ندانستم که برگردی بزودی

هنوزت گر سر صلحست بازآی / کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادرزن پیر فرتوت بعلت صداق در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان برنجیدی و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندید یکی ازین طایفه گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن

گل بتاراج رفت و خار بماند / گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن / خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید / تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر بماهرویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدرآید قدحی برفاب در دست و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه / رشف الزلال ولو شربت بحورا

خرم آن فرخنده طالع را که چشم / بر چنین رویی فتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیمشب / مست ساقی تا بمحشر بامداد

حکایت سال محمد خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در وصف او گفته اند

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش / ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمروا و کان المتعدی عمروا گفتم ای پسر خوارزم و ختای

صلح کردند زید و عمرو را همچنان خصومت باقی است بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد داری گفتم شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا علیّ کزید فی مقابلة العمرو علی جر ذیل لیس یرفع رأسه وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسی است اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدر عقولهم گفتم منو

طبع ترا تا هوس نحو شد صورت عقل از دل ما محو شد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست دیدم که دوان آمد و تلطف کرد و بر وداع تأسف خورد که

چندین روز چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان ببستمی گفتم مصراع باوجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود که درین

بقعه چندی روز برآسایی تا از خدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری بند از دل برگشایی بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کرده روان شدیم بوسه دادن بروی یار چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع یاران کرد روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد ان لم امت یوم الوداع تأسفا لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا نفقه عیال کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان

زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش که بر قرار خویش مانده بود و تغیر در او نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن چنان الفتی نبود که بمفارقت

آن دلخسته باشم بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق حال منست آنچه گفتی

که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بحدی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر بحسن صورت او در زمین نخواهد بود بدوستی که حرامست بعد از او صحبت که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که در فراق او گفتم یکی این بود

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل و نسرین نفشاندی نخست گردش گیتی گل رویش بریخت خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیه زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج

صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل اینک اندر فراق یار می پیچم چو مار **حکایت** یکی از ملوک عرب

حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضرش آوردند

و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسانی چه خلل دیدی که خوی حیوانی گرفتی و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت شعر ورب صدیق لامنی فی ودادها

الم یرها یوما فیوضح لی عذری کاج کانانکه عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی تا بجای ترنج در نظرت

بیخبر دستها بریدندی تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی را

مطالعه کند در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام

در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت و گفت ملک را از دریچه چشم مجنون

بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند بیت ترا برد من رحمت نیاید رفیقی من یکی همدرد باید

که با او قصه میگویم همه روز دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز ما مر من ذکر الحمی بمسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلان قولوا للمعافی | فلست تدری بما بقلبی الموجع | تندرستان را نباشد درد ریش | جز به همدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود | با یکی در عمر خود ناخورده نیش | تا ترا حالی نباشد همچو ما | حال ما باشد ترا افسانه پیش
درد من با دیگری نسبت مکن | او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل‌بندپسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان قطعه

در پیش من آمد آن سهی سرو بلند | بربود دلم ز دست و در پای افکند | این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند | خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد برخی از این معامله بسمعش رسیده بود و زاید الوصف رنجیده دشنام بی‌تحاشی داد و سقط گفت و هیچ از بی‌حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش | و آن عقده بر ابروی ترش شیرینش | در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب
از دست تو مشت بر دهان خوردن | خوشتر که بدست خویشتن نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می‌آید

انگور نوآورده ترش طعم بود | روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول مزکّی که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت بگوییم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست | خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که گرد این طمع نگردی و فرش این ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهیست منیع و جایگاهی رفیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردی حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی مثنوی

یکی کرده بی‌آبرویی بسی | چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت آن مصلحان یکدل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی‌جواب ولیکن شعر

ولو ان حبا بالملام یزول | لسمعت فکا تعتریه عذول | ملامت کن مرا چندانکه خواهی | که نتوان شستن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل نشوم گر بهیچم | سرکوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسان را بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بی‌قیاس بریخت که گفته‌اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست و هر که بر دنیا دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد بیت

هر که زر دید سر فرود آورد | ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **غزل**

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس | رخسار یار در خم گیسوی تابدار | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار | بیدار باش تا نرود عمر در فسوس | تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان از در درآمد که چه نشسته خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته‌اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بتبسم برو نظر کرد و گفت **بیت**

پنجه در صید برده ضیغم را | چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار | که عدو پشت دست میخاید

ملک شهر را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی ملک گفت من او را از فضلای عصر و یکتای دهر میدانم باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده‌اند این سخن بسمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه کرده شود که حکما گفته‌اند **بیت**

بتندی سبک دست بردن بتیغ | بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که در سحرگاه ملک با تنی چند از بزرگان بر بالین قاضی فرا رسید شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب مستی بی‌خبر از ملک هستی ملک بلطفش بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت و گفت

از کدام

از کدام جانب بر آید گفت از مشرق گفت الحمد لله که در توبه هنوز باز است بحکم این حدیث که رسول صلعم فرموده است لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها گفت استغفر الله و اتوب الیه **بیت**

این دو چیزم بر گناه انگیختند | بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر عقوبت میکنی مستوجبم | در ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که گرفتاری و بر هلاک خویش مطلع گشتی سودی ندارد قال تبارک و تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن | که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست | که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنان منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقی است ملک بپرسید که آن چیست گفت

بآستین ملالی که بر من افشانی | طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محال است ازین گنه که مراست | بدین کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع و عجیب آوردی و این نکته غریب گفتی لیکن محال عقل است و خلاف نقل که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت اینخاندانم نه تنها من این گناه کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای او درگذشت و متعنتان را که اشارت بکشتن او کرده بودند گفت **بیت**

ای که حمال عیب خویشتنید | طعنه بر عیب دیگران مزنید

منظومه

جوانی پاکباز و پاک رو بود | که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم | بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد | مبادا کاندران حالت بمیرد
همیگفت از میان موج تشویر | مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت | شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش | که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران مهربانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل دروبند | دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردیم ناگاه جوانی از در در آمد و گفت درین میان کسی هست که فارسی داند اشارت بمن کردند گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجمی چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی کند بر بالینش فراز رسیدم این بیت میگفت **بیت**

دمی چند گفتم برآرم بکام | دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر | دمی چند خوردیم و گفتند بس

معنی این بیت بعربی با شامیان همیگفتم تعجب میکردند ز عمر دراز و تاسف او بر حیوة دنیا گفتمش چگونه درین حالت گفت چگویم **قطعه**

ندیده که چه سختی رسد همی بکسی | که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت | که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک ندارد اگر فرمایی طبیب را بخوانیم تا معالجت کند گفت هیهات

خواجه در بند نقش ایوانست | خانه از پای بست ویرانست
دست برهم زند طبیب ظریف | چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیر مردی ز نزع مینالید | پیره زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته دیده و دل دروبسته شبهای دراز نخفتی و بذلهها و لطیفهها گفتی باشد که وحشت نگیرد و مؤانست پذیرد از آنجمله شبی میگفت که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته و پرورده جهاندیده گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند

و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان
تا توانم دلت بدست آرم | ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت | جان شیرین فدای پرورشت
نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای و هرزه درای سر تیز و سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب بجایی خسبد و هر روز یاری گیرد بیت
وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم بر گلی دیگر سرایند
جوانان خوب خوارند ولیکن | ولیکن در وفا با کس نپایند
اما بخلاف پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار
گفت چندین سخن برین نمط گفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من گشت ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خود شنیدم که زن جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری
لما رأت بین یدی بعلها | شیئاً کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت | و انما الرقیة للنائم
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد | بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست | الا بعصا کیش عصا برخیزد
فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید عقد نکاحش بستند با جوانی ترش روی و تهی دست و بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق میگفت که الحمد لله از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم بیت
با این همه جور و تندخویی | نازت بکشم که خوبرویی
با تو مرا سوختن اندر عذاب | به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی | نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبها در پای آن درخت بحق نالیده ام تا مرا این پسر بخشیده است شنیدم که پسر آهسته با رفیقان میگفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی تا پدرم بمردی
خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت
سالها بر تو بگذرد که گذر | نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر | تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و سحرگه در پای گریوهٔ سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی خیز که این نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن بیت
ایکه مشتاق منزلی مشتاب | پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب | شتر آهسته میرود شب و روز

مطایبه جوانی چست و خندان و لطیف و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمریده پرسیدمش که این چه حالت است گفت تا کودکان آوردم دیگر کودکی نکردم شعر
ما ذا الصبا و الشیب غیر لمتی | و کفی بتغییر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار | بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی | که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو | نخرامد چنانکه سبزهٔ نو
پیرزنی موی سیه کرده بود | گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر | راست نخواهد شدن این پشت کوز
گفت جوانی بشد از دست من | آه دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری گذشت | راضیم اکنون به پنیری چو یوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی بیت
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش | چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی | که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا | که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل قربان که ببرکت آن خدای تعالی او را شفا
بخشد لحظهٔ باندیشه فرو رفت و گفت ختم قرآن بحضور اولیتر است که گله دورست صاحبدلی بشنید و گفت ختم قرآن بعلت آن اختیار آمد که قرآن
بر سر زبانست و زر در میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن ۔ گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند ۔ وگر الحمد خواهی صد بخوانند

لطیفه پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند زن جوانی بخواه چون مکنت داری
گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نباشد او را که جوانست با من که پیرم چون دوستی صورت بندد

حکایت منظومه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری ۔ خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام ۔ چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود مهیا بود ۔ ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ۔ مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت ۔ که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان ۔ که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از طلاقت و شنعت گناه دختر نیست ۔ ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که این را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیم کردش سودی نداشت پیش
پدرش کسی فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا نیز دیوانه کرد **بیت**

چون بود اصل گوهری قابل ۔ تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد ۔ آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه مشوی ۔ که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند ۔ چون بیاید هنوز خر باشد

وعظ حکیمی پسران را پند و نصیحت داد و گفت جانان پدر هنر آموزید
که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر محل خطرست و هم در حضر یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما
هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هنرمند هرجا رود قدر بیند و در صدر نشیند
و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند **بیت**

سخت است پس از جاه تحکم بردن ۔ خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنهٔ در شام ۔ هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند ۔ بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل ۔ بگدایی بروستا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز ۔ کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکمت یکی از فضلای عصر
تعلیم ملک زاده میکردی و زجر بیقیاس نمودی و چوب بیحابا زدی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت
پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت بر پسران آحاد رعیت چندین جفا و توبیخ نکردی که فرزند مرا سبب چیست گفت ایخداوند سخن باندیشه باید
گفت و حرکت پسندیده باید کرد همه خلق را خاصه پادشاهان را که بر دست و زبان ملوک هرچه رفته شود هر آینه در اقلیمی گفته شود و قول و فعل
عوام را چندان اعتبار نباشد

اگر صد جرم دزد و مرد درویش ۔ رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان ۔ ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش باید کرد که در حق عوام

هر که در خردیش ادب نکنند ۔ در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ۔ نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و سخن گفتن او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصبش بلند گردانید **شعر**

ان الغصون اذا قومتها اعتدلت ۔ ولیس ینفعک التقویم بالخشب

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا
طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان از دیدن او تبه گشتی و از قرآن خواندنش دل مردم سیه شدی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست
جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی

القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفسش معلوم کردند بزدندش و براندند و مکتبش را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او ترک علم کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر یکدیگر شکستندی

بیت

استاد معلم چو بود بی آزار / خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دلش خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی جهاندیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده که گفته اند

بیت

پادشاهی پسر بمکتب داد / لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر / جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده را میراث بی قیاس از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله چیزی نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیاب گردان یعنی خرج فراوان کسی مسلم است که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن / که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد / بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیشه گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز / غم فردا نشاید خوردن امروز

خاصه مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه خواص و عوام افتاده

هر که علم شد بسخا و کرم / بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی / در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و بکنج سلامت نشستم و قول حکما کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی / هرچه دانی ز نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی / بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ / نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه از نکبت حالش اندیشیدم بمعاینه دیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالت ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود گفتم

قطعه

حریف سفله در پایان مستی / نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند / زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را بادیب داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود سالها بر او رنج برد و سعی کرد بجایی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذه و معاتبه کرد که وعده را خلاف کردی و شرط مودت بجا نیاوردی گفت ای پادشاه تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی / در همه سنگی نباشد زر و سیم
می تابد در همه عالم سهیل / جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مرید را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

فراموشت نکرد ایزد در آن حال / که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک / جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف / دو بازویت مرکب کرد بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت / که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابیرا دیدم که با پسر همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا پرسند که عملت چیست و نگویند پدرت کیست قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم

جامه کعبه را که می بوسند / او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند / لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت حکما در تصانیف آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و بیرون آیند و راه صحرا گیرند

پوستها

پوستها که بدر خانهٔ کژدم بینداز است باری این نکته را پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بصدق این حدیث گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود چون
در حالت خوردی با مادر چنین معامله کرده اند در بزرگی چنان مقبول و محبوب اند

پسری را پدر وصیت کرد　　کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اصل خود وفا نکند　　نشود دوستکام و دولتمند

لطیفه کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نمی آیی گفت تابستانم چه حرمتست تا بزمستان نیز بیایم

حکایت فقیره درویشی حامله بود مدت حملش بگذشت و درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا زنش پسری آورد شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلهٔ آن دوست بگذشتم از حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه اندر است گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت آن گرفته اند و سلسله در گردن و بند گران بر پای گفتم این بلا را او بحاجت از خدای تعالی خواسته است

زنان باردار ای مرد هشیار　　اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند　　که فرزندان ناهموار زایند

حکایت خرد بودم از بزرگی پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سیم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و آنکه در بند رضای حق تعالی بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که این صفت موجود نیست در وی بنزد محققان بالغ نشمارندش

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب　　که چل روزش قرار اندر رحم ماند
و گر چل ساله را عقل و ادب نیست　　بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطفست آدمیت　　همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت میتوان ساخت　　بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان　　چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست　　یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حجاج افتاده بود داعی هم در آن سفر پیاده بود انصافا در سر و روی هم دیگر فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود همی گفت یا للعجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان حجاج عرصهٔ بادیه را بسر بردند و بتر شدند

از من بگوی حاجی مردم گزای را　　کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه　　بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه این است

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی　　و آنچه دانی که نیکوش جوابست مگوی

حکایت مردی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت که مرا دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان کردی در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت خورد و بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن رای　　بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگر چه بافنده است　　نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان پسری شایسته داشت وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جاها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو بگذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسید این قدر کفایت میکند

وه که هر گه که سبزه در بستان　　بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار　　سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد و دید که بندهٔ را دست و پای بسته بود و عقوبت میکرد گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای تعالی اسیر حکم تو کرده است و ترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت حق تعالی بجای آر و چندین جفا بروی روا مدار نباید که فردای قیامت این بنده از تو به باشد و شرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار　　جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی　　آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند　　هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش　　فرماندهٔ خود مکن فراموش

در خبر است از پیغمبر صلی الله علیه و آله بزرگترین حسرتی که در روز

قیامت باشد که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خواجهٔ طالح را بدوزخ

بر غلامی که طوع خدمت تست — خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ باشامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقهٔ همراه من شد سپرباز و چرخ انداز و سلحشور و بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران بچشم ندیده **بیت**

نیفتاده در دست دشمن اسیر — بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان در پی یکدیگر دوان هر دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی **بیت**

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند — شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی

بیار آنچه داری ز مردی و زور — که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم که از دست جوان افتاده و لرزه بر اندام

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای — بروز حملهٔ زورآوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم

بکارهای گران مرد کاردیده فرست — که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد — بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است — چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش‌زاده‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو بکار برده بگور پدرت چه ماند که دو خشت فراهم آورده و مشتی دو خاک برو کرده درویش پسر گفت خاموش که فردا در قیامت تا پدرت در زیر آن سنگ گران بجنبد پدرم به بهشت رسیده باشد در خبر است موت الفقراء راحة چیزی ندارد که بحسرت بگذارد **بیت**

خر که کمتر نهند بروی بار — بی شک آسوده‌تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسایش زیست — مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد — بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که رسول صلعم فرموده اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با او احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن — و گر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد — خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدل سعدی با مدعی در بیان درویشی و توانگری

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

کریمان را بدست اندر درم نیست — خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده **بیت**

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی — زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی — جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوهٔ نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر آید و از شکم گرسنه چه خیر **بیت**

شب پراکنده خسبد آنکه پدید — نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان — تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند **بیت**

خداوند روزی بحق مشتغل — پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان

و پراکنده

پراکنده خاطر که اسباب معیشت ساخته و باوراد و عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب و در خبرست
که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیده که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت رسول بفقر طایفه ایست که
مردان میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه فقرا نیان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند بیت
ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ
درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش
بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که
رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق تعالی در محکم تنزیل از نعمت اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم فواکه و هم مکرمون فی جنات النعیم تا
بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت
تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمهٔ آب
هر کجا سختی کشیده و تلخی دیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت
آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد
سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی بر جهد کاین استخوانست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانست
اما صاحب نعمت بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و
بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی که دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا دستی از معصم
بریده الا بعلت درویشی که شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتملست که درویشی را نفس اماره مطالبت کند
چون قوت احصانش نباشد لاجرم بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند یک شکمند مادام که یکی برجاست آن دیگر برپاست شنیدم که
درویشی را با حدثی در خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد و بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم
لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجب سکون و جمعیت اندرون که خداوندان نعمت را ثابتست یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی
انچنان صنمی که صبح تابان را دست از صباحت او بر دلست و سرو خرامان را پای خجالت در گل بیت
بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ
محالست که با وجود حسن طلعتش گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی
من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک عن رجم العناقید
اغلب تهی دستان دامن عصمت
بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال
چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده و عرض عزیز بباد زشت نامی در داده بیت
با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند
حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت
در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که ایشان
زهر فاقه را تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر و مغرور و معجب و نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت
و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه
نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی فرو آرند و حکما گفته اند هر که بطاعت کم از دیگرانست و بنعمت بیش بصورت
توانگرست و بمعنی درویش
گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم
کون خرش شمارم اگر گاو عنبرست
گفتم مذمت ایشان روا مدار
که خداوندان کرمند گفت خطا گفتی که بندهٔ دینار و درمند چه فایده که ابر آذارند و بر کسی نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و
بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و حکما گفته اند
سیم بخیل وقتی از خاک بر آید که وی در خاک رود بیت
برنج و سعی کسی دولتی بدست آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الا بعلت گدایی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا
داند که ممسک کیست گفتا بتجربت این عیب گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب
تمیزان نهند و گویند کس در خانه نیست و راست گفته باشند
آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست / خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست
گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود
دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا / پر نشود همچنانکه چاه بشبنم
حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان
بفغان آمدی و بیچاره شدی و لباس بر تن او پاره گشتی **بیت**
در من منگر تا دگران چشم ندارند / کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
گفت من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی
و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت **بیت**
هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح / کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی / بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
عاقبت الامر دلیلش نماند
ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز کرد که سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چو
آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست که قال الله تعالی لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش
گرفتم **قطعه**
او در من و من در او فتاده / خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی / از گفت و شنید ما بدندان
القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی
چون هیات ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای آنکه بر توانگران ثنا گفتی و بر درویشان جفا
روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خار است و با خمر خمار و بر سر گنج مار و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغهٔ
اجل در پس است و نعمت بهشت را دیوار مکاره در پیش **بیت**
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور **بیت**
اگر ژاله هر قطره دُر شدی / چو خر مهره بازار ازو پر شدی
مقربان حضرت عزت توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر
همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد قال الله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس
روی عتاب از من بدرویش کرد و گفت ای آنکه گفتی توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی نعم طایفه‌ای چنانکه گفتی هستند قاصر همت و کافر نعمت
که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند اگر بمثل باران نبارد و یا جهان طوفان بر آرد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی
نترسند و گویند **بیت**
گر از نیستی دیگری شد هلاک / مرا هست بط را ز طوفان چه باک
وراکبات نیاق فی هوادجها / لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند / گویند چه غم گر همه عالم مردند
قومی بدین صفت که بیان
کردم و طایفهٔ دیگر خوان نعمت نهاده و صلای کرم در داده میان بخدمت بسته دلبر و بتواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب
دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل المؤید من عند الله المظفر و المنصور علی الاعدا مالک ازمة الانام حامی
ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه **قطعه**
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند / که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید / بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد
قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای قضا رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از ماجرا
مدارا گرفتیم و سر بتدارک در قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم **بیت**

مکن ز گردش

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش | که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی | توانگرا چو دل و دست کامرانت هست | بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت
آنکه مرد و هشت | **بیت** | مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد | که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد | **حکمت** حضرت موسی قارون را
نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی | **قطعه** | آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت | سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا | با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد | عرب گوید جد و لاتمنن فان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و عطا ده
و منت منه که نفع آن بتو باز گردد | درخت کرم هر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او | گر امیدواری کز و بر خوری
بمنت منه اره بر پای او | شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت | منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت شناس از و که بخدمت بداشتت | **حکمت** دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت
و بدان عمل نکرد | **مثنوی** | علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی | نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند | آن تهی مغز را چه علم و خبر | که برو هیزم است یا دفتر | **پند** علم از بهر دین پروردن است
نه از بهر دنیا خوردن | **بیت** | هر که پرهیز و زهد و علم فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت | **حکمت** عالم ناپرهیزگار کوریست
مشعله دار یهدی به و هو لایهتدی | **بیت** | بی فایده هر که عمر در باخت | چیزی نخرید و زر بینداخت | **حکمت** ملک از خردمندان جمال
گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بصحبت پادشاهان | **قطعه** | پندم اگر بشنوی ای پادشاه
در همه عالم به ازین پند نیست | جز بخردمند مفرما عمل | گرچه عمل کار خردمند نیست | **حکمت** سه چیز بی سه چیز
پایدار نماند مال بی تجارت علم بی بحث ملک بی سیاست رحم آوردن بر بدان جورست بر نیکان | **بیت** | خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی | **حکمت** | بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی
متبدل شود و این بخوابی متغیر گردد | **بیت** | معشوق هزار دوست را دل ندهی | ور میدهی آن دل بجدایی بنهی | **پند** هر آن سری
که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که روزی دوست شود رازی که
خواهی نهان ماند با هیچکس در میان منه گرچه معتمد باشد که هیچکس بر سر تو از تو مشفق تر نباشد | **قطعه** | خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی | ای سلیم آب ز سرچشمه ببند | که چو پر شد نتوان بستن جوی | سخنی در نهان نباید گفت
که بهر انجمن نشاید گفت | **حکمت** دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که قوی گردد و گفته اند بر
دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد | **حکمت** هر که دشمن خرد را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد
امروز بکش چو میتوان کشت | کآتش چو بلند شد جهان سوخت | مگذار که زه کند کمان را | دشمن که بتیر میتوان دوخت
پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند شرم زده نباشی | **مثنوی** | میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است | کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل | میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن | در سخن با دوستان آهسته باش | تا ندارد دشمن خونخواره گوش | پیش دیوار آنچه گویی هوشدار
تا نباشد در پس دیوار گوش | هر که با دشمنان بخواهد صلح | سر آزار دوستان دارد | بشوی ای خردمند از آن دوست دست

که با دشمنانت بود همنشست **پند** چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید بیت

با مردم سهل گوی دشوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی **پند** تا کار بزر برآید جان در خطر افکندن نشاید عرب گوید آخر الحیل

السیف **بیت** چو دست از همه حیلتی درگسست حلالست بردن بشمشیر دست حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که

اگر قادر شود بر تو رحمت نکند دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن **حکمت** هر که بدی را بکشد

خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای **قطعه** پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم

نه انست آنکه رحمت کرد بر مار که این ظلمست بر فرزند آدم **پند** نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا

بخلاف آن نصیحت که دشمن میدهد کار کنی و آن عین صوابست حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر ازو برگرد و راه دست چپ گیر **پند** خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان

درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند درشتی و نرمی بهم در بهست چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که ناقص کند قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در زبونی دهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم کن پیرانه یک پند بگفتا نیکمردی کن نه چندان که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بندهٔ فرمانبردار

حکمت پادشه باید که خشم بر دشمنان تا بحدی نراند که دوستان را اعتماد نماند که آتش اول در خداوند خشم افتد پس آنکه زبانه بدشمن برد

رسد یا نرسد **مثنوی** نشاید بنی آدم خاک زاد که بر سر کند کبر و تندی باد ترا با چنین گرمی و سرکشی

نپندارم از خاکی از آتشی در خاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه

یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن **لطیفه** بدخوی در دست خوی بد خود گرفتارست هرکجا که رود خلاص نیابد اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی

ز دست خوی بد خویش در بلا باشد **پند** چو بینی که در سپاه دشمن خلاف افتاد تو جمع باش و اگر متفق و جمعند از پریشانی اندیشه کن

برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ وگر دانی که باهم یکزبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چون از همه حیلتی درماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که دشمن نتواند کرد **لطیفه** سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی

الحسنیین خالی نباشد بیت اگر این غالب آمد مار کشتی وگر آن غالب آید دشمن برستی بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف

که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت **پند** خبری که دانی دل بیازارد مگوی تا دیگری بیارد بیت بلبلا مژدهٔ بهار بیار

خبر بد به بوم باز گذار **پند** پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود میکوشی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن **حکمت** هر که خود را نصیحت نکند بنصیحت دیگری محتاجست فریب دشمن

مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن کام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید **قطعه**

الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از تو دارد که گر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت برشمارد

نکته متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال **قطعه** یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من درست نیست خدایا جهود میرانم جهود گفت بتوریة میخورم سوگند اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم **حکمت** ده آدمی بر سفرهٔ نعمت بخورند و دو سگ بر جیفه بسر نبرند

حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگری بقناعت نه ببضاعت **بیت** روده تنگ بیک نان جوین پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ — پدر چون دور عمرش منقضی گشت — مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت — که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز — در آن آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبی برین آتش زن امروز — نبیند هرکه در حال توانایی نکویی
نکند در وقت ناتوانی بسیار سختی بیند — بدبخت‌تر از مردم آزار نیست — که روز مصیبت کسش یار نیست — حکمت جان در حمایت یکدم است
و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند **بیت** بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی — حکمت شیطان رجیم با مخلصان نمی‌آید و سلطان با مفلسان — وامش مده آنکه بی نماز است
ور خود دهنش ز فاقه باز است — کو فرض خدا نمی‌گذارد — از قرض تو نیز غم ندارد — حکمت هرچه زود برآید دیر نپاید
وحکیمان گفته‌اند دولت و تیز نقار نبود — خاک مشرق شنیده‌ام که کنند — بچهل سال کاسهٔ چینی — صد بروزی کنند در بغداد
لاجرم قیمتش همی بینی — مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد — و آدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز — آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز — آبگینه همه جا هست ولی قدرش نیست — لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز — حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل
بسر درآید **مثنوی** — بچشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته سبق برد از شتابان — سمند بادپای از تک فروماند
شتربان همچنان آهسته میراند — حکمت نادانرا بهتر از خاموشی نیست و اگر این بدانستی نادان نبودی — چون نداری کمال و فضل آن به
که زبان در دهان نگه داری — آدمیرا زبان فضیحت کند — همچو بیمغز را سبکساری — خری را ابلهی میکرد تعلیم
برو بر صرف کرده عمر دایم — حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی — درین سودا بترس از لوم لایم — نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم — هرکه تامل نکند در جواب — بیشتر آید سخنش ناصواب — یا بنشین همچو بهایم خموش
یا سخن آرای چو مردم بهوش — حکمت هرکه با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست **بیت**
چون درآید به از تویی بسخن — گرچه به دانی اعتراض مکن — حکمت هرکه با بدان نشیند هرگز نیکی نبیند **مثنوی**
گر نشیند فرشته با دیو — وحشت آموزد و خیانت و ریو — از بدان نیکویی نیاموزی — نکند گرگ پوستین دوزی
پند مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد هرکه علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل
طاعت نیاید و پوست بیمغز بضاعت را نشاید نه هرکه در مجادله چست در معامله درست **بیت** بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد — حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی **بیت** گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی — تشبیه نه هرکه بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست **بیت**
توان شناخت بیک لحظه در شمایل مرد — که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم — ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
حکمت هرکه با بزرگان ستیزد خون خود ریزد — خویشتن را بزرگ می‌بینی — راست گویند یک دو بیند لوچ — زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی بسر کنی با قوچ — پند پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست **بیت** — جنگ و زورآوری مکن با مست
پیش سرپنجه در بغل نه دست — حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش — سست بازو بجهل میفکند
پنجه با مرد آهنین چنگال — سایه پرورده را چه طاقت آن — که رود با مبارزان بقتال — حکمت هرکه نصیحت نشنود سر
ملامت شنیدن دارد — چون نیاید نصیحت در گوش — اگرت سرزنش کنم خاموش — حکمت بی هنران هنرمند را
نتوانند دید همچنانکه سگان بازاری سگ شکاری را چند مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند سفله چون بهنر با کس برنیاید بخبثش در پوستین افتد

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست | که در مقابله گنگش بود زبان مقال | تشبیه اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی
بلکه صیاد خود دام ننهادی | شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای | حکمت حکیمان دیر دیر خورند
و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چنانکه در معده جای نفس نماند و در سفره روزی
کس | اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب | شبی ز معدهٔ سنگی شبی ز دلتنگی | حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه
ترحم بر پلنگ تیز دندان | ستمکاری بود بر گوسفندان | حکمت هر کرا دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت
سنگ بر دست و مار بر سر سنگ | خیره رایی بود قیاس و درنگ | گروهی از خردمندان بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن
بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشتن و توان بخشیدن و اگر بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک
مثل آن ممتنع باشد بیت | نیک سهلست زنده بیجان کرد | کشته را باز زنده نتوان کرد | شرط عقلست صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز | حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که عزت توقع ندارد و جاهلی که بزبان آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست
سنگیست که جوهر را همی شکند | نه عجب گر فرو رود نفسش | عندلیبی غراب هم قفسش | گر خردمند از اوباش جفایی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود | سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند | قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود | خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف
سخن صورت نبندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند بیت | بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بیشرمی بینداخت | نمیداند که آهنگ حجازی | فرو ماند ز بانگ طبل غازی | حکمت جوهر اگر در خلاب افتد
همچنان نفیس است و اگر غبار بر فلک رود همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسب عالی
دارد که آتش جوهر علویست ولیکن بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است قیمت شکر نه از نی است که آن خاصیت ویست بیت
چو کنعانرا طبیعت بی هنر بود | پیمبرزادگی قدرش نیفزود | هنر بنمای اگر داری نه گوهر | گل از خار است و ابراهیم از آزر
لطیفه مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چو طبل غازیست بلند آواز و
میان تهی و یافه درای | عالم اندر میان جاهلرا | مثلی گفته اند صدیقان | شاهدی در میان کوران است
مصحفی در میان زندیقان | دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکنفس بیازارند | سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ | عقل در دست نفس همچنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز | در خرمی بر سرایی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند | رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون بیت | تمیز باید و تدبیر و رای آنگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست | جوانمرد فاسق که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و نخورد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق کند از شهوتی
حلال بشهوتی حرام افتاده است | عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند | بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند | حکمت اندک اندک خیلی شود
و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه میدارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند شعر
و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر | و نهر علی نهر اذا اجتمعت بحر | اندک اندک بهم شود بسیار | دانه دانه است غله در انبار
عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذرد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم | چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی | وعظ معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده تر که علم سلاح جنگ شیطانست
و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد مثنوی | عامی نادان پریشان روزگار | به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینایی از راه اوفتاد | وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد | حکمت هر که در زندگانی نانش نخورند در مرد نامش نبرند لذت انگور

زن چه داند نه خداوند میوه یوسف علیه السلام در خشک سالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند بیت
انکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند
که باحوال خود فرو ماند
ایکه در مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش سوخته در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست
حکمت درویش ضعیف حال را در تنگی و خشک سالی مپرس که چونی مگر انکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیش او بری بیت
خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
ولے چو رفتی و پرسیدیش که چون افتاد حال
میان ببند چو مردان بگیر دم خرش
دو چیز محال عقلست و خلاف نقل خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم بیت
قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی
پند ای طالب روزی بنشین که بخوری وی مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه
جهد رزق ار کنی و گر نکنی
برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان اژدرها
نخورندت مگر بروز اجل
حکمت بنا نهاده دست نرسد و چیزی که نهاده است هرجا که هست برسد
شنیده ام که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و خورد انکه خورد آب حیات
صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد بیت
مسکین حریص در همه عالم همی دود
او در قفای رزق و اجل در قفای وی
حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعونست مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب
هر کرا جاه و دولتست بدان
خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد رفت
حکمت حسود از نعمت حق بخیلست و مرد بیگناه را دشمن بیت
مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی
که او را چنان دشمنی در قفاست
حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زراست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در نکته مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سوره مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابدی که کبر در سر دارد بیت
سرهنگ لطیف خوی و دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار
عالم بی عمل زنبور بی عسل است
زنبور درشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن
مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن
ای بناموس کرده جامه سپید
بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا
آستین خود دراز و خود کوتاه
دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید یکی تاجری کشتی شکسته و دوم وارثی در میان قلندران نشسته بیت
پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه درخورد پیل
خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود از آن عزیزتر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان خود بلذت تر بیت
سرکه از دست رنج خویش و تره
بهتر از نان ده خدا و بره
خلاف رای صوابست و نقض عهد اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت از آنچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم
امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی
هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را زیان دارد قطعه
چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد
از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی و یا بخانه خدا در سازی
حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند

نگوید جز حدیث روی لیلی هرکه با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان بگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود
بنماز کردن در اعتقاد ناس منسوب شود تا بخمر خوردن بیت رقم بر خود بنادانی کشیدی چو نادان را بصحبت بر گزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند مرا گفتا که با نادان مپیوند که گر صاحب تمیزی خر بباشی وگر نادانی ابله تر بباشی
عبرت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نپیچد اما اگر راه هولناک پیش آید که موجب
هلاک باشد و طفل بنادانی آنجا خواهد شدن زمام از کفش بگسلاند و متابعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد
بلکه طمع زیادت کند کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش وگر ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک حکمت هرکه در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند مایهٔ جهلش معلوم کنند نده هرد هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سؤال کنند گرچه بر حق بود فراخ سخن حمل دعویش بر محال کنند ادب ریشی در درون جامه داشتم و
شیخم هر روز بپرسیدی که ریشت چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هرکه سخن نسنجد آید
جوابش برنجد قطعه تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشایی گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام
بدروغ گفتن منسوب شدند بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد نماند قال الله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل بیت یکی را که عادت بود راستی
خطا گر کند درگذارند ازو وگر نامور شد بنا راستی دگر راست باور ندارند ازو دروغی بگیرند صاحبدلان
بر آنکس که پیوسته گفتست راست وگر مشتهر شد کسی بر دروغ اگر راست گوید تو گویی خطاست حکمت اجل کائنات باتفاق
آدمی است و اذل موجودات سگ باتفاق خردمندان سگ حقشناس بهتر از آدمی ناسپاس بیت سگی را لقمهٔ هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ وگر عمری نوازی سفلهٔ را بکمتر چیزی آید با تو در جنگ لطیفه از نفس پرور هنری نیاید
و بی هنر سروری را نشاید مثنوی مکن رحم بر گاو بسیار بار که بسیار خسبست و بسیار خوار چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن بجور کسان در دهی حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من وگر درویش
کنمت دلتنگ نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی که اندر نعمتی مغرور و غافل که اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت پادشاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگاه دارد
وقتی خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر در کشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در
رساند گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست
هرکه بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت پند است خطاب مهتران آنگه بند
چون پند دهند نشنوی بند نهند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند حکمت آنرا که گوش ارادت گران
آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشیده اند چون کند که نرود شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده از تو بکه نالم که دگر داور نیست در حکم تو هیچ حکم بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کنی گم نشود وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست گدای نیکانجام به از پادشاه بدفرجام غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادیی کز پیش غم خوری زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه گرت خوی من آمد ناسزاوار

تو خوی نیک خویش از دست مگذار حق جل و علا می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و میخروشد نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی ز دست خلایق دمی نیاسودی زر از معدن بکان کندن بدر آید واز دست بخیل بجان کندن بر نیاید دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده نکته هر که بر زیردستان نبخشاید
بجور زبردستان گرفتار آید نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست ضعیفان را مکن بر دل گزندی
که در مانی بجور زورمندی لطیفه عاقل چون خلاف اندر میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت
در میان مقامر را دو شش میباید ولیکن سه یک می‌آید بیت هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان
تضرع درویشی در مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده حکمت اول کسیکه علم بر جامه
کرد و انگشتری در دست نهاد جمشید بود گفتندش چرا زینت همه بچپ دادی با وجودیکه فضیلت راستراست فرمود که راستراز ینت راستی تمامست قطعه
فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند بدانرا نیک دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیکروزند
نکته بزرگیرا پرسیدند که چندین فضیلت که دست راسترا هست خاتم در دست چپ میکنند گفت ندانستی که اهل فضل همیشه محروم میباشند بیت
آنکه حظ آفرید و روزی بخت یا فضیلت همیدهد یا بخت نکته نصیحت پادشاهان کردن کسیرا مسلمست که بیم سر ندارد و امید زر
موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر تیزی نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس
حکمت پادشاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند چو حق معاینه دانی که می بباید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس بقهر از و بستانند مزد سرهنگی همه کسرا دندان بترشی کند شود مگر قاضیرا
که بشیرینی قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار لطیفه قحبه پیر چکند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری بیت
جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست که پیر خود نتواند ز جای خود برخاست جوان سخت میباید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبترا خود آلت بر نمیخیزد
حکمت حکیمیرا پرسیدند چندین درخت نامور که خدایتعالی آفریده است بلند و برومند هیچیکرا آزاد نمیخوانند مگر سرو راکه ثمره ندارد درین چه حکمتست گفت
هر یکیرا دخلی معین است بوقتی معلوم که بوجود آن تازه است و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست همیشه خوش است و اینست صفت آزادگان
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
وعظ دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و عمل نکرد کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت کهن خرقهٔ خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن غالب گفتار
سعدی طرب انگیز است و کوته نظرانرا از طعن بدین علت زبان طعن دراز است و نباید دانست که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست
ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن بسوی ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده ام و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر
آمیخته تا طبع ملول از دولت قبول محروم نماند ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة علی المصنف واستغفر لکاتبه
واطلب لنفسک من خیر ترید بها من بعد ذلک غفرانا لصاحبه

تمت بالخیر والسعادة

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر — کریم خطابخش و پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان کردن فراز — بدرکاه او بر زمین نیاز
نه کردنکشان را بکیرد بفور — نه عذر آوران را براند بجور
وکر خشم کیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اکر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندکار
وکر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنک بکریزد از تو رفیق
وکر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری
وکر با پدر جنک جوید کسی — پدر بی کمان خشم کیرد بسی
وکر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیکانکانش براند ز پیش
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
وکر بر جفا پیشه بشتافتی — کی از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مکس
دو کونش یکی قطره در بحر علم — کنه بیند و پرده پوشد بحلم
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای کمالش نیافت
چنان پهن خوان کرم کسترد — که سیمرغ در قاف روزی خورد
مهیا کند روزی مار و مور — وکر چند بی دست و پایند و زور
لطیف کرم کستر کارساز — که دارای خلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر برنهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش — کلیم شقاوت یکی در برش
کلستان کند آتشی بر خلیل — کروهی بر آتش برد ز آب نیل
کر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد ببالای خود
بتهدید اکر برکشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم
وکر در دهد یک صلای کرم — عزازیل کوید نصیبی برم
بدرکاه لطف و بزرکیش بر — بزرکان نهاده بزرکی ز سر
فرو ماندکان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر — بر اسرار ناکفته لطفش خبیر
بقدرت نکهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انکشت کس
قدیم نکوکار نیکو پسند — بکلک قضا در رحم نقش بند
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردست در آب صورتکری
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و کسترد کیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

[illegible]

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
چو پای گسترانید فرش تراب / چو سجاده نیکرد دان بر آب
ز ابر افکند قطرهٔ سوی یم / ز صلب آورد نطفهٔ در شکم
از آن قطره لؤلوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یکذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده از کنه ماهیتش
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
چه شبها درین فکر کردم ستیز / که حیرت گرفت آستینم که خیز
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوختست / یکی دیدها باز و پر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تامل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بدر دیقین پردهای خیال / نماند بجز پردهٔ ذو الجلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا بپای محبت پری
درین بحر جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند و بسیار سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد
شبی برنشست از فلک درگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابو بکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خصوصا ولی خدای جلیل / علی زکی مؤمنان را دلیل
که بد جفت زهرا گزیده بتول / ولی خدا و وصی رسول
خدا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر طاعتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت / که بالاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه یافتم / ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بر آن خاک باد

تولای مردان آن خاک و بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
ز هر تماشا که دو دستان / کتابیست خوش نام آن بوستان

که باد خزان را بر او دست نیست / در آفاق مانند او هست نیست
چو این کاخ دولت بپرداختم / بر او ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دویم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس

سیم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم وصف مرد قناعت گزین

هفتم در از عالم تربیت / هشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید

در تاریخ کتاب

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج

بماند است با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست / درخت بلند است در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایه فضل خویش / بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی در اوست

در مدح پادشاه ایام اتابک اعظم مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان / که تا باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سروران است و تاج جهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین ملک و کنج و سریر / که وقفست بر طفل و برنا و پیر

نیامد برش دردناکی غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
اگر زیردستی بیفتد سزاست / زبردست افتاده مرد خداست

تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود

بجو دیه

چو او بی خردمند فرخ نهاد ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجه که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند ز پیشینیان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان‌آوری کاندرین عدل و داد ثنایت نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود که مستظهراست از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی انشا کند مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد دل و دین و اقلیمت آباد باد
همینت بس از کردگار مجید که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک که جانش بر وحست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد فلک یاور سعد بوبکر باد

در دعای ابوبکر سعد زنگی

اتابک محمد شه نیکبخت خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند ببازو دلیر و بدل هوشمند
بدست کرم آب دریا ببرد برفعت محل ثریا ببرد
زهی دولت مادر روزگار که رودی چنین پرورد در کنار
صدف را که بینی ز دردانه پر نه آن قدر دارد که یکدانه دُر
زهی چشم دولت بروی تو باز سر شهریاران گردن فراز
تو آن دُر مکنون یکدانه که پیرایه سلطنت خانه
نگه دار یارب بلطف خودش بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و طاعت بدار مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد وز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید سرش سبز و رویش برحمت سپید
براه تکلف مرو سعدیا اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان
بگو پای عزت بر افلاک نه بگو روی اخلاص بر خاک نه

باب اول در عدل و انصاف و جهانداری

بطاعت بنه روی بر آستان / که اینست سجادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمانده ذوالجلال / چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی / توانای درویش پرور تویی
نه کشور خدایم نه فرمانده‌ام / یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست تدبیر من / گر دست لطفت شود یار من
خدایا تو بر کار خیرم بدار / وگرنه نیاید ز من هیچ کار
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

در سلوک مردان

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

وصیت نوشیروان بهرمز

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
ملک سر فرو برده در ناز و نوش / چه دارد ببانگ ستمدیده گوش
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش افتد گزند
دگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی روی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواری ره خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کزو نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو مر شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو میبگذرند / همان به که نامت بنیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش ملکست و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر حاکم ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید ز رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه چو بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر عاقلان کم روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست
ندیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمت گذاریت گردد کهن / حق سالهایش فرامش مکن
اگر پیر شد دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

در نواخت خدمتکاران و مخلصان قدیم

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو بنامش قلم درکشید
چو حالش بشد زبینوایی بتاب / نوشت اینحکایت بنزدیک شاه
کای شاه آفاق گستر بعدل / تو مانی اگر من نماندم بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نرانی رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
دگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر سر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / از آن بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت
در آن نیز در ساخت با ناظرش / ز مشرف عمل درکش و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
کهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / همین نقش برخوان پس از عهد خویش
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق با تو باشد تو با بنده باش
بر آوردن کار امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نیاید کس اندر جهان کو بماند / مگر آنکه زو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و مسجد و خان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان تو در عهد خویش / که دیدی در ایام شاهان پیش
همین کام و عیش و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس
کنه کار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده
گرآید گنه کاری اندر پناه — نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند — بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار — درخت خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی — تامل کنش در عقوبت بسی
صواب است پیش از کشش بند کرد — که نتوان سر کشته پیوند کرد
که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باره بست

تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی — سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرو مانده در کار سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته — چو حراق خود در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی از پیش داشت — سر عجز بر پای درویش داشت
نشستند خدمتگذاران شاه — سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد — ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی — که بخت جوان باد و دولت رهی
ملک باز پرسید از آن نیکنام — بلفظی که شد موم سنگ رخام
بنرمی و آهستگی کرد چیر — طعامش خورانید در پیش سیر
از آن باز پرسید کای پر خرد — چه دیدی تو در ملکم از نیک مرد
چه دیدی تو در ملکم از خوب و زشت — بگوای نکونام نیکو سرشت
بگفت ایخداوند روی زمین — جهانت بکام و خدایت معین
نرفتم درین مملکت منزلی — که آسیبا رزده دیدم دلی
ملک را همین خلق پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بمنطقی که شاه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت — بغربت ز دیگر کسان درگذشت
در اندیشه با خود ملک رای زد — که دستور ملکی چنین کس سزد
ملک با دل خویش در گفتگوی — که دست وزارت سپارد بدوی
ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود
بود بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بسی سال ماند که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهین دید و بیش — نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست — کرا زامر و نهیش در وی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم — که از وی وجودی نیاید الم
زبان همه حرف گیران ببست — که حرف بدش بر نیامد ز دست
چو دیدی که یکجو خیانت ندید — بکارش نباید چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آنخردمند را رخنه — که در وی توانند زدن طعنه
امین دید اندیشه هشته و مور — نشاید برو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام — به پیشش کمربسته بودی مدام
دو پاکیزه گوهر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از نکو پیکری
دو صورت که گفتی یکی هست بیش — نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن — گرفتاند آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست — بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر — نه چون میل کوتاه بینان بشر
ز آسایش آنکه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل آنخواجه در ساده رویان فکند

وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زبان
خود اندیشه بدین شمه راه برد / نخست این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
شنیدم که با بندگانش سر است / خیانت پسندست و شهوت پرست

سفر کرده کان لالای رسید / که پروردهٔ ملک و دولت خنید
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
بهنپندار شوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت / کز ایشان دو سیمتن در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چنان کازمودم تو نیز آزمای

بنا خوب صورتی شرح داد / که بدمرد را نام نیکو مباد
بداندیش برخورده چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت

بخورده توان آتش افروختن / بس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان تند کرد انجنبر / که جوشش برآمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود

میازار پروردهٔ خویشرا / چو تیر تو دارد به تیرش بزن

پند

بنعمت نبایست پروردنش / چه خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دل است ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نگه کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در کار هشیار مرد
که ناگه نظر بر یکی بنده کرد / پریچهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باشد بهم جان و هوش / حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار گردی دلیر / نگردی چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد / ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا دارد اندر حرم

برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / نیاید ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان بروی اندرت

بس آنگه برآشفت کاینک وزیر / تعلل میندیش و حجت مگیر
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگو و بکن

تبسم کنان دست بر لب گرفت / کزو هرچه گوید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم

من از ساعت انگاشتم دشمنش / که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / نداند که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عز من ذل اوست
بر اینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب

حکایت هم درین معنی

ببالا صنوبر بدیدار حور / چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور

فرارفت و گفت ای عجب این تویی / فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کاین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر

ترا سهمگین روی پنداشتند / بگرمابه در نقش بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری همی گرد بانگ و غریو

که ای نیکبخت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین می‌نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه منش آب ریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نخیزد نسیم از گرشه   دلاور بود در سخن پیشگاه
اگر محتسب گیرد آنرا غمست   که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم بر آید درست از قلم   مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند   سر دست فرماندهی بر فشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری   ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام   نه آخر بچشم خودت دیده ام

گزین زمرهٔ خلق در بارگاه   نمی شایدت جز در ایشان نگاه
نبه گفت دانای روشن روان   که شاها بکام تو بادا جهان

بخندید مرد سخنگوی و گفت   حقست این و حق را نشاید نهفت
درین نکته هستا اگر بشنوی   که بختت جوان باد و جاهت قوی

نه بینی که درویش بی دستگاه   بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت   بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار ایشان ندارم شکیب   که سرمایه داران حسن اند و زیب
مرا هم چنین چهره گلفام بود   بلورینم از خوبی اندام بود

وزین خاتیم زشت باید کهن   که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا هم چنین جعد شبرنگ بود   قبا در برازندگی تنگ بود

دو رسته درم در دهن داشت جای   چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن   بیفتاد یکیک چو سرو کهن

در ایشان بحسرت چرا ننگرم   که عمر تلف کرده یاد آورم
برفتار من آن روزگار عزیز   بپایان رسید ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت   بگفت این گزین به محالست گفت
در ارکان دولت نظر کرد شاه   گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسیرا نظر سوی شاهد رواست   که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی   بگفتا ز خصمش بپا زر دهی

تبندی سبک دست بردن بتیغ   بدندان برد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی   که گر کار بندی پشیمان شوی

نکوگوی را جاه و تشریف و مال   بیفزود و بدگوی را گوشمال
تبدبیر دستور دانش ورش   ببیند کی نیک نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند   برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند   بپازوی دین گوی دولت برند

از آنان نه بینم درین عهد کس   وگر هست بوبکر سعد است و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه   که افکندهٔ سایه یکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم   که بال همای افگند بر سرم
خرد گفت دولت ببخشد همای   کرا اقبال خواهی در این سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده   که این سایه بر خلق گسترده
دعا گوی این دولتم بنده وار   خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد   که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه   زغوغای مردم نگردد ستوه

سر پرغرور از تحمل تهی   حرامش بود نام و فرماندهی
بگویم چو جنگ آوری پای دار   چو خشم آوری عقل بر جای دار

تحمل کند هرکرا عقل هست   نه عقلی که خشمش کند زیر دست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین   نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

در معنی تدبیر ملک داری و مراسم پادشاهی

ندیدم چنین دیو زیر فلک   که از وی گریزند چندین ملک

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست   وگر خون بفتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک   الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان   بر ایشان ببخشا و رحمت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را   چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران   ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی در حصاری گریزد بلند   رسد کشور بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان   که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد   متاعی که ماند ظالم ببرد
ببندیش از آن طفلک بی پدر   و ز آه دل درد مندش حذر

بس نام نیکوی پنجاه سال   که یکنام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام   تطاول نکردند در مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست   چو مال از رعیت ستاند گداست
بمردانگی دستی آزاده مرد   ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

بشنیدم

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو رو آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز — ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است — چو زین بگذری زیب و آرایشست
نه از بهر آن می‌ستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله بر تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست — ولیکن نه تنها خزینه مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد — ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج — چه دولت بماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درختست اگر پروری — بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت — که با زیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار — به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت

پند

بدین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور — ولیکن نبردند با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت — به از کشته و خونش بر گردنت

اندر شناخت پادشاه دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار — ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش — بدل گفت دارای فرخ سرشت
مگر دشمنست این که آمد بجنگ — ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد — بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بصحرا در از دشمنان دار باک — که در خار باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان ز دل بخروش — که دشمن نیم در هلاکم مکوش
بگفت ای خداوند ایران و تور — که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش — دگر نه زه آورده بودم بگوش
نگهبان راعی بخندید و گفت — نصیحت ز مردم نشاید نهفت
چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست
نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست
مرا بارها در حضر دیده — ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز — نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار — که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای — تو هم گلهٔ خویش داری بپای
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد — نکوییش گفت و نکوییش کرد
همیرفت و میگفت در خود خجل — بباید نوشت این نصیحت بدل
در آن تخت و ملک از خلل غم نبود — که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه — بکیوان برت کلهٔ خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش — اگر دادخواهی بر آرد خروش

حکایت در رحم بر ضعیفان

که نالد ز ظالم که در دور تست — که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن پاسبانی درید — که دهقان نادان سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغست بدستت فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه رشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی — طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت در همین معنی

دل دردمندان برآور ز بند | پریشانی خاطر دادخواه
غریب از برون گو بگرما بسوز | ستانندهٔ داد بخش خداست

در معنی شفقت ملوک بر زیردستان

دری بود از زر وشنایی بروز | قضا را درآمد یکی خشک سال
خود آسوده بودن مروت ندید | چو بیند کسی زهر در کام خلق
که رحم آیدش بر فقیر و یتیم | یکی گفته نقدش بتاراج داد
که دیگر بدست نیاید چنان | شنیدم که میگفت و باران دمع
دل شهری از ناتوانی فگار | مرا شاید انگشتری بی نگین
گزیند بر آسایش خویشتن | نگردند رغبت هنرپروران
نپندارم آسوده خسپد فقیر | وگر زنده دارد شب دیریاز
اتابک ابوبکر بن سعد راست | کس از فتنه در پارس دیگر نشان
که در مجلسی میسرودند دوش | مرا راحت از زندگی دوش بود
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست | دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
بیا دمی لعل نوشین بپای | نگه کرد شوریده از خواب و گفت

حکایت اتابک تکله بن زنگی و شفقت او مر رعیت را

سبق برد از خود همین بر دبس | چنین گفت روزی بصاحبدلی
که دریابم این عمر روزی که هست | چو می بگذرد تاج و ملک و سریر
تبندی برآشفت کای تکله بس | طریقت بجز خدمت خلق نیست
باخلاق پاکیزه درویش باش | بصدق و ارادت میان بسته دار
که اصلی ندارد دم بی قدم | بزرگان که نقد صفا داشتند

حکایت ملک روم با دانشمند حق گوی

پس از من بود سرور انجمن | کنون دشمن بدگهر دست یافت
که از غم بفرسود جان و تنم | برآشفت دانا که این گریه چیست
مپز دیگ سودا ز بهر پسر | ترا این قدر تا بمانی بس است

خبر یافت گردنکشی در عراق
تو هم بر دری هستی امیدوار
نخواهی که باشد دلت دردمند
تو خفته خنک در حرم نیمروز
یکی از بزرگان اهل تمیز
که بودش نگینی در انگشتری
بشب گفتی از جرم گیتی فروز
چو در مردم آرام و قوت ندید
بفرمود بفروختندش بسیم
فتادند در وی ملامت کنان
که زشت است پیرایه بر شهریار
خنک آنکه آسایش مرد و زن
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر
بحمد الله این سیرت و راه راست
همین پنج بیتم خوش آمد بگوش
مرا ورا چو دیدم سر از خواب مست
چه میخسپی ای فتنهٔ روزگار
در ایام سلطان روشن نفس
در اخبار شاهان پیشینه هست
بدورانش از کس نیازرد کس
بخواهم بکنج عبادت نشست
چو بشنید دانای شیرین نفس
تو بر تخت سلطانی خویش باش
قدم باید اندر طریقت نه دم
شنیدم که بگریست سلطان روم
که پایانم از دست دشمن نماند
بسی جهد کردم که فرزند من
چه تدبیر سازم چه درمان کنم
بگفت ای برادر غم خویش خور

که میگفت مسکینی از زیر طاق
پس امید درگه نشینان برآر
براندازد از مملکت پادشاه
که نتواند از پادشه دادخواست
حکایت کنند از ابن عبدالعزیز
فرومانده در قیمتش مشتری
که شد بدر سیمای مردم هلال
کیش بگذرد آب نوشین ز حلق
بدرویش و مسکین و محتاج داد
فرو میدویدش بعارض چو شمع
نشاید دل خلق اندوهگین
بشادی خویش از غم دیگران
بخسبند مردم بآرام و ناز
نه بیند دگر قامت مهوشان
که آن ماهرویم در آغوش بود
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
نه بیند دگر فتنه بیدار کس
که چون تکله بر تخت شاهی نشست
که عمرم بسر رفت بیحاصلی
نبرد از جهان دولت الا فقیر
بتسبیح و سجاده و دلق نیست
ز طامات و دعوی زبان بسته دار
چنین خرقه زیر قبا داشتند
بر پیرمردی ز اهل علوم
جز این قلعه و شهر با من نماند
سر دستمردی و جهدم بتافت
برین عقل و دانش بباید گریست
چو رفتی جهان قسم دیگر کسیست

اگر هوشمندی است اگر بخرد   غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن   گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم   ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال   نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند   چو کس را نه بینی که جاوید ماند
تو تدبیر خود کن که آن پر خرد   که بعد از تو آید غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز   باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال   پس از وی بچندی شود پایمال
الا تا درخت کرم پروری   گر امید داری کزان برخوری
بزرگی کزو نام نیکو بماند   توان گفت با اهل دل کو بماند
منازل باعمال نیکان دهند   منازل باعمال نیکان دهند
یکی را که سعی و کرم بیشتر   بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی بازو پر خاین و شرمسار   بگیرد همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست   تنوری چنین گرم و نان در نبست
بدانی که غله برداشتن   که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه ظالم و زاهد

خردمند مردی در اقصای شام   گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای   بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود   ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش   که درمی نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز   بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتی نفس گوید بده   بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کان پیر هشیار بود   یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوانرا که دریافتی   بسر پنجگی پنجه بر تافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش   ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار   ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش   پس خرقه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز   نه بینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه   خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک تو نستی گفتش ای نیکبخت   بنفرت ز من درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست   ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم   بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی   چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار   برآشفت و گفت ای ملک گوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست   ندارم پریشانی خلق دوست
چرا دوست دارم بباطل منت   چو دانم که دارد خدا دشمنت
تو با آنکه من دوستم دشمنی   نپندارمت دوستدار منی
مده بوسه بر دست من دوستوار   برو دوستداران من دوستدار
خدادوست را گر بدرند پوست   نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل   که خلقی بخسبند ازو تنگدل

گفتار در نگاه داشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان   که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجۀ ناتوان بر مپیچ   که گر دست یابد برآیی بهیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد   که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نه بینی که چون با هم آیند مور   ز شیران جنگی برآرند شور
نه موی از بریشمی کمتر است   چو پر شد ز زنجیر محکم تر است
مبر گفتمت پای مردم ز جای   که عاجز شوی گر در آیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج   خزینه تهی به که مردم برنج
میانداز در پای کار کسی   که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان بر قوی   که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیزنده شور   که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند   که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت   چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش   نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی   چو افتاده بینی چرا ایستی
برین گفت بگویم یکی سرگذشت   که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت قحطی شهر دمشق

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی
ازو مانده بر استخوان پوستی
اگر چه بمکنت قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی بارد از آسمان
نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم
چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست
که باشد بپهلوی رنجور سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت هم در این معنی

شبی دود خلق آتشی بر فروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود
که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویش بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار
وگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجوردار
که می پیچد از غصه رنجوروار
تنک پی چو یاران بمنزل رسند
نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است

گفتار در عدل و ثمرهٔ آن و ظلم و عاقبت آن

همینت بسند است اگر بشنوی
که گر خار کاری سمن ندروی
خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند
سم اسب دشمن دیارش بکند
خنک روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی
کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند از آن نیکمردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی بر این ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشایی کنی
پس از پادشایی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش
چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله
که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو
شبان نیست گرگست فریاد ازو
بسستی و سختی بر این بگذرد
بماند بر آن سالها نام بد
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
که با زیردستان جفا پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست
نکو باش تا بد نگوید کست
شنیدم که در مرزی از باختر

حکایت دو برادر از شاهان قدیم یکی عادل و نیک رای و یکی ظالم بد فرمای

برادر دو بودند از یک پدر

بگرد آور

سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک از ایشان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدیگر سر کشند
به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد
بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل
وفاتش فروبست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش
گرفتند هر یک یکی راه خویش
یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شد از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد
چو شیراز در عهد بوبکر سعد
سعید و خردمند و فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو حاکم نامجوی
پسندیده میود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام
ثنا گوی حق بامدادان و شام
درآن ملک قارون رفتی دلیر
که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد برا تام او بر دلی
نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد تباییه ملک از سران
نهادند سر بر خطش سروران
همی خواست کافزون کند تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که با خود چه کرد
که تا جمع کرد لشکر از گربزی
پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر
که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت
زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت
بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند
سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی وفا
که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کن فکان
نکرد آنچه نیکانش گفتند آن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد
تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازین رسم بد ماند از آن نام نیک
بدان را نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن میبرید
خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند
همانا که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی
ضعیفان مفکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا بری مهتری
مکن دشمن خویشتن کهتری
که فردا بداور بری خسروی
گدایی که امروز نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار
که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت
زد نباله راستان کج مرو
دگر راست خواهی ز سعدی شنو

گفتار در صفت اوقات درویشان راضی و جمعیت حضور ایشان

نکو جایی از سلطنت بیش نیست
که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهی دست تشویش نانی خورد
ملک غم بقدر جهانی خورد
گدا را که حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود
بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج
چه آنرا که برگردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان درست
وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت
نمیشاید از یکدگر شان شناخت
نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست
شنیدم که یکبار در دجلهٔ
سخن گفت با زاهدی کلهٔ

حکایت زاهد و استخوان پوسیده

که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت وفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکش پنبهٔ غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش
نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش

در نکوکاری و بدکرداری و عاقبت آن

شرانگیز هم بر سر شر شود / چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست / که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راهرو / پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکنامی نکاشت / کز ان خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم تا چه برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی / که جانها ز دردت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیکمحضر یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق / یکی تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کز ان برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چه تخم افکنی بر همان چشم دار
حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد

حکایت حجاج یوسف و مرد حق پرست

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا که میگریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نیک پی شهریار / چه خواهی ازین پیر دست ازو دار
که خلقی بروی دارند پشت / نه رایست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خوردان و طفلانش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی / که با خاندان می‌پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش / که روز پسین آیدت خیر پیش
بسودا چنان بر روی افتاد و بست / که حجاج را دست حجت ببست
شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن شب بفکرت نخفت / بخواب اندرش دید و در دم بگفت
دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت بر آن تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم ز آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس
مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در کار ننگ
نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان بر نیایی بمشت
یکی پند میداد فرزند را / نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر / که یکروزت افتد بزرگی زبر
نمیترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگیت برهم درد

حکایت

بجوردم یکی مشت زورآوران / بخردم دگر زور بر لاغران

اندر نواخت زیردستان

بترس از زبردستی روزگار / بخیرا حکایت کنند از ملوک
که مهپرد بر زیردستان جسد / که شاه ارچه بر عرصه نام آور است
که ملک خداوند پاینده باد / در آن شهر مردی مبارک دم است
که مقصود حاصل نشد در نفس / نرفتست هرگز بآن ناصواب
که رحمت رسد ز آسمان بر زمین / بفرمود تا مهتران خدم
بتن محتشم نی لباس حریر / ببخشا دعایی کن ای هوشمند
بتندی بر آورد بانگ درشت / که حق مهربانست بر دادگر
اسیران محتاج در چاه و بند / تو نا کرده بر خلق بخشایشی
پس از شیخ صالح دعا خواستن / کجا دستگیرد دعای ویت
ز خشم و خجالت بر آمد بهم / برنجید پس با دل خویش گفت
بفرمانش آزاد کردند زود / جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
بجنگش گرفتی بصلحش زبان / ولی بر دعا همچنان داشت دست
چو طاوس چون رشته بر پا ندید / بفرمود گنجینه در گوهرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت / مرو بر سر رشته بار دگر
که یکبار دیگر بلغزد ز جای / ز سعدی شنو کین سخن راست است

در ملک دنیا که بقایی ندارد

خنک آنکه با دانش و داد رفت / کسی زین میان گوی دولت ربود
نه گرد آوریدند و بگذاشتند / همین بحر ورزش تنعم بود
که هر چه از تو ماند دریغست و بیم / نباید بنی آدم پرورش دهر

در دولت دنیا که ثباتی ندارد

که در طب ندیدند داروی موت / همه تخت و ملکی پذیرد زوال
شنیدند میگفت در زیر لب / که در مصر چون من عزیزی نبود
برفتم چو بیچارگان از سرش / پسندیده رایی که بخشید و خورد
یکی دست کوتاه و دیگر دراز / در آندم ترا می نباید ز دست

بجوردی مرا زور سرپنجه بود / دل زیردستان زمن رنجه بود
الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / که بیمار رشته گردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد / چو ضعف آید از بید قی کمتر است
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که در پارسایی چو او کم کس است
نبردند پیشش مهمات کس / ولی روشن و دعوی مستجاب
بخوان تا بخواند دعایی برین / بخوانند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند آمد فقیر / که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت / ببخشا و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند / کجا بینی از خلق آسایشی
بیایست عذر خطا خواستن / دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم / حقست این بباطل نشاید نهفت
بفرمود تا هر که در بند بود / بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازنده آسمان / که شه سر بر آورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / فشاندند بر پای و در بر سرش
از آنجمله دامن بیفشاند و گفت / مبادا که دیگر کند رشته سیر
چو باری فتادی نگهدار پای / نه هر باری افتاده برخاستست
جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت / که در بند آسایش خود نبود
بکار آمد آنها که برداشتند / که شادیش در رنج مردم بود
در آن کوش تا با تو ماند مقیم / که سر بر ندارد ز بالین گور
شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت / بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / جهان از پی دیگران جمع کرد
کند خواجه بر بستر جان کندن / که دهشت گرفتش زبان بست

دگر کی برآری تو دست از کفن / یکی دست جود و کرم کن در آن

حکایت قزل ارسلان با مرد دانشمند

که در لاجوردی طبق بیضهٔ / شنیدم که میری مبارک حضور
هنرمند و آفاق گردیدهٔ / بزرگی زبان آوری کاردان
چنین جای محکم کجا دیدهٔ / بخندید کین قلعهٔ خرمست
دمی چند بودند و بگذشتند / که بعد از تو شاهان دیگر برند
دل از بند اندیشه آزاد کن / چنان روزگارش بتلخی نشاند
امیدش بفضل خدا بود و بس / بر مرد هشیار دنیا خس است

حکایت

ترا چون میسر شدی تاج و تخت / اگر گنج قارون بدست آوری

حکایت

نه جای نشستن نه آرامگاه / چنین گفت دیوانهٔ هوشیار
پدر رفت و پای پسر در رکیب / چنین است گردیدن روزگار
جوان دولتی سر برآرد ز مهد / منه بر جهان دل که بیگانه است
که هر بامدادش بود شوهری / نکویی کن امسال چون ده تراست
همین بحر وزرت بود دستگیر / چو فرعون ترک تباهی نکرد

حکایت پادشاه غور و روستایی

نهد بر دل تنگ درویش بار / چو بام بلندش کند خود پرست
برون رفت بیداد گر شهریار / تکاور بدنبال صیدی براند
درآمد بناکام شب در دهی / خری دید پوینده وز آن بهر
چنان میزدش کاستخوان اشکست / شهنشه برآشفت و گفتا چون
برافتاده زور آزمایی مکن / پسندش نیامد فرومایه قول
برو چون ندانی که کار خوش / مگر از درشت آمد از وی جواب
نه مستی همانا که دیوانهٔ / بخندید کای ترک نادان خموش
چرا کشتی ناتوانان شکست / شهنشاه گفتای ستمکاره مرد
که دلها از و بحر اندیشه نو / جهانی ز کردار او پر خروش
که سالار ظالم بگیر در دست / شکسته متاعی که در دست تست

کنونت که دستست دستی بزن / دگر دست کوته کن از ظلم و آز
قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت / که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیدهٔ / حکیمی سخن گوی بسیاردان
قزل گفت چندانکه گردیدهٔ / ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند / درخت و زمین ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / که بر یک بشیرش تصرف نماند
مه امید انداز همه چیز و کس / که هر مدتی جای دیگر کس است
چنین گفت شوریدهٔ در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / نماند مگر آنچه بخشی بری
چو الب ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر برنهاد
تربت سپردند ز تاجگاه / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب / سبک سیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد / چو مطرب که هر روز در خانهٔ ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که سال دگر دیگری کدخداست
دگر زور تندی کند با فقیر / بجز تا لب گور شاهی نکرد
شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که روزی بعزم شکار / همیش بر گرفت از خشم باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی / توانا و زور آور و کارگر
یکی مرد گرد استخوانی بدست / ز حد رفت جورت برین بی زبان
چو زور آوری خود نمایی مکن / یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده بنگر فهم این کار پیش / بگفتا بپا تا چه داری صواب
که پندارم از عقل بیگانهٔ / مگر حال حضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواند کس او را نه مست / ندانی که خضرا زبرای چه گرد
در آن بحر مرد جفا پیشه بود / خلایق ز دستش چو دریا بجوش
پس از برای مصالح شکست / ازان به که در دست دشمن درست

بخندید

ببخشید دهقان روشن ضمیر / که بس حق بدست منت ای امیر
نه از جهل می‌بشکنم پای خر / که از جور سلطان بیدادگر
اگر مار زاید زن باردار / به از آدمیزاده دیوسار
خر اینجایگه لنگ و بیمار کش / از آن به که پیش ملک بارکش
تو آن را نه بینی که کشتی گرفت / که چون بامداد نام زشتی گرفت
زنان زهر در موزه به سیار به / سگ از مردم مردم آزار به
تفو بر چنان ملک و دولت که راند / که شنعت بر او تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد / نه بر جان مسکین درویش کرد
که فردا در آن مجمع نام و ننگ / بگیرد دگر بیان درویش تنگ
نهد بار اوزار در گردنش / نیارد سر از عار برگردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشند / در آن روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بد اختر کسی است / که در راحتش رنج دیگر کسی است
همین بهره از عمرش تنعم بود / که در راحتش رنج مردم بود
اگر برنخیزد به آن مرده دل / که خسبند از او مردم آزرده دل
محنت که بیداد بر خود کند / از آن به که با دیگری بد کند
شه آنجمله بشنید و چیزی نگفت / ببست اسب و سر بر نمدزین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب فرس تاختند / سحرگه پی اسب بشناختند
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم / که شب جاجمش بود در روز ندیم
رعیت چه برکت نهادند دکش / که مارا نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث / که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم زان مرغی نیاورد پیش / ولی سست و خر رفتش از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بغم بود و چسبید و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر انگیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی بر آورد و گفت / شب گور در ده مجالست خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچارهٔ بی گنه کشتن است
نه من کردم از دست جورت نفیر / که خلقی ز خلقی یکی گشته گیر
ز نامهربانی که در دور تست / همه عالم آوازهٔ جور تست
عجب گر منت بر دل آمد درشت / بکش گر توانی همه خلق کشت
ندانم که چون خسبدت دیدگان / بخفته ز دستت ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
ستایش سرایان نه یار تواند / ملامت کنان دوستدار تواند
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن
نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان تر بود
همی گفت شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
گر این پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود از زو برگرفت / سر دستش را ببوسید و در بر گرفت
مرا در جو طالع نمودش بهی / بزرگیش بخشید و فرماندهی
بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان عقل و خوی / نه چندانکه از جاهل عیب‌جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
دبالست دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کسیت / اگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت مأمون با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سرانگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بر رخ آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم بر وی عظیم / سرش خواست کردن چو ابرو دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز با من مکن جنگ و خیز
بگفتا ز چه بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفتا ز کشتی و زبری سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشنده تیغ پیکار و تیر ستم / بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / برنجید نیک و برآشفت سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندی بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه زین حال ازو رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
نه دشمن آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی / جفایی تمامست و جوری قوی
هر آنکس بگوید عیبش پیش / هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد و شیر و شکر فایق است / کسیرا که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یکروز دارو فروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند / ز سعدی ستان داروی تلخ پند
به پرویزن معرفت بیخته / بشهد عبارت برآمیخته

حکایت درویش صادق و پادشاه ظالم

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه / که زور آزماییست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست / ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این خبر / بگفتا بخسرو بگوای پسر
که دنیا همین ساعتی بیش نیست / غم و خرمی پیش درویش نیست
مرا غم ازین بر دل ریش نیست / که دنیا همین ساعتی بیش نیست
تو گر کامرانی بفرمان و گنج / مرا گر عیانست حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم / بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز / تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
وگر برسر آید خداوند زور / بزیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / اگر نیک روزی بود خاتمت

حکایت زورآزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن بمشت
گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو رفتی آب حسرت بحلق
گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین تلختر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نه بیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین
دریغ از فلک شیوه ساختی / که گنجی بدست من انداختی
چه بودی که پایم درین کار گل / بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس رانمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم

شنیدم که روزی زمین میشکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت راز / که ای خواجه با بینوایی بساز
نه امنیت حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده باری بر سر برد / وگر سر باوج فلک بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده گر تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و مال و حشم / که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهرحال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دین خورد باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند چون زر نداشت

حکایت در خاموشی

حکایت کنند از جفا گستری / که فرماندهی داشت در کشوری
در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا / بشب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هرکس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق برکران / منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفت از علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت
دل مرد حق گوی از اینجا قویست / که خوی تو حق گویی و حق رویست
حقت گفتم ای خسرو نیک رای / تو را گفت حق پیش مرد خدای
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را منت و فضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هرکس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب
همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

در رای پادشاهان و تدبیر لشکر کشی

چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
عدو را بجای خسک زر بریز / که بخشش کند کند دندان تیز
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس / چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم در آید ببند / که اسفندیارش نجست از کمند
مراعات دشمن چنان کن که دوست / که دیرا بفرصت توان کند پوست
مزن تا توانی بابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
وگر زان توانا تری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان حمله کرد
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت بر نیشتر
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گردی ببندد در کارزار / ترا قدر هیبت بود با هزار
وگر پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگرا باش چون کینه خواست / که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی

بالسبان تازی و مردان مرد | برآر از نهاد بداندیش کرد
وگر می برآید بنرمی و هوش | بتندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در | نباید که پرخاش جوئی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن | ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد | که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای | جوانان بشمشیر و پیران برای

میندیش در قلب هیجا مفر | چه دانی کزان هر دو باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد | به تنها مده جان شیرین بباد

دگر بر کناری بر فتن بکوش | وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها | حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راه | بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار | ور افراسیاب است مغزش برار

ندانی که دشمن چو یکروزه راند | سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن | بسر پنجه زورمندش بکن

چو دشمن شکستی بیفکن علم | که بارش نیاید جراحت بهم
سپه در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه

کفتار در رعایت سپاه

ندارد ز پیکار یاجوج باک | سپاهی در آسوده کی خوش بدار
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس | سپاهی که کارش نباشد ببرگ
بلشکر نگه دار و لشکر بمال | ملک را بود بر عدو دست چیر
نه انصاف باشد که سختی برند | چو دارند گنج از سپاهی دریغ

در صفت مردان کار آزموده

که صید آزمودست گرگ کهن | مترس از جوانان شمشیر زن
نداند دستان روباه پیر | خردمند باشد جهاندیده مرد
که در جنگها بوده باشد بسی | بگردان مغرمای کار درشت
مده کار معظم بنو خاسته | رعیت نوازی و سر لشکری
نبا کار دیده مفرمای کار | نشاید بسگ صید روباه و پلنگ
نترسد چو پیش آیدش کارزار | بکشتی و نخجیر و آماج و گوی
نترسد چو چند در جنگ باز | دو مردش نشانند بر پشت زین
بکش چون عدو در مصافش بکشت | مخنث به از مرد شمشیر زن

حکایت

نه خود را که نام آوران را بکشت | شجاعت نیاید مگر زان دو یار

سپه را نگهبانی شهریار | به از جنگ در حلقه کارزار
دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک | که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس | چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال | چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند | دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کار زار
به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیده کان کار کن | حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر | که بسیار گرم آزمودست و سرد
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که شنیدن نشاید بکشتن نشست
اگر مملکت خواهی آراسته | نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار | زره در رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در کنار | دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده عیش و ناز | برودی زند گوی کشتی بزمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت | که روز وغا سر بپیچد چو زن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش | چو قربان پیکار بر بست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت | که اهمند در حلقه کارزار

دو هم جنس ناهم سفره و هم زبان / بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار
دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و یکی اهل رای

پند

ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند
هر انکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگوای دریغ
نه مرد است دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
قلم زن نگه دار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
بس اهل دولت ببازی نشست / که دولت ببازی برفتش ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس / که در حالت صلح از او بیش ترس
بس اکس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خفتند جنگ آوران / که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگرا ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار اندر حذر از دشمنان بهر حال

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
اگر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکیرا به نیرنگ مشغول دار / دگر را ز هستی برآور دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت با دشمن

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی
چو لشکرشکافان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنگ / بکشتن برش کرد باید درنگ
که افتد کزین گونه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را / نه بینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران ستیزی کند / که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیانرا بود دستگیر / که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر دشمنان که در طاعت آیند

گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را خوی شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن نبرد / که مر دوستانرا بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر / که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان بر او برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از دشمن دیو یار / رعیت بآیین تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریارا رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر در است / که انبار دشمن بشهر اندر است
بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش

در پوشیدن راز خود

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست رد
اگر جز تو داند که رای تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
بیازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
هر آن کاستعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد
اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای

باب دویم در احسان و شکر منعم

کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من
کنون برکف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر / که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فرو ماندگان شاد کن / ز روز فرو ماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

اندر نواختن یتیم و رحمت بر حال وی

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
عجب بینت پژمرده تیره بخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت هم درین معنی

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها می چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست / که من سرورم دیگران زیردست
مگو تیغ دورانش انداخته است / که شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت حضرت ابراهیم علیه السلام

شنیدم که یکهفته ابن السبیل / نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / براطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رفیقان مهمانسرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گرا و میبرد پیش آتش سجود / تو واپس چرا میبری دست جود
گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شید است و آن مکر و فن

گفتار در احسان با هر طایفه

زبان میکند مرد تفسیردان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل با شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با سیّاح شوخ چشم

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بگرد این سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش بگر تا ز مادر نزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نکرد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنین گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر
خوشا آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و فرهنگ و هوش / بعزت کنی قول سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت مرد ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار ازو صد هزار / خلف ماند و صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست ازو برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش / مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه پیوند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامتگری گفتش ای باد دست / بیک ره پریشان مکن هر چه هست
بگفت آنچه داری بخور جان من / که هر چه از تو ماند خورد دشمنان
زر و ناز و نعمت نماند بسی / مگر اینحکایت بگردوت کسی
درین روزها زاهدی با پسر / شنیدم که میگفت جان پدر

حکایت زاهد با پسر

مجرد رو و خانه پرداز باش / جوانمرد و دنیا برانداز باش
پسر پیش من بود و کار آزمای / پدر را ثنا گفت کای نیکرای
بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگه دار وقت فراخی نصیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت پر ساز مشک و سبو / که پیوسته در ده روان نیست جو
بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجه شیر بر تافتن

یکبار بر دوستان زر بپاش وز آسیب دشمن در اندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار وگر سیم داری بیا و ببار
که گر روی بر خاکپایش نهی جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو بدام آورد صخر جنی بریو
بدست تهی بر نیاید امید بزر برکنی چشم دیو سفید
تهی دست در خوبرویان مپیچ که بی سیم مردم نیرزد بهیچ
اگر هر چه یابی بکف برنهی کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان ببینی تو هرگز قوی نگروند ترسم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت جوانمرد را دل ز غیرت بتفت
پراکنده دل گشت از آن عیب جوی برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بحسرت نگه داشتند بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار که دیوار عقبی کند زرنگار
زر و نعمت اکنون بده کان تست که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری بخر جان من ورنه حسرت بری
چنان خورد و بخشید کاهل نظر ندیدند از آن عین با او اثر
طریقت همین است کاهل یقین نکوکار بودند و تقصیربین
بآزادمردی ستودش کسی که در راه حق سعی دارد بسی
جوابش نگر تا چه مردانه گفت که چندین ستایش چه گویی بگفت
همیگفت پیری در گریبان خجل چه کردم که در وی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
مشایخ همه شب دعا خوانده اند سحرگه مصلا برافشانده اند
کسی گوی دولت ز دنیا ربود که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بنالید وقتی زنی پیش شوی که دیگر مخر نان ز خبازکوی
به بازار گندم فروشان گرای کاین جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کازدحام مگس بیکهفته رویش ندیدست کس
بدلداری آمد صاحب نظر بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
بنجای کآنانکه مرد حقند خریدار دکان بی رونق اند
ره نیکمردان آزاده گیر چو استاده ای دست افتاده گیر
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست کرم پیشه شاه مردان علیست
شنیدم که پیری براه حجاز بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

حکایت

چنان گرم رو در طریق خدای که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده ای که نزلی بدین حضرت آورده ای
باحسانی آسوده کردن دلی به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند که فرزندکانت ببختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش همیگفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت که درمانده ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آیینه نیز ولیکن صفا را بباید تمیز
یکی را کرم بود و قوت نبود کفافش بقدر مروت نبود

حکایت

که سلطه خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی در بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام نیکوسرشت
یکی دستگیرم بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکمردان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندان بر آمد که خیز / ز شهر این زمان تا توانی گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندر یک نفس
چو باد صبا زان میان سر بکرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کن آن سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا ای حبیب مبارک نفس / نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیک رایم پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر آن نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل / به از عالم زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در فریاد رسیدن ضعیفان

یکی در بیابان سگ تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندرو بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نه همچون یکی ذره از دسترنج
یکی بر سگی نیکویی کم نکرد / کجا کم شود خیر بر نیک مرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
برد هر کسی بار بر قدر زور / گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
کرا ز پا درآید نماند اسیر / که افتادگانرا بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاه و همت بود بر دوام / مکن زور بر ضعف درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین / نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند / که با خوشه چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد / وزان بار غم بر دل آهن نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت توانگر بخیل و درویش شدن او

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندرویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / برو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی باری چراست / مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام
بنا کردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدش همچو شست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خوشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهرهٔ / برآورد بیخویشتن نعرهٔ
شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفتا اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها فراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرو هست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فروشست گرد غم از روی من
خدای ز حکمت ببندد دری / گشاید برحمت در دیگری
بسی مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم ز بر زیر شد

گفتار در معنی بخشایش اهل دل

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشهٔ میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت / بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / مبادا که روزی درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسی است / تواناتر از تو هم آخر کسی است
ببخش ای پسر کآدمیزاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از او در وجود
مکن بد که بینی ز یار نیک / نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
دگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از و باز کرد / چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
همی از پیش بیزبان میدوید / که جو خورده بود از کف مرد خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش و روباه

یکی روبهی دید بیدست و پای / فروماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست و پا از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
سر خود فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوارش آوازی آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیر آنکه را گردنی فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت پارسای بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بیمروت چو بی بر درخت

بلطف و سخن گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع / زتسبیح و تهلیل و ما را زجوع

سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

یکی مرد شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بیند اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طایی و جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود

بتک ژاله میریخت در کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر باد پیشی گرفتی همی

یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همره وی

زمین مرده و ابر گریان در او / صبا کرده بار دگر جان در او

بمنزلگه حاتم آمد فرود / بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان حسرت همی کند دست

کای بهره ور موبد نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش

کسانرا درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم برین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرایی شنو

گفتار اندر صدق فرستادن پادشاه یمن بکشتن حاتم طایی

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بوده است فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت در اصحاب کرم
که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی ازو بر سرش

که چند از مقالات آن بادسنج
که نی ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من
نخواهد بنیکی شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش
کز و بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و روشن روان
بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بد اندیش را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست
ندانم چه کین در میان خاستست

کرم ره نمایی بدانجا روم
همین چشم باشد ز لطف توام

بخندید حاتم که برنا منم
سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید
گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد
جوان را بر آمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست
گهش چشم بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم
نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر
چرا نیست سر بفتراک بر

مگر با تو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بشه گفت کای شاه با رای و هوش
ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بمردانگی همچو خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مشتی درم
که ختمست بر نام حاتم کرم

مر او را سزد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم طایی در زمان پیغمبر ص

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر
گرفتند ازیشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین
که بی باک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید زین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود ز اهل کرم

بفرمان پیغمبر نیک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند
بتنها و یاران من در کمند

همی گفت گریان بر احوال طی
بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشود آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

گفتار در رعایت کرم حاتم طایی

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگ شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت مرد بود

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر
ز دوران نبینم کسی را مگر

ابوبکر سعد آنکه کاه نوال
زند همتش بر دهان سوال

رعیت پناها دلت شاد باد / بعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز زد این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی نام وی / بنردی کس اندر جهان نام وی
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت جز این یک سخن پیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت مرد مضطر و پادشاه حلیم

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل / فرو هشته ظلمت در آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضارا خداوند آن پهن دشت / در آن حال منکر برو برگذشت
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دیده و خر در وحل
سخنها شنید از دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست درو بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سالار اقلیم دید / که پرپشته این ماجرا می شنید
ببخشود بر حال مسکین مرد / فروخورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در جور خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سایل ببست
بکنجی فرو مانده بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت بگریست بر خاک کوی / جفایی کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید / بخانه درآورد و شش خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از زرکشش قطره خون چکید / سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برگردد این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول کشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده دندان چو موش از آز

گفتار اندر دلداری عوام در طلب خواص

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که شاید همایت افتد بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناکه که صیدی زنی
دری هم برآید چندین صدف / ز صد تیر آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی نیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگشت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت پادشاه با پسر و گم شدن لعل او

چه دانی که گوهر کدامست و سنگ / همه سنگها پاس دار ای پسر
همان جای تاریک لعلند و سنگ / برغبت بکش بار هر جاهلی
نه بینی که چون بار دشمن کشست / بدرد چو گل دامن از دست خار
مراعات صد کن برای یکی / کسی را که نزدیک ظنت بد اوست
که درهاست بر روی ایشان فراز / بتلخ عیشان و تلخی چشان
ملک زاده را در نواخانه دست / که روزی برون آید از شهربند

حکایت مرد بخیل و پسر لاابالی

ندادی که روزی بکار آیدش / شب و روز در بند زر بود و سیم
که گر دست ممسک زر اندر زمین / ز خاکش برآورد و بر باد داد
بیکدستش آمد بدیگر بخورد / کزین کم زنی بود ناپاک رو
پسر چنگ و نای و دف آورده پیش / پدر زار و گریان همه شب نخفت
برای نهادن چه سنگ و چه زر / زر از سنگ خارا برون آورند
هنوز ای برادر بخاک اندر است / چو در زندگانی بدی با عیال
که از بام پنجه گز افتی بزیر / بخیل توانگر بدینار و سیم
که گرد طلسم چنین بر سرش / بسنگ اجل ناگهان بشکنند
بکار آیدت گر شوی کارمند / دریغست ازین روی بر تافتن

در بیان آنکه جوانمردی هرگز ضایع نمیشود

تماشا کنان بر در و کوی و بام / چو دید اندر آشوب درویش پیر
که باری دل آورده بودش بدست / برآورد زاری که سلطان بمرد
شنیدند ترکان آهخته تیغ / بفریاد از ایشان برآمد خروش
دویدند دیدند بر تخت شاه / جوان از میان رفت بر دید سر
که مرگ منت خواستن از چه بود / چو نیکست خوی من و راستی
کای حلقه در گوش حکمت جهان / بقول دروغی که سلطان بمرد
که چیزی ببخشید و چیزی نگفت / وزین حالت افتان و خیزان جوان
چه کردی که آمد بجانت خلاص / بگوشش فرو گفت کای هوشمند

برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
ز تاج ملک زاده‌ای در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ / که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوشست / که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسان نیست باز / که آینه در خلد دامن کشان
هوسی کرت عقل و تدبیر هست / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف
یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / کلاهش ببازار میزر کرد
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر بامدادان بخندید و گفت
ز زر از بهر خوردن بود ای پدر / که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / کرت مرگ خواهند زایشان منال
عیال تو آنکه خورند از تو سیر / طلسمست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند بسرش / باسود که گنج قسمت کنند
سخنهای سعدی مثالست و پند / کزین روی دولت توان یافتن
جوانی بدانگه کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام / جوانرا بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ / طپانچه زنان بر سر و روی
پیاده همه تا در بارگاه / بگردند بر تخت سلطان اسیر
بهوش برسید و هیبت نمود / بمردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / نمردی و بیچاره‌ای جان برد
ملک زین حکایت چنان بر شکفت / همیرفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفت از چارسوی قصاص / بدانگه کرم وارهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می نهد
که روز فرو ماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلایی درشت
عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیثی درست آخر از مصطفاست
که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای
که بوبکر سعد است کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد
جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد
گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة للعالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم
شب قدر را می ندانند هم

گفتار در ذکر جمیل اتابک اعظم سعد بن زنگی

کسی دید صحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تبش می برآمد بجوش

یکی شخص از آنجمله در سایهٔ
بگردن بر از خلد پیرایهٔ

یکی گفتش ای مرد فرخنده خوی
که این مرتبت از کجایست گوی

رزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیکبختی بخفت

در آنوقت نومیدی آن مرد راست
گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب بدین بنده بخشایشی
کز او دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را
بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش
مقیمند در سایهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار
وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند
درخت برومند را کی زنند

بسی پایدار ای درخت هنر
که هم سایه داری و هم بار ور

گفتار در احسان در حق اهل صفا و مروت

بگفتیم در باب احسان بسی
ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال
که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجهٔ تست جنگ
بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران
که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست
که رحمت برو جور بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند
ببازوی خود کاروانی زند

حکایت

جفا پیشه گان را بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

شنودم که مردی غم خانه خورد
که زنبور بر سقف او خانه کرد

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن
که مسکین پریشان شوند از وطن

گرفتند یکروز زن را بنیش
بشد مرد دانا پی کار خویش

زن بیخرد بر در و بام و کوی
همی کرد فریاد و میگفت شوی

بیامد ز دکان سوی خانه مرد
برین بیخرد زن بسی طیره کرد

مکن روی بر مردم ای زن ترش
تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند
بدانرا تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق
بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند
بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیرده
ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیک مردی نماید عسس
نیارد بشب خفتن از بیم کس

نه نیزه در حلقهٔ کارزار
بقیمت بر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال
یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد
چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت
که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله چون آب کاست
که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آیدت در کمند
بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بدگهر نیکویی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به

نکو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد / ترا میبرد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبرکس است
سعید آورد قول سعدی بجای / که توفیر ملکست و تدبیر رای

باب سیم در عشق و مستی

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمار است در عیش مل / جفاهای خار است با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گمکرده پی
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق ره کی برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک و بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که از شاطی نیل مستقیند

در عشق حقیقی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
وگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گفتی بچشم اندرش منزلست / وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی / وگر تیغ بر سر نهد سر دهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

در معنی محبت روحانی

عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
ز سودای جانان بجان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانش بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عملدار عزلت نشین / قدمهای خاکی و دل آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند سنگین بتسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیدهشان کحل خواب
فرس کشته از بسکه شب رانده اند / سحر که خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صاف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت عشقبازی گدازاده با پادشهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده / نظر داشت با پادشه زاده
همی رفت و می پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیم بدینجا میای
دگر رفت صبر و قرارش نماند / شکیبایی از روی یارش نماند
مگس وار از پیش شکر بجور / براندندی و باز گشتی بفور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد و گر دشمنم
دگر صبر ما زوی توقع مدار / که با او و هم مکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه جای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهی در طناب

نه پروانه جاند در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک پوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی / بگفتا بپایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد بتیغ / بگفت اینقدر هم نباشد دریغ
مرا نیست چندان ز سر هم خبر / که تیغ است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سرخوش بود با یکی / نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خودپرستی نماند

اگر جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستی زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که یازی بشمشیر دست

تو آتش به نی در زن و درگذر / که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفت از دوستداران چه باک

ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرک است با یار و با خویشتن

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

حکایت

پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود

شنیدم که روی از خلایق بتافت / که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند و شیدا و هشیار و مست

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق

ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون نار رنگین و مردم گزند

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی دروست
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژندهٔ زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی

چو قاضی بخود در تنیدند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوتسرای الست / بیکجرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض برنگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گویی بجای ثمر قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی

دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کردی اندوست دردی نهفت
نداني که من مرغ دام منیتیم
گرت بار دیگر به بینم بتیغ
ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی
بدر زد ز درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک
کاین کشته دست و شمشیر اوست
نمي بینم از خاک کویش گریز
ترا تو به زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هرچه او کند
سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست

حکایت

چو مرد چه سیراب و چه تشنه لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر
که از دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود در بهشت

حکایت

در مسجدی رفت آواز داد
یکی گفتش اینجا نه خلق منیست
که بخشایشی نیست بر حال کر
بگفتا خموش این چه جای خطاست
بسوز از جگر ناله بر کشید
که حیفست از اینجا فراتر شدن
چرا از در حق روم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز
چو فریاد خواهان بر او درود
شبی پا بعمرش فرو شد بگل
رمق دید از و چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح
که نشنیده ام کیمیا گر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند
چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل تنگ آیدت
بیاب دیگر آتشش باز کش
کسی گر نجویی ندارد نظیر

در معنی انکه محب از ملامت نپرهیزد

که بیچاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست
مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دید از آن روی بسته است در
بحسرت ببارید و گفت ای غلام
چنین نگر وی عنان بر نگشت
ازین در که دیگر دری دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری

همی رفتی و دیده ها در رهش
که ای خیره سر چند پویی پیم
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
چو مفتون صادق ملامت شنید
مگر میش دشمن بگویند و دوست
مرا تو به فرمایی ای خود پرست
بسوز اندم هر شبی آتشش
مده تا توانی درین جنگ پشت
یکی تشنه میگفت و جان می سپرد
به و گفت با بالغی کاین عجب
فتد تشنه در آب دان عمیق
بهشت تن آسایی آنکه خورد
در مجلس نکس بکامی رسد
چنین نقل دارم ز پیران راه
که پیری بدریوزه شد بامداد
بدو گفت کاین خانه کیست نیر
نگه کرد قندیل و محراب دید
نرفتم بنومیدی از هیچ کوی
شنیدم که سالی مجاور نشست
سحر بر د شخصی چراغش بسر
طلبکار باید صبور و حمول
زر از بهر چیزی خریدن نکوست
مبر تلخ عیشی ز روی ترش
توان از کسی دل بپرداختن
شنیدم که پیری شبی زنده داشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر
شب دیگر از ذکر و زاری نخفت
بدیباچه بر اشک یاقوت فام
بنومیدی آنگه بگردیدمی

نگه کرد باری بتندی و گفت
چو دشمن بترسم سرت بی دریغ
مبادا که جان در سر دل کنی
بگر دانندم لاشه در خون و خاک
به پیدا دکو آب رویم مریز
اگر قصد جانست نیکو کند
قیامت ز نم خیمه پهلوی دوست
که زنده است سعدی چو عشقش بکشت
خنک نیکبختی که در آب مرد
که تا جان شیرین درین سر کنم
و گر گویدت جان بده یو بمیر
چو خرمن بر آید بخسبند خوش
که در دور آخر بجامی رسد
فقیران منعم گدایان شاه
که چیزی دهند تا بشوخی ما نیست
خداوند خانه خداوند ماست
در عیبت محرومان زین در شدن
که دانم نگردم تهی دست باز
طپیدن گرفت از ضعیفش دل
و من دق باب الکریم افتتح
که باشد که روزی مسی زر کنند
دگر غمگساری بچنگ آیدت
بباندک دل آزار ترکش مگیر
که دانی که بی دل توان ساختن
سحر دست حاجت بحق بر فراشت
بخواری برو یا بزاری بایست
به بیحاصلی سعی چندین مبر
که من باز دارم ز فتراک دست
چه غم گر شناسد در دیگری

ولی هیچ ره دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا

حکایت هم در همین معنی

وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان

حکایت اندر صبر بر جفا

نه بینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند

که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال

که گر خوبرویست بارش بکش
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد

هم در همین معنی

مرا چون تو خواجه نبیند کسی
ترا بنده از من به افتد هزار

در شکیبائی بامید درمان

که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش

که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش

حکایت در معنی استیلای عشق بعقل

بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت

همان پنجهٔ آهنین است و شیر
چه در پنجهٔ شیر مردان زنی

حکایت

دگر با درو سر کشش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت

دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده

تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست

نباید نیا دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست

که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا

حکایت

شنیدم که راهم درین کوی نیست
که گردند بر گوش جانش ندا

قبولست اگرچه هنر نیستش
که جز ما پناه دگر نیستش

یکی در نشابور دانی چه گفت
چو فرزندش از بینوایی نخفت

توقع مدار ای پسر گر کسی
که بی سعی هرگز بجایی رسی

ز موجود اگر جود نتی د قدم
که بی بهره باشند فارغ زیان

شکایت کنان نوعروسی جوان
به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر
بتلخی برم روزگاری بسر

کسانی که با ما درین منزلند
که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من
نخندان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش
بحرف وجودت قلم درکشد

دریغست روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چو او یافتن

یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت
که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو نبود خداوندگار

طبیبی پریچهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب
مبادا که ناید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور و چیره دست
نیارد دگر سر برآورد هوش

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسر پنجه در خود کشید
دگر زور در پنجهٔ خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن
نشاید بدین پنجه با شیر گشت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر
چه سودت کند پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان اسیرست گوی

میان دو عم زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود
یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی
که عبرت برد غیبت مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند
که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

نه صد گوسفندم که سیصد هزار
اگر زنت خواهی دلارام اوست

یکی پیش شوریده حالی نوشت
پسندیدم آنچه او پسندد مرا

بمجنون کسی گفت کای نیکپی
چه بودت که دیگر نیایی بحی

اگر در سرت شور لیلی نماند — خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار — که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست نیز — تو باری نمک بر جراحت مریز
نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی — پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست — که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی — غریبست سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی — بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند — وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند — ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ — ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ
من اندر قفای ملک تاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه — بنعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سراییست آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد — نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب — رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند — بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود — که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت — بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای نیکبخت — مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب — خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده برهم نخفت — نظر بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای — ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند — که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر — نگه داردش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرقند — شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل — چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور درست — نترسد وگر دجله پهناورست
تو در روی دریا قدم چون زنی — چو مردان که در خشک تردامنی

گفتار اندر معرفت باریتعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند — بگویم گر آید جوابت پسند
نه هامون و دریا نه کوه و فلک — پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند — که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج — بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند — که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست — وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد — جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی — گذشتند در قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر — قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن — غلامان ترکش کش و تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه — یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید — پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت — ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که بربید از جان امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند / که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر جایگه ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت / که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه کردی سه جای / نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / چو دیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف بر زدندش بدیوانگی
قفا خورد از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
گر آیینه خاطر برآید بسنگ / نیندیشد از شیشه نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت / در آغوش آن مرد دردی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام / برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری لومش آغاز کرد / که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش / کهای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت / ز مهرش چنانم که شوقش نخفت
نپرسید باری ز خلق خوشم / ببین تا چه بارش بجان میکشم
نه آنرا که شخصم ز خاک آفرید / بقدرت در او جان پاک آفرید
عجب داری ار بار حکمش برم / که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار در حقیقت عشق و بیان آنکه سماع مباح است بر اهل دل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر زند / که او چون مگس دست بر سر زند
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نکردد خموش
ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند
بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار
چو دولاب برخود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند
چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش و مست
که غرقست از آن میزند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست
مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او
فرشته فرو ماند ز سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ
قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست
بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر حدای عرب
که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست
اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت هم در همین معنی

شکر لب جوانی نی آموختی
که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی
بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت بر چهره افکنده خوی
که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست
چرا برفشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کائنات

حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی دراوست

گرفتم که مردانه در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق
که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

گفتار در عشق پروانه با شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی درخور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا
تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور
که جهلست با آهنین پنجه زور

یکی را که دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی
که جان در سر کار او میکنی

گدایی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد او چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین دروست

مپندار کو در چنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانه سوزناک
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست
که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد
که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم
که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی
که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند در تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست
چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال
که گویی بکژدم گزیده منال

یکی را نصیحت مگو ای شگفت
چو دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام
نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد
که عشق آتشست ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه ور تر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی
که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

که چون بیخودان خودپرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم
دل از سر بیکباره برداشتم

سرانداز در عاشقی صادقست
که چون زهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهان در کمینم کشد
همان به که آن نازنینم کشد

چو بیشک

چو بی شک نوشتست در سر هلاک
بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی
همان به که در پای جانان دهی

گفتار در معنی طلب و مناظره شمع با پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

همه شب درین گفتگو بود شمع
بدیدار او وقت اصحاب جمع

مبین تابش و مجلس افروزیم
تپش بین ز سیلاب جانسوزیم

چو سعدی که بیرونش افروخته است
ورش اندرون بنگری سوخته است

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پریچهره‌ای

همی گفت و میرفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست
برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مپوش از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع و فروتنی

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

تواضع کند هوشمند گزین
نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

حکایت در معنی نظر کردن در خود بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم

درو فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش بجایی عزیز

سر عابدان گفت روزی بمرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کاین سخن مرد رهرو شنید
برون رفت و بازش نشان کس ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه
که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان‌پرور دلفروز

نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک
من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین
که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان العارفین بایزید بسطامی

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بیخبر
فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت شولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم
ز خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان

گفتار در پاس تواضع اهل دل و تکبر کردن با مرد متکبر

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند
از این نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه چون گر تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ در مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست
گر آنرا بخواند که نگذاردش / ورین را براند که باز آردش
نه مستظهر است آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی و عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر از احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام
بنا راستی دامن آلوده / بنا داشتی دامن اندوده
نه پایی چو بینندگان زشت رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند
گنه کار و خود رای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی در گذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش در افتاد سر بر زمین
گنه کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تأمل کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز / ز شبها که در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداخته نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
خوشا آنکه در وقت طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین
وزین گوشه نالان کهنه گار / که فریادرس عالم ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی و ریش
از آن سوی عابد سری پر غرور / ترش کرده ابرو بفاسق ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل نه درخورد ماست
بگردن در آتش در افتاده / بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آید از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا مکن حشر با اهرمن
درین بود و وحی از جلیل الصفات / درآمد بعیسی علیه الصلوة
اگر عاملست این وگر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام و برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم
از و عفو کردم عملهای زشت / بانعام خویش آرمش در بهشت
دگر عار دارد عبادت‌پرست / که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از و در قیامت مدار / که آنرا بجنت برند این بنار
که آنرا جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
گر او جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینی است / به از طاعت و خویشتن بینی است
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی

بپازاید آن بی‌هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بیخرد / که با حق نکو بود با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یکسخن یاد دار
گنه‌کار اندیشناک از خدای / بسی بهتر از عابد خودنمای
ز سعدی شنو این حکایت دگر / که وقتی گذشتم ز گیتی بسر

حکایت دانشمند دانا و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست / همین شرمساری عقوبت بست
هرانکو بعزت فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لانسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامهٔ در صف آخرترین / بغرید در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول / بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
که برهان قوی باید و معنوی / نه رکهای گردن بحجت قوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی دولت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه / که بینم ترا در چنان پایه
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد عزیز / کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و ریشت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش از طمع جاهلی

تمثیل

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
کسی را همان قدر باشد که هست / اگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل نشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزیدند از تعجب بدین / بماندش در او دیده از فرقدین
وز آنجا چو آن روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / در این شهر سعدی شناسیم و بس

ازآن صد هزار آفرین کین بگفت ‌ ‌ ‌ حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت ملکزادهٔ گنجه و عابد مستجاب الدعوه

یکی پادشه زاده در گنجه بود ‌ ‌ ‌ که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست ‌ ‌ ‌ می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم ‌ ‌ ‌ زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع ‌ ‌ ‌ چو عالم نباشد کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون ‌ ‌ ‌ شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم ‌ ‌ ‌ که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل ‌ ‌ ‌ فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست ‌ ‌ ‌ نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی ‌ ‌ ‌ که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نباشد مجال ‌ ‌ ‌ بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین ‌ ‌ ‌ بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست ‌ ‌ ‌ دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل با خبر ‌ ‌ ‌ قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست ‌ ‌ ‌ بگفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار ‌ ‌ ‌ خدایا همه وقت او خوش بدار
یکی گفتش ای قدوهٔ راستی ‌ ‌ ‌ برین بد چرا نیکویی خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر ‌ ‌ ‌ چه بدخواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش ‌ ‌ ‌ چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم ‌ ‌ ‌ ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت ‌ ‌ ‌ بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام ‌ ‌ ‌ بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت ‌ ‌ ‌ کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ ‌ ‌ ‌ بباریده بر چهره سیل دریغ
به نیران شوق اندرونش بسوخت ‌ ‌ ‌ حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیکمحضر فرستاد کس ‌ ‌ ‌ در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم ‌ ‌ ‌ سر جهل و ناراستی بر نهم
نصیحت گر آمد بایوان شاه ‌ ‌ ‌ نظر کرد در صفه و بارگاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب ‌ ‌ ‌ ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست ‌ ‌ ‌ یکی شعر گویان صراحی بدست
ز مستی برآورده مطرب خروش ‌ ‌ ‌ ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ ‌ ‌ ‌ سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز ‌ ‌ ‌ بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار ‌ ‌ ‌ برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد ‌ ‌ ‌ مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود ‌ ‌ ‌ بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند ‌ ‌ ‌ کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون ‌ ‌ ‌ تو گفتی بباریدباران خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود ‌ ‌ ‌ در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک ‌ ‌ ‌ قدح را بر او چشم خونین ز اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای ‌ ‌ ‌ بکندند و کردند نو جای جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام ‌ ‌ ‌ بشستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب ‌ ‌ ‌ که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بدست ‌ ‌ ‌ قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش ‌ ‌ ‌ بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار مست ‌ ‌ ‌ چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول ‌ ‌ ‌ که پاکیزه رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند ‌ ‌ ‌ چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل ‌ ‌ ‌ که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی ‌ ‌ ‌ که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران بجنگ ‌ ‌ ‌ نیندیشد از تیر باران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست ‌ ‌ ‌ چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد ‌ ‌ ‌ که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر ‌ ‌ ‌ چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز ‌ ‌ ‌ اگر زیردستست و گر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد ‌ ‌ ‌ بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت جوان صاحب جمال

شکرخندهٔ انگبین میفروخت
که دلها ز شیرینیش میبسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر
بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست
پراکنده رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید
چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترش روی را

بدوزخ برد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیک آمدست از بهشت

برو آب گرم از لب جوی خور
نه جلاب سرد ترش روی خور

حرامت بود نان آنکس چشید
که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست
گریبان گرفتش یکی رند مست

از آن تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر برنکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغست از آن بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
بدو گفت از این نوع دیگر مگوی

درد مستمندان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید
بسختی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید کای مامک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش
دریغ آیدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نکوکار و بندهٔ بدکار

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین ناکسی موی کالیده
بدی سرکه در روی مالیده

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم از سبل
دمیدی ز بوی پیاز بغل

گره وقت پختن برابرو زدی
چو بختی بر خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش همنشست
و گر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندر او کار کردی نه چوب
شب و روز او خانه در گند و کوب

گهی خار و خس در ده انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب و نیکوسیر
بدست آرم این را بنخاس بر

و گر یک پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن پیر فرخ نهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بد است این پسر طبع و خویش بد
مرا زو طبیعت شود خو نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی با مسافر

کسی راه معروف کرخی بجست
که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته / بموییش جان در تن آویخته
تن آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شب از تنگ نفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی مرد و خلقی بزحمت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسایی فروش
چه داند آن غافل سر از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنودند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
نکویی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرفاب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت بر این هیچکس
چو با تو فقیر این ملامت بکرد / برآمد خروش از دل پیرمرد

بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و نامت بمیرد چو جسم
وگر پروری درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بسی است / بجز قبر معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندر است

گفتار در سفاهت نااهلان و تحمل مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین مردمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بهم بر نهند / وگر صیدی افتد چو سگ در جهند

سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند / ولی جامه مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته / بسالوس و پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای / جهانگرد و سالوس و خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیمند بسیار خوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار

عبای بلیکانه در بر کنند / بدخل حبش جامه زر کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر / مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت

کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
بنا راست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنودن بلرزد تنم

تو هم دشمنم کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر جهان
ازان همنفس تا توانی گریز / که مر فتنه خفته را گفت خیز

فرو گفت ازین شیوه نادیده کوی / نه چندین هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / گر انصاف گویی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد ‌ ‌ وجودم بیازرد و رنجم نداد

تو بر دوستی آمدی سوی من ‌ ‌ همی در سپردی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی ‌ ‌ کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست ‌ ‌ از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست ‌ ‌ من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با من وصال ‌ ‌ کجا داند عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من ‌ ‌ نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس ‌ ‌ که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست ‌ ‌ ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من ‌ ‌ بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند ‌ ‌ که جویان تیر بلا بوده اند

زبون باش تا پوستینت درند ‌ ‌ که صاحبدلان بار دونان برند

گر از خاک مردان سبوئی کنند ‌ ‌ بسنگ ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و تحمّل پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام ‌ ‌ برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی ‌ ‌ برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست ‌ ‌ هر آن کین دو دارد ملک صالح است

دو درویش در مسجدی خفته یافت ‌ ‌ پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب ‌ ‌ چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری ‌ ‌ که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردنفراز ‌ ‌ که در لهو و عیشند با کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت ‌ ‌ من از گور سر بر نگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست ‌ ‌ که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی ‌ ‌ که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ ‌ ‌ بر آید بکفشش بدرّم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید ‌ ‌ دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب ‌ ‌ ز چشم خلایق فرو رفت خواب

دو کس را فرستاد و هر دو بخواند ‌ ‌ بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود ‌ ‌ فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل ‌ ‌ نشستند با نامداران خیل

گدایان بیجامه شب کرده روز ‌ ‌ معطّر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از اینان ملک را نهان ‌ ‌ که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند ‌ ‌ ز ما بندگانت چه آید پسند

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت ‌ ‌ بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم ‌ ‌ ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت ‌ ‌ که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز ‌ ‌ تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر ‌ ‌ شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت ‌ ‌ که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی ‌ ‌ بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب ‌ ‌ که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع ‌ ‌ که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت مرد متکبّر

یکی در نجوم اندکی دست داشت ‌ ‌ ولی از تکبّر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور ‌ ‌ دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوخته ‌ ‌ یکی حرف بروی نیاموخته

چو بی بهره عزم سفر کرد باز ‌ ‌ بدو گفت دانای گردنفراز

نه خود را گمان برده پر خرد ‌ ‌ انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی میروی ‌ ‌ تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت ‌ ‌ تهی گرد و باز آی پر معرفت

در تضرّع حق شناسی و تسلیم بندگان

بخشم از ملک بنده سر بر بتافت ‌ ‌ بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز ‌ ‌ بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان ‌ ‌ برون کرد چون تشنه دشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش ‌ ‌ خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بجای منش بگیرند خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند که نرمی کند تیغ برنده کند
نه بینی که در معرض تیغ تیز بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت در تواضع

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای هلا گفت بر در چه پایی درآی
نپنداری ای دیدهٔ روشنم کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی که مسکین‌تر از خود ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی ز شیب تواضع ببالا رسی
در آن حضرت آنان گرفتند صدر که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و جوانمردی او

گروهی برانند ز اهل سخن که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند که در گوشه‌ها دامهاست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گشتی ببانگ مگس نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفت ای تیزهوش اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت درند مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون کند هستیم خیره و نفسم زبون
چنان می‌نمایم که می‌نشنوم مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست بگویند نیک و بدم هرچه هست
بحبل ستایش فرو چه مشو چو حاتم اصم باش و عیبت شنو
اگر بد شنودن نیاید خوشم ز کردار بد دامن اندر کشم

گفتار در نرمی و خوشخویی اصحاب طریقت

عزیزی در اقصای تبریز بود که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامرد آواز مردم شنید میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام بمردانگی خاکپای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام چه نامی که مولای نام توام
سرائیست کوتاه و در بسته سخت نپندارم آنجا خداوند رخت
گرت رای باشد بحکم کرم بجایی که میدانمت ره برم
کلوخی دو بالای هم بر نهیم یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب رو فرا داد دوش بجنبش برآمد خداوند هوش

زبالا بدامان او در گذشت / وز آنجا بر آورد غوغا که دزد
روان جامهٔ یار در بغل / دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
بجنبو د بر وی دل نیک مرد / عجب باید از سیرت بخردان

حکایت

زچوگان سختی بخستی چو گوی / بکین چین بابرو نینداختی
خبر زنیمه سیلی و ننگ خفت / نشاید زد دشمن خطا در گذاشت
جوابی که شاید نوشتن بزر / دلم خانهٔ مهر یار است و بس

حکایت

به یکبار دشمن نپرداختی / گر از نشتنی خود خبر داشتی
نه تن پرور و نازک اندام بود / یکی بندهٔ خویش نپنداشتش
بسالی سرایی زبهرش بساخت / چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
بخندید لقمان که پوزش چه سود / بسالی زجورت جگر خون کنم
که سود تو ما را زیانی بکرد / تو آباد کردی شبستان خویش
که فرمایش دقیقها کار سخت / دگر ره نیازارمش سخت دل
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد / گر از حاکمان سخت آید سخن

حکایت جنید و سیرت او در تواضع

کشد جور از کوسفندان حی / چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست / بظاهر ازین هر دو من بهترم
بسر برنهم تاج عفو خدای / دگر کسوت معرفت در برم
مرا دولت و بد و زخ نخواهند برد / ره این است سعدی که مردان راه

حکایت

ترا به نخواهد شد الا بسیم / از آن دوستان خدا بر سرند

حکایت عابد

بشوخی بده کفش نیک مرد / که زنهار ازین مکر و دستان و ریو
طمع کرده در صید موشان کوی / ریاضت کش زهر نام و غرور

در انخانه دستار و رختی که داشت
بدر جست از آشوب و دزد دغل
خبیثی که بر کس ترحم نکرد
در اقبال نیکان بدان میزنند
یکیرا چو سعدی دل ساده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
بدو گفت شیدای آشوریده سر
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
گر این مدعی دوست بشناختی
شنیدم که لقمان سیه فام بود
جفا دید و با جور و قهرش بساخت
بپایش در افتاد و پوزش نمود
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد
غلامیست در خیلم ای نیکبخت
هر آنکس که جور بزرگان نبرد
شنیدم که در دشت صنعا جنید
ز نیروی سرپنجهٔ شیر گیر
پس از عزم آهو گرفتن بپی
شنیدم که میگفت و خوش میگریست
کرم پای ایمان نلغزد ز جای
که سگ با همه زشت خویی چو مرد
از آن بر ملایک شرف داشتند
یکی بربطی در بغل داشت مست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
شنیدم که در خاک وخش از مهان
سعادت گشاده دری سوی او
زبان آوری در پیش سعی کرد
دمادم شو بیند چون گربه روی

حکایت لقمان

ثواب ابجوانان یاری و مزد
که سرگشته را بر آمد مراد
که نیکی کنند از کرم با بدان
وگر چه بدان اهل نیکی نیند
که با ساده رویی بد افتاده بود
زبازی تندی نپرداختی
که گوینده یارا مردی نداشت
از آن می نگنجد درو کین کس
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
همه خلق را نیک پنداشتی
زبون دید و در کار گل داشتش
ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بیک ساعت از دل بدر چون کنم
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
چو یاد آیدم سختی کار گل
تو بهنه بر دستان درشتی مکن
سگی دید برکنده دندان زصید
فرو مانده عاجز چو روباه پیر
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
دگر تا چه راند قضا بر سرم
نماند به بسیار از و کمترم
بعزت نکردند در خود نگاه
که خود را به از سگ نپنداشتند
بشب در سر پارسایی شکست
که از خلق بسیار بر سر خورند
یکی بود در کنج خلوت نهان
در دیگری بسته بر روی او
بجای سلیمان نشستن چو دیو
که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت خلقی بدو انجمن
برایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش
که یا رب مر این شخص را تو ببخش

اگر راست گفت ای خداوند پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید برنج
ور آن نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت
تو مشوش مشو کو پراکنده گفت

بگیرد خردمند روشن ضمیر
بدل داده دشمن خرده گیر
چگویم نه عقلست و رای و خرد
که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست
زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو دشوار آید ز دشمن سخن
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بو الحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی به ازین بگوی

بگفت آنچه دانست و شایسته گفت
بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی آبرویی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت در دریای فضلست خیز
بتذکیر در پای درویش ریز
بچشم بزرگان نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی

مریز ای حکیم آستینهای در
چو می بینی از خویشتن خواجه پر
مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای
نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر
بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند
که با زیردستان چنین بوده اند
فروتر بود هوشمند گزین
نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

بیارند فردا تکبرکنان
نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار
از آن کز تو ترسد خطا در گذار

مکن خیره بر زیردستان ستم
که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت
که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد
چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذو النون مصری

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند
بفریاد خواهان باران شدند
گرستند از گریه جویی روان
نیامد مگر گریه از آسمان

بذوالنون خبر داد از ایشان کسی
که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست
که ابر سیه دل برایشان گریست

سبک سیر باز آمد آن مرد پیر
که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت
چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم

شنیدم که هر مور و مرغ و ددان
شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی
پریشانتر از خود ندیدم کسی

بترسم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن کان بهان
ندیدند از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد
بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بندهٔ پاک شد
که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری
بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد
دگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش بعالم برد

نگر تا گلستان معنی شکفت
بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که از استخوانش نروید گلی

باب پنجم اندر رضا و تسلیم

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت می افروختم

پراکنده گویی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند
درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران
که این شیوه ختمست بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست
وگرنه مجال سخن تنگ نیست

بیا تا درین شیوه چالش کنیم
سر خصم را سنگ بالش کنیم

توانم که تیغ زبان برکشم
جهان سخن را قلم درکشم

در اراده و خواست خداوند عز و جل

سعادت ببخشایش داورست
نه در چنگ و بازوی زور آورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور
نه شیران بسرپنجه خوردند گور

چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضرورست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشته است دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر

وگر از حیاتت نمانده است بهر
چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم که پایان روزی بخورد
شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست
ز پیکان پولادش آتش نجست

دلاور بسرپنجهٔ گاو زور
ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی
که صد را بهر دو یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرها و جفت

نزد تارک جنگجویی بخشت
که خود و سرش را نه در هم شکست

چو گنجشک روز ملخ در نبرد
بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی بتیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر
فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای
وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس ندید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی
که با راستان طبع سر داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود
که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه ام
کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر بر عراق اوفتاد

شبی دل فرو شد باندیشه ام
بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار او تا صفاهان شدم
بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سفیدش سر از برف موی
دوان آبش از جور پیری برو

فلک دست قوت برو یافته
سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز زور و جنگ تیز — بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختیم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اختر یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن و پیل زور — در آهن سر مرد و اسب ستور
همانم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو براسب تازی برانگیختیم — چو باران بلارک فروریختیم
دو لشکر بهم برزدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ — بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز — کمند اژدهایی دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم در او برق شمشیر و خود
تگرگست و باد آیت پای ستور — که از گاو و ماهی برآورد شور

سواران دشمن که دریافتیم — پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد

کس از لشکر ما ز هیجا برون — نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ — فتادیم هر دانهٔ گوشهٔ

بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن آمد بشست
کسانرا نشد ناوک اندر حریر — که گفتیم بدوزند سندان بتیر

چو طالع ز ما روی برپیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلک ز پیل

نمدپوشی آمد بجنگش فراز — جوان جهانسوز و گردن فراز
بپرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش بر از خام گور

بپنجاه تیر خدنگش بزد — که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد — بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه بست — چو دزدان خونی بگردن دو دست
شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی و تیر — نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست — ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب — برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود — ستبری پیلم نمد می‌نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیر قهر اجل در قفاست — برهنه ست اگر جوشنش چند تاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از جهان جان ببرد — نه نادان بناسازخوردن بمرد

حکایت کرد رنجور و طبیب

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد — به از ثقل مأکول ناسازگار

عجب باشد ار شب بپایان برد — که در سینه پیکان تیر تتار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ — چهل سال ازین رفت و زنده ست کرد

همه عمر نادان برآید بهیچ — قضا را طبیب اندر آن شب بمرد

حکایت هم در این معنی

یکی روستایی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری براو برگذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار — کند دفع چشم بد از زرع کار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش — نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی — بیفتاد و مسکین بجستش بسی

باخر سر ناامیدی بتافت / یکی دیگرش نا طلب کرده یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم / برفتست و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند / که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فروکوفت پیری پسر را بچوب / بگفتا ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش
بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود

حکایت مرد پخیر و زن او و با او

هم او را در آن بقعه زر بود و مال / دگر تنگدستان آشفته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهی دست پیش
که کس جز تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسانرا زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیا / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت مرد عارف با زن زشت

یکی پیر درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
زوحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندر و تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن و درماندن کرکس در دام

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است / که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بند دراز
ندانست از دانه برخوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن ببند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارنده خود دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نه بینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم در کشد / خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد که بازش گشاد

حکایت شتر بچه با مادر خویش

شتر بچه با مادر خویش گفت / ز رفتن بس آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدستم فتی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگار است و بس

اگر حق پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار در اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت به اخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش

به اندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش / بماند کهن جامه در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند

اگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس

زراندود کان را به آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد به هیچ

حکایت در نصیحت

ندانی که بابای کوهی چه گفت / به مردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن به هیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند / هنوز از تو نقش برون دیده اند

حکایت کودک نادان و روزه داشتن او

نشاید به دستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

شنیدم که نابالغی روزه داشت / به صد محنت آورد روزی به چاشت

به کتابش آن روز سائق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر او ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند که در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی

پس آن پیر از این طفل نادان تر است / که از بهر مردم به طاعت در است

چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست

کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز

گفتار در مذمت عابد خودبین

اگر جاده ات جز به حق میرود / در آتش فشانند سجاده ات

سیه کاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در زمان جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت

به خواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / به دوزخ در افتادم از نردبان

نکوسیرت بی تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون

به نزدیک من شب رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانه زید باشی بکار

نگویم توان در رسیدن بدوست / درین ره جز آن کس که رویش در اوست

ره راست رو تا به منزل رسی / تو بر ره نه ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا به شب شب همانجا که هست

کسی کو بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت در قبله ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی شود میوه دار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آن کافکند تخم در روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار

به روی ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در خانه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدل است و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می نمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه تر از آستر / کز آن در حجابست وین در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
گر آوازه خواهی در اقلیم فاش / درون حله کن گو برون حشو باش
کسانی که سلطان و شاهنشهند / سراسر گدایان این درگهند
ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن ترم کز مرید
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش داری به پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت و توکل

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو میپروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق ددست / برین بودن آیین نابخردست
خوش آن نیکبختی که در گوشهٔ / بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنانکه شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
از اول سگ نفس خاموش کن / دگر سیرت آدمی گوش کن
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید رسید از ثری بر فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس انگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر / نگر تا بپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که پر میشود ز وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
نگر می نه بینی که دد را و دام / بینداخت جز حرص خوردن بدام
همی میرد عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / جل خر بانجیل عیسی مخر
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آن کنان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمیبایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار اگر سرکهٔ خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش سلطان بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت هم در این معنی

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش دو تا گشت و شد باز راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبلست راه حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقّر بریخت   برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی   چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعّم شکیبا شوی   وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز   چه میبایدت آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت   نباید بکس عبد و چاکر نوشت
توقّع براند ز هر مجلست   بران از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان   کسی گفت شکّر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم   به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد   که روی از تکبّر بر او سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت   که تمکین تن نور جان کاهدت
مبرای برادر بفرمانش دست   که هرکس که فرمان نبردش برست
کند مرد را نفس امّاره خوار   اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری   ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن   مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی ترا افتد از روی رنگ   چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم   وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل   شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت مرد سیّاح شکم پرست

چه آوردم از بصره دانی عجب   حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان   گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انباره بود   ز بی‌خواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت   وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت   بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ   بود تنگدل رودگان فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد   رطب ناوریده عاقبت خورد و مرد
شکم بند دستست و زنجیر پای   شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر ملخ شد شکم لاجرم   بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک   شکم پر نخواهد شد الّا بخاک

هم درین معنی

یکی نیشکر داشت بر طبقی   چپ و راست گردیده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده   که بستان وجوزست و پالیز ده
چه گفت آنکه خردمند زیبا سرشت   جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر   ولیکن مرا باشد از نی شکر
حلاوت نباشد شکر در نی‌اش   چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر   امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید دست و زمین   که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن   وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس   مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

شکم صوفیئی را زبون کرد و فرج   دو دینار بر هر دو آن کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت   چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط   بدیگر کشیدم شکم را سماط
فرومایگی کردم و ابلهی   که این همچنان پر شد آن تهی
غذا گر لطیفست وگر سرسری   چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالش نهد هوشمند   که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی   چو میدان نبینی نگه دار گوی
بکویی منه تا توانی قدم   ز اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

یکی ناخوش جز پیازی ندانست   چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده گفتش اینجا کسار   برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس اندوه باک
که مقطوع روزی بود شرمناک

قبابست و جاپاک نوردید دست
قفایش دریدند و دستش بکست

شنیدم که میگفت و خون میگریست
که ای نفس خودکرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز
من و خانهٔ من بعد از این و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم
به از میده برخوان اهل کرم

چه دلتنگ بود آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران کرد کوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود

دوان شد به مهمانسرای امیر
غلامان سلطان زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و از هول جان میدوید

اگر رستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن صاحب همت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
هر آنکس که دندان دهد نان دهد

توانا ست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندکاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست
چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین تراست

گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستایی و جفت
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست و گر پاره دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام

حکایت پاد و شیخ خام طمع

نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در دوده قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پر دلان ز زور میدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قوم پراکنده خلقی بکشت
دگر جمع گشتند همرای و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیرباران سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس
که صعبم فرو ماند فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون دنیاپرست
که کنج سلامت بکنج اندر است

کمالست در نفس مرد سلیم
گرش زر نباشد چه نقصان زسیم

گفتار در عقل و قدر و مرتبهٔ آدمی

بده کاصل خالی نماند فرع | خدایی که از خاک مردم کند
که ناخوش کند آب استاده بوی | نجنبد که گوش کاب روان
دگر باره نادر شود مستقیم | وگر قیمتی گوهری غم مدار
نه بینی که در وی کند کس نگاه | وگر خورده زر ز دندان گاز
کجا ماند آیینه در زیر سنگ | پسندیده و نغز باید خیال

گفتار در سخن پیران با عقل و خرد

که شهرا ز نکویی پر آوازه داشت | عجب از زنخدان آن دلفریب
فرح دید در سرتراشیدنش | بموسی کهن عمر کوته امید
بعیب پری رخ زبان برگشود | بموسی که کرد از نکوئیش کم
نکونسار و در پیش افتاده موی | بکبرا که خاطر در او رفته بود
دگر گرد سودای باطل نگرد | ز مهرش بکرد آن چو پروانه پشت
که تردامنان را بود عهد سست | پسر خوش نشین باید و خوبروی
نه خاطر بموی در آویخته است | چو روی نکو داری انده مخور
کهی برگ ریزد گهی بر دهد | بزرگان چو خور در حجاب او فتند
بتدریج آتش بمیرد در آب | ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت | دل از بی مرادی بفکرت مسوز

باب هفتم در تربیت و آداب نفس

بمردی ز رستم گذشتند و سام | تو خود را چو کودک ادب کن بچوب
که با خویشتن بر نیایی همی | وجود تو شهریست پر نیک و بد
درین شهر گیرند سودا و آز | رضا و ورع نیکنامند و حر
کجا ماند آسایش بخردان | ترا شهوت و حرص و کبر و حسد
سر از حکم و رای تو بر تافتند | هوا و هوس را نماند ستیز

گفتار در نصیحت خاموشی

سرت بگذرد ز آسمان از شکوه | زبان در کش ای مرد بسیاردان

مپندار اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است و سرمایه زرع | عجب دارم ار مردمی کم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی | بسایش مه دمی رسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | که ضایع نگرداند ت فرکاک
کلوخ ار چه افتاده بینی براه | بیفتد شمعش بجو بیند باز
بدر میکند آبگینه ز سنگ | که گاه آید و گه رود جاه و مال
شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان دوران دا مر | سر آورده عمری تاریخ عمر
درختی کهن میوه تازه داشت | که هرگز نبوده است بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش | سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سر تیز آن آهنین دل که بود | نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خویش برد | چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی ز درد | که مقراض شمع جمالش نکشت
برآمد خروشش ز هول و امید | بدرگو بجهلش ببیند از موی
مرا جان بمهرش برآویخته است | که موی ار سپید بروید دگر
بپیوسته رز خوشه تر داشته | حو دان چو آتش در آب او فتند
بدان آید از زیر ابر آفتاب | که ممکن بود کابحیوان در دست
ز گیتی اگر بخششی رام یافت | شب آبستن است ای برادر بروز
سخن در صلاح است و تدبیر و خوی | نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن خویش همخانه | چه در بند پیکار بیگانه
عنان باز پیچان نفس از حرام | بگرز گران مغز مردم بکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی | تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان کرد نفرا | هوا و هوس رهزن کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان | چو خون در رگند و چو جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند | چو بیند سر پنجه عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن رهایی نکرد
چه حاجت در بیناب گفتن بسی | که حرفی بس ار کار بندد کسی
اگر پای در دامن آری چو کوه | که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز ... دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش ... نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس ... نخواهی شنیدن مگر گفت کس
نباید سخن گفت ناساخته ... نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب ... به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن ... تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل ... جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی ... چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست ... اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد ... که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی ... بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز ... نگر تا نبیند در شهر باز
ازان مرد دانا دهن دوخته است ... که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت سلطان و راز گفتن با غلام

تکش با غلامان یکی راز گفت ... که اینرا نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر زبان ... بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ ... که برد ار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست ... مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود ... چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی ... که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار ... ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی برو دست هست ... چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل ... بیالای کام و زبانش مهل
تو دانی که چون دیو رفت از قفس ... نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بر دارد از رخش بند ... نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنچه گر بر ملا اوفتد ... وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن ... بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

مگوی انچه طاقت نداری شنود ... که جو کشته گندم نخواهد درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن ... بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی ... که مر قیمت خویشتن بشکنی
دگر تند باشی بیکبار و تیز ... جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی ... نه زجر و تطاول بیکبارگی
مگوی و منه تا توانی قدم ... از اندازه بیرون و ز اندازه کم
یکی خوب خلق و خلق پوش بود ... که در مصر یکچند خاموش بود

حکایت در ستر خاموشی

خردمند مردم ز نزدیک و دور ... بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد ... که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم ... چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست ... که در مصر نادانتر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت ... سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی ... به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم ... که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز ... چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش ... وقارست و نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر ... وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود ... که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد ... بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت ... که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر ... پراگنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش ... وگرنه شدن چون بهایم خموش
بعقلست نطق آدمیزاده فاش ... چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهتر است از دواب ... دواب از تو به گر نگویی صواب
یکی ناسزا گفت در وقت جنگ ... گریبان دریدند وی را بچنگ

حکایت

قضا خورد و در عربها دگریان نشست — جهاندیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نه بینی که آتش زبانست و بس — بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی — وگر هست خود فاش گردد ببوی

نگوید کسش که زر مغربی است — چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف گیران هزار — که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا دارم ار چو پستیم در بند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت پسر سلطان عضد و رنجوری او

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستانسرای — یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان و چون دف زدندش بروی

حکایت هم درین معنی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ — پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف بر شکست — یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده بر سر نهادند و گوش — دهان جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز — نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در فضیلت خاموشی و آفت بسیار گویی

چنین گفت پیری پسندیده هوش — خوش آید سخنهای پیران بگوش

سفر کرده بودم ز بیت الحرام — در ایام ناصر بدار السلام

شبی برگذشتم بکنجی فراز — بچشمم در آمد سیاهی دراز

تو گفتی که عفریت بلقیس بود — بزشتی نمودار ابلیس بود

در آغوش وی دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و آشوب و دشنام و زجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن دود ناخوش ز بالای باغ — پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحولم آن دیو هیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده و دلق پوش — سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود — برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من — که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم بر آورد و فریاد خواند — که شفقت بر افتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاند دادم ازین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی — زند دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ — مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جای در دم چو سیر — که ترسیدم از عوربینه پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار — که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر — که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش

از آن شنعت این پند برداشتم دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان درکش ای عقل داری و هوش چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت شیخ داود طائی و پرده‌پوشی وی

ز گوینده ابرو بهم درکشید زمانی برآشفت و گفت ای رفیق

که در شرع نهیست و در خرقه عار بپشتش درآور چو مردان که مست

بفکرت فرو رفت چون خر بگل نه زهره که فرمان نگیرد بگوش

ره سرکشیدن ز فرمان ندید میان بست و بی اختیارش بدوش

زهی پارسایان پاکیزه دین تو این صوفیان بین که می خورده اند

گر این سر گرانست و آن نیم مست بگردن برا ز جور دشمن حسام

بناکام بردش بجائی که داشت شب از شرمساری و فکرت نخفت

حکایت

وگر نیکمرد است بد میکنی ترا هر که گوید فلان کس بد است

وزین فعل بد مینماید عیان بد گفتن خلق چون دم زدی

حکایت

نخواهد بجاه تو اندر فزود کسی گفت پنداشتم طیبت است

نگفت آمدین داستانم بگوش بناراستی در چه بینی بدی

ببازو و مردی شکم پر کنند نه غیبت که آن ناسزاوار مرد

حکایت

برآید بهم اندرون خبیث شنید این سخن پیشوای ادب

حکایت حجاج و ناپاکی او

خدایا تو بستان ازو داد خلق جهاندیده پیر دیرینه زاد

بخواهند ازو دیگران کین ستاد تو دست از وی و روزگارش بدار

نه نیز از تو غیبت پسندیده ام به دوزخ برد مدبری را گناه

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید بکار آید امروز یار شفیق

بروزان مقام شنیعش بیار عنان طریقت ندارد بد است

نیوشنده شد زین سخن تنگدل نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید درآورد شهری بدو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش هین مرقع بدانکی گرو کرده اند

اشارت کنان این مرا زاهد است به از شنعت شهری و جوش عام

بلا دید و روزی بمحنت گذاشت بخندید طائی دگر روز گفت

مریز آبروی برادر بکوی که دهرت نریزد بشهر آبروی

بد اندر حق مردم نیک و بد مگو ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی چنان دان که در پوستین خود است

که فعل فلان را نباید بیان اگر راست گوئی سخن هم بد است

زبان کرد شخصی بغیبت دراز بدو گفت دانندهٔ سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن مرا بد گمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم نمود که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش که بر غیبتش مرتبت می‌نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

مرا در نظامیه ادرار بود شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پرخرد فلان یار بر من حسد میبرد

چو من داد معنی دهم در حدیث تبدی برآشفت و گفت ای عجب

گر او راه دوزخ گرفت از خسی ازین راه دیگر تو در دوزخی

کسی گفت حجاج خونخواره ایست دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی راه و فریاد خلق جوا مرد یکی پند بر او زن

گر او داد مظلوم مسکین نداد که خود زیر دستش کند روزگار

نه پیدا ده از و بهره مند دید هم که بیمار چه گرد دیون اسپاه

دگر کس بغیبت پیش میرود حساب حلاله نهاده و رخ زرد

شنیدم که از پارسایان یکی بغیبت نشسته بانگو دیکی

بعیبش گشادند در پوستین | تا آخر نماند انچه گفتا نهفت

گفتار در طفولیت و آداب آموختن در باب شریعت

همی شستن آموختم دست و روی | که بسم الله اول بسنت بگوی
مناخر بانگشت کوچک بخار | بسبابه دندان پیشین بمال
ز رستنگه موی سر تا ذقن | دگر دستها تا بمرفق بشوی
همین است ختمش بنام خدای | کس از من نداند درین شیوه به
فرستادش پیغام اندر نهفت | که ای زشت کردار و زیبا سخن
بشوریده گفت ای خبیث رجیم | نه مسواک در روزه گفتی خطاست
بشوی آنکه از خوردنیها نشست | کسیرا که نام آید اندر میان
مبر ظن که نامت چو مردم برند | چنان گوی سیرت بکوی اندرم
نه ای بی بصر غیب دان حاضر است | نیاید همی شرمت از خویشتن

حکایت در منع غیبت کردن

تو هرگز غزا کردهٔ در فرنگ | بگفتا ز پس چار دیوار خویش
ندیدم چنین بخت برگشته کس | که کافر ز پیکارش ایمن نشست

حکایت

که طاعت همان به که مادر برد | رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دوم انکه نامش بغیبت برند | هر آنکو برد نام مردم بعار
که پیش تو گفت از پس دیگران | کسی پیش من در جهان عاقلست

گفتار اندر کسانیکه غیبت گفتن از ایشان روا باشد

مگر خلق باشند از و بر حذر | دوم پرده بر بیحیایی متن
که دامی در افتد بگردن بچاه | سیم کج ترازوی ناراست خوی

حکایت

بر آورد دزد سیه کار بانگ | خدایا تو شبرو بآتش مسوز

حکایت

نه دانسته بهتر که دشمن چه گفت | کسانی که پیغام دشمن برند

دگر پارسایان خلوت نشین | بصاحبدلی باز گفتند و گفت
نه در پردهٔ یار شوریده حال | نه طیبت حرامست و غیبت حلال
بطفلی درم رغبت روزه خاست | ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی | دوم نیت آور سیم کف بشوی
پس آنگه دهان شوی و بینی سه بار | که نهی است در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای | نه بینی که فرتوت شد پیر ده
بگفتند با ده خدا آنچه گفت | نخست آنچه گویی بمردم مکن
شنید این سخن ده خدای قدیم | بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناخوردنیها نخست | بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند | که گفتن توانی بروی اندرم
دگر شرمت از دیدهٔ ناظر است | گر از فارغ و شرم داری ز من
طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زانمیان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچارهٔ باز کرد
کسی گفت ای یار شوریده رنگ | همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | مسلمان ز جور زبانش بزشت
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی | حدیثی گر از لب بدندان گزی
من از نام مردم بغیبت برم | نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد | دو چیز است از و بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند | تو شکر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان | که مشغول خود وز جهان غافلست
نه کس را شنیدم که غیبت رواست | وزین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند | کز او بر دل خلق بینی گزند
حلالست از و نقل کردن خبر | که خود میدرد پردهٔ خویشتن
ز خوضش مدارا مبرا در نگاه | ز فعل بدش هرچه دانی بگوی
شنیدم که دزدی در آمد ز دشت | بدروازهٔ سیستان بر گذشت
بدزدید بقال از و نیمدانگ | که شب میزند سیستانی بروز
کسی گفت با صوفی در صفا | ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت | ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کآوری بر زبان / که دشمن چه گفتست اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیکمرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
بزندان و مرد اندر او بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتشست / سخن چین بدبخت هیزم کش است
کننده این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

حکایت فریدون فرّخ و وزیر زیرک و خاین بدگوی

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و نوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارند وام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده این خود پرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نظر کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقایت خواهند از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید از او شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی بر شگفت
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نکوطالع و بخت برگشته تر

ز نادانی او تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان در کشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند

گفتار اندر پرورش زنان و ذکر صلاح و فساد ایشان

که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار

گرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستوره باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نظر در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دلستان تر که خوب / که پرهیزکاری بپوشد عیوب
ببر از پریچهرهٔ زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع گوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولیک از زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم نفس / غنیمت شناسد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه بینی بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش

زنیرا که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
بر آن بنده حق نیکویی خواستست / که با او دل و دست زن راستست

چو در کیله جو امانت شکست / از انبار گندم فروشوی دست
چو بر روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد — برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست — ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ — که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی — وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنج است و بار — رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن — که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد — دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه در هر بهار — که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن — مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی — اگر یکشبی در کنارش کشی
زنان شوخ و فرمانده و سرکشند — ولیکن بدیدم که در بر خوشند

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت — بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر — چنان میبرم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل — کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز — چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی — روا باشد ار جور خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری — تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در تربیت و پرورش فرزندان

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین — ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت — که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگاران که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر — گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن — بنیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج — وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار — بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشهٔ باشدش دسترس — کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت — نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا — خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد — بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار — نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان — که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آموزگار بدش — که بدبخت گمره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من — ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مردم برآمد بکوی — بگردون شد از عارفان های و هوی
پری چهرهٔ بود محبوب من — بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع — که روشن کنی بزم ما را چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن — همیرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست — نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه — که پیش از خطش نامه گردد سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت — که نامردیش آب مردی بریخت
پسر کو میان قلندر نشست — پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف — که پیش از پدر مرده به ناخلف
خرابت کند شاهد خانه کن — برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی — که هر بامدادش بود بلبلی

گفتار در قبایح صحبت احداث

چو خود را به مجلس شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب و خوشخوی آراسته
چه ماند بنادان نوخاسته

درآ و دم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ و تنگ
که چون عقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت
کز آن روی دیگر چو غولست زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس
ورش خاک پاشی ندارد قیاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت درآید بتاه

در نیشکر باری بسیم رسید
که بازارکانی غلامی خرید

حکایت خواجهٔ فاسق با غلام بچهٔ ترک

شبانگه مگر دست بردش بسیب
که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پریچهره هرجا و فادشمنش بدست
همه در سر و مغز خواجه نشست

گوا کرد بر خود خدا و رسول
که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن نغبه پیش
دل افکار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروان یک دو میل
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست
که بسیار بیند عجب هر که زیست

کسی گفتش انبزل و انعام
بجز تنگ ترکان ندانیم نام

چنین گفتش از کاروان همدمی
مگر تنگ ترکان ندانی همی

برنجید چون تنگ ترکان شنید
تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سیه را یکی بانگ برداشت سخت
که دیگر مران خر بنداز رخت

نه عقلست و نی معرفت یکجوم
اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند
وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مر بنده را همی پروری
بهیبت برآرش کز او برخوری

دگر خواجه دوشش لب از دندان برد
بسی دست حسرت بدندان گزد

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن

گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

گفتار در حق مدعیان کذّاب

ز من پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه دار

از آن برگ خرما خورد گوسفند
که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در کهست
که از کنجدش ریسمان کوتهست

یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردیدش از شورش عشق حال

حکایت درویش صاحب نظر با بقراط حکیم

برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم برآرد بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بروی سوار
بپرسید کاین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابد پارساست
که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده است خاطر فریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش
بگوید که چند از ملامت خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست
که فریاد هم از علتی دور نیست

نه این نقش دل میرباید ز دست
دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای
کهن سال و پروردهٔ نیکرای

بگفت ار چه صیت نکو میرود
نه با هر کسی آنچه گوید رود

نگارنده را خود همین نقش بود
که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد
که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل
که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب
فرو هشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه
چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال
که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز
چو آتش درو روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند
کزین آتش پارسی در تبند

گفتار اندر نجات از زبان خلق را هیچ نوع بر خود نتوان بست

اگر در جهان از جهان رسته ایست
در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست
اگر خودنمایست اگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان
بدامن درآویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نباشند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد و یکی ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر یا روبهی / کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده روست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بدرند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر بینوایی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایهٔ / سعادت بلندش کند پایهٔ

بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پشت خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوهٔ / وگر خامشی نقش گرمابهٔ

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خوریست / که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانندش و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان / که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست
گرش حظ و اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین / که میرنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشمم ز حیا در برافکنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد تو نیزش بتعلیم کوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت / هم او گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی زجای / سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث مردم نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی ندارد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت در قبح غیبت

جوانی هنرمند و فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان

مگر لکنتهٔ بودش اندر زبان / که تحقیق مخرج نکردی بیان
برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین نبینند بد مردم نیک بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند چه در بند خاری تو گلدسته بند
اگر زشت خویی بود در سرشت نه بینند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی که ننماید آیینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی که خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من از حق شناسم و گر خودنمای برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم تصرف مکن در کج و راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکر است خدایم بسر از تو داناتر است
کسی را بکردار بد کن عذاب که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
تو خاموش گر من بهم یا بدم که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای یکی را بده مینویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه بنفرت کند ز اندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش چو زحفی به بیند بر آرد خروش
جز این علتش نیست کان خودپسند حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
خداوند عالم که آدم سرشت سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست بخور پسته مغز و بنداز پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک که ننگست ناپاک رفتن بخاک
بپاکی بیفشان ز آیینه گرد که صیقل نگیرد چو زنگار کرد
نه در ابتدا بودی آب منی اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست که بازو بگردش در آورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قایم بخود نیستی یک قدم ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر بهشتست و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش ولد میوهٔ نازنین بر سرش
نه رگهای پستان درون دلست پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان خویش سرشته در آن مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر بر اندیشش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند که پستان و شیرش فرامش کند
تو نیز ای که در پردهٔ طفل راهی بصبرت فراموش گردد گناه

جوانی سر از رای مادر بتافت دل دردمندش بر آذر بتافت

حکایت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد که شبها نرفت از تو خوابم بسر
نه در مهد نیروی حالت نبود مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نه چندی همی طاقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگر نه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت علم و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق‌نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار در قدرت باری تعالی و آفرینش وجود

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع خدایی بهم بر فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یکلخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تن است ای پسندیده خوی / زمینی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سر و رای و فکر و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ / مجوی ای جفا پیشه با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

در معنی شکر منعم

ملکزاده‌ای ز اسب ادهم فتاد / بگردن برش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
طبیبان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زمان خواسته شد
شنیدم که سعیش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / بگردن فرو مایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت هم در این معنی

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / ببهتان و باطل شنیدن مکوش

گفتار اندر صنع باری تعالی و خلقت مکونات

دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فروگیر و دوست
شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک
همه کارداران فرمانبرند / که تخم تو در خاک میپرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
صبا هم ز بهر تو فراش‌وار / همی گستراند بساط بهار
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشا که دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخل‌بندان بخایند دست   ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

بدست خود از چشم و ابرو نگاشت   که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد   بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس   که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش   که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک   که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند   هنوز از هزاران یکی گفته‌اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی   براهی که پایان ندارد مپوی

در بخشیدن بر ناتوانان

نداند کسی قدر روز خوشی   مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال   چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان بخفت   خداوند را شکر نعمت بگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای   بشکرانه با کند پایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان   توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب   ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود   چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت   که بیچاره یکچند در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز   که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز

براندیش از افتان و خیزان تب   که رنجور داند درازی شب

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت   چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت طغرل شاه و هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان   گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل   بلرزه درافتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش   که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام   که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود باد صبا بر وزید   شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت   که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد   که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش   ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بر او بس نبود   که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان غفلت بخفت   که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختت فراموش شد   که دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود   چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیگ   چه از پا فرو رفتگانش بریگ

بدار ای خداوند زورق بر آب   که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست   که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته بر هودج کاروان   مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و سنگت چه کوه و رمال   ز ره بازپس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون میبرد   پیاده چه دانی که چون میرود

بآرام دل خفتگان در بنه   چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت هم در این معنی

یکی را عسس بر ستون بسته بود   همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ   که شخصی همی نالد از دست تنگ

بخندید دزد تبه رای و گفت   تو باری ز دوران چه نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست   که دستت عسس تنگ بر هم نبست

مکن ناله از بینوایی بسی   چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

بزه بازپس مانده میگریست   که مسکین‌تر از من درین شهر کیست

جهاندیده گفتش ای بی تمیز   ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر بر نه   که آخر نئی آدمی خر نه

حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد   تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام   بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
یکی کرد بر پارسایی گذر
قفایی فرو کوفت بر گردنش
خجل گشت کانچه از من آمد خطاست
نکو سیرتی بی تکلف برون
فقیهی بر افتاده مستی گذشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد
یکی را که در بند بینی مخند
ترا آسمان خط بمسجد نوشت
نه خود میرود هر که جویای اوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد
سرشتست یزدان شفا در عسل
عسل خوش کند زندگان را مزاج
رمق مانده را که جان از بدن
درونی که بود قابل شرب و اکل
ز خبث تر و خشک گرم است و سرد
اگر باد سرد نفس نگذرد
ز دنیا نخندد دل اهل شناخت
بحقش که گر دیده بر تیغ کارد
گدایی است تسبیح و ذکر و حضور
نخست او ارادت بدل در نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد
کجت فهم بودی نشیب و فراز
وگر نه کی از دست جود آمدی
اگر نه زبان قصه برداشتی
مر الفاظ شیرین خواننده داد
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
نبی دیدم از عاج در سومنات

یکی گفتش از چاه زندان بجوش | بجای آور انجام شکر خدای

حکایت

نبخشای بر من چه جای عطاست | بشکرانه گفتا بسر ایستم

حکایت مرد رند و زاهد

جوان سر بر آورد کای نیکمرد | برو شکر کن چون بنعمت دری
مبادا که ناگه در افتی ببند | نه آخر در امکان تقدیر هست
مزن طعنه بر دیگری در کنشت | که اسلامیان بشکرانه دست

گفتار در نظر اهل دل در حق الارباب و کارخانه اسباب

نه چندانکه زور آورد با اجل | همیدون بسی منفعت در نبات
ولی در دم مردن ندارد علاج | یکی گرز فولاد بر مغز خورد
بر آمد چه سود انگبین در دهن | ز نیش خطر تا توانی گریز
بدن تازه رویست و پاکیزه شکل | خراب آنکه اینجا نکرد دو نیم
مرکب ازین چار طبعست مرد | یکی زین چو بر دیگری یافت دست
تف معده جان در خروش آورد | وگر دیگ معده نجوشد تمام
که پیوسته با هم نخواهند ساخت | توانایی تن مدان از خورش
نهی حق شکرش نخواهی گذارد | چو روی بخدمت نهی بر زمین
گدا را نباید که باشد غرور | گرفتم که خود خدمتی کرده

گفتار اندر سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

ببین تا زبان را که گفتار داد | در معرفت دیدهٔ آدمیست
گر این در نکردی بروی تو باز | سر آورد و بود از عدم در وجود
محالست کز سر سجود آمدی | بحکمت زبان داد و گوش آفرید
کس از سر دل کی خبر یافتی | وگر سعی جاسوس گوش
ترا سمع و ادراک داننده داد | مدام این دو چون حاجبان بر درند
از آن در نگه کن که توفیق زد | برد بوستانبان بایوان شاه

حکایت سفر کردن بهندوستان و ضلالت بت پرستان

که چون ناپخته خام بر دست و پای
بصورت چه او آمدش در نظر
ببخشید درویش پیراهنش
که آنم که پنداشتی غنیم
به نیکنام خراب اندرون
بمستی خویش مغرور گشت
که محرومی آید ز مستکبری
که فردا چو من باشی افتاده مست
که زنار مغ بر میانت نبست
بعفوش کشان میبرد لطف دوست
که کوری بود تکیه بر غیر کرد
اگر خواجه را مانده باشد حیات
کسی گفت صندل بمالش بدرد
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
که با هم نسازند طبع و طعام
ترازوی عدل طبیعت شکست
تن نازنین را شود کار خام
که لطف حقت میدهد پرورش
خدا را ثناگوی و خود را مبین
نه پیوسته انعام او خورده
پس این بنده بر آستان سر نهاد
کی از بنده خیری بغیری رسد
که بگشوده بر آسمان و زمیست
درین جود بنهاده در روی سجود
که باشند صندوق دل را کلید
خبر کی رسیدی بسلطان هوش
ز سلطان بسلطان خبر میدهند
بتحفه ثمر هم ز بستان شاه
مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر که صورت نبندد از آن خوبتر
زهر ناحیت کاروانها روان بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده خوبان چین و چگل چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان تضرّع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم از برهمن عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند مقیّد بچاه ضلالت درند
درش نفکنی بر نخیزد ز جای نه نیروی دستش نه رفتار پای
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت چو آتش شد و خشم در من گرفت
مغانرا خبر کرد پیران دیر ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان چو سگ با من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود ره راست در چشمشان کج نمود
که مردار چه دانا و صاحبدلست بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندر است سلامت بتسلیم و لین اندر است
مهین برهمنرا ستودم بلند که ای پیر تفسیر و استاد زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عنقریب بد از نیک نادر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعهٔ نصیحت گر شاه این بقعهٔ
عبادت بتقلید گمراهی است خنک رهروی را که آگاهی است
چه معنی است در صورت این صنم کر اوّل پرستندگانش منم
برهمن ز شادی بر افروخت روی پسندید و گفت ای پسندیده خوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز اینست که هر صبح از آنجا که هست بر آرد بداور یزدان دو دست
وگر خواهی امشب هم اینجا بباش که فردا شود سرّ این بر تو فاش
شب آنجا بودم بفرمان پیر چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب بغلها چو مردار بر آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم که بردم در آنشب عذاب الیم
همه شب در آن قید غم مبتلا یکم دست بر دل یکم بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بیخلاف بر آورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطّهٔ زنگبار ز یک گوشه ناگه بر آمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی پدید آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند در آن بتکده جای ارزن نماند
من از غصّه رنجور و از خواب مست که ناگاه تمثال بر داد دست
بیکبار از ایشان بر آمد خروش تو گفتی که دریا بر آمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبر دستر از زور دست نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من بعزّت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج بکرسی زرّین بر تخت ساج
ببت را یکی بوسه دادم بدست که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین نگنجیدم از خرّمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر یکی پرده دیدم مکلّل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آنحال معلوم شد چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان بر آرد صنم دست بر آسمان

برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
تبه دید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی درانداختم

که دانستم از پرده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که سرش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای بر پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده

[illegible] سهمناک خبیث / که از کشته دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی درآن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بجا بگذر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان مگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آنجمله سختی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خورد ریش / که در خورد اکرام و انعام خویش
فرح یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است از آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می‌کشند / که سررشته از غیب درمیکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز سعدی بیچاره یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در بیان توبه و راه صواب و نظر کردن در امر آخرت

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر / تهی دست را دل پراکنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت مقام پیری و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی درافکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی بدو گفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از کریبان غم
بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سر سبز خید
شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بید آورد بید مشک
بریزد درخت کهن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست
که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحبجمال
چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ آمد اندر درو
شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت
که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست

گل سرخ رویم نگر زر ناب
فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نآید که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

چه خوش گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور
برد پیر مسکین سفیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیکرای
که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام
که گویی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان در گسل
که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی
که آب روان باز ناید بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط آنگه از من رمیدن گرفت
که شامم سپیدی دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم
که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان بر هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی گذشت
بلهو و لعب زندگانی گذشت

دریغا چنان روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم
نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

دریغا که بگذشت عمر عزیز
بخواهد گذشت این دمی چند نیز

چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخست گویی بزن

من آن روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود
که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار
تو میرو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست
نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست
طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن
چو افتادی هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز
تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید
فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز
زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس
که می بر نخیزی ز بانگ جرس

مرا هم چو تو خواب خوش در سر است   ولیکن بیابان به پیش اندر است

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل   نخیزی دگر کی رسی بر سبیل

فرو کوفت طبل شتربان رحیل   بمنزل رسید اول کاروان

خوشا هوشیاران فرخنده بخت   که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر   نبینند از رهروان جز اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود   پس از مرگ بیدار بودن چه سود

چو شیب اندر آمد بروز شباب   شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آنروز برکندم از عمر امید   که افتادم اندر سیاهی سپید

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت   درین دم اگر در نیابی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری   گر امیدواری کزو برخوری

بشهر قیامت مرو تنگدست   که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور   کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد   چه سود افکند آنکه سرمایه خورد

کنون کوش کاب از کمر درگذشت   نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار   زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد زبان در دهن   نه همواره گردد روان در بدن

ز دانندگان بشنو امروز قول   که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس   که بی مرغ قیمت ندارد قفس

کنون بایدت عذر تقصیر گفت   نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

حکایت در انتباه قبل الموت

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف   که فرصت عزیزست والوقت سیف

قضا زنده‌ای رگ جان برید   دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیز هوش   چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن   گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ   که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش   که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق که بر مرده ریزد گلش   نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت   چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک   که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست   نه آنگه که سررشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی   نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن   نخواهی بدر بردن الا کفن

چو وحشی اگر بگسلاند کمند   چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور   که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان   که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست   حساب از همین یک نفس گیر و بس

حکایت جمشید و رفتن منظور او از دنیا

فرو رفت جم را یکی نازنین   کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه برآمد پس از چند روز   که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن   بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور   بکندند ازو باز کرمان گور

درین باغ سروی نیامد بلند   که باد اجل بیخش از بن نکند

قضا نقش یوسف جمالی نکرد   که ماهی گورش چو یونس نخورد

دو بیتم جگر کرد روزی کباب   که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار   بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دیماه و اردی بهشت   بیاید که ما خاک باشیم و خشت

پس از ما همین گل دمد بوستان   نشینند با یکدگر دوستان

حکایت عابد و یافتن خشت زر

یکی پارسا سیرت حق پرست   فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد   که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال   درو تا زید ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست   نباید بر کس دوتا کرد راست

سرایی کنم پای بستش رخام   درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان   در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت   تف دیگدان جسم و مغزم بسوخت

دگر زیر دستان برندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرخاک چنگ
بصحرا برآمد سر از غوره مست / که جایی نبودش قرار نشست
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشاند بیک لقمه آز
تو غافل در اندیشهٔ سود مال / که سرمایهٔ عمر شد پایمال

بسختی بخفتن نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
یکی بر سر گور گل می‌سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
چه بندی بدین خشت زرین دلت / که یکروز خشتی کنند از گلت
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر کرده چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد بر او روزگاران عیش
بداندیش وی را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش بزر اندوده دید
پس از مرگ آنکس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته بر کندش از روی گور
سر تاجوری دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه‌دان
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سر پنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر
شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر

حکایت پدر و دختر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که دل داری آشفتهٔ مهر من
نه چندان نشیند برین دیده خاک / که بازش بمعجر توان کرد پاک
بر اینجا چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهان بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب
خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس

در غنیمت داشتن عمر

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون — که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب — سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی — ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی — که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری — بشیرینی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلا رسند — ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش — که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول — اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت برند انبیا — تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند — ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش — که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذر معین که هست — ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن — رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری — چنین گفت در مدح شه عنصری
چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر — بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید — چو پرورده شد خواجه را بر درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت — زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری — نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی — که دشمن گزیند بهمخانگی
همانا که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد — که دشمن نیارزد که در تو نگرد

حکایت

یکی بر در پادشاهی ستیز — بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست برگشته روز — همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی
بهل تا چه دشمن بدرند پوست — رفیقی که آزرد بر خویش دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن — که خود بیخ دشمن برآید ز بن
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد — که دشمن نیارزد که در تو نگرد

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد — ورین خواست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی — که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا بر منست ای فلان آشتی — چرا منع نیکان تو برداشتی
دریغست فرسودهٔ دیو زشت — که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناباکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یکلحظه صورت نبندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر

گرت رفت از اندازه بیرون بدی ... چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز ... که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر ... که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت ... که هر که این سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی ... ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعت گر است ... که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی ... تو بر ره نهٔ زین سبب واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست ... دوان تا بشب و شب همانجا که هست

گل آلوده راه مسجد گرفت ... ز بخت نگون طالع اندر شگفت

حکایت

یکی منع کردش که تبت یدا ... مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین ... که پاک است و خرم بهشت برین

در آنجای پاکان امیدوار ... گل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد ... کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی ... که ناگه ز بالا ببندند جوی

اگر مرغ دولت ز قیدت بجست ... هنوزت سررشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست ... ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست ... بر آور بدرگاه دادار دست

مخسب ای گنه کردهٔ خفته خیز ... بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود آبروی ... بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش ... کسی را که هست آبرو از تو بیش

بقهر ار براند خدای از برم ... روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر ... که عیدی برون آمدم با پدر

بازیچه مشغول مردم شدم ... در آشوب خلق از پدر گم شدم

بر آوردم از بیقراری خروش ... پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار ... بگفتم که دستت ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد ... که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر ... برو دامن پیر دانا بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست ... چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان در آویز چنگ ... که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کمند ... مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد ... که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست ... که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر ... که سلطان ازین در ندارد گریز

برو خوشه چین باش سعدی صفت ... که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس ... که فردا نشینید بر خوان قدس

متابید رو از گدایان خیل ... که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت ... که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد ... ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی بر فروخت ... نگون بخت کالیو خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست ... که یکجو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را ... یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز ... بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی ... تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن ... پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد ... مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند ... ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب ... که سودی ندارد فغان زیر چوب

بر آر از گریبان غفلت سرت ... که فردا نماند خجل در برت

یکی متفق بود بر منکری ... گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی ... که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی

حکایت فاسق شرمگین

بروبر بشورید و گفت ای جوان / نباید همی شرمت از خویشتن
برو جانب حق نگه دار و بس / چنان شرم دار از خداوند خویش

حکایت یوسف و زلیخا و شرم داشتن او از بت

برو معتکف بامدادان و شام / در آن لحظه رویش بپوشید و سر
بسر بر ز نفس ستمکاره دست / زلیخا دو دستش ببوسید و پای
تنندی پریشان و بیخ و بنش / روان گشتنش از دیده بر چهره جوی
مرا شرم باد از خداوند پاک / چه سود از پشیمانی آید بکف
ورو عاقبت زرد روی برند / بعذر آوری خواهش امروز کن
چو زشتش نماید بپوشد بخاک / تو آزادی از ناپسندیدها

فی الموعظة و النصیحة

که از روی گر زیرت بود ماگریز / کنون کرد باید عمل را حساب
که پیش از قیامت غم خود خورد / گر آیینه از آه گردد سیاه

حکایت

تنی چند مسکین بروی بند / چو سازنفر گردم اندر نفس
نصیحت نگیرند و حق نشنوند / چو هر کس ز دستت نیاید ستم
زبان حسابت نگردد دلیر / نکونام را کس نگیرد اسیر
نخندید نشد از فع دیوانیان / چو خدمت پسندیده آرم بجای
عزیزش بدارد خداوندگار / اگر ست رایست در بندگی

حکایت

برو پارسایی گذرگر دو گفت / شب گر ببردی بر شحنه سوز
که شبها بدرگه برد سوز دل / هنوز از سر صلح داری چه بیم
شب توبه تقصیر عذر گناه / کریمی که آوردت از نیست هست
دگر شرمسار آب حسرت ببار / نیامد بدین در کسی عذرخواه

حکایت

خبر یافت دانای روشن روان / که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچکس / که شرمت ز همسایگانست و خویش
زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف برآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / که ای سست پیمان سرکش درای
بنالیدن و روی درهم مکش / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار / چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / که فردا نماند مجال سخن
پلیدی کند گربه بر جای پاک / نترسی که بر وی فتد دیدها
بر اندیش ازان بندهٔ پر گناه / که در خواجه عاصی شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / شود روشن آیینهٔ دل ز آه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس
غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی صفه دیدم بلند / سیاهان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت این بندیان شبروند / ترا گر جهان شحنه گردد چه غم
دگر عفت را فریبست وزیر / بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بندهٔ چابک بیاید بکار / ز جان داری افتد بجز بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر بازمانی ز دو گمرهی
یکی را بچوگان شه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / در عذر خواهان نبندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه / عجب گر بیفتی نگیرند دست
اگر بندهٔ دست حاجت برار / که سیل ندامت نشستش گناه
بریزد گناه آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی
بصنعا درم طفل اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در رو بخفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
زسودا و آشفتگی بر قدش / بر انداختم سنگی از مرقدش
زهولم در آن جای تاریک و تنگ / بشوریده حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت رحمت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نه بینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نه بیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی نباشد بتر زین بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
کرم بو سر افتد ز تو سایهٔ / سپهرم بود کمترین پایهٔ

در مناجات نیازمندان

اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریدهٔ در حرم
که میگفت شوریدهٔ دلفگار / الهی ببخش و بذلم مدار
همیگفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا مران از درم / ندارد دگر جز استانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرو ماندهٔ نفس اماره‌ایم
نمیتازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بیمثل و مانندیت
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن / که مردان وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یکنفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنانکه طاعت کنند / که بیطاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدیرانکه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که لطفت نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم   که صورت نبندد در دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند   کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی   مگر عذر پیش آورم ای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر   غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست   اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد   چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما   همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو بر هم زدی   چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم   که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت در همین معنی

سیه چرده را کسی زشت خواند   جوابی بگفتش که عاجز بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام   که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من از زشترویم چه کار   نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش   نه کم کردی ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم   توانای مطلق تویی من کیم
کرم ره نمایی رسیدم بخیر   وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند   کجا بنده پرهیزکاری کند
چه خوش گفت درویش کوتاه دست   که شب توبه کرد و سحرگه شکست

حکایت

گر او توبه بخشد بماند درست   که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز   هنورت که فردا نبارم مسوز
ز مسکینیم روی بر خاک رفت   غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبتی ای برحمت ببار   که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست   ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان   تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت کافر بت پرست

مغی در بروی از جهان بسته بود   بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش   قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر   بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام دستگیر ای صنم   بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها   که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس   که نتواند از خود براند مگس
برآشفت کای پای بند ضلال   بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر   وگر نه بخواهم ز پرورد کار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک   که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره ماند   سر وقت صافی برو تیره ماند
که سرگشته دون همت و بت پرست   هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست   خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش   که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول   بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد   پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست   که عاجز ترند از صنم هرچه هست
محالست اگر سر برین در نهی   که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم   تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت مرد فاسق و مؤذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید   بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم   که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین   سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت   نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست   که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار   که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر   در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم   که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای   چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر
اگر یاری اندک ضرر را ندم
برآورده مردم ز بیرون خروش
اگر جرم بخشی بمقدار جود
کرم دستگیری بجایی رسیم
دو خواهند بودن بمحشر فریق
دلم میدهد وقت وقت این امید
نه یوسف که چندان بلا دید و بند
بکردار بدشان مقید نکرد
ز سعدی سیه نامه تر دیده نیست

خدایا بفضل خودم دستگیر
بناجردی شهره کردانیدم
تو بابینی در پرده پرده پوش
نماند گنه کاری اندر وجود
وگر بفکنی بر نگیرد کسم
ندانم کدامین دهندم طریق
که حق شرم دارد ز موی سپید
چو کارش قوی گشت و بختش بلند
بضاعات مزجاتشان رد نکرد
که هیچش فعال پسندیده نیست
بضاعت نیاوردم الا امید

نگویم بزرگی و جاهم ببخش
تو بینا و ما خایف از یکدگر
بنادانی ار بندگان سرکشند
وگر خشم گیری بقدر گناه
که زور آورد چون تو یاری دهی
عجب گر بود راهم از دست آنست
عجب دارد ار شرم دارد ز من
گنه عفو کرد آل یعقوب را
ز لطفت همین چشم داریم نیز
جز این کاعتمادم بیاری تست
خدایا ز عفوم مکن ناامید

فرومانده گی و گنه هم ببخش
که تو پرده پوشی و ما پرده در
خداوندگاران قلم در کشند
بدوزخ فرست و ترازو مخواه
که گیرد چو تو رستگاری دهی
که از دست من جز کجی برنخاست
که شرمم نمی آید از خویشتن
که معنی بود صورت خوب را
برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
امیدم بآمرزگاری تست

تمام شد دیباچه وگلستان من جناب ملک الشعرا واعرف العرفا شیخ مصلح الدین
سعدی شیرازی علیه الرحمه بتاریخ شهر شعبان المعظم سنه هزار و دویست و
هشتاد و دو و بقدر وسع و طاقت در تصحیح آن نهایت کوشیده امید
که خداوند عالم عز اسمه توفیق اتمام قصاید وغیره
عطا فرمایند راقمه العبد الاقل الاحقر
عسکر بن حسین اردوبادی
غفر الله له

ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی   چشمت بکرشمه چشم بندی
خرام بدین صفت مبادا   گر چشم بدت رسد گزندی
یا چهره بپوش یا بسوزان   بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پریرو   عاقل نشود بهیچ پندی
تلخست دهان عیشم از صبر   ای تنگ شکر بیار قندی
ایسرو بقامتش چه مانی   زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم   بر گریه زنند ریشخندی
ای کاج ز در در آمد دوستی   تا دیدهٔ دشمنان بکندی
ای آینه ایمنی که ناگاه   در تو رسد آه دردمندی
یارب چه شدی اگر برحمت   باری سوی ما نظر فکندی
یکچند بحیره عمر بگذشت   من بعد بر آن سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم   دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت   از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن یار ضرورتی بود   آن شوخ باختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش   او نیز چو روزگار برگشت
غم نیز چه بودی ار نبودی   آن روز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته را   صبر از دل بی قرار برگشت
غدرش بنهاد بر زبر سنگی   سر کوفته چو مار برگشت
زین بحر عمیق جان بدر برد   آنکس که هم از کنار برگشت
من ساکن خاک پاک عشقم   نتوانم از این دیار برگشت
بیچاره کیست چارهٔ عشق   دانی چه کنم چو یار برگشت
بنشینم و صبر پیش گیرم   دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نهادست   از روی تو پرده بر نهادست
در تو نرسید و پی غلط کرد   آن مرغ که بال و پر نهادست
نفزود غم تو ز روشنایی   آنرا که چو شمع سر نهادست
کس با رخ تو نباخت عشقی   تا جان چو پیاده بر نهادست
بارت بکشم که مرد معنی   در باخت سر و سپر نهادست
جان داد و درون بخلق ننمود   خون خورد و سخن بدر نهادست
روزی بکشم کسی چو من جان   از بهر تو در خطر نهادست
کهشانه که تیر چشم مستم   صید از تو ضعیف تر نهادست
با آنکه همه نظر درویم   روزی سوی ما نظر نهادست
نومید نیم که چشم لطفی   روزی فکند و گر نهادست
بنشینم و صبر پیش گیرم   دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست   دست خوش روزگار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقانرا   بر چهره روان سرشک خون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت   غوغا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز توکی بر آید این دود   کت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که نالهٔ زار   از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شوم گزین قید   کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر از بکشم چه چاره سازم   آرام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد   در قبضهٔ او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم   سیماب که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز   یا بود بجبت ما کنون نیست

چون بخت

چون برخ روی یار کردم

کس دید چو من ضعیف هرگز
گر لطف کنی بجای اینم
گر تلخ کنی بدوریم عیش
با درد تو یاوری ندارم
چون در تو نمیتوان رسیدن

دست چو نمی بود قیامت
زان رفتن و آمدن چگویم
خاطر پی زهد و توبه میرفت
یاران بنصیحتم چه گویند
تا جهد بود بجان بکوشم

بگشای دهن که پاسخ تلخ
تو خنده زنان چو شمع و خلقی
ما خسته صبابتی و لیکن
تو مست شراب خواب و مارا

طاقت برمید و هم بکوشم
آهسته دراز شب ز من پرس
تقدیر در میانم انداخت
دی بر سر کوی دوست لختی
روزی که برفتی از کنارم

ای بر تو قبای حسن چالاک
ما خاک شویم و هم نگردد
اول دل رفته باز پس ده
درد از قبل تو عین داروست

گفتم نگرش وفاست چون نیست
آوخ که بلب رسید جانم
گر هستی خویش در گمانم
ور جور کنی بجای آنم
یادت چو شکر کند دهانم
در جور تو مخلصی ندانم
بیزار نبود که تا توانم
آن برگ گلست یا بناگوش
با قامت چون تویی در آغوش
میآیی و میروم من از هوش
عشق آمد و گفت زرق مفروش
بنشین و صبور باش و خاموش
دانگه بصبوری ازین گوش
باری بگذر که در فراقت
گویی شکرست در مذاقت
پروانه صفت در احتراقت
حیفی نظرت و ما طاقت
بیخوابی گشت از انتظارت
بنشینم و صبر پیش گیرم
شفقت که ز خلق می‌نهفتم
گر حسرت تو دمی نگفتم
هر چند کناره میگرفتم
خاک قدمش بدیده رفتم
صبر از دل ریش گفت رفتم
بنشینم و صبر پیش گیرم
صد پیرهن از حسد قبیت چاک
خاکدرت از جبین ما پاک
تا دست بدامنت رفتراک
زهر از جهة تو محض تریاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
آوخ که ز دوست شد عنانم
پروانه ام اوفتان و خیزان
جز نقش تو نیست در ضمیرم
اسرار تو پیش کس نگویم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر
بنشینم و صبر پیش گیرم
یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
من ماه ندیده ام کله دار
روزی دهنی بخنده بگشاد
مستغرق یادت انچنانم
ایخام من انچنین در آتش
بنشینم و صبر پیش گیرم
خون شد دل ریش از اشتیاقت
در کشتهٔ خویشتن نگه کن
ما خود ز کدام خیل باشیم
بس دیده که شد در اشتیاقت
نه قدرت با تو بودنم هست
دنبالهٔ کار خویش گیرم
طاقتم ز قرار و صبر و آرام
بر هر مژه قطرهٔ ز الماس
گر کشته شوم عجب مدارید
نه خوارترم ز خاک بگذار
میرفت بکبر و ناز میگفت
دنبالهٔ کار خویش گیرم
پیشت بتو صفت گویی
مهر از تو توان بریدن هیهات
بعد از تو بهیچکس ندارم
سودای تو آتش جهانسوز

دنبالهٔ کار خویش گیرم

یکبار بسوز و وارهانم
جز نام تو نیست در زبانم
و اوصاف تو پیش کس نخوانم
من کشتهٔ سر بر آستانم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

من سرو ندیده ام قباپوش
پسته دهن تو گفت خاموش
کم هستی خویش شد فراموش
چشمم مکن از برآورم جوش
دنبالهٔ کار خویش گیرم

باری اگر افتد اتفاقت
تا خیمه زنیم در وثاقت
دریا و نمیرسد بساقت
نه طاقت آنکه در فراقت

زان روز که با غم تو جفتم
دارم که بگریه سنگ سفتم
من خود ز حیات در شگفتم
کاندر قدم عزیزت افتم
بی ما چه کنی طلابه گفتم

افتاد آفتاب بر خاک
کس بر تو توان گزید حاشاک
امید ز کس نماندم باک
هجران تو ورطهٔ خطرناک

روی تو چه جای سحر بابل
گرد ار چه بسی هوا بگیرد

بر بوی جمالت ای مه نو
گر لاف زنم که من صبورم
یا از در عاشقان درون آی
زین جور و حکمت عرض صحبت
گفتم که نهم ببین که روزی
در لفظ من ای حدیث شیرین

در پای لطافت تو میراد
مه پاره ببام اگر برآید
آن کوی معنبر است در جیب
میسوزد و همچنان هوادار
من بندهٔ لعبتان سیمین
ای سخت دلان سست پیوند

دیگر نرود بهیچ مطلوب
در هیچ زمانه نزاد است
با دست نصیحت رفیقان
انجور که میبریم تا کی
افتادم و مصلحت چنین بود

امروز جفا نمیکند کس
یا محرقتی بنار خدّه
استقبله و ان تولّی
من در همه قولها فصیحم
آخر نه کوته تند رستی
من بعد چنین مکن که زین پیش

موی تو چه جای مار ضحاک
هرگز نرسد بگرد افلاک
بنشینم و صبر پیش گیرم
از ماه شب چهارده ضو
بعد از تو حکایتست مشنو
یا از دل طالبان برون شو
بنیاد وجود ما مکن ورو
چیزی که شوم بخلعتی نو
گر می نرسد بگوش خسرو
ای سرو بلند قامت دوست
هر سرو سهی که بر لب جوست
که فرق کند که ماه یا اوست
یا بوی دهان عنبرین توست
می میرد و همچنان دعاگوست
کاخر دل آدمی نه از روست
این شرط وفا بود که بی دوست
در عهد تو ای نگار دلبند
خاطر که گرفت با تو پیوند
ما در بچال چون تو فرزند
و اندوه فراق کوه الوند
وین صبر که میکنیم تا چند
بی بند نگیرد آدمی پند
بنشینم و صبر پیش گیرم
در شهر مگر تو میکنی بس
من جمرها التراح یقتبس
استانسه و ان تقبّس
در وصف شمایل تو اخرس
فریاد دل شکستگان رس
ور نه بخدا که من ازین پس

سعدی بس ازین سخن که وصفش
پای طلب از روش فرو ماند
دنباله کار خویش گیرم
چون میگذری بکو بطالت
دستی ز غمت نهاده بر دل
یا متلف مهجتی و نفسی
با من چو جوی نمیدهد معشوق
در سایه شاه آسمان قدر
بنشینم و صبر پیش گیرم
ده ده که شمایلت چه نیکوست
نازک بدنی که می نگنجد
آخر نه گل نه گل که باغست
در حلقهٔ صولجان زلفش
خون دل عاشقان مشتاق
بسیار ملامتم بکردند
بنشینم و صبر پیش گیرم
بس عهد که بشکنند و پیوند
بر جان ضعیف آرزومند
عشق آمد و رسم عقل برداشت
من نیستم ار کسی دگر هست
چون مرغ بطمع دانه در دام
مستوجب این و بیش از اینم
دنباله کار خویش گیرم
در دام تو عاشقان گرفتار
صبحی که مشام جان مشتاق
اندام تو خود حریر چینست
جان در قدمت کنم و لیکن
ای صاحب حسن در وفا کوش
بنشینم و صبر پیش گیرم

دل می ندهد ز دوست ادراک
می بینم و چاره نیست الاک
گر جلوه کنان روی چنین رو
چشمی ز نهیب فتاده در کو
انه یقیک محضر السوء
نگرفت حدیث من بنیکو
مه طلعت و آفتاب پرتو
دنباله کار خویش گیرم
در زیر قبا چو غنچه در پوست
نه باغ ارم که باغ میوست
بیچاره دلم فتاده چون گوست
در گردن دیدهٔ بلاجوست
کاندر عقبش مرو که بدخوست
دنباله کار خویش گیرم
زین بیش جفا و جور مپسند
شوق آمد و بیخ صبر برکند
از دوست بیاد دوست خرسند
چون گرگ ببوی دنبه دربند
باشد که چو مردم خردمند
در بند تو دوستان محبّس
خوشبوی کند ز تنفّس
دیگر چه کنی قبای اطلس
ترسم نهی تو پای بر خس
کاین حسن وفا نکرد با کس
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد بس فتنه که بر سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان خود را بهلاک میسپارد
فریاد ز دست نقش و فریاد زان دست که نقش میگذارد
هر جا که مونهی چو فرهاد شیرین صفتی برو گمارد
کس بار مشاهدت نچیند تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز ناپخته مجاز میشمارد
عیبش نکند هوشمندان کر سوخته خرمنی برآرد
خاری چه بود بپای مشتاق تیغی بزنش که سر نخارد
حاجت بدر کسی است ما را کو حاجت کس نمیگذارد
گو تیر بزن که پیش جورش من میروم او نمیگذارد
من خود نه باختیار خویشم کر دست زد انسم بدارد
بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی کاندر طلب هوا نگردی
کس را چه که بتو خویشتن را بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد از دعوی عشق روی زردی
یا دل ننهی بجور و بیداد یا قصه عشق در نوردی
ای سیمتن و سیاه گیسو از فکر سرم سفید کردی
بسیار سیه سفید کردست دوران سپهر لاجوردی
صلح است میان کفر و اسلام با ما تو هنوز در نبردی
سر پیش کران مکن که کردم اقرار ببندگی و خردی
با درد توام خوشست زیرا هم دردی و هم دوای دردی
گفتم که صبور باش هیهات دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحملست و تسلیم ورنه بکدام جهد و مردی
بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابت در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق گر با همه این کنی که با من
بسیار کسان که جان شیرین در پای تو ریزد او ولا من
گفتم که شکایتی بخوانم از دست تو پیش پادشا من
کین سخت دلی و سست مهری جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست کر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت دست از تو نمیکنم رها من
جز وصل توام حرام بادا حاجت که بخواهم از خدا من
گویند ازو نظر بپرهیز پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده ام که یاری بی یار صبور بود تا من
بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگان را بوییست نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد بر جسم شریعت اسم اعظم
محبوب منی چو دیده راست ای سرو روان بابروی خم
دستان که تو داری ای پریزاد بس دل ببری بکف معصم
تنها نه منم اسیر عشقت خلقی بتو عاشقند و من هم
شیرین جهان توی بتحقیق بگذار حدیث ما تقدم
خوبیست مسلمت و ما را صبر از تو نمیشود مسلّم
تو عهد و وفای خود شکستی وز جانب ما هنوز محکم
مگذار که خستگان بمیرند در دار زتو بانتظار مرهم
بی ما تو بسر بری همه عمر من بی تو گمان مبر که یکدم
بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام با حسن وجود آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودم مانند هلال از این تمام
بر ما همه عیبها بگفتید یا قوم الی متی وحتام
ما خود زده ایم جام بر سنگ دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا پختیم و هنوز کار ما خام

درمان اسیر عشق صبر است
دور از تو شکیب چند باشد
من چیتو نه راضیم ولیکن

از روی تو ماه آسمان را
از بهر خدا که مالکان جور
دانی که شب گذشت با من
فی الجمله نماند صبر و آرام

بعد از طلب تو در سرم نیست
من مرغ زبون دام انسم
هر از همه خلق بر کرفتم
قسمی که مرا نیافریدند
فکرم همه جهان بکردید

شد موسم سبزه و تماشا
صاحب‌نظری که دید رویش
چشمم ز پی دیدن تو دارد
گفشت مگر حسود با تو

ای چون لب لعل تو شکر نی
پیران جهان نشان ندادند
چندین شجر و فا نشاندم
از رفتن من غمت نباشد

در عهد تو ای نگار دلبند
من جز تو دگر ندیده‌ام خوب
دور از تو هوای خفتنم نیست
ما را هوس تو کس نیاموخت

تا خود بکجا رسد سرانجام
ممکن نبود بر آتش آرام
چون کام نمیدهی بناکام
گفتار خوش و زبان تلخ بار یک
شرم آمد و شد هلال باریک
چندین نکنند بر ممالیک
لا یات بمثلها اعادیک
کم تزجرنی و کم اداریک
بنشینم و صبر پیش گیرم
غیر از تو بخاطر اندرم نیست
هر چند که میکشی برم نیست
جز یاد تو در تصورم نیست
گر جهد کنم میسرم نیست
ور گوشهٔ صبر بهترم نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم
برخیز و بیا بسوی صحرا
دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
من چیتو چه‌ام کنار دریا
زنهار مرو از این پس آنجا
بنشینم و صبر پیش گیرم
با دام دو چشمت ای پسر نی
چون تو دگری بهیچ قرنی
وز وصل تو ذرهٔ ثمر نی
وز آمدن تو خود اثر نی
بنشینم و صبر پیش گیرم
بس عهد که بشکنند و پیوند
منظور جهانیان و محبوب
پیش تو زبان گفتنم نیست
پروانه بجهد خویشتن سوخت

من در قدم تو خاک باد م
در دام غمت چو مرغ وحشی
بنشینم و صبر پیش گیرم
ما اطیب فاک جل باریک
یا ضاربتی بسیف لحظ
شاید که بپادشه بگویند
با این همه گر حیات باشد
در داکه بخیره عمر بگذشت
دنبالهٔ کار خویش گیرم
ره می ندهی که سویت آیم
گر چون تو پری در آدمیزاد
گویند بکوش تا بیابی
ای کاج مرا نظر نبودی
با بخت جدل نمیتوان کرد
دنبالهٔ کار خویش گیرم
آن فتنه که روی خوب دارد
دانی نکند قبول هرگز
از جور رقیب تو بنالم
من نیز اگر چه پا شکستم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
جز سوی تو میل دیگرم نیست
ای آنکه بباغ دلبری در
آوازهٔ من ز عرش بگذشت
باز آیم اگر دهی اجازت
دنبالهٔ کار خویش گیرم
بر جان ضعیف آرزومند
دیگر نزدد بهیچ مطلوب
ور پیش تو راه رفتنم نیست
عشق آمد و چشم عقل بر دوخت

باشد که تو بر سرم نهی گام
می پیچم و سخت میشود دام
دنبالهٔ کار خویش گیرم

والله قتلتنی بها تیک
ترک تو بریخت خون تاجیک
هم روز شود شبان تاریک
ایدل تو مرا نمیکنی ریک

ور پیش تو ره که بگذرم نیست
گویند که هست باورم نیست
میکوشم و بخت یاورم نیست
چون خط نظر برابرم نیست
اکنون که طریق دیگرم نیست

هر جا که نشست خاست غوغا
دیوانه حدیث مرد دانا
خار است نخست بار خرما
روزی دو برای مصلحت را

جز در رخ تو مرا نظر نی
چون قد خوش تو یک شجر نی
وز درد دلم ترا خبر نی
ای راحت جان من دگر نی

زین بیش جفا و جور مپسند
خاطر که گرفت با تو پیوند
همچون مگس از برابر قند
شوق آمد و بیخ صبر بر کند

دوران

دوران تو یاد داد قباد است   کین حسن خدا بکس نداده است

در هیچ زمانه نزاد است   مادر بجمال چون تو فرزند

ای چشم و چراغ دیده هی   خون ریختنم چه میکنی هی   این جور که میبریم تا کی   وین صبر که میکنیم تا چند

هر لحظه بسر بر آیدم دود   فریاد و جزع نمیکند سود

افتادم و مصلحت چنین بود   بی بند نگیرد آدمی پند

دل رفت و عنان طاقت از دست   سیل آمد و ره نمیتوان بست   من نیستم ار کسی دگر هست   از دوست بیاد دوست خرسند

مهر تو نگار سرو قامت   بر من قسمست تا قیامت

باد است بگوش من نصیحت   و اندوه فراق کوه الوند

دل در طلب تو رفت و دینم   جان نیز طمع کنی یقینم   مستوجب این و بیش از اینم   باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آن ماه دو هفته در نقابست   یا حوری دست در خضابست   آن وسمه برابروان دلبر   چون قوس و قزح در آفتابست

ای شهره شهر و فتنه خیل   فی منظرک النهار و اللیل

هر کو نکند بصورتت میل   در صورت آدمی دوابست

گرچه تو امیر و ما اسیریم   گرچه تو بزرگ و ما حقیریم   در چه تو غنی و ما فقیریم   دلداری دوستان ثوابست

سیلاب ز سر گذشت یارا   ز اندازه بدر مبر جفا را

باز آی که از غم تو ما را   چشمی و هزار قطره آبست

ای داروی دلپذیر دردم   اقرار به بندگیت کردم   دانی که من از تو بر نگردم   چندانکه جفا کنی صوابست

ای روی تو از بهشت بابی   دل بر نمک لبت کبابی

کفتم بزنم بر آتش آبی   وین آتش دل نه جای آبست

ای سرو روان و گلبن نو   مه طلعت و آفتاب پرتو   بنشین و بده بگو و بشنو   شبهای چنین نه جای خوابست

این گرسنه گرگ بی ترحم   خود سیر نمیشود ز مردم

ابنای زمان مثال گندم   وین دور فلک چو آسیابست

تندی و بدی و زشت خویی   چندانکه همیکنی نکویی   فرمان برمت بهر چه گویی   جان بر لب و گوش بر خطابست

سعدی تو نه مرد وصل اویی   تا لاف زنی و قرب جویی

ای تشنه بحیره چند پویی
این ره که تو میروی سرابست

کتاب قصاید فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را   پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان   رزاق بنده‌پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش   یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف   فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله   الا هو الذی خلق الارض و السما

باری ز سنگ چشمه آب روان دهد   باری ز آب چشمه کند سنگ در شتا

گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز   گلگونه شفق کند و سرمه دجا

دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست   تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشأتنا بلطفک یا صانع الوجود   فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش   اصحاب فهم در صفتت بیسرند و پا

شبهای دوستان ترا نعم الصباح   وانشب که بی تو روز کنند ظلم المسا

یاد تو روح‌پرور و وصف تو دلفریب   نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

بی سکه قبول تو نقد عمل دغل   بی خاتم رضای تو سعی امل هبا

جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت   ویران کند بسیل عدم جنت سبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر   گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا

گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی   کس را مجال آن نه که این چون و آن چرا

خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد   تا در بحار وصف جلالت کند شنا

گاهی سموم قهر تو همدست با خزان   گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا

خواهندگان درگه بخشایش تواند   سلطان در سرادق و درویش در عبا

آن دست در تضرع و این روی بر زمین   آن چشم بر بشارت و این گوش بر ندا

مردان راه حق ز نظر خلق در حجاب   شب در لباس معرفت و روز در قبا

فرخنده طالعی که کنی یاد و بخیر   برگشته دولتی که فراموش کند ترا

چندین هزار سکه پیغمبری زدند   اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل   رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد   در پیش آفتاب چه رونق دهد سها

دانی که در بیان اذا الشمس کورت   معنی چه گفته‌اند بزرگان پارسا

یعنی وجود خواجه سر از خاک برکند   خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا

ای برترین مقام ملائک در آسمان   با منصب تو زیرترین پایه علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار   با وحی آسمان چه زند شعر مفترا

یارب بدست آنکه قمر زو دو نیم شد   تسبیح گفت در کف میمون او حصا

کافتادگان شهوت نفسیم دستگیر   ارفق لمن تجاوز واغفر لمن عصا

تریاک درد مار رسول آفرید حق   صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا

ای یار غار سید و صدیق نامور   مجموعه فضایل و گنجینه صفا

مردان قدم بصحبت یاران نهاده‌اند   لیکن نه همچنانکه تو در کام اژدها

یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند   تا در سبیل دوست بپایان برد وفا

دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی   گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانه دین صاحب رسول   سرلشکر خدای‌پرستان بی‌ریا

دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند   عاجز در آنکه چون شود از دست او رها

دیگر جمال سیرت عثمان که برگزید   در پیش دشمن قاتل سر از حیا

این شرط مهربانی و تحقیق دوستیست   گر مهر دوستان بری از دشمنان جفا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده‌اند   هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند   جبار در مناقب او گفته هل اتی

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود   جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا

دیباچه مروت و سلطان معرفت   لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست   ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیر است در جهان   وینان ستارگان بزرگند و مقتدا

یارب

یا رب بنسل طاهر اولاد فاطمه / یا رب بخون پاک شهیدان کربلا
یا رب بصدق سینهٔ مردان راستگو / یا رب بآب دیدهٔ مردان آشنا

دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست / ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند / ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

یا رب خلاف امر تو بسیار کرده ام / امید هست از کرمت عفو ما مضی
چشم گناهکار بود بر عطای خویش / ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

یا رب بلطف خویش گناهان ما بپوش / روزی که رازها فتد از پرده برملا
همواره از تو لطف خداوندی آمدست / وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا

عدلست اگر عقوبت ما بی گنه کنی / لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر / ور تربیت کنی بثریا رسد ثرا

دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف / باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یا رب قبول کن بزرگی و لطف خویش / کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا

ما را تو دستگیر و حوالت مکن بخلق / اللا الیک حاجت درماندگان فلا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود / ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا

سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی / اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش / دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما

کاری بمنتها نرساینده در طلب / بردیم روزگار گرامی بمنتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم / خود نیست جز تهی نتوان داشت بر خدا

یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی / واخجلتا اگر بعقوبت دهی جزا
ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی / در پای بسته بدعا دست بر گشا

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد / بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست / آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا

ای پای بسته عمر تو بر رهگذار سیل / چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا
تا روز دولت چه نوشتست بر جبین / زیرا که در ازل همه سعدند و اشقیا

در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی / گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا
پهلو تن ضعیف کند پشت دل قوی / صیدی که در ریاض جنت یا کند چرا

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ / گویند کش که مال سبیلست و جان فدا
ما را نبود روی دشمن امید نیست / ز دست دوست که همه زهرست مرحبا

چون شادمانی و غم دشمن مقیم نیست / فرعون کامران و ایوب مبتلا
امثال ما بتنگی و سختی بمرده اند / ما خود چه لایقیم بتشریف و ابتلا

غم نیست زهر خورده راه خدای را / دردی چه خوش بود که حبیبش بود دوا
ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست / یکدانه چون رهد ز میان دو آسیا

عمرت برفت و چاره کاری نساختی / اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست / آن اختیار کن که توان دیدنش لقا

تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم / تا هیچ مایه نستانی بجز بقا
نا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست / کعیشم اگر بسرمه تفاوت کند عمی

کوی کدام سنگدل این پند نشنود / برکوه خوان که باز بگوش آیدت صدا

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین جوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را / بیا مطالعه کن نوبهار روی زمین را

شگفت نیست که از طین بدر کند گل نسرین / همانکه صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بارخدایی که صورت گل خندان / درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش / مصوری که تواند نگاشت نقش جبین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی / ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را

گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی / که در مشاهده عاجز کنند صورت چین را
کمان ابروی ترکان و تیر غمزهٔ جادو / گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را

هزار نالهٔ بیدل ز هر کنار برآید / چو برکنند غلامان شاه خانهٔ زین را
بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری / مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را

مگر شکوفه بخندید بوی عطر برآمد / که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس / که دیر شد که عزیزان ندیده اند قرین را

هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی / دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب / که هیچ ملک ندارد چنو حفیظ و امین را

جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت / که زیر دست نشاند مقربان مکین را
در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت / جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را

چو شیر رایت او در صبا کند متحرک / مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
ملوک روی زمین را بسلطنت و حکمت / چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را

دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت / که رعب و تیر تزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم عادل باتفاق افاضل / پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

شها بهیبت دشمنان دولت و دین را
چنان بخند که سنان تاره دیو لعین را
بعهد ملک تو اندر نماند دست تطاول
مگر سواعد یمین و بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش
چو لوم دار که در یابد آستین ضمین را
شروع فکر من اندر بیان خاصیت او
تکلف است که حاجت بشرع نیست یقین را

جلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد
چه حاجتست که نمایم آفتاب مبین را
در این حدیقه که بلبل زبان بنطق ندارد
تو شوخ دیده یکی بین که برگرفته ظنین را

ایا رسیده بجایی کلاه گوشه قدرت
که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را
گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید
چنان محب و مریدم که تشنه ماء معین را

بجا کیای تو هشتم یمین غیر مکفر
از آن زمان که بدانستم ز نسا یمین را
برای جاه دنیا طمع ز خلق بریدم
که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را

تو قدر فضل ثنای که اهل فضل و دانش
نه فروش چه داند بهای در ثمین را
نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز
به از خدای نبینی نگاهدار و معین را

مضاجع پدرت غریق باد برحمت
که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را
در سخن بد و مصرع چنان لطیف ببندم
که شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را

بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نشاید
جز آنچه پیش فرستند روز بازپسین را

حرف التاء فی الموعظة والنصیحة

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را چه خبر ز زمزمهٔ مرغ سحر
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان
کآدمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پری چهره و گلگون باشد
شو نبیند در آیینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست
دوستان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجهٔ دیو به بازوی ریاضت بشکن
کین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

حذر از پیروی نفس که در راه خدای
مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یکجو نفرستاده بگور
غم گورت چو غم برگ زمستانی نیست

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ و فریاد بر آری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را
سر و سامان به از بی سر و سامانی نیست

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
هر کرا خیمه بصحرای فراغت زده‌اند
گر جهان جمله بلرزد غم ویرانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
مشنو ار در سخنم فایدهٔ جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

عقل اگر چه بخندان مصالح گوید
بعمل کار بر آید بسخندانی نیست
تا بجز من نرسد کشت امیدی که تراست
چاره کار بجز دیدهٔ بارانی نیست

گر گدایی کنی از درگه آن کن باری
که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمدهٔ صنع توییم
وآنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

کربرانی ز کرم بندهٔ مخلص خوانی
روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
تو بجایی که در گاه ترا ثانی نیست

ایضا فی الموعظة والنصیحة

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست
بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را
مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست

گلست خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش
که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع بیان
که هیچ فایده در دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در عالم
که باز در عقبش آفت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای جهلت یکروزه زندگانی نیست

دل ای رفیق درین کاروان سرای منه
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندیشی
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

عمل بیار و علم بر مکن که مردان را
رهی سلیمتر از کوی بی‌نشانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز آر
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

مخور چو لای دبان کاو و تخم کالانرا
امید خرمن اقبال آنجهانی نیست
مکن که حیف بود دست بر خود آزردن
علی الخصوص مر آن دوست را که بانی نیست

زمین تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق شعرهای تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

فی الزهد والمعرفة والنصیحة

که هر چه حاکم عادل کند نه بیدادست | کلید گنج اقالیم در خزاین اوست
گمان برند که نقاش او نه استادست | اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی
غم نخوردن روزی هم او فرستادست | چو نیک در نگری آنکه میکند فریاد
بیاد دار که این پندم از پدر یادست | اگر بپای چو پیل دگر بسر بدوی
دگر بهر که تو بینی بعاریت دادست | گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
که زیر پای تو همچون تو آدمیزادست | جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند

وله ایضا فی صفت الربیع

برگ تابش خورشید به یغما برخاست | بر عقل و دل من بست صبا هر کهری
وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست | هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست | با رخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت
که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست | روز برخاست و چو برخاست نقاب از سر زلف
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست | ترک عشقش نه بسر جهان غارت کرد

وله ایضا فی الموعظه

مباش غره که ناپایدار خواهد بود | بمال غره چه باشی که یکدو روزی چند
گرت خزینه و لشکر هزار خواهد بود | ترا بکنج لحد سالها بباید خفت
دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود | نیاز مندی یاران ندارد سودی
بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود | بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد
که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود | چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی
بهشت منزل پرهیزکار خواهد بود | گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن
که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود | بقطره قطره حرامت عذاب خواهد داد

ومنه ایضا

مهلت نیابد از اجل و کامران شود | هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد
بر بستر هوان فتد و ناتوان شود | اصحاب را چو واقعه ما خبر کنند
در جستن دوا بر این و آن شود | وانگه که چشم بر رخ ما افکند طبیب

نه هر که دعوی زور آوری کند با ما
هر آن نصیبه که پیش از وجود بنهادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع
بچشم طایفه گر هیچ نماید نقش
همانکه زرع و نخیل آفرید و بستان داد
تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک
خدای راست بزرگی و ملک بی انباز
بخاک بر مروای آدمی بکشی و ناز
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
علم دولت نوروز بصحرا برخاست
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه
این چه بویست که از جانب خلخ بدمید
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود
سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست
ورق خوبی معشوق ز هم برگردد
سعدیا نامه سیه کردن سودا تا کی
ترا بکوی اجل هم قرار خواهد بود
اگر تو ملک جهان را بدست آوردی
ترا بتخته تابوت برکشند از تخت
اگر تو در چمن روزگار همچو گلی
بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد
بسا امام ریائی و پیشوای بزرگ
بهشت میطلبی از گنه بپرهیزی
بساز چاره رفتن که رهروان رفتند
روزی که زیر خاک تن ما نهان شود
یارب بفضل خویش گناهان ما ببخش
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال
فریاد از زمان که تن نازنین ما
وانکس که مشفقست و دلش مهربان ماست

بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست
هر آنکه در طلبش سعی میبرد بادست
کسی بقوت بازوی خویش بگشادست
دو چشم از قبل چشم احول افتادست
ز دست خوی بد خویشتن بفریادست
مقسمست نه هر روز که بنهادست
نه در خرابه دنیا که حسرت آبادست
که رود آب نه جای قرار و بنیادست
که هر که بنده حق شد ز بند آزادست
لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
که بتعویذ ابر از دل دریا برخاست
یا دلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست
گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست
که جهان از حرم راز معما برخاست
که قلم از دست تو سودا برخاست
قرار گاه تو دار القرار خواهد بود
همه نصیبه میراث خوار خواهد بود
تن تو طعمه بهر مور و مار خواهد بود
مگر عمل که ترا بار و یار خواهد بود
بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود
که حال بیخبران سخت زار خواهد بود
ز حق پرستی بهتر چکار خواهد بود
بذره ذره حلالت شمار خواهد بود
وانها که کرده ایم یکایک عیان شود
آندم که عازم سفر آنجهان شود
با صد هزار حسرت از آنجا روان شود
هر دم کسی برسم عیادت روان شود
در حال ما چو فکر کند بدگمان شود

گوید فلان شراب طلب کن که سود نیست
ما را بدان امید بسی در زیان شود

شاید که یک دو روز دگر مانده عمر ما
وآن یک دو روز در سر سود و زیان شود

یاران و دوستان همه در فکر عاقبت
کاحوال ما چگونه و حال از چه سان شود

تا از زمان که چهره بگردد ز حال خویش
وان رنگ ارغوانی ما زعفران شود

وان رنج در وجود بنوعی اثر کند
گر لاغری بسان یکی ریسمان شود

در ورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود
تیر از عمل سفید و بی بادبان شود

آمد شد ملائکه در وقت قبض روح
چون بنگریم دیدهٔ ما خونفشان شود

باید که در چنین آنجام زهرناک
شیرینی شهادت ما در زبان شود

یارب مدد ببخش که ما را در آن زمان
قول زبان موافق صدق جنان شود

ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار
تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود

فی الجمله روح و جسم ز هم منفرق شوند
مرغ از قفس برآید و در آشیان شود

جان از بدن پلید شود در زمین فرو
ور پای باشد او زبر آسمان شود

آوازه در سرای فتد که خواجه مرد
وز بام و زیر خانه پر آه و فغان شود

از یکطرف غلام بگرید بهای های
وز یکطرف کنیز بزاری کنان شود

در یتیم گوهر یکدانه را ز اشک
جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی
اولاد ذاکران ز کران تا کران شود

آرند نعش ما به لب گور و هر که هست
بعد از نماز باز سر خان و مان شود

هر کس رود بمصلحت خویش جسم ما
محبوس و مستمند در آن خاکدان شود

پس منکر و نکیر بپرسند حال ما
وین جمله حکمها ز پی امتحان شود

گر کرده‌ایم خیر و نماز و خلاف نفس
آن خاکدان تیره بما گلستان شود

در جرم و معصیت بود و فسق کار ما
آتش در او فتد بلحد هم دخان شود

یک هفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام
با گریه دوست همدم و همداستان شود

حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار
بهر ریا بخانه هر گورخان شود

وآن همسر عزیز که از عده داد سست
خواهد که باز بستهٔ عقد فلان شود

میراث گیر کم خرد آید بجستجوی
بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود

نامی ز ما بماند و آخر آنهم تمام
در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

وانگه که چند سال بر این حال بگذرد
آن نام نیز گم شود و بی نشان شود

وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک
وان جسم زورمند کفی استخوان شود

از خاک گورخانهٔ ما خشتها برند
وانگاه خشت دست کش کلگران شود

دوران روزگار بما بگذرد بسی
گاهی شود بهار و دگر ره خزان شود

تا روز رستخیز که اصناف خلق را
تنها ز بهر عرض قرین روان شود

حکم خدای عز و جل کائنات را
در فصل هر قضیه بجلی روان شود

از کشتن و شنیدن و از کرده‌های بد
در موقف محاسبه یک یک عیان شود

میزان عدل نصب کنند از برای خلق
یکسر سبک برآید و یکسر گران شود

هر کس نکه کند به بد و نیک خویشتن
آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود

بندند باز بر سر دوزخ پل صراط
هر کس کز او گذشت مقیم جنان شود

وانکس که از صراط بلرزید پای او
در خار و در عذاب ابد جاودان شود

اشرار را حرارت آتش کند قبول
واحرار را عنایت حق سایبان شود

بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه
قدش همچو تیر ز هیبت کمان شود

بس شخص بینوا که ورا از علو قدر
عشرت سرای جنت اعلا مکان شود

بس پیر مستمند که در گلشن مراد
بوی بهشت بشنود و نوجوان شود

مسکین اسیر نفس و هوا کاندر آن مقام
با صد هزار غصه قرین هوان شود

برگی که از برای مطیعان کشد خدای
عاصی چگونه درخور این برگ خوان شود

خرم دلی که در حرم آباد امن و عیش
حق را نخوان لطف و کرم میهمان شود

این کار دولت نماند کسی یقین
سعدی یقین بجنت خلد جان شود

فی حمد الله سبحانه و تعالی حرف الدال

فضل خدای را که تواند شمار کرد
یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

آن صانع لطیف که بر فرش کائنات
چندین هزار صورت الوان نگار کرد

ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

آفرید و بحر و درختان و آدمی
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
اسباب راحتی که ندانم شمار کرد

آثار نعمتی که جهان سر بسر گرفت
آجال منتهی که فلک بر بار کرد

مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت
تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

ابر آب داد بیخ درختان مرده را
شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید
یا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحید گوی او نه بنی آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجا آورد کسی
حیران بماند هر که درین افتکار کرد

اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب / بستان میوه و چمن و لاله زار کرد

لالست در دهان بلاغت زبان وصف / از غایت کرم که نهان آشکار کرد

ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه / کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

پرهیزکار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت / دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست / این جای رفتنیست نباید قرار کرد

ظالم نماند و قاعدهٔ زشت ازو بماند / عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

بعد از خدای هرچه پرستید هیچ نیست / بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد / چون هرچه بود دست قضا اختیار کرد

سعدی بهر نفس که برآورد در سخن / چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

شاید گر التماس کند خلعت مزید / سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

کوی دلم روح که در کالبد دمید / با عقل ارجمند که با روح یار کرد

سرچیست تا بطاعت او بر زمین نهی / جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

بخشنده که سابقهٔ فضل و رحمتش / ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمی شود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی / جای نشست نیست بباید گذار کرد

چند استخوان که هاون دوران روزگار / خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم / کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

وین گوی دولتیست که بیرون نمیبرد / الا کسیکه در ازلش بخت یار کرد

او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید / بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد

هر بنده که خاتم دولت بنام اوست / در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بالا گرفت و خلعت دولت امید داشت / هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد

احمد الله تعالی که علی رغم حسود / خیل باز آمد و خیرش بنواحی معقود

مطرب از مشغلهٔ کوس بشارت چه زند / زهره با بانگ امروز که بنوازد عود

صبح امروز خدایا چه مبارک روز است / سبح الطیر بتیسیر حصول المقصود

رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم / شاید که همه عمر برآید بسجود

خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق / پارسا باز ز ظلی بسر آمد ممدود

شمس دین سایهٔ اسلام جمال الآفاق / آنکه در عرصهٔ گیتیست نظیرش مفقود

بجوانمردی و درویش نوازی مشهور / نام حاتم نتوان برد ازین بار بجود

هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم / که نه از بهر دل دوست کرم آمد بوجود

سفله گو روی بگردان اگر قارونست / که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد و ثمود

هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای / کین دو دنیا دهی ماند و دیگر مهدود

دوستت دارم که همه عمر نصیحت گویم / همه دانند مرا میر نه همچون داود

بد نباشد سخن من که تو نیکش گویی / طهر مریم همه نفاثات و کند از خبث یهود

چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن / ور بگویند و جوهش نتوان گفت حسود

حسرت بادی گیتی همه فرقت و آن بود است / خلق آفاق بماند طرفی نامعدود

همه آن باد که در بند رضای تو روند / بدسگالان ترا عاقبت نامحمود

برادران پدر و مادر و اسلاف تو باد / رحمت ایزد عدد رمل زرود

فی مدح الصاحب شمس الدین حسین

سبح الدهر بتبشیر بلوغ الآمال / که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود

گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را / کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود

فارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای / وفد منصور همی آید و رفد مرفود

صاحب عالم و عادل حسن الخلق حسین / صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود

ذکر صیف ثنا گر داد ازین پیش بفضل / بتوانگر دلی و نیکنهادی مشهود

شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند / هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود

نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند / کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود

نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش / دولتش دیر بماند که کفورست و کنود

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است / یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

در حسود از سر بغض حدیثی گوید / زر که با قد ببیند سره با منقود

ایکه در وصف نیاید کرم و اخلاقت / چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود

من چگویم اگر اوصاف جمیلش شمرند / که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد / اهل اسلام و تو در بند رضای معبود

فی مدح سلجوقشاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند / که زیر بال همای بلند پروازند

بروزگار همایون خسرو عادل / روان تکله و بوبکر سعد مینازند

مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش / که گرگ و میش بدوران او بهم آوازند

گر او بنگرد گر نعمتش نپردازند / سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ عفاف
بجید سحر چنانکه ساحران زنند / دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد

فی مدح مجد الدّین الرّومی

همی برآورد از بیخ قامت شمشاد / جفاست عاریتی خانه‌ایست در ره سیل
بهارگاه خزان باشد و گهی مرداد / بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
درست رد نیاید چو سرو باش آزاد / بسی به دیدهٔ حسرت پس نگاه کند
همان دولت کیخسروست و ملک قباد / بلطف با همه زید و بر همه خندید
بر دکوی سعادت که صرف کرد و نداد / چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدّین
سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد / تو آن برادر صاحبدلی که ما در دهر
یمین تو در اقبال بر جهان بگشاد / دلیل آنکه ترا از خدای نیک آمد
خدات در نفس آخرین بیامرزاد / تو هم زبان نگهی کر بصدق دل گوئی

فی مدح الصّاحب علاء الدّین جوینی

که هیچ سرو ندیدم که این بدن ماند / گل دوروی بیکروی با تو دعوی کرد
گر ابروان تو انگشت بر دهان ماند / هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید
که تا بریزد زهیم در استخوان ماند / شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد
وفا و صحبت یاران مهربان ماند / اگر بورد بجود در کشتی چو نافه مشک
که عود یار گرامی بعود جان ماند / کسی که بوسه گرفتش بوقت خنده ازو
که ابروت بجنیدن کمان ماند / خطی مسلسل و شیرین که می نیارم گفت
که بارگاه رفیعش با آسمان ماند / خدای خواست که اسلام در حمایت او
گر این دیار نه مرغ و نه آشیان / ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت
درست مشرب شیرین کاروان ماند / بروزگار تو هرجا که صاحب صدریست
گل شکفته که گویند بار غوان ماند / من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش
من آن نیم که در آیینه فهم زبان ماند / فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست
که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند / علی الخصوص که سعد محاقرب تو یافت
گر آن نماند وین ذکر جاودان ماند / برغم دشمن بدگو دراز عمر بمان

حرف الرّا فی صفت الرّبیع

خدایرا تو بر خلق نعمت چنان / ز آسمان بسر خویشتن بپندارند
بلاغت ید بیضای موسی عمران / که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / غلام خاطر آنم که دل برو ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرتست / زمین سخت نگه کن چو مینهی بنیاد
کدام عیش در این بوستان که باد اجل / چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد
بسی برآید و بیما فروشود خورشید / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
وجود خلق بدل میکنند و رنه زمین / عجب در آنکه بکشتند دیگران استاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد / که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد
نکومیت تکلف فلان دولت و دین / بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست / بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد
یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق / که آفرین خدا بر روان سعدی باد
همین نصیحت من پیش گیر و نیکی کن / که دائم از پس مرگم کنی بنیکی یاد
کدام باغ به دیدار دوستان ماند / کسی بهشت نگوید به بوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست / دگر ز خشم خجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال / میان روی تو و خورشید در گمان ماند
عجب مدار که بازنده‌ام محب توام / که قطر قطرهٔ خونش بناردان ماند
جفا مکن که نماند جهان و هرچه دروست / طمع مدار که بوی خوش از دهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی / بر گرفتش مهر کلابدن ماند
به تیر غمزه اگر صید دل کنی عجب / بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین / ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز / که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
تو آن جوادی دریا که از دو جام زمان / ز هول قدر تو موقوف آسمان ماند
ترا بحاتم طایی مثل زنند خطاست / که دست طبع تو گویم به بحر و کان ماند
جلال قدر منیعت کجا و وهم کجا / که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد / حقیقتیست که ذکرش بسمع از آن ماند
تو نیز عاقبت امکان بزد دریغ مدار / که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند
بیا بدان که نفاد و بکند لیل و نهار / خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار / که نه وقتست که در خانه نشینی بیکار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند / نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق / نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست / دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود / هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند / کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هرگه امروز نه بیند اثر قدرت او / غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر خجلت در پیش / حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
کیتواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب / یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب / بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون میآید / صد هزار اغچه بریزند درختان بهار
باد گیسوی درختان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر / راست چون عارض گلبوی عرق کردهٔ یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید / در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهایی که در و خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن / همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آثار جهان افروزست / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران بود از خوشهٔ زرین عنب / وهم عاجز بود از حقهٔ یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند / نقشبندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک بود سایهٔ انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار
نخل امرود چگویم که بشیرینی و لطف / کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار
خوانچه چه حلواگر استاد که او / حبهٔ خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین / ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بیعیب خدایی که بتقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور / نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ / انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
گر چه بسیار بگفتیم در این باب سخن / اندکی پیش بگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت اوست / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
وانکه شبها که ببیند دگر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
اینهمه پرده که برکرده ما میپوشی / گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که نه بادید و نه پسندیدی / بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
چند عمرت گرانمایه که در لهو برفت / یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
راز پنهان بتو گویم که خداوند منی / یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

فی مدح انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیا درنبندد هوشیار
ایکه دستت میرسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچکار
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند / رستم و اسکندر و سفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلقست دنیا یادگار
اینهمه رفتند مای شوخ چشم / هیچ بگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی بیخبر / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی / فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند / وانچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین / باد خواهد برد خاکش را غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان / ورنچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچست چون میبگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب / تا کجا رفت آنکه با ما بود یار
خفتگان بیچاره در خاک لحد / خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ میدانی خرد به یا روان
من بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار

پیش از آن کز دست تو بیرون برود
گردش گیتی زمام اختیار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی میبایدت تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و عفو
خرده بر خردان مسکین در گذار

چون زبردستیت بخشد آسمان
زیر دستانرا همیشه نیک دار

عذرخواهانرا خطاکاری ببخش
زینهاری را امان ده زینهار

شکر نعمت را نکو یی که حق
دوست دارد بندگان حق گذار

لطف‌ها و لطفهاست بیرون از حساب
فضلها و فضلهاست بیرون از شمار

گر بهر موی زبانی باشدت
شکر یک نعمت نگویی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت یادگار

ملک بانان را نشاید روز و شب
گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

کام مسکینان و درویشان برآر
تا همه کامت برآرد کردگار

با غریبان لطف بی‌اندازه کن
تا برندت نام نیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز
گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان پرهیز کن
ورد عاهای مردم پرهیزکار

منجنیق آه مظلومان بصبح
سخت گیرد ظالمانرا در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل گل باش و جای خار خار

ایکه داری چشم عقل و گوش هوش
پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل
نشنود قول من الا بختیار

سعدیا چندانکه میدانی بگو
حق نباید گفتن الا آشکار

هر کرا خوف و طمع در کار نیست
از خطا باکش نباشد وز تتار

دولت نوئین اعظم شهریار
باد تا باشد بقای روزگار

خسرو عادل امیر نامور
انکیانو خسرو عالی تبار

منعما سعدی سپاس نعمتت
کی تواند گفت و چون سعدی هزار

یارب اندر کار ما کن یک نظر
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

وله ایضاً

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید
از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار

نه در جهان گل رویی و سبزه رخی است
درختها همه سبزند و بوستان گلزار

چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین
بدام دل چه فرو مانده چو بوتیمار

زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن
که ساکنست نه مانند آسمان دوّار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار

مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار

چه لازمست یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

بجز و طلس اگر وقتی التفات کسی
بقدر کن که نه اطلس کسب در بازار

مثال اسب والا غند مردم سفری
نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار

کسی کند تن آزاده را ببند اسیر
کسی کند دل آزاده را بفکر فگار

چو طاعتی آری و منت نهی و نشناسد
چرا چنین کنی نفس خویش را مقدار

خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست
چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار

وگر ببند بلای کسی گرفتاری
گناه تست که بر خود گرفته دشوار

مرا که میوه شیرین بدست میاید
چرا نشانم تخمی که تلخ آرد بار

مثال گردن آزادگان و چنبر عشق
همان مثال پیاده است در کمند سوار

مرا رفیقی باید که بار بر گیرد
نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار

اگر بشرط وفا دوستی بدست آرد
وگرنه دوست ندارش تو نیز دست بدار

چو دوست جور کند بر من و جفا بیند
میان دو دست چه فرقست و دشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسد که جای تو ام
مباش غره که بازیت میدهد عیار

گرت سلام کند دانه مینهد صیاد
ورت نماز کند کیسه میبرد طرار

باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تهی بینی از زر و دینار

بر جهت نفسی رنج باید از مجوی
شب شراب نیرزد بیامداد خمار

باول همه کاری تأمل اولیتر
بکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار

میان بطاعت و اخلاص و بندگی بستن
چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده
که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده ام این رنج و دیده این سختی
ز زر و سیم ان متنفر بود گزیده مار

طریق معرفت اینست بخلاف وی
بگوش عشق موافق نیاید این گفتار

چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند
نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

پیاده مرد کمند سوار نیست ولی
چو او فتاد به پایه دویدنش ناچار
شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب
نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار

که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس
چو کودکان ز دنبال رنگ و بوی و نقش و نگار
بسی نماند که روی از حبیب برپیچم
وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار

که سخت سست گرفتی و نیک بد کردی
هزار نوبت ازین رای باطل استغفار
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن
که حسن عهد فراموش کردی ای غدار

نگفتمت که چنین روز بگسلی پیمان
مکن که اهل مروت نیاید این کردار
کدام دست دو تا باد سر از محبت دوست
کدام یار به پیچد سر از محبت یار

فراق را دلی از سنگ سختتر باید
کدام صبر که بر میکنی دل از دلدار
هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفای هزار

هوای دل نشود بخت بی تعنت خلق
درخت گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد و دینار و دین و دنیا و نفس
چو دوست دست دهد هرچه هست هیچ انگار

بدان که دشمنت اندر قفا سخن گوید
دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار
دهان دشمن و کفش حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

نگویمت که بر آزار دوست دلخوش کن
که خود در دوست مصور نمیشود آزار
دگر مگوی که من ترک عشق خواهم کرد
که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق
همه سفینه در میرود بدریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار

مرا فقیه چه پند ار دهد که موی مگوی
چو دسترس نبود محترز شوم ناچار
که گفت بیوه زن از میوه میکند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمیرسد به ثمار

فراخ حوصله تنگدست نتواند
که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار
ترا که مالک دینار نیستی سعدی
طریق نیست مگر زهد مالک دینار

ور انچه پیشکشیم و یکغزل باقیست
تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

کجا همی رود این شاهد شکر گفتار
چرا همی نکند بر دو چشم ما رفتار
بآفتاب نماند مگر بیک معنی
که در تأمل او خیره میشود ابصار

نظر در آینهٔ روی عالم افروزش
چنانکه صیقل از آینه میبرد زنگار
برات خوبی و منشور لطف و زیبایی
نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار

بمشک سودهٔ محلول در عرق ماند
که بر حریر نویسد کسی بخط غبار
لبش نهم و خدش چگونه وصف کنم
که این چو دانهٔ نار است و آن چو شعلهٔ نار

چو در محاوره آید زبان شیرینش
کجا شدند تماشا کنان شیرین کار
نسیم صبح ببادام نارکش بگذشت
چو باز گشت جهان بر نخیب ریک بهار

متابع توام ای دوست گر نداری ننگ
مطاوع توام ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت
من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار

حدیث عشق تو با کس همی توانم گفت
که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی
تو بر گذشتی و بگذشت بعد ازان دیار

تو سر من و از جان من عزیزتری
بخیلم ار بکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمانده
و گر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار

حلال نیست محبت مگر کسانی را
که دوستی بقیامت برند سعدی وار
حکایت انچه بگفتیم و همچنان باقیست
هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار

سخن باوج ثریا رسد گر برسد
بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار
جهان دانش و بحر سخا و بحر کرم
سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار

امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارند
برای روشن او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه شمس الدین
عماد قبهٔ اسلام و قبلهٔ زوار

محمد بن محمد که یمن همت اوست
معین و مظهر دین محمد مختار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع
بر آستان جلالش چو بندگان صغار

نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد
که قصد باب معالی کنندش از اقطار
چو کعبه از همه آفاق نقطه باید
که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار

قلم بیمن عنایتش چو کرم رد مرید
که خط بروم برد دم زهند و بار
بر آید از ظلمات دوات هر ساعت
چنانکه میچکد آب حیاتش از منقار

پناه ملت حق تا چنین بزرگانند
هنوز هست رسول خدای را انصار
عدوی دولت او را همیشه گو میسند
و گر سرش همه پیشانی است چون مسمار

مرا هزار زبان فصیح بایستی
که شکر نعمت وی گفتمی یکی ز هزار
چو بنده کی توانم یکی بجا آورد
بعجز میکنم از حق بندگی اقرار

و گر بجلوهٔ طاوس شوخی کردم
بچشم نقص نبینند اهل استبصار
که من بجلوه گری پای زشت میپوشم
نه پر و بال نگارین همیکنم اظهار

بسوق صیرفیان در حکیم را آن به / که بر محک نزنند سیم ناتمام عیار
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست / که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم / امید هست بقبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور / همیشه تا که زمین را بود ثبات قرار
ثبات عمر تو بادا و دوام عافیت / نگاه داشته از نائبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه عالم نیست / ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

فی النصیحة

ایدل بکام خویش جهان را تو دیده گیر / در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندر وی بسی / ایوان و قصر سر بفلک برکشیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان / هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عادل بر تخت سلطنت / آن گنج و آن خزانه بدست آوریده گیر
هر بنده که هست ز بلغار و هند و روم / آنرا بناز در بر خود آوریده گیر
آواز بم و زیر نوای رباب و چنگ / مانند خضر گرد جهانی دویده گیر
تو همچو عنکبوتی و مال تو چون مگس / عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر
چندین هزار اطلس و کمخای روزگار / صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو نیز این قفس تنگنای دهر / روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر
چه خوش سپیده دمی باشد آنکه چشم باز / رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین / که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی / بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر گرد انرا / که دار مردم شیراز در تنعم و ناز
هر آنکسیکه کند قصد قبة الاسلام / که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز
شبی چنین در آسمان برحمت باز / ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
گر مدت عمر آنچه هست دریابی / دگر نه آنچه بغفلت گذشت ناید باز
چنان مکن که به بیچارگی فرو مانی / گرت دریغ نیاید بقیت اندر باز
چه روزها که بشب رفت در هوا و هوس / محبت نه نماید شب وصال دراز
خدای عز و جل غیب دان و مطلعست / بر آستان خداوند کار بنده نواز
بنیک مردان یارب که دست فعل بدان / جنبد بر همه عالم خصوص بر شیراز
توانگری نه بمالست پیش اهل کمال / که مال تا لب گورست بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / که هست صورت دیوار را همین تمثال
دل الحکیم بدین معبر هلاک منه / دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا / بر آتشی که بباید برفت چندین سال
کنون که رغبت خیر است زور طاعت نیست / که پیچ و زد دگر میرود باستعجال

نشسته و شراب مروق چشیده گیر / هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان
صد جامه حریر بدولت دریده گیر / هر گنج و هر خزینه که شاهان نهاده اند
آن بنده برابر سیم و زر خود خریده گیر / هر ماهرو که هست در ایام روزگار
آن طنطنه که مثنوی هم شنیده گیر / در آرزوی آنچه نیابی تو هر زمان
چون عنکبوت گرد مگس در تنیده گیر / گیرم ترا که مال ز قارون فزون شود
در بر نموده و به تنعم دریده گیر / روزی چنین که هیچ نماند بجز دریغ

حرف الزای فی مدح الشیراز

که بار همی آید نه جور قحط و نیاز / نه لایق ظلمات است بالله این اقلیم
که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز / بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر
ز دست ظالم بد دین و کافر غماز / بحق کعبه و آنکس که گرد کعبه بنا
بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز / که سعدی از غم شیراز روز و شب گوید

فی لیلة البراءة

کنون که چاره نه بدست است چاره سازی / ز عمرت آنچه ببازیچه رفت و ضایع شد
شبی بروز کن آخر بذکر و شکر و نماز / نکو شبی بعبادت چگونه روز کنم
گرش بلند بخوانی و ورش بخفیه و راز / ترا امید فرود آر و روی عجز بنال

حرف اللام

تو خواهی از سخنم پند گیر خواه ملال / محل قابل و آنگه نصیحت قائل
بگوش مردم نادان چو آب در غربال / بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص
که اعتماد نکردند بر جهان عقال / چنان بلطف همی پرورد که مرد آرد
که پشت مار نقش است و زهر او قتال / برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب
دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال / ز ما تو به وعده را او وقت بیداد

وصال حضرت جانان آفرین مبارک باد / که دیر و زود فراق اوفتد اندرین اوصال
بزیر بار کنه کام بر نمیگیرم / که زیر بار تو آهسته میرود حمال

نه آفتاب وجود ضعیف انسانرا / که آفتاب فلک راست صورت زوال
چنان شدم که بانگشت مینمایندم / نماز شام که بر بام میروم چو هلال

بزرگوار خدایا بحق مردانی / که عارفان جمیلند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس کشتند / بزور بازوی تقوی و للحروب رجال

یقدمون له بالخفی و الاعلان / یسجدون له بالغدو و الآصال
مراد نفس ندادند ازین سرای غرور / که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند / شب فراق بامید بامداد وصال
بسر سینهٔ این دوستان علی التفصیل / که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی بمیرم و چاره نمیدانم / بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت ایشان امید بسیار است / که مایه داران رحمت کنند بر بطال

بود که صدرنشینان بارگاه قبول / نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقعست بانعام دائم المعروف / زبهر آنکه نه امروز میکند افضال

همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش / از آستان مرتب کجا روند اطفال
سؤال نیست مگر بر خزینهٔ کرمش / سؤال هر چه حاجت که عالمست بحال

من ضعیف جهولم که هم تو فرمودی / چه آید از ضعفا ای کریم ذو الجلال
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش / بخیر کن که بهشت غایة الآمال

ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت / که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال
بر آستان عنایت وقوف کن سعدی / که وهم منقطع است از سرادقات جلال

فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل / بصورتی نه در صورتیست لایعقل
اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت / بهیچ کار نیاید حیات بیحاصل

از آنکه من بتأمل درو گرفتارم / هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
ندانم از چه بگلست آن نگار یغمایی / که خط کشید درو صانع بیچون چگل

بدین کمال نباشد حسن در کشمیر / چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
ز خال مشکین بر خد احمرش گویی / نهاده اند بر آتش بنام من فلفل

سر عزیز که سرمایهٔ وجود منست / فدای خاک دری کز رضا و گر واصل
ز هر چه هست گزیرست ناگزیر از دوست / ز دوست منت و از هر چه در جهان بحل

دوای درد مرا ای طبیب می نکنی / مگر تو نیز فرو مانده درین مشکل
هزار کشتی و بازار کاندرین دریا / فرو رود که نه بیند تخته بر ساحل

جهانیان بمهمات خویش مشغولند / مرا برون ز تو شغلیست از جهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع / که من بقد تو سروی ندیده ام مایل

بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک / اگر چه تیغ بود در میان ما فاصل
مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار / که دل نمیرود ای ساربان ازین منزل

شتر بجهد و جفا بر نتواند خواست / که بار عشق تحمل نمیکند محمل
بخون سعدی اگر تشنه ای حلالت باد / که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل

تو گوش بکردی که دوش میگفتم / ز روزگار مخالف شکایتی با دل
کز آب حسرتم از سر گذشت و پای خلاص / باستعانت دستی توان کشید از گل

چه گفت گفت نشسته که هشیاران / چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نه که بهر در سرت فرو آید / نه جای همت عالیست پایه نازل

پناه میبرم از جهل عالمی بخدای / که عالمست بمقدار جهل خود جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه / بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل

کسان درخت فشانند و ذات باشند / بشرط آنکه نه چیند مزارعی قابل
بهیچ خلق نباید که قصه پردازی / مگر بصاحب دیوان عالم عادل

ازین سبب که دل و دست جود او باشد / چو ابر بر همه عالم ز رحمت شامل
ز بسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت / بسی نماند که هر ناقصی شود کامل

مثال قطرهٔ باران و ابر آذاری / که گرد هر صدفی را بلؤلؤی حامل
سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین / سحاب رحمت و باران رحمت وابل

که در فضایل او جای حیرتست و وقوف / که هر کدام بگیرا بیان کنند قائل
خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم / ورای آنکه ازو نقل میکنند ناقل

کف کریم و عطای عمیم و نه عجب / که حاتم و مثال او کند باطل
بدستگیری افتادگان و محتاجان / چنانکه دوست بدیدار دوستان مایل

چو دوحهٔ پایهٔ عالیش سایه اندازد / برش بارزه و پیش بهشت و داخل
امید هست که در عهد جود و انعامش / چنان شود که نماند کرانه بر ساحل

کدام سائل ازین همت شود محروم / که همچو بحر محیطست بر جهان سایل
هزار سعدی اگر دامنش ثنا گویند / هزار چندان مستوجبست و هم شامل

به دور عدل تو ای نیکنام و نیک انجام
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد
ثنا و طال بقا هیچ فایده نکند
شکر و فضل خدای عز و جل
شرف خاندان دولت و ملک
دیوش از راه معرفت سپرد
حاصل لعب و لهو دنیا چیست
حیف بر خویشتن کند نادان
خرقه را تا یکی بگیرد دست
بندگان سرکشند و باز آیند
لاجرم چون ستاره رست ابد
زحل و مشتری چنان نگرند
سعدیا قصه ختم کن بدعا
همه کامی و دولتی داری
بسی صورت بگردید عالم
عمارت با سرای دیگر انداز
مثال عمر سر بر کرده شمعی است
بسا خاکا بزیر پای نادان
گل فرزند آدم خشت گردند
فریدون را سر آمد پادشاهی
وفاداری مجوی از دهر خونخوار
ز سوز سینه فریاد خواهان
و ما من ظالم الا و یبلی
حرامش باد ملک پادشاهی
اگر مردم همین بالا و ریشند
جهانسالار عادل انکیانو
چنین پند از پدر نشنیده باشی
که گر وقتی مکان پادشاهی
مقامات از دو بیرون نیست فردا

خدای راست بر آفاق نعمتی شامل
بباش شاد که عاجل که برخوری آجل
که در مواجهه گویند راکب و راجل

همین طریق که داری و عدل کن امروز
تو نیکبخت شوی در میان و گر نه بس است
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین

فی ذکر توبه امیر سیف الدین محمد

ملک شبی بانگ زد که لا تفعل
نام زشت و خمار و جنگ و جدل
زخم بر خویشتن زند منبل
شوند بر آمدن ز وحل
دست اقبال سیف دین و دول
شوند که کج رود جدول
پایه قدرت ای بزرگ محل
ان خیر الکلام قل و دل
چه دعا گویمت ای امیر اجل

نیکبختان برحمت ماضی
جای دیگر نعیم باغ خدای
نه تو باز آمدی که باز آمد درد
تا نگویی انا الذی اسعی
همه شمعند پیش این خورشید
فکر من چیست پیش همت او
که یکی بر زمین نگاه کند
دوستانت چو بوستان بادند
دشمنت خود مباد و گر باشند

حرف المیم فی مدح انکیانو

که کوته باز میباشد دمادم
که گر بارش کنی دشتیست معظم
نمی خسبد دل فرزند آدم
سلیمان را برفت از دست خاتم
محلست انگبین در کام ارقم
چنان پرهیز کردندی که از سم
و ان طال المدی یوما بظلم
که پیشش مدح گویند از قفا ذم
به نیزه نیز بربسته است پرچم
سپهدار عراق و ترک و دیلم
الا گر هوشیاری بشنو از عم
نباشد همچنان باشی مکرم
بهشت جاودانی یا جهنم

و یا برف کلاه از بر سر کوه
نه چشم طامع از دنیا شود سیر
بسیم و زر نکونامی بدست آر
نه عیشی میرسد دوران گیتی
نبقل از اوستادان یاد دارم
که موران چون بگرد آید سپاه
سخن از روی در صاحب دولتست
عروس زشت رعنا چون توان بود
سخن شیرین بود پیر کهن را
که روز بزم بر تخت کیانی
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ
مدامت بخت و دولت همنشین باد

هوای رحمت فرو عمل کند عامل
خدای عز و جل رزق خلق را کافل
مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل
که امیر بزرگوار و اجل
خانه تحویل کرد و خرقه بدل
نفروشند چنین مستقبل
چشمه سلسبیل و جوی عسل
حسن توفیقت از خطا و زلل
ای برادر هو الذی یقبل
همه پروانه گرد این مشعل
نخل کوته بود بپای جبل
بتامل مشتری و زحل
دشمنانت ز بیخ مستاصل
دیده بردوخته به تیر اجل
از این صورت بگردد عاقبت هم
که دنیا را اساسی نیست محکم
گز و هر لحظه جزئی میشود کم
نه هرگز چاه پر گردد بشبنم
منه بر هم که میگیرندش از هم
که آنرا تا قیامت هست مرهم
که شاهان عجم کیخسرو و جم
تنگ آید روان در حلق ضیغم
نگویند از حرم الا بمجرم
و گر بر خود کند دنیای معلم
ندانم بشنود نوئین اعظم
سلیمانست در روز رزم رستم
چنان زی در میان خلق عالم
سخن ملکیست سعدی را مسلم
بدولت شادمان از بخت خرم

بدست راست قید باز اشهب / بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون / سعادت همره و اقبال همدم
محرم برجسود ملک و جاهت / که ماند زنده تا دیگر محرم
خدایرا چه توانگفت شکر فضل و کرم / بدین کرم که دگرباره کرد بر عالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه / خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین فارس دگر فر آسمان دارد / یکی تجدید منت او دست نبدکی برهم
بقبضه کرمش روی نیکخواهان راست / که تهنیت ز دیار عرب سید و عجم
زسر نهادن گردنکشان و سالاران / هزار سال کم از حق و بود دیگر کم
خوشست بر دل آزادگان جراحت دست / الم خوشست باندیشه شفای الم
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب / که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیده دشمن نمیتواند دید / اسیر باد بزندان ساکنان عدم
شها بخون عدو ریختن شتاب مکن / دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
چنانکه بعد تو مشتاق بود دولت و ملک / زنند بر دل بدگوی ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند / نماند تا بقیامت برو بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوک / که جز حدیث نمیماند از بنی آدم
بدولت همه افتادگان بماند شدند / که سعیش از همه پیشست و خطش از همه کم
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق / دگر بود سر نیزه باد چون پرچم

وله ایضا

خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک جهان پادشاه روی زمین
بماه طلعت شاه و ستارگان حشم / یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی
بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم / هنوز کوس بشارت تمام نازده بود
بر آستان جلالت نهاده جای قدم / سپاس بار خدایی که شکر نعمت او
بحکم آنکه همش دوست مینهد مرهم / شب فراق بروز وصال حامله بود
دگر نزاع نباشد میان گرگ و غنم / ز سایه علم شیر پیکرت نه عجب
که دوستان همه شادند کو مبیر زغم / وجود هر که نخواهد دوام دولت او
که خود هلاک شود از حسد بخون شکم / هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد
که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم / بحلق خلق فرو رفت شربتی شیرین
بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم / که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار
شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم / خنک کسیکه پس از وی حدیث خیر کنند
چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم / مگر کمینه آحاد بندگان سعدی
نبوده اند در ایام کس چنین خرم / سری مباد که بر خاک بندگی تو نیست

حرف النون

آمد ز تیغ حادثه در بارهٔ امان / بوی چمن برآمد و برخاست جبل کند آخت
وان روز کارزار که گرگی کند شبان / بر بقعه که چشم ارادت کند خدای
از قیروان سپه بکشید تا بقیروان / گر تاختن بلشکر سیاره آورد
چیپال هند و سند بگردن فلان کشان / ملکی بدین سیاست و حکمی بدین نسق
یک کمترین بندهٔ تو پادشه نشان / حق را بروزگار تو بر خلق منت است
کز هیبت تو پشت بداوند چون کمان / هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت
باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان / هر سر که بر سنان نیزه نگرویش روزگار
از پیش باز باز نیاید بآشیان / گردون بسنبان قهر بباطل نمیزند
بر بام آسمان نتوان شد بنردبان / بخت بلند باید و پس کتف زورمند
هر بدقی زمین بیکی میدهد امان / هیچ نشان که دولت باقیت بر دهد
اندیشه تقلب دوران کن و زمان / چون کام جاودان متصور نمیشود

این منتی بر اهل زمین بود ز آسمان / دین حمیت خدای جهان بود بر جهان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند / گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
اقصای بر و بحر بتایید عدل او / گل باشکفتن آمد و بلبل به بوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود / فرماندهی کند ز بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد / از هم بیوفتند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج / نوشته اند بر همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق / کاندر حساب خلق نیاید حساب آن
در روی دشمنان تو تیری گشاد یافت / ننهاد بنده سر و بر سر نهاد جان
با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود / گر سر به بندگیت نهادی بر آستان
گنجشک را چو دانه روزی تمام شد / الا کسیکه خود بزند سینه بر سنان
اقبال نانهاده بکوشش نمیدهند / بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر / کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان
ای پادشاه روی زمین دور زان تست / خرم کسیکه زنده کند نام جاودان

نادان که بخل میکند و گنج می‌نهد
آهوی طبع بنده چنین مشک می‌نهد
سعدی دلیل در که زبان آوری مکن
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت
دست ملوک لازم فتراک دولت است
الحق الکفاف در که زمین پیش ملک تو
گر مقتضی بجود و نبودی بکشمی
ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب
تا بر درت برسم بشارت همی زنند
بیارکت از آن شنید ماه معین

مزدور دشمن است تو بر دوستان فشان
گر ناپرس میپزند تا تارش ارمغان
تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان
داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
تا چون شکوفه پر زر سر خم کنی دهان
چون پای در رکاب نهی بخت همعنان
جانب نگاهدار خدای و خدایگان
با بحر کف و خنجر بحر و هم کان
وی سایه خدای بسی سالها بمان

یارب تو هرچه رای صواب است و فعل خیر
بیهوده بر بسیط زمین این سخن نرفت
گر در عیار نقد ترا بر محک زنند
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمیکنیم
یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار
صدر جهان و صاحب صاحبقران که نیست
نظم مدیح و نه باندازه من است
خالی مباد گلشن خضرای مجلست

اندر دل وی افکن و بر دست وی بران
مردم نمیرند که خود میرود روان
بسیار زر که مس بدر آید با امتحان
فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان
تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان
فرمانروای عالم و علامه جهان
قدر جهان و روی زمین پیش او کهان
لیکن رواست نظم لآلی بریسمان
آواز بلبلان غزلگوی و مدح خوان
دشمن بجوی تا چو دهل میکند فغان
که نقش روی تو بسته است چشم و زلف و جبین

ایضا فی مدیحه رحمه الله

چنانکه در نظری در صفت نمی‌آیی
خدای تا گل آدم سرشت و نقش نگاشت
چنین درخت نرویید در بوستان ارم
زبسکه دیده عشاق در تو حیران است
حکایت لبت اندر دهان نمی‌گنجد
بآب زر بنوازند کشیده چون تو الف
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی
میان خطه من و دشمنانت فرقی هست
بصدر صاحب دیوان ایلخان گویم
جمال مشرق و مغرب جلال ملک خدای
بسی نماند که در عهد رای او افتد
معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق
گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد
چو فیض چشمه خورشید باد دایم
خدای مشرق و مغرب بایلخان داده است
جهان ترا دست داد کسب مراد
لئن شکرتم نعین حجت باد
ورای قدرت نیست ثنای صدر جهان

منت چه وصف بگویم تو خود در آیینی
سلاله چو تو دیگر نیافرید زمین
چنین صنم نبود در نگارخانه چین
ترنج و دست بیکبار می‌برد سکین
لب و دهان تو گفت درج و در ثمین
بسیم حل ننویسد بنان ثغر تو سین
کزین طرف همه شوقست و اضطرار و حنین
منت بمهر همی میرم و حسود بکین
که در پناه شاه وی نیست جور بر مسکین
مشیر مملکت پادشاه روی زمین
بچه مقام نشینند صعوه و شاهین
بعقل روشن و فکر بلیغ و رای رزین
نبات دهر نزاید بهتر از تو بنین
که در تموج و مطلع شود پروین
تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
بریده باد که بستست و پای به تنین
لما اقتدت علی احد من التعیین
که ذکر بنده مخلص کند علی التعیین

مه از فروغ تو بر آسمان نمی‌تابد
نه در قیامت آدم که در بهشت خدای
اگر درخت بهشتی بود که بار آرد
طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست
کزاین مقوله دگر باره در جهان آید
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید
اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی
خدایگان صدور زمان و کهف امان
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او
نکو سفند بدوزد در ایام عدلش
زهی بسایه لطف تو خلق را آرام
تو آن یگانه دهری که بود سایه تو
فروغ رای تو مصباح راه‌ها مخفی
قضا موافق رای تو بود که نتوان بود
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد
کمال فضل تو بیکرد می‌ترسم
برای مجلس انس است گل فرستادم

چه جای ماه که خورشید لایکاد یبین
بدین کمال نباشد جمال حورالعین
بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
که در تمام صفت نمیرسد تحسین
چنانکه دعوی سحر کند بسحر مبین
بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین
مرا سریکه حرامست چو بر بالین
چه کرده‌ام که جور و جفا برم چندین
پناه ملت اسلام و شمس دولت و دین
چو اهل مصر بانعام یوسف اندر این
دهان گرگ و بتر دو نیابش شیر عرین
خجسته قوت رای تو ملک را آیین
بزر تو تکیه گه دهر هیچ صدر نشین
ضمان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خلاف رای تو رفتن بکار ضلال مبین
که خوض کرده‌ام و دستم نمیرسد بیمین
مگر کسی که کند بحث سخن از بر زین
که زنگ دل نگرداندش مرور سنین

تو روی

تو روی دختر دلبند طبع من بخشای
که پیر بود ندادم بشوهر عنین

بر بنده میکنم از ننگ و صلتش در گور
که بخت در خور حسنش نمیدهد کابین

ستایش سخن خویشتن مکن سعدی
که زشت خوب نگردد بجامهٔ زرین

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین

که میبرد بعراق این بضاعت مزجاه
چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین

تراشمامهٔ ریحان من که یاد آورد
که خلق از آن طرف آرند نافهٔ مشکین

چه لایق مگسانست باده بگاه
که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین

که نشر کرده بود طی من در آن مجلس
که برده باشد تا پای ثری بعلیین

بشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا
بعمر خویش نکرده است همچنین تمکین

میان عرصهٔ شیراز تا بجنبد آخر
پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین

چو سیدبن که تنادر شود بپنجه سال
به پنج روز بپالایش برود بتقطین

ز روزگار بر نجم چنانکه نتوان گفت
بخاکپای خداوند روزگار رهین

ولی بیک حرکت از زمانه خرسندم
که روزگار بسر میرود بشدت و لین

دوای خسته و جبر شکسته کس نکند
مگر کسیکه یقینش بود بروز یقین

یقین قلبی انی انال منک غنی
ولا یزال تقینی من الهوان یقین

سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند
دعای دولت از فرشتگان آمین

همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد
همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین

حزین نشسته حسودان دولتت همه سال
تو گوش کرده بآواز مطربان حزین

مباد دشمنت اندر جهان وگر باشد
بزند کافی در سجن مرده در سجین

دوام عیش تو باد ایمن از هلاک عدو
چنانکه پیش تو دف میزنند و خصم دفین

ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود
برآسمان شده و زدشمنان رفیر و انین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان
اگر تو باز برآری حدیث من با دان

بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی
بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان

تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل بروی
تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان

قرار کیفیتم بی تو دست می ندهد
هم احتمال جفا به که صبر بر هجران

محب صادق اگر صاحبش به تیر زند
محبتش بگذارد که برکند پیکان

بدوستی که وفا گر کنی وگر نکنی
من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان

وصال دوست بجان گر میسر گردد
بجز که دیده بدوست او فتد چنین ازان

کدام روز دگر جان بکار باز آید
که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان

شکایت از دل سنگین یار تو اکرد
که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان

ز دست دوست ننالیدن آمدی سعدی
تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان

گران صنعت بدیع خویشتن بماند بد
بپای رفتی و ما از خویشتن بر هان

زمان باد بهارست و داد عیش بده
که دور عمر چنان میرود که برق یمان

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند
درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

نظارهٔ چمن اردیبهشت خوش باشد
که بر درخت زند باد نوبهار افشان

جهندان طبیعت خامه خانهٔ غیب
هزار حله برآرند مختلف الوان

ز کارگاه قضا بر درخت پوشانند
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان

بگلبه چمن از رنگ و بوی بار کنند
هزار طبلهٔ عطار و رخت بزازان

بهار میوه چو مولود نازپرورد است
که تا بلوغ دهن برنگیرد از پستان

نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند
که هر چهار بهم متفق شدند ارکان

زمان منقل و آتش گذشت و خانه گرم
زمان برکه و آبست و صفه و ایوان

بساط لهو بیفکند و برگ عیش بنه
برایهٔ زر برکنار شادروان

تو گر برقص نیایی شگفت جانوری
ازین هوا که درخت آمدست در جولان

ز بانگ مشغلهٔ بلبلان چو عاشق مست
شکوفه جامه دریده است و سرو سرگردان

خجل شوند کنون دختران مصر چمن
که گل بخار برآید چو یوسف از زندان

تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی
که بوستان بهاری و باغ لاله ستان

کدام گل بود اندر چمن بزیبایی
کدام سرو ببالای دوست در بستان

چگویم انخط سبز و دهان شیرین را
بجز خضر شو و بگفت چشمهٔ حیوان

بچند روز دگر آفتاب گرم شود
مقر عیش تو بود سایبان و سایهٔ بان

تو آفتاب زمینی به هیچ سایه مرو
مگر بسایهٔ دستور پادشاه جهان

سحاب رحمت وی یا فضل و کان کرم
سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان

بزرگ صدر نشین پادشاه روی زمین
علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان

که گردنان اکابر بتخت فرمانش
نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان

اگر حسود نه رأیت کو برشک بمیر
که مرتبت بسزا وار میدهد یزدان

نتافتست چنین آفتاب آفاق
نگسترید چنین سایه بر بسیط جهان

بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
برو محاسن اخلاق چون رطب بر تاک زبان طعن نهد در بلاغت سحبان
چنان رمنده و رونده اهل بدعت از نظرش امید هست که فردا برحمت و رضوان
کسان ذخیره ز گندم نهند و غلهٔ او که فکر و وصف ازو منقطع شود حیران
بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره کرد بعدل و عفو و کرم تشنه زاد تب زبان
خدایرا تو فضلی که در جهان داده است حمایت تو نگویم عنایت سبحان
ز پاس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب بدور عدل تو جز بر درخت بار گران
سپهر با تو برفعت برابری نکند چگونه وصف تو گوید زبان مدح خوان
من این قصیده بپایان نمیتوانم برد زبانه میزند از سینهای دل بریان
...م دل این باد عشق همیدون با تفاق برون آید از دریچه دخان
ترا که گفت که برقع ز رخ فکن ای فتان که ماه روی تو مارا بسو چون کتان
پری که در همه عالم بحسن موصوفست ز شرم چون تو پری زاده میشود پنهان
بتهای نگارین چو در حدیث آیی کسی بحسن تو ای دلستان ندید نشان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید دوای درد نهفت آنها ندانم مرهم دان
عموم خلق بانگشت مینمایندت که دل بدست تو گویست در خم چوگان
چنانکه صاحب عباد علاء دولت و دین که هیچ عین ندیدست مثل او انسان
بروج قصر معالیش زآن ز عرش است که سعی در همه باب بقدر وسع توان
چو مصطفی که عبادت بوصف او برسد مثال قطره و دجله است و دانه و عمان
سر خجالتم از پیش برنمی آید من این شکر نفرستادمی بخوزستان
متاع من که خرد و بازار فضل و هنر که تره نیز بود در موائد سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد میان اهل مروت که یاد باد فلان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل چو برف بر سر کوه است روی در نقصان
بمرد هیچ نبرد آنچه گرد کرد و بخورد که رزق خویش بدست تو میخورد جهان
کرم بجای خردمند کن چو بتوانی که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان
مرا که طبع سخنگوی در حدیث آید که میرود بسر من ز سوز دل طوفان
تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ فقر دوام دولت و دنیا و ختم بر ایمان
خلاف نیست در آثار بر معروفست نه در دست امید روا و حکم روان
ز نائبات فلک ده پناه بار خدای بروم حادثه بام محبان ویران
درین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد ورین دو در گذری کل من علیها فان

فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان بگرد همتش ادراک آدمی نرسد
در و فنون فضایل چو دانه در رمان چو در صحیفهٔ ملا روان شود قلمش
که از مسیح دجال و از عمر شیطان بناز و نعمتش امروز حق نظر کرد است
هنوز سنبله باشد که رفته در میزان بزرگوار اشرح معالیت که دهد
ندیده مثل تو چندانکه میکند دوران که دیده تشنه زبانی بجز تو در عالم
کدام شکر تو نعمت در مقابل آن خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست
که گرگ با گله یارا نباشدش عدوان بر درت امیدت همیشه باد که نیست
که شرمسار بود مدعی برابرهان چو حصر منقبت در قلم نمی آید
که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد
ولیک می‌نتوان بستن آب طبع روان درون خانه ضرورت چو آتشی باشد

المطلع الثانی

هزار دل ز برای نهادن این دستان دل از جفای تو کشتم بدیگری بدهم
براستی که ز خشمش همو شد مرجان اگر هزار جراحت زنی تو بر دل ریش
من از تعجب انگشت فکر بر دندان ز خلق گوی لطافت ربوده امروز
بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان جمال عالم آن عین اهل ادب
که تیر وهم درو آید از کمان گمان من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم
ولی مبالغهٔ خویش میکند حسان بصاحبت من و بازار علم و حکمت او
که در چگونه بدریا برند و لعل بکان اگر نه بنده نوازی از ظرف بودی
حکیم راه نشین را چه وقع در یونان ولیک با همه جرمم امید مغفرتست
مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان زوال دولت و منصب دنیا بجز این نمیماند
که اعتماد بقا را نشاید این پیمان حیات عمر غنیمت شمر که باقی عمر
بخور ببخش بده ایکه میتوانی هان چو خیر از تو بغیر رسد فتوح شناس
که ابر کم بخندد در زمین خوش باران سخن دراز کشیدم باعتماد قبول
نه مرکبی است که بازش توان کشید عنان اگر سفینهٔ شعرم روان بود نه عجب
مگر بشرط قبولت دهم بگران دو چیز خواهمت از کردگار فرد مجید
که دیر سال بماند تو دیر سال بمان فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین
ز حادثات ثنا خوان در حمایت قرآن همای معدلتت سایه باد بر سر خلق
امید هست بتحسین و گوش بر جانان دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب

ای محمد

ای محافل را بدیدار تو زین
آسمان در زیر پای همتت
از مقامت تا ثریا همچنان
کاج ابن مقله بودی در حیات
ای کمال نیک مردی بر تو ختم
گر نهای طالعش چون آفتاب
آنکه بیرون از ثنا و حمد او
پنجهٔ شیران نیارد کرد تیز
تا نپنداری که مشغولم ز ذکر
جاودان در بارگاهت عیش باد
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان
همیشه صاحب این منزل مبارک را
ز خسروان مقدم چنین که میشنوم
زمین دنیا بستان زرع آخرتست
زمال و منصب دنیا جز این نمیماند
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل
بن اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر
صبحدم ز مشرق بر آمد بنور و زار زمین
با جوانان را صحرا بر گرفتم باد
آستین بر دست پوشند نهار و شاخ
نوبهار ز غنچه پرورند بیکتو پیرهن
باد و ش این که چشم زخوب نوشین بر گند
یارب این رویست یا برگ سمن
در سمن کس دید جعد مشکبار
صعب مشتاقیم پیمانی بکن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست
عقل من پروانه گشت و هم بند
وقت آن آمد که خاک مرده را

فی مدح الصاحب السعید شمس الدین حسین

ای نهاده پای رفعت بر فلک — گز ثریا تا ثری فرقست و بین
در تو شد بکفش جز اوصاف نیک — تا بمالیدی خلعت بر مقلتین
عالم عادل امین شرق و غرب — نیکنامی منتشر در خافقین
ماه و پروین را نگر در قدر او — میدرخشد نور بین الحاجبین
عقل را پرسیدم اندر عهد او — بر سخندانان نسبی نسبت او شین
آنکه چندین منت از وی بر منست — ور هزاران شکر دارد بو الحسین
تا بگردون بر درخشد اختران — یا ز خدمت غافلم یک طرفة عین
بخت را باد دستان اتفاق — تا بگردون میرسد آواز قین
نامت اندر مشرق و مغرب روان — روح و راحت بر روان والدین

فی مدح تارک سوسی

بنو تبند ملوک اندرین سپنج سرای — وفا و عهد بکرده است با کس این دوران
حیات مانده غنیمت شمر که با فی عمر — چو دست میدهد تخم دولتی بفشان
بپاش تخم عبادت حبیب من زانپیش — میان اهل مروت که یاد باد فلان
همیشه خرم تیا باد و خیر و نصر و عیش — که اعتماد بقا را نشاید این بنیان

فی صفت الربیع

کفشم ای غافل نه بینی کوه با چندین وقار — کو دگی کشا تو بیری با خرد مند آن نشین
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم — میوه پنهان کرده از خورشید و در آستین
این نسیم باد شیراز نیستا یا بوی ختن — چه مشک اندر آتا دیگر زمستان پوستین
گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار — گرنه دیدی سحر بابل در نگارستان چین

وله ایضا

گر دل ما داری اینک جان و دل — سخت مهجوریم پیمانی بکن
من کیم آنجا که گویی وصل تست — بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
ای ز وصلت جانها در جستجوی — چون تو شمعی در هزاران انجمن
پاره کرد اندر زلیخای صبا — باز ریزند آب حیوان در دهن

طاعتت بر هوشمندان فرض عین
بر زمین مالیده فرق فرقدین
وی ربوده گوی عقل از ثقلین
ور کسی گوید جز این میلست و مین
سرور آفاق شمس الدین حسین
همچنان گر نطق ماهی در بطین
هیچ دشمن کام یابد بعد از این
چون بخویم سکر او شکر دین
تا بکیستی بر تبابد نیرین
چرخ را با دشمنانت حرب و صین
چشم بد دور از تو بعد المشرقین
بفضل و منت پروردگار عالمیان
تنش درست و دلش شادمان و بخت جوان
خدای عز و جل راست ملک بی پایان
چو برف بر سر کوه است رو در نقصان
که در زمین وجود نماند آب روان
تنت درست و امید رواد حکم روان
که دو دگرت در پیست جاویدان
عقل و طبعم خیره شد در لطف رب العالمین
همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
زان شبانی نکرده در آب افتاده چین
یا نگار من بشاپرین کرده زلف عنبرین
با چنان معشوقه شوان باخت عشق آل حسین
یارب آن قدست یا سرو چمن
در چمن کس دید سرو سیمتن
ور سر ما داری اینک مال و تن
در نمیگنجد حدیث ما و من
وی ز هجرت سینه ها بیت الحزن
صبحدم بر یوسف گل پیرهن

شاه گل کشت و طفل یاسمین — روح ریحانست یا بوی بهشت
کارگاه صوفیان درهم شکن — در نگر تا خیره گردد دستران
فتنه میخواهی نقابی برفکن — ترتیب را حلقه گو بر ما مپوش
هرکشش خواهم کشید از مرد و زن — شاهدان چون قند و ساقی گو بیا
صد زبان میخواهست تا گوید سخن — وه که داست زین همه شیرین تر است
شهره شهرم چو غمازه در سخن — سعدیا گر عاشقی پایی بکوب

حرف الواو فی مدح ترکان خاتون کرمانی

هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو — منشور در نواحی و مشهور در جهان
در چشم آفتاب کشد خاکپای تو — اسلام و دشمنان و ضمان سلامتست
پروردگار خلق بلند جزای تو — شکر مسافران که بآفاق میروند
چندان اثر که همت کشورگشای تو — بدبخت نیست در همه عالم باتفاق
باقی مباد هرکه نخواهد بقای تو — خاص از برای مصلحت عام دیر سال
تا سعدی از خدای بخواهد برای تو — تا آفتاب میرود و صبح میدمد

حرف الهاء فی مدح سلجوقشاه

بدولت دو سلجوقشاه و سلغرشاه — چو ماه روی مسافر که باد دو بگاه
خصایصی که نگنجد بذکر در افواه — خدایگان معظم اتابک اعظم
منورست چنانک آسمان بطلعت ماه — خجسته روزی و خرم کسیکه بازکند
اسیر بند بلای برادران در چاه — شب فراق نمیباید ز فلک نالید
بعاقبت نبود نا امید زین درگاه — زمانه بر سر آنست گر خطایی کرد
که دست جورشان زین کنی کوتاه — بکرد شقه اسلام خیمه برزنی
نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه — دوام دولت و آرام مملکت خواهی
چو دولت منت حق بر سرت نهاد کلاه — تو دوش آینه زاده دردمند مپرس
که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه — دعای زنده دلان رفیق باد و قرین

حرف الیاء فی النصایح والمواعظ

نوبت بدیگری بگذاری و بگذری — دنیا زنی است عشوه ده و دلستان ولیک
این جرم خاک را که تو امروز بر سری — آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت

نطفه سیمین در اندام زمین — خاک شیراز است یا مشک ختن
بارگاه زاهدان درهم نورد — برکند تا طیره گردد سرو بن
صعوه میخواهی عجایب بدگذار — عافیت را پرده گو بر ما متن
تا سراخ خواهم شنید از خاص و عام — عاشقان مستند مطرب گو بزن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید — خنده با گفتار یا لب با دهن
نحره عشقم چو صوفی در گذشت — عاشقا گر مفلسی دستی بزن
ای چنین زانکه در قلم آید ثنای تو — وجب بارها مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان — الا بزیر سایه همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طایی که بوده اند — آوازه تعبد و خوف و رجای تو
گر آسمان بلند قدرتر از زمین — از زمین همت و قدم پارسای تو
خلق از جزای خیر تو کردن بعجز — گر بر فلک رسد ز سعد بر عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم — الا کسیکه روی نتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان — نفرین که مثل تو نه نشیند بجای تو
آن چیست در جهان که ندادی تواش مرا — عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو برآر از بفضل خویش — کو روز و شب بمطلبه جز رضای تو
در بهشت گشادند بر جهان ناگاه — خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته برآمد صباح خیر رسید — در آید از در امید و از چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام — سر ملوک جهان مظهر عباد الله
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او — بروی دولت بخشش در فرح ناگاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود — که روزهای سپید است در شبان سیاه
هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست — که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی — که کهربا نتواند ربود پرده کاه
مراد سعدی از شاه رحمت همت — ثبات رتبت زاده من و فر دید و جاه
کمر بطاعت و انصاف و عدل و خوبی بند — عزیز من که اثر میکند در آینه آه
معلمان بد آموز را سخن مشنو — خدای عالمیانت نصیر باد و پناه
ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرارسد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند — باکس همی بسر نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست — دیگر که چشم دارد از و مهر مادری

این غول روی بسته کوته نظر فریب — دل میبرد بغالیه اندوده چادری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف — با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس — در ورطه که سود ندارد شناوری
دنیا بدین خریدنت ار بی بصیرتست — ای بد معامله بهمه هیچ مشتری
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست — در صورتش نماید زیبا ز زیوری
چندت نیاز و آز دواند بدر بدر — بشناس قدر خویش که دریای گوهری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست — بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
باز سفید روضه انسی چه فایده — کاندر طلب چو بال شکسته کبوتری
آن راه دوزخست که ابلیس میرود — بیدار باش تا پی وره نسپری
راهی بگو که عاقبت خیر میرود — راهی بگو تا به اکنون بخیری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم — ور حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده — چشم از برای آن بود آخر که بنگری
فردا فصیح باشی و در موقف حساب — گر علتی بگویی و عذری بیاوری
مردان بسعی و جهد بجایی رسیده اند — تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن — گر بهتری بمال بگوهر برابری
ور بهنر کمال کنی فخر بر حکیم — کون خرت شمار اگر گاو عنبری
مرگ اینک اژدهای دهانست پیچ پیچ — لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری
باری کرت بگور عزیزان گذر بود — از سر بنه غرور کیانی و سروری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن — مسکین نخفته بالش و خاک بستری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور — تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
پیش از من و تو بر رخ جان کشاده اند — طفلی بیکچشمی و بنیل بد اختری
زنهار پند من بپذیرانست گوش دار — بیگانگی مورز که در دین برادری
دامن بکش ز صحبت ایشان که در بهشت — دامن کشان بسند و خضر و عبقری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر — خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
بازم نفس فرورود از هول اهل فضل — با کف موسوی چه زند سحر سامری

هاروت را که خلق جهان سحر از و برند — در چه فکند غمزه خوبان بساحری
با شیرمردیت سگ ابلیس صید کرد — ای بی هنر مگیر که از گربه کمتری
سر در سر هوا و هوس کرده و بانی — در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را — نزدیک عارفان چو حیوان معتبری
گر قدر خود بدانی قربت فزون شود — نیکونهاد باش که پاکیزه جوهری
پیداست قطره که بقیمت کجا رسد — لیکن چو پرورش تو دهد دانه دری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس — کز بر هوای عالم روحانیان پری
چون بوم بدخبر بعکس سایه بر خرابات — در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
در صحبت رفیق بد آموز همچنان — کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
گوشت حدیث میشنود هوش بیخبر — در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری
بار درخت علم ندانم بجز عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب — ورنه ددی بصورت انسان مصوری
امروز غره بفصاحت که در حدیث — هر نکته را هزار دلایل بیاوری
ور صد هزار عذر بگویی گناه را — مرشوی کرده را نبود زیب دختری
ترک هوا است وادی دریای معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری
فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش — این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن — تا در رضای خالق بیچون بسر بری
فارغ نشسته بفراخی کام دل — باری ز تنگنای لحد یاد آوری
کانجا بدست واقعه بی حلیل ور — در هم شکسته صورت بتهای آزری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان — بردند گنج عافیت از کنج صابری
گر مقبلست گنج سعادت برای اوست — ور مدبرست رنج زیاده چه میبری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای — روزی بخور چو نخشه عمل مدبری
ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنکه — در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
روی زمین بصحبت ایشان منورست — چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
گه گه خیال در سرم آید که این منم — ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری
شرم آیدم ز بضاعت بی قیمتم ولی — در شهر آبگینه فروشست و جوهری

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم — شرم بادت که قطره آبی

ایضا فی الموعظه

کهل گشتی و همچنان طفلی — شیخ بودی و همچنان شابی
تو ببازی نشسته ذره چپ و راست — میروی تیر چرخ پرتابی

تا درین گله گوسفندی هست ... ننشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد ... خانه در ممر سیلابی

گر برفعت سپهر و کیوانی ... ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی ... ور بمغرب روی بجلابی

ور بتمکین ابن عفانی ... ور بتدبیر رومی ابن خطابی
ور بنعمت شریک قارونی ... ور بقوت عدیل سهرابی

ور بتدبیر شود که سنگ سیاه ... زر صامت کنی بقلابی
ور بمردی زیاد در گذری ... ور بشوخی چو برق شتابی

ملک الموت را بحیله و فن ... نتوانی که پنجه برتابی
نیمهای کمال نقصانست ... گل بریزد بوقت شادابی

تو که مبدا و مرجعت اینست ... نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور ... ای که سر بر کنار احبابی

خفتنت زیر خاک خواهد بود ... ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار ... تو مگر مرده نه در خوابی

بس خلایق فریفتست این سیم ... که تو لرزان برو چو سیمابی
بس جهان دیده این در قدیم ... که تو پیچان برو چو لبلابی

بس بگردید و بس بخواهد گشت ... بر سر ما سپهر دولابی
تو ممیز بعقل و ادراکی ... تو مکرم بجاه و انسابی

ای بسی صد دبیقی و دیبا ... گر بپوشد خریست عتابی
نقش دیوار خانه تو هنوز ... گر همین صورتی و القابی

ای مرید هوای نفس حریص ... تشنه بر زر همچو جلابی
همت خویشتن خسیس مکن ... که تو در اصل جوهر نابی

دست و پایی بزن بچاره و جهد ... که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چو طریق ... چاره هم توبتست و شعابی

بدر بی نیاز شو ان رفت ... خیر مستغفری و اوابی
تو در خلق میزنی همه وقت ... لاجرم بی نصیب ازین بابی

کی دعای تو مستجاب کند ... که بیکرودی در دو محرابی
یارب از خبث ما چه خیر آید ... تو کرم کن که رب اربابی

عیب دان و لطیف بیچونی ... ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی ... چون تو در نفس خود نمی‌یابی

جای گریست بر مصیبت پیر ... تو چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز ... در تکاپوی عیب اصحابی

گر همه علم عالمت باشد ... بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت ... با ضیافت چو کرم شب‌تابی

پیر بودی و ره ندانستی ... تو نه پیری که طفل کتابی

فی مدح اتابک مرحوم ابوبکر سعد علیه الرحمه

بنوشند ملوک اندرین سپنج سرای ... کنونکه نوبت تست ای ملک بعدل گرای

چو دوستی نکند ایام اندکی بخشش ... که یار بار پسین دشمنیست حمله ربای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند ... چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای

تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی ... که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده ... بنای خانه کنانند و بام قصر آرای

بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد ... بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بجور مجلس از نالهای دود آمیز ... عقیق زیورش از دیدهای خون پالای

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس ... بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین ... بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای

یکی که گردن زورآوران بقهر بزن ... دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک ... تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای

چو همت چه حاجت بگرز مغفر کوب ... چو دولت چه حاجت بتیر جوشن خای
بچشم عقل من این خلق پادشاهانند ... که سایه بر سرشان فکنده چون همای

سماع مجلست آواز ذکر و قرآنست ... نه بانگ مطرب و آواز چنگ و ناله نای
عمل بیار که رخت سرای آخرتست ... نه عود سوز بکار آیدت نه عنبر سای

کف نیاز بحق بر گشا و همت بند ... که دست فتنه ببندد خدای کارگشای
بد و فتنه بدان لاجرم که در مشتست ... که مار دست ندارد در قتل مار افسای

هر آنکسی که آزار خلق فرماید ... عدوی مملکت آن بکشتنش فرمای
بکامه دل دشمن نشیند آن مغرور ... که بشنود سخن دشمنان دوست نمای

اگر توقع بخشایش خدا هست ... بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی ... دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای

کرت

کز سایه در آسایشی بخلق رسد
نگاه آنچه نوشتست و عمر نفزاید
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را
بطعنه زنده باد آنکه بر تو بد خواند
بزن که قوت بازوی سلطنت داری
جهانگشای و عدو بند و ملک بخش و ستان
بدولت تو چنان هیبت پشت زمین
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت خلق
نکوییت که بفضل از کرام ممتازی
بسعی کوش که تا که فراغت نبود
شکوه لشکر و جاه و جلال و مالکیت
که پیش اهل دل آبحیات در ظلمات
بقای مملکت اندر وجود یک شخص است
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد
بنیک و بد چو بباید گذشت آن بهتر
جهانستانی و لشکرکشی چه باشند است
وز این کند امل نیکبخت برخیزد
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد
بخرمی و بخیر آمدی و آبادی
باتفاق همایون و طالع میمون
بهر مقام که پای مبارکت برسید
بهشت اگر چه پر آسایش است و ناز و نعیم
دعا کننده دولت بلا بگرداند
ملوک روی زمین بر سواد غشوت
دریغ روز جوانی و عهد برنایی
سر فروتنی انداخت پیری اندر پیش
زهی زمانهٔ ناپایدار عهد شکن
نزارتر کسی هر چه خوبتر بندی
اگر زیادت قدر است در تغیر نفس

بهشت بردی و در سایهٔ خدا آسایی
پس این چه فایده گفتن که تا بحشر بپایی
جزا دهند و بمکیال نیک و بد پیمایی

نکوییت چو زبان آوران رنگ آمیز
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی
جریدهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول

ایضا له

که در حمایت صاحبدلان بسیاری — گرت بشب بندی سر بر آستانهٔ حق
که خلق در شکم مادرند پنداری — بزیر سایهٔ عدل تو آسمانی نیست
چه نعمتی است که بر بر و بحر میباری — میح شیوهٔ درویش نیست تا گویم
نکوییت که بعدل از ملوک مختاری — دگر چه اینهمه هستی نصیحت دیگر
که سرنجار اگر روی شیر بر خاری — خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
ولی بکار نیاید بجز نکوکاری — چه روزها بشب آورده برحمت تفنن
دعا کننده دولانست در شب تاری — خدای سلطنت اندر زمین دنیا داد
که دست هیچ تو بر ضعیف نگماری — بدولت علم دین حق فرشته باد
بجز دهان فرنگی و مشک تاتاری — پس از گذشتن عالم چو کوچ خواهد بود
که نام نیک بدست آوری و بگذاری — صراط راست که دانم در این جهان رفتن
بکام رانی درویش در سبکباری — چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند
بر آن امیر اجلش دهند سالاری — ترا که رحمت و داد است و دین برست شاد باد
که این مبالغه دانم ز عمر نشماری — همین سعادت توفیق بر مزیدت باد

فی مدح الملک المرحوم عز الدین تازی کوی

زمانه را ز بد است جور و بیدادی — بزرگ پیش خداوند بنده باشد
بجز نماز نه بینی که خود فرستادی — ترا سلامت دنیا و آخرت باشد
غم رعیت و درویش بر ده شادی — خدای عز و جل از تو بنده راضی باد

فی الموعظه

پس از غرور جوانی و دست بالایی — دریغ بازوی سرپنجگی که بر پیچید
چه دوستیست که با دوستان نمی‌پایی — کجا اعتماد کند بر تو اهل کرامت
تباه تر شکنی هر چه خوبتر آرایی — بعمر خویش کسی از تو کام بر نگرفت
نخواستم که بعذر من اندر افزایی — مرا ملامت دیوانگی و سر سبکی

که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زایی
بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح فزایی
سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای
که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای
که دست همت مردان امیدوار آیی
کسیت بروز میسر شدی جهانداری
مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
مثال بحر محیطی و ابر آذاری
که پند راه خلاص است و دوستی باری
بخوب روی لیکن بخوب کرداری
چه باک اگر بعبادت شبی بروز آری
ز بهر آنکه در او تخم معرفت کاری
بصولت علم کفر در نگونساری
رواست گر همه عالم گرفته انگاری
کسیکه خو کند اینجا براست رفتاری
بزرگتر ملک و کمتریه بازاری
که هیچ دشمن و کفار حمله برداری
که حق گذاری و با حق کسی نیازاری
که از صروف زمانت پناه حق بادی
بدی نشاط بهر دوی خلق بگشادی
که بندگان خدایش کنند آزادی
که هیچ خیر نشاید و داد حق دادی
وزان بدر که تو فرزند بوهنر زادی
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی
ستیزه دور فلک ساعدی توانایی
که همچو طفل بچینی و باز بربایی
که در شکنجه ناکامیش نفرسایی
ترا سلامت پیری و پای برجایی

سکوه پیری بگذار علم و فضل و بو
که آن جلیس انیس از کنار من رفتست
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد
چو خوان نغما بر هم زنند ناکامی
بدانت بیچاره در شری رفتند
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده
اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد
دگر بجهل برفتی بعد ربا زپس آی
دگر عنایت توفیق حق بگیرد دست
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
این پنجروزه مهلت ایام آدمی
باری نظر بحال عزیزان رفته کن
درویش و پادشه شنیدم که کرده اند
از مال و جاه و منصب و دنیا و تخت و بخت
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی
مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ
یعنی خلاف رای خداوند حکمتست
بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
وقتی بلطف گوی که سالار قوم
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
نی کاروان برفت تو خواهی مقیم ماند
حق گوی را زبان ملامت بود دراز
خاص از برای وسوسه دیو نفس را
این فکر بکن من که بخشش نظیر نیست
نو بین اعظم آنکه تبه کرد عقل و رای

کجاست جهل جوانی و عشق برنایی
که بعد از و متصور شود شکیبایی
چنانکه شک نیاورد در بهمن بیایی
نه آب دیده که گر خون دل ببالایی
زمانه مجلس عیش تابستان یغمایی
تو همچنان ز سر کبر در ثریایی
به پنجروز که در عیش و در تماشایی
تو موم فتیله ای دل که سنگ خارایی
که چاره نیست برون از شکسته پیرایی
بدست سعی تو باد است تا نه پیمایی
مگر بعین عنایت قبول فرمایی

چو با قضای اجل بر نتوان آمد
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم
اگر ز باد فنای سپهر نبید شیشه
بدوخت جامه که این نقش کرد و دوران
چو تخم خرما فردا پایمال کند
همیشه باز نباشد در دو چشم
دماغ پخته که من شیر مرد و برنایم
هر آن زمان که ز تو مردمی برخاست
سخن دراز مکن سعدیا کوتاه کن
ببخش یا رب خدایا بفضل و رحمت خویش
نه در که گر هست روی ناامیدی نیست

ایضا فی الموعظه

تا مجمل وجود بمعنی مفصلی
بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بر خاک رود خانه نباشد معولی
هر روز بار میر دش پیش منزلی
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
امروز خانه کردن فردا تحولی
ناچارش آخریست همیدون کرا اولی
پس صحبت دوا درهمه کاری تاملی
با گفتگوی خلق بباید تحملی
باری که چند دختری افتاده درگلی
ترتیب کرده اند ترا نیز محملی
حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بلی
شاید که اینچنین بنویسی بهیکلی
مردم مخوان اگر دهدش جز تقبلی
امروز در بسیط ندارد مقابلی

آن پنجه نگار نقش و انگشت خط نویس
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
بنیاد کاخ بر سر آبست ازین قبیل
دانا چه گفت گفت چو غولست ضرورتست
آنگه که سر ببالش گورم نهند باز
خواهی که رستگار شوی رستکار باش
باید که قهر و لطف بود پادشاه را
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
هرگز به پنجروزه حیات گذشتنی
گر من سخن درشت بگویم تو خوش شنوی
تو راست باش تا دگران راستی کنند
تا هر چه گفته باشمت از خیر در حضور
وان کیست در زمانه که دارد ز آسمان
من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش

تفاوتی نکند گر بزی و دانایی
بر آستین منعم طراز زیبایی
چو گل بعمر دو روزه غرور نمایی
که عاقبت بمصیبت نگر دریغایی
دگر بسرو رسی امروز نخل خرمایی
ضرورتست که روزی بحال بر آیی
برو که با سگ نفس هم تو بر نیایی
درست نیست بحقیقت که مردم آسایی
چو روزگار به پیرانه سر زر غنایی
که در خداوند نوازی و جرم بخشایی
کجا رود مگس از کارگاه حلوایی
زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی
آزار مردمان نکند جز مغفلی
هر بنده‌ای او فتاده بجایی و مفصلی
با خویشتن بگور نبردند خردلی
گو بنیاد ز و هنوز که بودست عادلی
هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
بیرون نباشم از خللی یا تزلزلی
من خود باختیار نشینم بمعزلی
از من چه باشنی که بماند چه خنبلی
تا عیب خود برانرسد برتو مدخلی
ور نه بتیر پیش نشود حل مشکلی
که که چنان بکار نیاید حنظلی
خرم کسی شود مگر از موت غافلی
بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
دالی که بی سطا ره نرفته است جدولی
بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی
داد است امرو را همه حسن و شمایلی
کس پیش آفتاب نکرد دست مشعلی

در حق کیست آنکه ندارد تفضلی | عمرت دراز باد نگویم هزار سال
تا بر سرش ز عقل بداری موکلی | تا بلبلان بناله در آیند باد

وله ایضا

یکی منم که بشکرش کنم شکر باری | ندید دشمن بطالعم هر آنچه بخواست
مگر که دیگرش از چشم خویش بگذاری | اگر مرا هنری نیست یا خطایی هست
اگر بروز قیامت برو گرفتاری | مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر
که خاکبیش بر آورده ام نه باز آری | چو همسریش نه بینم نباشد قصه ند هم
ببسته ام در دکان ز بی خریداری | من آب رو نخواهم بر آستان داد
که هرچه داد باضعاف آن سزاواری | ترا که همت و اخلاق و فر بخت بلند است

فی المراثی

چنان بخت که در جنان نشست بسوفارش | چو مرغ کشته قلم سر بریده میگرد
اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش | که زینهار بدنیا و مال غره مباش
دریغ گنج بقا گر نبود این بار | بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
که فیض رحمت حق بر روان هشیارش | سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت
وفای عهد ندارد و بد و مشمارش | دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزی
بروز باران نیست ها صفحه بارش | چگونه غم نخورد در فراق او در
میان خلق بماند نیکی آثارش | نظر بحال چنین روز بود در همه عمر
قرین کور وفا بس است گرداش | گرش دولت و فرمان و ملک و گنج نماند
دگر چه فایده بعد از ذکر و گر دارش | ولیک دست دو بگرید بزاری از پی دوست
که نیست طاقت کردون و نا گند یا رب | همین حرامت و غم بود گر فراق رسول
بپوش یا رب خدایا بعفو ستارش | بخیل خانه کرده پیان عالم قدس
جهان خراب شود سهو بود خنید ارش | بمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی
فرو نشیند و باقی بماند انوارش | خدایگان زمان و زمین مظفر دین
دوام عمر بده سالهای بسیارش | بنیک مردان اگر چشم بد بپرهیزش

ایضاً منه

طلوع اختر سعدش هنوز در دل ماست | امید و امن و سلامت بگوش دل مگیش

منت پذیر او نه منم در زمین پارس
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد
همواره بوستان امیدت شکفته باد
گر این خیال محقق شدی به بیداری
خدایا که تواند گذارد شکر و سپاس
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود
جماعت شعرا این دروغ شیرین را
تو روزی خرد دلبند طبع من بگشای
بهر درم سر همت فرو نمی آید
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
خدنگ دیده فراق اندرون سینه خلق
زبان مرده بمعنی سخن همیگوید
چه سود کاسه زرین و شربت مسموم
نظر بحال خداوند دین و دولت کن
کرت بشهد و شکر پرورد زمانه دون
از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت
امیدوار وجودی که از جهان برود
کمان مهر که نه نهاد بر خطیره خاک
قضای حکم ازل بود و ور چشم عمل
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر
برکتابه درویش و ستر پوش غریب
عدو که گفت بغوغا که در گه شبرو
چراغ را که چراغی از او فرا گیرند
بزرگوار خدایا بفر دولت و کام
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل
باتفاق دگر دل بکس نباید داد
چو ماه دولت بوبکر سعد آخر شد

زیرا که اهل حق بپسندند باطلی
هر که که سر بر آورد از بوستان گلی
سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی
که روی عزم همایون از این طرف داری
که دوست بر سر لطف آمدست و دلداری
تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری
مگر خدای بگیرد دست آن گفتاری
خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری
که پیش طایفه مرگ به ز بیماری
بهر چه سعی کنی دولتت دهد یاری
که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری
یتیم خسته که از پای بر کند خارش
چنانکه چون سیه میرود ز منقار بش
بخواهد تا بصر در گذشت بگذارش
که آزموده خلقت خوی خدا پرستش
نهاد بر سر ترتیب کلاه و دستارش
که خون همی رود از دیده ها انجارش
که غم فرو نشد از سر بر فت غمخوارش
نماز پیشبان دعای اسحارش
بماند رحمت پروردگار غفارش
اگرچه باز نگردد بگریه زارش
بروز کار رها جز رسید و انصارش
بگرد خانه روحانیان فرود آرش
کماند سعد ابوبکر نام بر دارش
که ظاهرا بر املاء دین اطهارش
بر آشیان که زنار استان بگهدارش
درست باز نیاید حساب بر کارش
ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد

هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود
که دست جور زمان داغ دیگری بنهاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولیک
وفا نمیکند این سست مهر با داماد

وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین
همان ولایت کیخسروست و ملک قباد

چو طفل با همه بازید و بیوفایی کرد
عجب تر آنکه نگشتند هیچ از و استاد

زما در آمده بگنج و ملک و خیل و حشم
همیروند چنان کامدند مادر زاد

همه عمارت آرامگاه عقبی کرد
که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد

بروز عرض قیامت خدای عزوجل
جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

کسان حکومت باطل کنند و پندارند
که حکم را همه وقتی ملازمست نفاذ

گر آب دیدهٔ شیرازیان بپیوندد
بیکدگر برود همچو دجله در بغداد

گر آفتاب خزان گلبن شکفته بریخت
بقای سرو روان باد و سایهٔ شمشاد

کلاه دولت و صولت بزور بازو نیست
بهفت ساله دهد دور گیتی از بنیاد

قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت
حیات او چو بسر شد بقای عمر تو باد

همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو
که من نمانم و گفت منت بماند یاد

نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل
نه آنحدیث که هرگز برون شود از یاد

نه خود سریر سلیمان بباد رفته و بس
که هرکجا که سریست میرود بر باد

شنیده ایم که با حجله دوستی پیوست
نخفته اند که با هیچکس بعهد استاد

درین خلاف ندانم که ملک شیرین است
ولی چه سود که در سنگ میکشید فرهاد

روان پاک ابوبکر سعد زنگی را
خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد

امید هست که روشن بود شب گورش
که شمع دان مکارم بپیش بفرستاد

بگرد با تن خود هرچه کرد انصاف
همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد

هزار دولت سلطانی و خداوندی
غلام بندگی و گردن از گناه آزاد

ولی چه فایده از گردش زمانه بغیر
نکرده اند شناسندگان حق فریاد

هنوز روی سلامت بکشور است و عید
هنوز پشت سعادت بمسند است و عماد

بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ
در آن قبیله که خردی بود بزرگ نهاد

گشایشت بود ار پند بنده گوش کنی
که هرکه پند شنید و سخن جهان بگشاد

دلی خراب مکن هیچ اگر خواهی
که سالها بود و خاندان ملک آباد

وله ایضا

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش
که تند باد اجل بیدریغ برکندش

بدوستی جهان هرکه اعتماد کند
که شوخ دیده نظر با کسیست هر چندش

بلطف خویش خدایا روان او خوش دار
که هست سایهٔ امید وار فرزندش

گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست
درخت دولت و بیخ آوری به پیوندش

یکی دعای تو گفتم دگر دعا خود و
بخانه باز رود آب بی خداوندش

مظفر سعد ابوبکر سعد بن زنگی
بدان حیات بکن بین حیات خرسندش

همیشه سبز و جوان باد در حدیقهٔ ملک
بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش

هر آنکه پا بخلاف تو در رکاب آرد
یکی بگویم اگر نیست نیک پیوندش

وجود عاریتی دل درو نشاید بست
همانکه مرهم دل بود جان بنخشیدش

اگر جواهر روح در گشایش نزع
همی بعالم علوی رود ز عالم پست

بر آب دیده مجو رسم ملامت نیست
که چون فرو رود آتش چو شاخ دود بجست

چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی
بر آب باد کجا اعتماد کس بنشست

چو لشکری که بگوش آیدش ندای رحیل
بزور دست طبیعت کشیده گیر شست

گر انجمن دهد روزگار غره مباش
تو نیز صبر کن ای بنده خدا پیوست

جهان سرای غرور است و دیو نفس و هوا
ازین کمند نشاید بشیر مردی رست

بنفشه وار نشستن چو سر در پیش
ترا که سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست

ومنه

که شوق می بستاند عنان عقل از دست
درخت سبز نمی بینی ای عجب در باغ

که باد قیامت شبی دراز پیوست
جهان بر آب نهاد است و زندگی بر باد

که خیمه برکن و آخر هنوز اسب نبست
کمان عمر چهل یکی و پنجه را

که باز در دهنت همچنان که گفت
خدای عزوجل قبض کرد بندهٔ خویش

غضی البصر آنکه سبکبار و بیگناه برست
رضا بحکم قضا گر دهیم و گر ندهیم

دریغ بیهده خوردن دوران کس نیست
گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست

غریبان را دل از زهر تو خونست
دل خویشان نمیدانم که چونست

عنان گریه چون شاید گرفتن
که از دست شکیبایی برونست

فی مرثیة الامیر المرحوم فخر الدین ابو بکر

گر شاه خفته اندر قلب لشکر
نمیاید که رایت سرنگونست

وگر سبزی نروید بر لب جوی
که آب چشمها عنابگونست

شکیبائی محبوری ز جان مهجور
که دنیا صاحبی بد مهر و خونخوار

بزرگان چشم و دل ور شغل خانند
ملک خانان و میاق و بدر و ترخان
حرم شادی کنان بر طاق ایوان
امید تاج و تخت خسروی بود
نشاید پاره کردن زیور روی
بلی شاید که مهجوران بگریند

زمانی چشم حسرت بین بختی
نیارد گردش گیتی دگر باز
چه بودی دیده کانم تا ندیدی
تن گردون کشش را وقت آن بود
مگر چشم بدان اندر کمین بود

کس اندر زند کانی قیمت دوست
بتلخی رفته از دنیای شیرین
جزای تشنه مردن در غریبی
هر آنکش دل بسوزد بدین درد
سعادت پرتو نیکان دهادش
بکام دوستان و بخت فیروز
دردی بجان رسید که آرام جان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهای های
گیتی برادر چو خون سیاووش گریه کرد
تا اشتست خرمن کس را چنین نسوخت
تلخ است شربت غم هجران و تلختر
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد
هشیار سرزنش نکند در دمند را

که بار از طاقت مسکین فزونست
زمانه مادر همه و دو دستست
نمیدانم حدیث نامه چونست
عزیزان وقت و ساعت میشمارند
بر هواران تازی بر سوارند
که مروارید بر تاجش ببارند
ازین غافل که تابوتش در آرند
که مردم تخت ماتم کرده کارند
روا باشد که مظلومان بزارند
برفت آن گلبن خرم ببادی
گرش سیلاب خون باز ایستادی
چنان صاحبدلی فرخ نژادی
چنین آتش که در عالم فتادی
که تاج خسروی بر سر نهادی
ببرد از بوستانش تند بادی
پس از مرگ جوانان گل مخنداد
نداند کس چنین قیمت مداناد
زلال کام در حلقش چکاناد
شراب از دست پیغمبر ستاناد
خدایش هم بر آن آتش نشاناد
بجوی صالحانش پروراناد

سکون در آتش سوزنده کشتم
نه اکنونست بر ما جور ایام
همی بینم که غمخوارش نخونست
غلامان در و گوهر میفشانند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر
زمین مسکنت عیش خوش گذاریم
چه شد پاکیزه رویان حرم را
ولیکن با چنین داغ جگر سوز
نمیدانم حدیث نامه چونست
دریغی ماند و فریادی و زاری
چه شاید گفت دوران زمان را
خردمندان پیشین راست گفتند
نکو خواهان تصور کرده بودند
چه زور آور درخت نامبردار
نمیدانم حدیث نامه چونست
پس از گل در چمن بلبل مخواناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو
سر آمد روزگار سعد بوبکر
در آن عالم صدای از عالم غیب
درین گیتی مظفر شاه عادل
روان سعد را با خاک بوبکر

نشاید کرد درمان هم سکونست
که از دوران آدم تا کنونست

کنیزان دست و ساعد میگزارند
بایوان شهنشاهی در آرند
از آن پس آسمان گفتار کذارند
که بر سر کاه و بر زیور غبارند
نمیشاید که فریادی ندارند
همی بینم که غمخوارش نخونست

نخواهد پرور این شعله زادی
مرا خود کاجکی مادر نزادی
کرا آید پشت دولترا طلادی
که بستانرا بهار و میوه دادی
همی بینم که غمخوارش نخونست

صبا بر استخوانش گل دماناد
خداوندش برحمت در رساناد
نثار رحمتش بر سر فشاناد
محمد شاه بر خلدش نماند
باوج روح و راحت گستراناد
بسی دوران دیگر بگذراناد

مرثیهٔ امیر سیف الدین

بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
خون سیاوشان زد و چشمش روان برفت
زنهار زان آتشی که بچرخش دخان برفت
بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
کان سرو نو بر آمده از بوستان برفت
گر دل نشان تیر که آن دل نشان برفت

بالا بلند کرد درخت بلند ناز
دود دل از دریچه بباید که دود خلق
باران فتنه بر در و دیوار کس نشود
خندان برفت خون جراحت نگه
خوردیم زخمها که نه خون آمد
چشم و چراغ قوم و قبایل ز پیش چشم

زان هرکه در جهان به دریغ از جهان برفت
ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت
هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت
بر بام ما ز گریه خون ناودان برفت
گر چشم مادر و پدر مهربان برفت
این خود چه نیش بود که تا استخوان برفت
برق جهنده چون برود بر دخان برفت

لیکن بسموم قهر اجل را علاج نیست
بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت

ما کاروان آخرتیم از دیار عمر
او مرد بود و پیشتر از کاروان برفت

اقبال خاندان شریف بزرگوار
جاوید باد گر یکی از خاندان برفت

دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح
وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت

زنهار ازین شبانگه تاریک یاد باد
گر تو خبر نیاید و از ما فغان برفت

زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد
دارو دلی چه فایده دردی که جان برفت

شرح غمت تمام نگفتیم و همچنان
از صد یکیست کز غم دل بر زبان برفت

سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت
این توسنست که تحمل عنان برفت

حکم خدای بود و قرانی که از سپهر
بر دست و تیغ خسرو صاحبقران برفت

عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه
وقتی دریغ گشت که تیر از کمان برفت

برگ تحویل میکند رمضان
بار تودیع بر دل اخوان

فی وداع رمضان

یار نادیده سیر زود برفت
دیر ننشست نازنین مهمان

خام الحب صحبة الاحباب
فارغ النخل عشرة الخلان

ماه فرخنده روی بر پیچید
وعلیک السلام یا رمضان

الوداع ای زمان طاعت و خیر
محفل ذکر و مجلس قرآن

مهر فرمان ایزدی بر لب
نفس در بند و دیو در زندان

تا دگر روزه در جهان آید
بس بگردد بگونه گونه جهان

بلبلی زار زار مینالید
در فراق بهار وقت خزان

گفتمش انده مبر که باز آید
روز نوروز و لاله و ریحان

گفت ترسم بقا وفا نکند
ورنه هر سال گل دهد بستان

روزه بسیار و عید خواهد بود
تیرماه و بهار و تابستان

تا که در منزل حیات بود
سال دیگر که در غریبستان

خاک چندان ز آدمی بخورد
که شود خاک و آدمی یکسان

هردم از روز کار ما جزویست
که گذر میکند چو برق یمان

کوه اگر جزو جزو برگیرند
متلاشی شود بدور زمان

تا قیامت که دیگر آبحیات
باز گردد بجوی رفته روان

یارب آندم که دم فرو ماند
ملک الموت واقف و شیطان

کار جان پیش اهل دل سهل است
تو نگه دار جوهر ایمان

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین

فی مرثیة المستعصم

ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را خون حلق نازنین
ز آستان بگذشت و ما را خون دل از آستین

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام
قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آنجا که سلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس
تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین

بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین

روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک
میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بآب
آدمیرا حسرت از دل بسترد داغ از جبین

نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان ازانکه هست
کمترین دولت مر ایشانرا بهشت برترین

لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت
مهربانرا دل بسوزد بر فراق نازنین

باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
کز لحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین

[illegible] خاندان عشاق تو بینا چشم بود
روز محشر خونشان گلگونه رخسار حور عین

قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک
روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل در وی نهاد
کاسمان گاهی بمهر است ای برادر گه بکین

چرخ گردان با زمین گوئی دو سنگ آسیاست
در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین

زور بازوی شجاعت بر نیاید با اجل
چون قضا آید نماند قوت رای رزین

تیغ هندی بر نیاید روز هیجا از نیام
شیر مردیرا که با مرگ نهان باشد کمین

تجربه بیفایده است آنجا که برگردید بخت
حمله آوردن چه سود آنجا که برگردید زین

کرکسانرا از پی مردار دنیا جنگجوی
ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین

ملک دنیا را چه قیمت جاودانیست از خدای
کو که دارد با بر ملک ایمان و یقین

یارب این رکن مسلمانی بما آباد دار
در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
انکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین

مصلحت بود اختیار رای روشن بین او
زیر دستانرا سخن گفتن نشاید جز بلین

لاجرم در بر و بحرش همی یابی ندید
وقتها یکدم برآسودی تنم
اسقیانی و دعانی افتضح
ما بکیتنی سلاح ندا ختیم
قد ملکت القلب ملکا دائما
یا قضیب البان ما هذا الوقوف
خلیانی نحو منظوری اقف
بذل روحی فیک امر هین
شنعة العذال عندی لم تفد
ان ترد محو البرایا فاکشف
انت فی قلبی لم تعلم به
ترحم ذلتی یا ذا المعالی
بگوشت گر رسانم نالهٔ زار
الا یا ناعس الطرفین سکرا
بچشمانت که گر چه دورم از چشم
ولی فیک الارادة فوق وصف
جرت عینای من ذکراک سیلا
حفاظی لم یزل ما دمت حیا
اذا کان افتضاحی فیک حلوا
بگویم قامتت زیباست یا چشم
چو سعدی خاک شد سودی ندارد
ان هوی النفس یعد العقال
خاک من و تست که باد شمال
عمر با فسوس برفت آنچه رفت
بسکه در آغوش لحد بگذرد
گر مثل جام جمت آدمی
بسکه در اینخاک ممزق شدند
ایکه درونت بگنه تیره شد
زنده دلا مرده ندانی که کیست

کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
روزگارت باسعادت باد و سعدی مدح گوی

ملمّعات

لا تخلّوا قتل من یقضی السّلم
خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر خلاف سر و میخواهی بچم
تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
خود چه باشد در کف حاتم درم
گر ازل بر من کشیدند این قلم
تا وجود خلق ریزی در عدم
گر نصیحت کن نمی پندد الم

گر نگردد دستی بخونم پنجه تیز
گر بخوانی ور برانی بنده ام
عمرها پرهیز میکردم ز عشق
در ازل بوده است ما را دوستی
بنده ام تا زنده ام بی زینهار
گر بنالم وقتی از درد قدیم
عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق
سعدیا جان صرف کن در پای دوست

ایضاً له

سل المصانع عن طول اللیالی
دل از یاد تو یکدم نیست خالی
ولکن لم تردنی ما احتیالی
سل الهجران عنی ما جرالی
ولو انتم هجرتم من وصالی
فقل لی ما العذالی و مالی
همه لطفی و سرتاپا جمالی

ندارم چون تو در عالم دگر دوست
جهانی تشنگانرا دیده درست
چه دستان با تو در گیرد چو روباه
نمایندت بهم خلقی بانگشت
دلت سخت است پیمان اندکی سست
مرا بار روزگار خویش بگذار
وان کنتم سمعتم طول شکوی

و له

میبردش سوی یمین و شمال
دیگرش از دست مده بر محال
بر من و تو روز و شب باد و بال
بشکندش سنگ اجل چون سفال
پیکر خوبان بدیع الجمال
ترسمت آیینه بگیرد صقال
آنکه ندارد بجز اشتغال

مالک فی الخیمة مستلقیا
قد و عز الملک یا ذا الفتی
لا تک تغتر بمعمورة
لو کشف التربة عن بدرهم
واندرس الرسم بطول الزمان
مالک تعصی و منادی القبول
غز کریم احد لایزول

رقیبت منصور و یار دولت و بختت و اقبالت قرین
قال مولای لطرفی لا تنم
عشق و مستوری نیامیزد بهم
ما لذاک الکف مخضوبا بدم
لا ابالی ان دعانی واشتم
ما حببت الآن الا قد هجم
لا تخونونی فعهدی ما انصرم
لم ازل عبدا وداعی رحم
لا تلومونی فجرحی ما التیم
کلما اشتدت جنایا هم
ان غایات الامانی تغتنم
وا وقفتی اذا شوریدت حالی
ز سوز نالهٔ زارم بنالی
اگرچه دوستی دشمن فعالی
چنین پاکیزه نپندارم زلالی
که از مردم گریزان چون غزالی
چو نپسندد آن دولبر دمی هلالی
دگر بر هرچه گویم بر کمالی
نگیرد سرزنش در لاابالی
حوالیکم فقد حان ارتحالی
اگر خود خاک وی در دیده مالی
لا انه لیس یعی ما یقال
وانتهض القوم و شدوا الرحال
افلح من هیا زاد المآل
یعقبها الهدم او الانتقال
لم تر الا که فیق الهلال
وانتحر العظم بترب اللیال
من قبل الحق ینادی تعال
جل قدیم صمد لایزال

پادشاهان برند تعظیم او　دست برآورده بحکم سؤال
بار خطایی که درون صدف　در کند از قطرهٔ آب زلال
کار کسی نیست درین ره پرید　بلکه بسوزد پر عنقا و بال
فهم بسی رفت و ندیدش طریق　وهم بسی گشت و نبودش مجال
بر دل عشاق جمالش خوشست　تلخی هجران بامید وصال
خنده دگر بر که کند اعتماد　گر نکند بر کرم ذو الجلال
هر که بگفتار نصیحت کنان　گوش ندارد بخورد گوشمال
گر هدف هست چو مردان برو　ور علت نیست چو سعدی بنال

کم حزن فی بلد بلقع　من علیها بسحاب ثقال
ان نطق العارف فی وصفه　یعجز عن شان عدیم المثال
کم فطن بادر مستفهما　عاد وقد کل لسان المقال
لو دنت الفکرة من حجبه　لاحترقت من سبحات الجلال
اصبح من غایة الطافه　یجترم العبد ویبغی النوال
ان مقالی حکم تعتبر　موعظة تسمع صم الجبال
بادیة المحشر داد عمیق　تمتحن النفس ومقتضی المجال
رب اغنی واقل عثرتی　انت رجائی وعلیک اتکال

و منه ایضا

آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر　بهت والمطلوب عندی کیف حالی ان نای
جان نیست نیر خورشیدش بگویم یا قمر　قل لمن یبغی قرارا منه یلقی سلوة
چشم شور انگیز بین یا نجم بینی بر سحر　یکره المحبوب وصلی انتهی عملی نهی
در مراعشق بسختی گشت سهلست اینقدر　قیل لی فی الحب اخطار وتحصیل المنی
تیر بارانست ایا تسلیم باید یا حذر　فالتبانی غصة ما ذاق الا من صبا
آبروی نیست پیش حسن آن زیبا پسر　لحظک القتال یقوی فی هلاکی لا تدع
آخر ای آرام جان بر ما نگه کن یک نظر　یا رخیم الجسم لولا انت شخصی ما لخفی
طرفه میدارم که بی دلدار چون بردی بسر　بعض خلانی اتانی سائلا عن قصتی

ایضا له

تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحمل　اما خالص ودی الم ار اهل جهدی
همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل　فمن یبلغ عنی الی معذب قلبی
اسیر ماندم و درمان نجلست و تذلل　لائن وضحن صبری ولو هتکن ستری
نه چون بقای شکوفه است و عشباز طبل　تمیل من یدنیا ولا تمیل الینا
دلیل صدق شبابت نظر بلاله و سنبل　فذاک شعرک مسک اذا اتخذت عبیرا

و من کلامه ایضا

شخصی کماترانی من غایة اشتیاقی　ای دردمند مفتون ز جفا و خط مه رو
والنیل دلها والدمع فی آماقی　بعد از عراق جای خوش نا یدم هوا

آفتابست آن پری رخ یا ملک یا بشر
قد صنوبر یا تو تی رد عقلی ما مشی
گلبنست آن یا تن نازک میانش یا حریر
باغ فردوسست گلبن یا نجم ابهار یا
بر فراز سرو سیمینش چو بگزا یدبانی
کاج اندک سایه نرمی در خطابش دیده
کو شه گیری یار یا جا در میان آورد عشق
دختران طبع را یغمی سخن با این جمال
آخر ای سیر ورد آن بر ما گذر کن یک زمان
دوش گفتم نیک عمر کشت گفت العجب
گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز
مرا رسد که بر آرم هزار ناله چو بلبل
خبر برید بلبل که عهد میشکند گل
اگر چه باک رقیب و پادشاه بحقی
تو آن کمند نداری که من خلاص بجاه
وفای اهل مودت برای اهل ارادت
مرا که چشم ارادت بروی دعوت تو باشد
تو خود تامل سعدی نمیکنی که چه چیزی
عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی
یا غایة الامانی قلبی لدیک فانی
جاء الکفاة لمّا ذمّ الجمال زمانا

قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
صاد قلبی ما تمنی زاد وجدی ما عبر
حرت فی المامول نحو ما حتیال ان اجر
ام علی تقدیر اتی ابتغی این المفر
یرسم المنظور قبلی ارتضی فیما امر
دوله لم اتق ان لو روحی فی الخطر
والتدانی فرصة ما نال الا من صبر
عطفک المستاس یسعی فی بلایی لا مذمة
یا کحیل الطرف لولا انت دمعی ما انهمد
قلت لا تسأل صغارا لوجه یغنی عن خبر
عشق را یا سیم باید یا صبوری یا حذر
که احتمال ندارم ز دوستان و رقیبان تنگدل
فکیف ینقض عهدی وفیم یهجر قلبی
اذا جرحت فوادی بسیف لحظک فاقتل
اذا الاحبة ترضی دع اللوازم تعدل
لقد شددت علینا الام تعقد فاعقل
وحشو خدک ورد و طیب فاک قرنفل
که هیچ بار ندیدی که سیر شد تیاقی
وزمی چنان مستم که عشق و ساقی
قدر صباش اکنون دانی که در فراقی
مطرب بزن نوایی در پردهٔ عراقی

فلان الزمان عهدی حتی البت وحدی — تو ماه مشکبوی تو سرو سیم ساقی
ان مت فی هواها دعنی مت فداها — تا در هوای جانان ریزیم عمر باقی
یا سعد کیف سرنا فی بلدة هجرنا — در باز هر چه داری گر مرد اتفاقی
سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات — تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شبم بروی تو روزست و دیده ام بتو روشن — لئن هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگرچه دور بماندم امید برنگرفتم — اگر کلید بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد — جواب تلخ بدیعست از آن دهان نباتی
نه پنج روزه عمرست عشق روی تو ما را — محامد تو چگویم که ماوراء صفاتی
اخاف منک وارجو واستغیث وادنو — احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد — وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکناتی
انتبه قبل السحر یا ذا المنام — نوبت عشرت بزن پیش آر جام
تا سوار عقل بر دارد دمی — در خروش آید خروس صبح بام
زاهنین چنگال شاهین غمت — یکزمان چون سرو در بستان خرام
تا شود بر گل بخور روی و بال — آتش سودا بآب چشم جام
یارب از فردوس کی رفت این نسیم — شکری ده زان لب یاقوت فام
ناله بلبل بمستی خوشترست — سا نگینی سا نگینی ای غلام
بیا تا پایان آید این دفتر حکایت همچنان باقی — بصد دفتر نشاید گفت وصف الحال مشتاقی
کتاب بانع منی حبیبا معرضا عنی — که خود را بر تو می بندم بسالوس و زراقی
اخلائی واحبابی ذروا فی حبه انی — ترا گر خوب میگیرد نه صاحب درد مشتاقی
قم املاء واسقنی کاسا ودع ما فیه یسموها — مرا بگذار تا حیران بمانم چشم بر ساقی
سعی فی قتلی انسانی وما یدریه ما شانی — مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
لقیت الاسد فی الغابات لا تاخذنی صیدا — بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی
بقلم راست نیاید صفت مشتاقی — سادتی احرق القلب من الاشواق
نشود دفتر درد دل مهجور تمام — لو ضاع فوا صحف الدهر الی اوراقی
آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی — انی اهواک انتم وهی مصیباتی
حیث لا تخلف منظور حبیبی ارنی — نکنم میل بجوران و نظر با ساقی
سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر — غیر زین نکند صابر و مشتاقی
بکه گریم در فراق روی خوبت ای حبیب — راح عینی من بکائی راح روحی یا حبیب
تشنه روی توام آب حیاتم کی دهی — انت عینی انت روحی انت قلبی یا حبیب

ردی علی و دیی بعد ما وفاقی — از سرو و مه چگویی ای مجمع نکویی
یا عاذلی بما ذا فیه و ما الاقی — چند از حدیث اینان خیزید الحوانان
من بعد ما شهدنا و الایدی العناقی — تا در میان کاری پیکانه نه یاری

و له ایضا

مضی الزمان و دهری یقول انک آتی — من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم
لقد نفقت عین الحیوة فی الظلمات — فکم تمر عیشی و انت حامل شهد
وجدت رائحة الود ان شممت فاتی — وصفت کل ملیح کما تحب و ترضی
که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی — ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن

و منه رحمه الله

طبع شور انگیز را دست از لگام — دردمی در قدح کن پیش از آنکه
طوق بر گردن نهادم چون حمام — ساعتی چون گل بصحرا در گذر
تا شود بر سرو رعنایی حرام — درد داغ می پرستان باز کش
یارب از جنت که آورد این پیام — طوطیان جان سعدی را بلطف

و من کلامه علیه الرحمه

ان اصبح ماتری انی علی عهدی و میثاقی — نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت
مریض العشق لا یبری و لا یشکوا الی الراقی — نشان عاشق آن باشد که شب باز در پیوند
اما انت الذی یسقی بعین السحر تریاقی — قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده
انا المجنون را عینا بااحراقی و اغراقی — مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری
و فی شیراز ظبی صادنی من سر احداقی — نه جنسش آخری دارد نه سعدی را سخن پایان

و منه ایضا

اثر رحمت حقی تو بنیک و صافی — من همان عاشقم ار زانکه تو آن گشته
حکمتم قصه این غصه کنم در باقی — بدو چشم تو که گر بیتو برندم بهشت

ایضا منه

اسقنی من کاس وصلک یا حبیب — در دو عالم کس ندارم جز تو یار غمگسار

[illegible]

زدحبک فی فؤادی لیس ینقص یا حبیب
عشق تو در جان من چون آتش اندر مجمر است

مات قلبی کیف اصبر من وصالک یا حبیب
سعدی اندر آرزوی یار خود دیوانه شد

وله ایضا

تو از غرور جوانی هنوز در خوابی
الی العداة وصلتم وتصحبون بهم

ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی
احبتی امروا فی تبرک ذکراه

همین گواهی بر من دهد که آبی
مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنکه

المثلثات

حکیمان پند درویشان پذیرند
کش اتخذ دار اغت خاطر بریت

من به ابتا سرت لا تکسر یدیه
چه نیکو گفت در پای شتر مور

که درویش نبی دنبل مرش نیش
ودع استنقاض من طال اعتزا

ترا نیز ار عنیدا زد چه دانی
ببّا اید هر دو هر اتیرا ری بشت

تواضع تر تقع لا تعد سدم
که دوران فلک بسیار بود است

ببم دی که سوزانده و پیده بید
لیعف المهتدی عن سوء من ضل

که ترسیدم که روزی خود بچشم
کمکنی دست و خدا تو بهر بیت

فلا تحزن حبیبک لا یملک
ز بسیار آمدن عشرت بکاهد

که صحبت هم ملال آرد بش ازش
تمیز فی فقیر تشتهی الزاد

تو پای روستایی در وحل بین
دچه ترش روی بد کم ترع خانی

سل الجوعان کیف الخبز وحده
بپرس آنرا که چشم از فاقه خوابست

نن تی کاشکر بن کت بکرست
افق یا من تشتهی حول منقل

تو می بند که مرغم نیست بر خوان
چه داند گشنه آنچه خورد و نفقت

وان خلقت محبوسا بدیت
منه گر عقل داری در سر و هوش

پشیمان کم نخوردام تو شکسته
صرفت العمر فی تحصیل مالک

که چند خورد و چندی توشه برداشت
که بپسندت که مو خو غصه مالکشیم

کمصباح علی قبر المجوس
بکور کبر ماندرا هد نه در

اکو رحو منت کش مد به از تو
متی عاشرت مخلوق العوارض

چو رفتی در بغل نه دست تدبیر
چنان زدم کت چو خود اکانه

نعل القوم منهم ذو کرامه
مکو ذر نفس درویشان نه خیر نیست

گرچه نقصان گشت عمرم در فراق روی تو
طول لیلی بحر قوی مثل عود کی یا حبیب

دوستان گویند کز عشقش برو و صبر کن
فی حیاتی فی مماتی لیس غیرک یا حبیب

تو خون خلق بریزی و روی بر تابی
ندامت چه مکافات اهل یا یابی

تصدعنی بالجور والنوی لیکن
الیک قلبی یا غایة المنی صاب

چو عندلیب چه فریادها که میدارم
دفی ودادکم قد هجرت احبابی

نه هر که صاحب حسن است جور پیشه کند
لقد اطعت ولکن عتبه آبی

غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویت
منم در آتش و از حال من تو در تابی

من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا
نه ممکن است که هرگز رسد بسیرابی

خلیلی الهدی انجی واصلح
ولیکن من هذه الهدی افلح

نصیحت نیکبختان گوش گیرند
که تخفی عاقلی ده بار ابرست

من استضعفت لا تغلظ علیه
که ای فربه مکن بر لاغران زور

که منعم به مبر گوی اتخه درویش
فهوس الدهر لم یفزع سهامه

جراحت بند باش ار نیو انی
نه همش ای تیر در ای کمان بوکش ای کشت

ما دبت مستقیم الاطف تقدم
که بخود است و دیگر در ربود است

که کت تغییر وفق خوانده اند بهشت
ولا تیهر کم من قایل زل

منم کافتاد کار از دست بکشم
سخن شرزدم دان چنانکه بگریست

متی زرت النفتی غبّا اجلّک
چو کم بنشیند خاطر بیش خواهد

عزیزی کت هش مردم مشتاق بیش
ولا تحمد غنیا قدره زاد

دکر کو نیدان قدر وحل بین
تران مسکین خبر بین گشنه نانی

تکلفت التشوی ونقل بعده
که قدر نعمت او داند که جو نیست

غر شاران ها چه زر سوا نبر نیست
عن الحطاب فی واد عقیق

فقیر از بهر نان بر در دعا خوان
که مسکینی و سرما گشنه خو نیست

یحب المال لو حبت قدمت
اگر مرده و بخش و خور و پوش

توانگه پیشه از هنجار درسته
تفکر یا معتبر فی مهالک

کسی از زرع دنیا خوشه برداشت
که گردم کرد بخوردم یا بخشیم

بهاء النفس مع خبث النفوس
درون مرد او بپرن مشک کافوره

گدا زاد هر دی کنده اش مه کو
اذا قالوا لک الکف لا تعارض

مرو باز نده کیشان شام و شبگیر
که پاکش خورد و یک تی چه دا کانه

وجدیا صاح و کف عن ملامة
اگر مرد است هم زیشان نه بد نیست

که احسان بکنه با هر دی حصولی
شنه میان هم بحبت صاحب قبولی

نعما قال خیاط بموصل
لما جوز له قدر تفصل

سخن بهلت بر طرف بان گفت
بکه کن کاسخن هر جا توان گفت

عزیز مو میشنه و هر کس کمه راز
که جمعی میسری خفتن بر انداز

خفی السر لا تودع خلیلک
حذار منه ان تنبئ جمیلک

مکو با دوست میگویم چه باکست
که گر دشمن شود هم طالب کست

تو از دشمن ترسی غافل از دوست
که گر دشمن بود آبغت بو نیست

یقول زاجر لی لا تلاعب
اذا لم تحتمل بطء الملاعب

چه خوش گفت آن پسر با یار طناز
که در نی پنبه آتش عید از

لنه کمی دی کش ای روز جوی گفت
مزم کس گفت قلاشی توان گفت

ان اعتنت هذا القول بعدی
قل اللهم نور قبر سعدی

چه باشد گر برحمت یاد یابی
کند در کار در دیون دعایی

که حیرت بوت از همچی گت شگفت
بگوی رحمت و سعدی باکس ای گفت

مرا کاین جسن و درد خشر فکر
کجا عشق آورد بر دختر بکر

از آن فرزند خویش آید پسندم
که در فرزند کس دل می نبندم

قصاید عربیه شیخ سعدی علیه الرحمة

القصیدة الاولی

حبست بجفنیّ المدامع لا تجری
فلما طغی الماء استطال علی السکر

نسیم صبا بغداد بعد خرابها
تمنیت لو کانت تمر علی قبری

لان هلاک النفس عند اولی النهی
احب له من عیش منقبض الصدر

زجرت طبیبا جس نبضی مداویا
الیک فما شکوای من مرض یبری

لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا
وهذا فراق لا یعالج بالصبر

تسائلنی عما جری یوم حصرهم
وذلک حالیس یدخل فی الحصر

ادیرت کؤوس الموت حتی کانه
وروس الاساری قد رجعن من السکر

وقد ثکلت ام القری والکعبة
مدامع بالمیزاب تسکب فی الحجر

بکت جدر المستنصریة ندبة
علی العلماء الراسخین ذوی الحجر

نوایب دهر لیتنی مت قبلها
ولم ار حدا ان اشفیه علی الحجر

مررت بصم الراسیات اجوبها
کخنساء من فرط البکاء علی صخر

محابر تبکی بعدهم بسوادها
وبعض قلوب الناس احلک من حجر

لحی الله من یبدی الیه بنعمة
وعند هجوم الناس الف بالغدر

ایا ناصحی بالصبر دعنی وزفرتی
اموضع صبر والکبود علی الجمر

تهدم شخصی من مداومة البکاء
وینهدم الجرف الذی رسن بالجری

وقفت بعبادان ارقب دجلة
کمثل دم قان یسیل الی البحر

وفایض دمعی فی مصیبة واسط
یزید علی مد البصیرة والجزر

فجرت میاه العین فازددت حرقة
کما احترقت جوف الذی ماسیل بالجمر

ولا تسألنی کیف قلبک والهوی
جراحة صدر لا تبین بالسبر

وهبت ان دار الملک ترجع عامرا
وبغیل وجه العالمین من الفقر

فاین بنو العباس مفتخر الوری
ذووا الخلق المرضی والغرر الزهر

غدا سمرتها للانام حدیثهم
وذی سمر فی المسامع کالسمر

وفی الخبر المروی دین محمد
یعود غریبا مثل مبتدأ الامر

اغرب من هذا یعود کما بدا
وسبی دیار السلم فی بلد الکفر

فلا انحدرت بعد الخلایق دجلة
وحافاتها لا اعشبت ورق الخضر

کأن دم الاخوین اصبح ثابتا
بذبح قتلی فی جوانبها الحمر

بکت شجرات البید والشیح والغضا
لکثرة ما ناحت غاریة القفر

ایذکر فی اعلی المنابر خطبة
ومستعصم بالله لم یک فی الذکر

ضفادع حول الماء تلعب فرحة
اصبر علی هذا ولیس فی القعر

تزاحمت الغربان حول رسومها
فاصبحت العنقاء لا رمته الوکر

ایا احمد المعصوم لست بخاسر
در وحک والفردوس عنبر العسر

تهزز بطیب العیش فی مقعد الرضا
ودع جیف الدنیا لطایفة النسر

ولا فرق ما بین القتیل ومیت
اذا قمت حیا بعد رسک والنحر

تحیة مشتاق والف ترحم
مع الشهداء الطاهرین من الوزر

هنيئاً لهم كأس المنية مترعا
عليهم سلام الله في كل ليلة
وليت صباحي صمّ قبل استماعه
لعمرك لو عاينت ليلة نعيهم
وستصرخ يا للمروءة فانظروا
يسوقون سوق المغرمين كبد العلا
وعترة قنطوراء في كل منزل
وبين يدي صرف الزمان وحكمه
محاجر ثكلى بالدموع كريمة
نعوذ بعفو الله من نار فتنة
الام تصاريف الزمان وجوره
اذا كان للانسان بعد خطوبه
وراءك يا مغرور خنجر قاتل
وسائر ملك يقتفيه رذاله
ومالك مفتاح الكنوز جميعها
وجارية الدنيا نعومة كفها
ربحت الهدى ان كنت عامل صالح
اتدخر الدنيا وتاركها اسى
عفى الله عنا ما مضى من جريمة
مليك غدا في كل بلدة اسمه
كذلك تنشا لينة هو عرفها
لشكر الرعايا صين عن كل فتنة
وما الشعر ايم الله لست بمدع
جرت عبراتي فوق خدي كانه
وفي السمط ياقوت ولعل وجاجة
سطرت ولولا غض عيني من البكا
ولا سيما قلبي رقيق زجاجة
خليلي ما احلى الحيوة حقيقة

وما فيه عند الله من عظم الاجر
بمقبل زوار الى مطلع الفجر
بحبك سائر المحارم في الاسر
كان العذارى في الدجى شهب تسرى
فمن يصرخ العصفور بين يدي صقر
غرائز قوم لا يعودن بالزجر
تصيح باولاد البرامك من شر
معللة ايدي الكيانة والجبر
وان بخلت عنها الغمائم بالقطر
ياتيح من قطر البلاد الى قطر
تكلفنا ما لا نطيق من الامر
يزول الغنى طوبى لمملكة الفقر
وانت مطاط لا تفيق ولا تدري
سوى ملكوت القائم الصمد الوتر
لدى الموت لم تخرج يداه سوى صفر
محينة لكنها الكلب ذو الظفر
وان لم تكن والعصر انك في خسر
لدار غدا ان كان لا بد من ذخر
ومن علينا بالجميل من البر
عزيزا وحجوبا كيوسف في مصر
وحسن نبات الارض من كرم البذر
وذاك لان اللب يحفظ بالقشر
ولو كان بحمدي ما يقابل بالنجر
فانشات هذي قصيدة ما تجرى
وان كان لي ذنب يكفر بالعذر
لرقرق دمعي حسرة فمحي سطر
وممتنع وصل الزجاج لدى الكسر
واطيبها لولا الممات على الاثر
سواء اذا ما متنا انقطع المنى

ولا تحسبن الله مخلف وعده
ابلغ من ام الخلافة رتبة
فدون خفاها سببا بعد سبب
وان صباح الاسر يوم قيامة
تقوم وتحشو في المحاجر بالكرى
جنس سبايا سافرات وجوهها
لقد كان فكري قبل ذلك مائزا
وقفت بعباد ان بعد سرابها
كان شياطين العتو تغلبت
بدا وتعالى من خراسان قطل
دعى الله انسانا تيغظ بعدهم
الا انما الايام ترجع في العطا
كنساقة اهل البد وظلت حمولة
اذا شممت الكواشي لموتي فقل له
اذا كان عند الموت لا فرق بيننا
ولو ان ذا مال من الموت خاليا
كما قال بعض القاعنين لقرنه
على المرء عار كثرة المال بعده
وصان بلاد المسلمين لطفه
لقد سعد الدنيا به دام سعده
ولو كان كسرى في زمان حياته
يبالغ في الاحسان والعدل والتقى
هنالك نقادون علما وخبرة
ولو يتقنى سادة جل قدرهم
تحرق قلبي هيجتني نشرها
احدث اخبار الضيق بها صدري
الا ان عصري فيه عيش مكدر
ورب الحجى لا يطمئن بعيشه
المحزنتي بعد موتك ام تسرو

بان لهم دار الكرامة والبشر
الم تنظروا ما كان عاقبة الامر
رحيائم لا تستطعن شيا على الجبر
على ام شعث تساق الى الحشر
وهل تختفي مشي النواعم في الوعر
كواعب لا يبرزن من غلل الخدر
فاحدث امرا لا يحيط به فكري
رايت خضيبا كالمنى بدم النحر
فسال على البغداد دينا من القطر
فعاد وكاما لا يزول من الصدر
لان مصاب الزيد من حسرة العمر
ولم تكس الا بعد كسوتها تعرى
اذا لم تطق حملا تساق الى النحر
رويدك ما عاش امرء ابد الدهر
فلا تنظرن الناس بالنظر الشزر
لكان جديرا بالتعاظم والكبر
بسمر القنا نيلت معانقة السمر
وانك يا مغرور تجمع للفخر
بدولة سلطان البلاد ابي بكر
وايده المولى بالوية النصر
لقال الهي اشد وبدولته ازري
مبالغة السعدي في نكت الشعر
وننتجبوا القول الجميل من الهجر
وما خنت مني مجاوزة القدر
كما هيجت نار المجامر بالعطر
واحمل اوقارا ينوء بها ظهري
فليت عشى الموت عيش مكدر
فلا خير في وصل يردف بالهجر

القصيدة الثانية

شيبا فحتى متى يسود كراسي   يا لهف عصر شباب مر لاهية
تباشرت وبوجهي صفرة لباس   سريرتي يا جميل الستر قد قبحت
ان كنت حامل اوزاري واوناسي   يا واعد العفو عما اخطأوا ونسوا
لم استطع جلدا في حر دياس   اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا
رغما بابليس لا تشمت بابلاسي   لا تحشرن عميا يوم النشور ولا

القصيدة الثالثة في مدح نور الدين ابن صياد

وقاطع البر محتاج الى الزاد   يا من تملك بالوف الذين غدوا
يرح تمر باكام واطواد   اذ لامحالة ثوب العمر منتزع
في مصرف الخير لا باغ ولا عاد   كما تيقنت ان الوقت منصرف
ما لا يبلغه تهليل عبادي   ركب الحجاز تجوب البر في طمع
ونفع خليلك وانفع منه نصادي   ولا يضرك حين منك طامحة
والشكر يقصر عن انعامه البادي   ان كنت يا ولدي بالحق منتفعا
الا وانت رشيد قبل ارشادي   هذا طريقة مهديين من سلف
ان النصيحة مالوفي ومعتادي   دعتك بابك الاقبال يهتفني
تكاد ترقص كالبعران للحادي   يا دولة جمعت شملي بروئيته
اليك لا اراد الله اسعادي   اني اصطفيتك دون الناس فاطبة
وامطر ذلك على الحضار والبادي   خيرا اريد بشيراز حللت بها
ما اهتز روض وغنى طيره الشادي   تم القصيدة ابقى الله شانكم

القصيدة الرابعة في مدح حبيب الديوان

مولى تفاخرت الاوهام عن رتبه   ما انحل منعقد الا بهمته
وما هنالك من حق اشنائه   لولا يمن به رب العباد على
والعالمون عيارى دون احصائه   لا زال في نعم والحق ناصره

القصيدة الخامسة في الاشتياق

وسابرة المقبلين صباح   يطاف عليهم والخليون نوم

عيب علي وعدوان على الناس   اذا وعظت وقلبي جلمد قاس
رب اعف عني وهب لي ما طبت اسبي   اني على فرط ايام مضت آس
مر الصبي عبثا وابيض ناصيتي   لا لهو بعد اشتعال الشيب في الراس
يا خجلتا من وجوه الفائزين اذا   عندي وان خست في اعين الناس
يا حسرتي عند جمع الصالحين هنا   سألتك العفو اني مخطئ ناس
وهل يقوم على جمر الجحيم قفي   في الحشر يا رب فارحمني لا فلا سي
واصفح بجودك يا مولاي عن زللي   تفضحني في بين جيراني وجلاسي
ان يغفر الله ذنبا كنت فاعله   فما على الخلق يا بشرى من الباس
ما دام يسرح الغزلان في الوادي   احذر لقومك صيدا يا ابن صياد
واعلم بان امام المرء بادية   هل يطمئن صحيح العقل بالغاد
وانما مثل الدنيا وزينتها   لا فرق بين سقلاط ولباد
طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها   ايقن بانك محشور لميعاد
وربما بلغت نفس بجودتها   والبر احسن طاعات واوراد
جد وابتسم وتواضع واعف عن زلل   ان الثعالب ترجو فضل استاد
وهل تكاد تؤدي حق نعمته   هذا النصيحة آباء لاولاد
ولم اخصك من بين الانام بها   هذا طوية سادات وامجاد
لا تعتبن على ما فيه من غلظ   شرعت في منهل عذب لوراد
فبيت باسمك الجدران من طرب   بلغتني املا رغما لحساد
يا اسعد الناس جدا يا سمي قدمي   اذ لا شبه اعيان باحاد
دم يا سحاب بجو الفرس منبسطا   يا نعمة الله دومي فيه وازدادي
لا زلت في سعة الدنيا ونعمتها   بقاء سمية في كير حداد
الحمد لله رب العالمين على   ما اوجب الشكر من تجديد الائه
واستنقذ الدين من اكلاب سائبة   واستنبط الدر من غايات دأمائه
كهف الاماثل فخر الدين صاحبنا   ما حل واهية الا باعدائه
اثنى عليه ذووا الاحلام جمهرة   شيراز ما كان يرجو البرء من دائه
فالحمد لله حمدا لا يحاط به   بحق من جمع القران من آيه
تعذر صمت الواجدين فصاحوا   ومن صاح وجدا ما عليه جناح
اسروا حديث العشق ما امكن التقى   وان غلب الشوق الشديد فباحوا
سرى طيف من يجلو بطلعته الدجى   ويسقون من كاس المدامع راح

ونفسي وعقلي والسماح رباح … واقبح ماكان المكاره والاذي
سماع الاغاني زخرف ومراح … اصيلي شيئا فالحما ذكرا لحمي
وان ركزت بين الخيام رماح … هنالك دائي فرحتي ومنيتي
اسفك دماء العاشقين مباح … الا انما العدي مشتاق اهله

القصيدة السادسة

فعودي ربما يخضر عودي … صرمت حبال هياتي صدودا
انين الوجد من نغمات عود … واصبح نوم اجفاني شريدا
فكيف القلب اصلب من حديد … وكم تحل عقده سلك دمعي
اذا ما اهتزبانات القدود … لقد فتنتني بسواد شعر
اقول تحمرت بدم الكبود … وغرتب النعايس مرسلات
قد التفت على اكرالنهود … ليالي بعدهن مساء موت
وكيف الحق استر بالجحود … ولو انكرت ابليس تخفي
والا لم تكن شهدت جلودي … لقد حملت صروف الدهر عزمي
فاوثقني الموده بالعقود … ولا رمني لزام الصبر حتي

القصيدة السابعة

اموت تولهي ان مرت على قبر … تواريت مني بالحجاب مغاضبا
وعندي غرام يستطيل على الصبر … الم ترني احدى يدي ملتبطا
عسى يرحم الله القتيل على الثغر … ورب صديق لا مني في ودادة
وان شئت فاصبر لا فكاك من الاسر … ومن شرب الخمر الذي انا ذقته

القصيدة الثامنة

وبقيت اليوم اخشى الشعبان … كيف لهوي بعد ايام الصبي

القصيدة التاسعة

سلام على سكان ارضي وخلتي … اهذا هلال العيد ام تحت برقع
غداة استقلوا والمطايا اقلت … كان جفوني عاهد بعد بعدهم
وهذا الذي القي عقوبة زلتي … اخلاي مما حل بي شمت العدي

سمحت بدنياي وديني ومهجتي … اذا كان من عند الملاح ملاح
ولو لم يكن سبع المثاني لالهها … وغاية جهد المستهام صياح
ولا بد من حي الحبيب زيارة … حيوتي وموت الطالبين نجاح
يقولون اثم الغانيات محرم … تشوق طير لم يطعه جناح
رضينا من وصالك بالوعود … على ما انت نابته العهود
تركت ادمعي طوفان نوح … ونار جوانحي ذات الوقود
نفرت تجانبا واصفر وردي … والزمهن كالحبل الوريد
متى ملئت كؤس الوجد نفسي … لعلك يا مليحة ان تزودي
اليس الصدر انعم من حرير … لارباب الاساور والعقود
اكاد اطير في الجو اشتياقا … وحمرة عارض وبياض جيد
واسفرت البراقع عن خدود … يطلن كلسعة الافعى الوحيد
غدير كالصوالج لاديات … ويوم وصالهن صباح عيد
الا في شغفت بهن حبا … تغير ظاهري وفي شهودي
تشابه بالقيمة سوء حالي … على جوب القفار وقطع بيد
نهضت اسيرا في الدنيا انطلاقي … سعدت بطلعة الملك السعيد
من اتهمني بجاه جليل قدر … لقد آوى الى ركن شديد
اطلع شمس ام باب دارك ام بدر … اقدك ام غصن من البان الادري
اكاد اذا امشي لدي تبخترا … وهل تتواري نور وجهك بالخدر
تامرني بالصبر عنك جلادة … اليك فواحر من يدي على صدري
اباح ودي ثغر تبسم ضاحكا … الم يره يوما فتوضح لي عذري
اسير الهوى ان شئت فاصرح سكرة … الى غد حشر لا يفيق من السكر
ان هجرت الناس واخترت الهوى … لا تلوموني فان العذر بان
زمن عوج ظهري بعد ما … كنت امشي وقوامي غصن بان
طالما صلت على اسد الشرى … وانقضى العمر وليس الاطيبان
على قلبي لعدوان من جفني التقتي … دعته الى تيه الهوي فاضلت
متى طلع البدر استغنت صبابة … لما في فوادي من بدور اكلة
مسافر واد الحب لم يرج مخلصا … تلوح جباه العين شبه اهلة
علت زفراتي فوق صوت حداتهم … بان لم تزل تبكي اسي وتبليت
تبعت الهوى حتى زللت عن الهدى … تشمت اعدائي وانتم اخلتي

وان كان

وان كان طولني وذلي بامركم
اتمنع مثلي من ثار زمة الهوى
وما كان قلبي غير محتسب الهوى
اما كان قتل المسلمين محرما
ملك الهوى قلبي وجاش صغيرا
اضحت على يد الغرام طوية
يا نا قلا عني بانى صابر
لم يرضني عبد وبين عشيرتي
لم يحبس الركب في واد على عطش
هل يطفئن الصبر نار جواى
وود الاسار ان يفك وثاقهم
رحم الاعادي لوعتي وتفجعي
يا صاحبي يوم الوصال امثالنا
عجبي باني لست شارب مسكر
ظماء بقلبي لا يكاد يبيغه
يا آنفا بخليله يك نعمة
وجلاله المنظور لا تنحل لى
يا من به السعدى غاب عن الورى
فرض على المترصد الامل البعيد
حدائق روضات النعيم وطيبها
فيا ليت شعرى اى ارض به حلوا
ذكرت ليالى الوصل واشتاق طيبها
بقلبي هوى كالنمل يا صاح لم يزل
وجلباب عهد لا يرث جديده
منازل سلمى شوقتني كانه
فاح نشر الحمى وهب النسيم
ان ليل الوصال صبح مضىء
وو داع النزيل خطب عظيم
يا وحيد الجمال نفسي وحيد

فاشكر طولني وارضى بذلتي — فعيشت وذكراكم تسيل مدامعي
وقد جبلت في النفس قبل جبلتي — رسوم اصطباري لم يزل مطرالا
فدلته عيني بالغرور وزلت — الم ترني في روضة الحب كلما
لحى الله سر الحى كيف تجلت — وها نفس السعدى ازكى تحية

القصيدة العاشرة

لقد قربت على قولا زورا — من منصفي ممن يقدر جوره
ما كنت ارضى ان اكون اسيرا — يا سائلا عن يوم جد رحيلهم
الا جمعت من البكاء غديرا — كم القى هيف القدود تجانبا
ومعالم الاحباب تلمع نورا — ولواعب الخيل استوين كعابا
وادوا في لا ازال اسيرا — ان جاز خل تستعن بنظيره
ما للاحبة يعرضون نفورا — ان لم تخش برفرقتي وتشوقي
كن لى ليالي بعدهن سميرا — هل هب يا نفس الربيع بجنبة
واظل من سكر الهوى مخمورا — صرفا محي عقلى وردّ قرائتي
رشف الزلال ولو شربت بحورا — ياذا الصبى والشيب غير ملمتي
احذر فديتك ان تكون كفورا — قطع المهامه واحتمال مشقة
ان لم تكن نفسي لدى حقيرا — حسو المرارة في كؤس ملامة
ارفق بمن اضحى اليك فقيرا — صلني وودع ثم النعيم لاهله
بان يكون مع الزمان صبورا — ولعل ان تبيض عيني بالبكاء

القصيدة الحادية عشر

فيا حبذا تلك الليالى وطيبها — ومجلسنا يحكى منازل جنة
تعرض احشائى وتخفى دبيبها — فلا تحسبن البعد يورث سلوة
وروضة حبى لا يجف رطيبها — سقى سحب لوسمى قيطان ارضكم
وما ضر سلمى ان تحن كئيبها — بكت مقل السعدى ما ذكر اسمى

القصيدة الثانية عشر

وفراق الانيس داء اليم — فتن العابدين صد رحيم
يا عديم المثال قلبي عديم — سلوتى عنكم احتمال بعيد

ولي ظماء لا ينقع السيل غلتي
بهم مهاجتي عنى وضمحلت
زوت مطرت سحب العيون سلت
تستغنم ريح الصبا حيث حلت
ونهى المودة ان اصيح زفيرا
وذراع صبرى لا يزال قصيرا
عدلا وتحمل طاعتي تقصيرا
ما كان الا ليلة ديجورا
فيغر في كحل العيون غرورا
واهلة البدر استحلن بدورا
الا خليلا لم تجده نظيرا
نصحت فتسمع للبكاء خريرا
ام حبت من بلد العراق بشيرا
شعرا وغير مسجدى ما خورا
وكفى بتغيير الزمان نذيرا
ارضى الاحبة لا اظن كثيرا
حلوا اذا كان الحبيب مديرا
لا اشتهى الا اليك مصيرا
ارتديها التقيك بصيرا
تضيق على نفس يجور حبيبها
وبيني وبين الحي بيد احوبها
وفي يد حوراء المحلة كوبها
فنار غرامى ليس يطفى لهيبها
وان لم يكن طوفان عيني يصوبها
واطيب ما يحكى الديار غريبها
وترينى من فرط وجدى اهيم
ونهار الفراق ليل بهيم
آه لو كان فيه قلب رحيم
وافتضاحي بكم ضلال قديم

معشر اللائمين من يضليل الله
كل من يدعي المحبة فيكم
على ظاهري صبر كنسج العناكب
ومغتمض الاجفان لم يدر ما الكرى
اقر بان الصبر الزم مونس
ومن هو سي بعد المسافة بينها
وليس لمغصوب الفواد شكاية
تقتلني نبل ولم ار من رمى
اخلائي لا ترثو لموتي صبابة
لقد مقت السعدى حل بلومه
ان لم امت يوم الوداع تاسفا
من مات لا تبكوا عليه ترحما
يا طيف ان عذر الحبيب تجانبا
ساروا باقصى من جبال تهامة
ماذا يقال ولا شبيه بحسنه
هل تقنعن من الحبيب بنظرة
منهم اليهم شكوتي وتوجعي
اصبحت مفتونا بعين لا هفا
والصبر في دين المحبة بدعة
وطريق مسلوب الفواد تحمل
صيادة قلبي فوق حبة خاله
كيف السبيل الى الخيال يزوره
رقت جلاميد الصخور لشدتي
متى جمع شملي بالحبيب المغاضب
اظن الذي لم يرحم الصب في البكى
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
ولم ار بعد اليوم خلا يلومني
وقد ملكت نفسي بتدليه الهوى
وان سجع القمري صبحا اهمني

بعيد بانه يستقيم اجهلتم بان نار جهيم

القصيدة الثالثة عشر

يكاد يسهرن الليالي العناهب وان غمدوا اسيف اللواحظ في الكرى
بلى في مضيق الحب قد حجب حاجب وعينى في دار الجحيم بها عمى
يحاربني ما بين جفني وحاجبي خليلي ما في العشق يا من داخل
وان هلك المغصوب في يد غاصب طربت وبعد العقول في فم قند
تقتلني سيف ولم ار ضاربي ترى الناس سكرى في مجالس شربهم
فموت الفتى في الحب على الهنا لعمرك ان خوطبت مت تراضيا
على حبكم متعة العدو والمحارب وان عتبوا ذرهم يخوضوا ويلعبوا

القصيدة الرابعة عشر

مني وبينك موعد لن تخلفا لما حدى اسحادي وجد رحيلهم
قلبا فلا تدري لذموع فتستلفا يا سائلا عمن بليت بحبه
لو كان ذا مثل ذا التالفا فكشفن عما في البراقع مخنف
ظمآن لو شرب البحيرة ما كتفا وقفت رواحلتي بارض مودع
ما انصرفن ولم اجد مستنصفا سعدي لم يصبر ولم يك صابرا

القصيدة الخامسة عشر

من قال وه من الجفاء جفاء دع ترمني بسهام لحظ فاتك
شرك يصيد الزاهد المتعففا لا غروان دنف الحكيم بمثله
والطرف مذ رحل الاحبة ما غفا ويسير في جسمي لطافة شعره
ما لان قلبك ان ميل وعطفا هذا وما السعدي اول عاشق

القصيدة السادسة عشر

بقدر لذيذ العيش قبل المصائب تجانب خلي والوداد لازمي
على حبكم الا نايب بجانبي اليك تعنيف النوائب عن فتى
وكم قلت فيها قبل ما نفس زائفي اشبه بالقي بيوم قيمة
نعقد احبائي كصرخة ناعب اري سحابا في الجو يمطر لولو

مع ذكر الحبيب روض النعيم
ثم يخشى الملام فهو مليم
وفي باطني هم كلدغ العقارب
اليس لهم في القلب ضربة لازب
ولي صمم عما يحدث عائب
ومطمع محتال ومخلص راهب
سكرت وبعد الخمر في يد ساكب
فها انا سكران لست بشارب
سيمنعني حيا حديث مخاطب
فلا يك شغل عن ملامة عائب
لا تحسبوني في المودة منصفا
واشكو الحي فارق المتالفا
ظفر العدو بما يا قل واشتفي
ابت المحاسن ان تعد فتوصفا
وتركن ما يخفي الصدور مكشفا
وبكيت حتى ان بليت الموقفا
في العشق الا ان يكون تكلفا
لا استطيع الصبر عنه تعففا
اهوى وان غضب الرقيب وعنفا
من لام قوس الحاجبين تهدفا
لو كان جالينوس اصبح مدنفا
فاصيبها منها ادق واضعفا
انت اللطيف ومن يراك استلطفا
وكيف خلاص القلب من سالب
يقاس مسلوب الفواد بلا عجب
وفارق الفي والخيال مواظبي
سبته لحاظ الغانيات الكواعب
وسيل دموعي بانتشار الكواكب
على الروض لكن مقلتي كالسحائب

وكيف اصطباري عنك والشوق جاذبي … ومن ذا الذي يشتاق دون حنينه

وطوبى لمن يختار عزلة راهب … وهذا كتاب لا رسالة بعده

القصيدة السابعة عشر

الا عللا بملاء الكاس وانتطك … هات العقار وخذ عقلي معانقة

يحكي بوجنته محراب شماس … روحي فدا بدن شبه اللجين ولو

يقظان اذكر عهد الناس الناسي … جن المثاني نظير نوم جيراني

القصيدة الثامنة عشر

مرشفا الازهار تعبير عن الضحك ابتساما … في زمان سجع الطير على الغصن خاما

فرنبها من قبل ان يجعلك الدهر حطاما … قل لمن غير اهل الحب يا يجهل ولاما

فبذا الحب كم من سيد اضحى غلاما … منتهى منية قلبي شان يسقي المداما

وجمال قلب الغصن اذ ما ل قواما … يا عذولي في الصبر الى كم والى ما

وحوى خيال الشوق خلفا واماما … من تعدى زمن الفرصة يخلا واهتما

القصيدة التاسعة عشر

وقهرتم محاسن الورد نشرا … كيف بالنعيم حيث حللتم

على ان تعلم الناس سحرا … ها ذلك عن ملامي فيهن

اذا لم تحط به لك خبرا … بت استجمل الصبا على الحب

انما في محاجر الهيبة قفرا … انثر الدمع حين انظم شعري

وتبقين في الجوانح جمرا … انا لولا جناية الطرف ما كان مني

جور ظالم وزر اخرى … عيل صبري على حديث غرا

نحر الناظرين بالوجد نحرا … برزوا والربى تظل تنادي

ان تقيتني من المراشف جمرا … ايها الطاعنون من حي ليلى

وخليت لابن يعقوب شطرا … وميت يا كعبة الجمال عزيزا

فبأي الحديث اشرح صدرا … ظل عمري تصابيا ودهرا

الام رجائي فيك والبعد نائي … دع الناظر منوئي ونأت معاني

عزيز على السعدي فرقة صاحب … لقد ضج من شرح المودة كاتبي

قوما اسقياني على الريحان والآس … اني على فرط ايام مضت آسي

صهباء يحيي العظام ان نطقت … على الثرى نقط من مرشف الكاسي

دراً باصحاف على الندمان مصطحبا … لعل يقذني من قيد وسواسي

واجل الظلام شمس في يديه قمر … سطا على تقلب كالصفا القاسي

ابيت والناس هجعى في منازلهم … دعني بشعري تطيب وقت جلاسي

اني امرؤ لا يبالي كلما عذلوا … ان شئت يا عاذلي قم نادني الناسي

يا بدي قم فيه واسقني واستي الندامى … خلني اسهر ليلي ودع الناس نياما

اسقياني وهدير الرعد قد بكى الغماما … في وان كشف الورد من الوجه لثاما

ايها العاقل اف البصير تعامى … لا عرفت الحب هيهات ولا ادري الغراما

لا تلمني في غلام ودع القلب سقاما … وعلى الخضرة منثور وزند وخزاما

ذي دلال سلب القلب اذا قال كلاما … انا لا اعبأ بالناس ولا اخشى الملاما

ترك الحب على مقلتي النوم حراما … ضيع العمر ايها الشاش خمسين عاما

ما على العاقل لغوى واذا مر كراما … لكن الجاهل ان خاطبني قلت سلاما

يا ملوك الجمال رفقا باسرى … يا صحابا ارحموا تقلب سكري

قد غلبتم روائح المسك طيبا … حل بالورد دين روح وبشرى

مقل علمت ببابل هاروت … لقد جئت بالنصيحة نكرا

ذر حديثي وما على من الشوق … واصبحت بالصبابة مغرى

تركتني محاجر العين اعدا … فانما للحديث نظما ونثرا

جمرات الخد واحرقن قلبي … فوادي الضعيف تحمل وزرا

انما قصتي كوازره كلفها … لو حكيت الجبال الجبيت صخرا

وافتنتني بنجر كل غزال … ما بهذا النسيم تحمل عطرا

ابدا لا افيق من سكر عيشي … عجبي كيف تستطيعون صبرا

لك يا قاتلي من الحسن شطر … ويك انها الشؤن شعائد غيرا

لا مني ان تركت لهو حديثي … يحدث الله بعد ذلك امرا

لحى الله بعض الناس يأتي جهالة … الى ساق محبوبته بالبرد

وساق صبيح حيث تمر ذنبه … كردون حرير ممتثل ورق للورد

ولم يطق حجر القاسي يعانيه … دع اللباب وخل الكيس يا سعا

جاء ناشئا ببرد لا مرد له … على كساء تغطى فيه دياجيه

لا کاس عندی و لا کانون یدفئنی — کنی ظلام و کیسی تحل ما فیه
ارجوک مولای فیما تقتضی املی — و العبد لم یرج الا من موالیه

اباذل ابنة الکرام لابناء الکرام — احلب الراحة و الراح لقلب المستهام
اکتفی بشفة تشفی یا بعد هلاک الضرام — هکذا یا طالب الوصل احتمل شوق الضرام

کتاب الطیبات

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع و پروردگار و حی و توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل — نحل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر — وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت — ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا

نعت النبی صلی الله علیه و آله

ماه فرو ماند از جمال محمد — سرو نروید باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت — لیله اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی — آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست — روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد — نور نتابد مگر جمال محمد
آنهمه پیرایه بسته جنت فردوس — بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد — تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند — پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش — خواب نمیگیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمد

حرف الالف

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را — وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست — بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت در آورند — عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر ماند — این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نکو میکند جهان — سلطان نگه کند بتکبر سپاه را
در هر قدم که مینهد آن سرو راستین — حیفست اگر بدیده نروبند راه را
ای هر دو دیده پاک که بر خاک مینهی — بگذار تا بدیده بروبیم راه را
من صبر بیش ازین نتوانم [illegible] — چند احتمال کرده توان بود کاه را
انگیخته آه سینهٔ بیدار شبروی — حبسش مکن که در دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی — دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگو — الا دعای دولت سلجوق شاه را

یارب دوام عمر دهش تا بمهر و لطف

بلطف بود این پای شی کز غمزه تاراج
کر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی

ای نفس خرم باد صبا
برسر خشم است هنوز آن حریف
بار دگر گر بسر کوی دوست
آنکه دلداری و پیمان و عهد
خستگی اندر طلب و احبت
هر سحر از عشق دمی میزنم

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبت
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت
گر قسم آتش دل را خبر نمیداری

هیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
گر تحیر بکنندم بقیامت که چه جوابی
خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید
از سر زلف عروسان چمن دست بدارند
آرزو میکشدم شمع صفت پیش وجودت
همه را دیده بروی تو نگرانست ولیکن

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند
زین تنگنا خلوتم خاطر بصحرا میکشد
جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد

بد خواه را جزا دهد و نیک خواه را
امشب سبکتر میزنند این طبل بی هنگام را
یا همچنان لبیک نابر کرفته کام را
جز سر نمیدانم نهاد از عهد این قدما مرا
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان
از بر یار آمده مرحبا
یا سخنی میرود اندر رجا
بگذری ای پیک نسیم صبا
خوب نکردی که نکردی وفا
درد کشیدن بامید دوا
روز دگر میشنوم بر ملا
گر برسد ناله سعدی بکوه
فراغت از تو میسر نمیشود ما را
بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
مجال نطق نباشد زبان کوتاه را
چنان بصدق ارادات دخورم که جلوه را
نگاه می نکنی آب چشم پیدا را
هنوز با همه دردم امید درمانست
بهاده تو فراموش مکن صحبت ما را
دوستان را و همه نعمت فردوس شما را
دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
که سراپای بسوزند من بیسر و پا را
خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
برباد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
کز بوستان باد سحر خوش میشنیده پیغام را
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را

دانه زگلوی دشمن دوست کند چو خشخ
با توقیت برین غلط بود همره یا مرا
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح
ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین صنما
قافله شب چه شنیدی زصبح
از در صلح آمده یا خلاف
کور مقی پیش نماند ضعیف
لیکن اگر دور وصالی بود
سر نتوانم که برآرم چو چنگ
قصه دردم همه عالم گرفت
کوه بنالد بزبان صدا
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
کسی ملامت وامق کند بنادانی
بخفتست که بیچاره دوش سعدی
که آخری بود آخر شبان یلدا را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
باور از ما نباشد تو در آئینه نظر کن
سرانگشت تحیر بکزد عقل بدندان
چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین
مهر یار از من آموز گرم عمر نماند
قل لصاح ترک العهد من الوحد سکاری
عیب ساز از تو قبله دیبت پرستی میرود
گر مایه بیچاره که قطمیر مردم میشود
غافل مباش از عشق قلبی دریا اگر صاحبدلی
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل

فراش او طناب در باره کاهر

گر عهده بیرون آمدن نتوانم این بغال را
بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را

مرغ سلیمان چه خبر از سبا
با قدم خوف روم یا رجا
چند کند صورت بیجان بقا
صلح فراموش کند ماجرا
ورچه دهم پوست بدرد قفا
در که نگیرد سخن آشنا

بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
خطا بود که نه بینند روی زیبا را
حبیب من که ندیدست روی عذرا را
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
تا بگوییدش از من که بسر بردو فا را
تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
چون تامل کند آن صورت انگشت نگار را
خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
بر سر تربت سعدی بطلب مهر گیا را

توحید بر من عرضه کن تا بشکنم اصنام را
ما خولیا چه تری سک میکند بلنام را
باشد که شوق آن ایشن دیگر چنین ایام را
نی نی دلارامش مگو کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک
حدیث عشق نه ... که در همه عمر
سری بصحبت بیچارگان فرود آرد
اگر تو دردی نیوشی بدین لطافت و حسن
دگر بدست نیاید چنین وفاداری

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
کاجکی پرده برافتادی از منظر حسن
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم
گفتم آوخ که درین درد بخواهم فرسود
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات

شب همه شب انتظار صبح رویی می‌رود
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم
عاشقان خوشه چین از سر لیلی فگنند

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
با چون خودی برافکن اگر پنجه می‌کنی
شکر خدای بود که آن بت وفا کرد

چون می روشن در آبگینه صافی
صید بیابان سر از کمند بپیچد
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس
گر تو شکرخنده آستین نفشانی

زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بده آن آب را

جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
سعدی ملامت نشنود ور جان در این سر می‌رود
گر التفات کند کمترین گدایی را
ز خیل خانه نوازند بینوایی را
بسر نکوفته باشد در سرایی را
همین قدر که ببوسند خاکپایی را
دگر نه بینی در شهر پارسایی را
که ترک می‌ندهد عهد بیوفایی را
چگونه بنده که گردن نهد فرمان را
عاشق آن است که بر دیده نهد پیکان را
تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده ببیند که ببیند آن را
که محال است که حاصل کنم این درمان را
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را
دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
این گرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
ما خود شکسته‌ایم چه حاجت شکست ما
باشد که توبه بکند بت پرست ما
روی تو خوش می‌نماید آینه ما
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
ماهمه پیچیم در کمند تو عمدا
درد احبا نمی‌برم باطبا
هر مگسی طوطیی شوند شکرخا
مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را

با این همه سیم میرود زناربر آتش جهد
صوفی گرانجانی ببر ساقی بیاور جام را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد
همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خیال در همه عالم برفت و باز آمد
قبای خوبتر از این در بدن تواند بود
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
چگونه گوی که عاجز شود چوگان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
همه را دیده باوصاف تو حیران ماند
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم
سر بنه گر سر میدان ارادت داری
تا بهر گوشه که باشد بگذرانم روز را
وه که گر من بازبینم چهر مهرافزای دوست
کام جویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است
در میان این و آن فرصت شمار امروز را
برخاستیم و نقش تو در پیش ما نشست
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کنی ولیک
سعدی نگفتمت که بسر و بلند دوست
کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
طایر مسکین که مهر بست بجایی
برخی جانت شوم که شمع افق را
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
دست فرومایگان برند بیغما
حسن چشم از خواب خوش برمی‌نگردم پیش ازین

با چنین گرمی که من سوزش نباشد خام را

که در برون ببندند آشنایی را
خلاف من که بجان می‌خرم بلایی را
که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
بدن نیفتد ازین خوبتر قبایی را
که پشه بر نکند سنگ آسیایی را
که تحمل کجا تاب بود دعایی را

سر من دارد که در پای تو ریزم جان را
تا دگر عیب نگیرند من حیران را
که شب یکبار ببوس آن دهن خندان را
عاقبت جهل بود دشت نوردی کن بند
نا گزیر است که گویی بود این چوگان را

تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
بوز مستان صبر باید طالب نوروز را
کان نشد ناز زاهدان مال و جاه اندوز را

هر جا که هست پرتو باشد نشست ما
مردم بشرع می‌کشد این ترک مست ما
مشکل توان رسید به بالای پست ما

از تو نگردد بهیچ روی شکیبا
گر نگشندش نمیرود دگر جا
پیش بمیرد چراغ دان ثریا
مدعیانش طمع کنند بحلوا

روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را

هر پاره را که صنم در پیش خاطر بگذرد
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
امروز خاک عرق قدم تا بر کنار او فتم
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او

رندست رفتن دیوانه عاقلان دانند
چنین جوان که تو یی برقعی فرو آویز
دگر بهر چه تو گویی مخالفت نکنم
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
تو همچنان دل شهری بغمزه ببری

که نعره زد بلبل که جامه درید گل
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم
آنراکه چنین دردی از پای در اندازد
هر تیر که در کیش است گو بر دل ریش آید

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی
من مرغکی پر بسته ام زان در قفس بنشسته ام
امسلمانان فغان زان کس جادو فریب
رو میانه روی دلدار نگیانه زلف و خال
از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب
بان و شمع و صد دل شیر و قیر و نور و نار
الصنم کر من بمیرم تا چشیده زان لبان

گویی که احتمال کند مدت فراق
از دست قاصدی که کتابت بیار بر
امید روز وصل دل خلق میدهد
این عید متفق بود و خلق را نشاط

چشمش بابرو افکنده باطل کند محراب را
ماهی که در خشک او فتد قیمت بداند آب را
وانکه حکایت میکنم تا زنده ام غرقاب را
آواز مطرب در حرم زحمت بود بواب را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که احتمال نمانده است ناشکیبا را
وگرنه دلبری پیر پای برجا را
که بی تو عیش میسر نمیشود ما را
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
که بنده گان بنی سعد خوان یغما را

وقتی دل شیدا می میرفت به بستانها
با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
باید که فرو شوید دست از همه درمانها
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
آهسته تا نبود خبر رندان شاهد باز را
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را
گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
وقتی در آبی همچنان دست و پایی میزدم
گر هوشیاری گردمی بر غو بقا دن بردمی
سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
که شب دراز بود خوابگاه تنها را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
تواند رخت گلی کاعتدال قامت تو
دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
درین روش که تو یی بر هزار چون سعدی
عیش و طرب آمیزد در لاله و ریحانها
ای مهر تو در دلها و مهر تو بر لبها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
گر در طلبت رنجی بر ما برسد شاید
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را
دوش ای پسر می خورده چشمت گواهی میدهد
چشمان ترک و ابروان جان را بناوک میزنند
سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده ام

گردی بتیرم میزند استاده ام مرغ تیرکا
اکنون همان پندارشتم در یا بی پایاب را
کان کار فرا اعدا میکنند وین شیشه جبار را
ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

روا بود که ملامت کنی زلیخا را
بیرون قیمت سرو بلند بالا را
چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را
معاف دوست بدارند قتل عمدا را
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وی شور تو در سرها وی نور تو در جانها
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

بازی حریفی جو که او دستور دارد راز را
یارب که داد این کمان آن ترک تیر انداز را
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

حرف الباء

جمع می نیم عیان در روی آمنه بی حجیب
شهد و شکر مشک و عنبر در و لولو نار و سیب
داد کز از تو بستاند داد من روز حسیب
رفتی و صد هزار دل دست کرده در رکیب
آنراکه یک دمش نبود طاقت شکیب
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
ورنه فراق خون بچکاند از نهیب
از بسکه بر رسید است آهن کنند و ریب

ماه و پروین و تیر و زهره شمس و قوس و کاج و تاج
معجزات پنج پیغمبر بروش در پدید
سعدیا اندر و تحقیق این سخن نشنیده
ای جان ایهد که تواند زتو شکیب
تا همچو آفتاب برآیی دگر زشوق
چون دیگران ز دل برود گر روی زچشم
در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود
این طلعت خجسته که داری تو غم مدار

گو بنگره بر دار من جمهور آرام و شکیب
دان کمان ابروانش بین که دارد بر عتیب
کسب مو دود در لعل و گل نسرین دمی در تنقر
احمد و داود و عیسی خضر و داود شعیب
هر نشیبی را فرازی هر فرازی را نشیب

باجمله دیده بر ره و انگشت بر حسیب
کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
خندان انار و تازه به سرخ روی سیب
کاقبال یاور است بود اندر فراز نشیب

همه وقت خاطر سعدی بحکم آنکه

تا نپنداری شرابی کهشمت
قرب خواهی کرد از طاعت بسیج
تا نپاشی تخم طاعت دخل عیش
هرکه دایم حلقه بر سندان زند

مارا همه شب نمیبرد خواب
ای سخت کمان سست پیمان
ای دیده عاشقان بروئیت
زهر از کف دست نازنینان

ماهرویا روی خوب از من متاب
از درون سوزناک و چشم تر
او سخن میگوید و دل میبرد
حیف باشد بر چنان تن پیرهن
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت
جنبش سرو میندار که از باد صباست
همه کس را تو این میل نباشد که مراست
سخن خویش به بیگانه نیارم گفتن

نیکوتر ازین میوه همه عمر که خوردست
این خوی تن کسی ریخته یا می سرخست
بسیار توقف نکند میوه پربار
گل نیز در آن هفته دهن باز نگیرد
رفت آنکه فقاع از تو گشاییم دگربار

خلق خوشت چو گفته سعدیست دلفریب
غافلند از زندگی مستان خواب
خانه آباد عقل از وی خراب
خواجگی خواهی سر از خدمت متاب
برنگیری رنج بین و گنج یاب
ناکشش روزی بباشد فتح باب
سعدیا گر مزد خواهی بی عمل
ای خفته روزگار دریاب
این بود وفای عهد اصحاب
چون روی مجاوران محراب
در حلق چنان رود که جلاب
سعدی نتوان بهیچ کشتن
بی خطا کشتن چه می بینی صواب
نیمه در آتشم نیمی در آب
او نمک میریزد و جانها کباب
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
سرگران از خواب و سرمست از شراب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
دانی بالای صنوبر که درخت رطبست
عجب از سوخته نیست که خامی عجبست
نه که از ناله مرغان چمن در طربست
کافتابی تو و کوته نظران مرغ شبست
کلاه دوست به دشمن نه طریق ادبست
ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست
شیرین‌تر ازین خربزه هرگز که بریدست
یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست
چون عام بدانند که شیرین و رسیدست
امروز نسیم سحری پرده دریدست
مارا بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست

تایید و نصرت و ظفرت باد همعنان
زندگانی چیست مستی از شراب
از شراب عشق جانان مست شو
خفته در وادی و رفته کاروان
چشمه حیوان بتاریکی در است
رفت باید تا بکام دل رسید
تشنه خسبد کاروانی در سراب
در بادیه تشنگان بمردند
خارست بزیر پهلوانم
من تن بقضای عشق دادم
دیوانه کوی خوبرویان
الا بفراق روی احباب
دوش در خوابم در آغوش آمدی
ناوکش را جان درویشان هدف
هرکه باز آید ز در پندارم اوست
خوی بدبان از بناگوشش بگیر
بامدادان تا بشب رویت مپوش
گوشمالت خورد باید چون رباب
این نه بابیست که در وصف سخندان آید
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست
لیکن اینحال محالست که پنهان ماند
وز باغ لطافت گل روی تو که چیدست
ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان
با جمله در آمیزی و از ما بگریزی
شکرست که دیوار بیکبار بیفتاد
در دجله که مرغابی از اندیشه برفتی
سعدی اگرش میوه بتاراج ببردند

هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

کانچه عقلت میبرد شربتست و آب
ترک منزل نه بینی جز بخواب
لولو اندر بحر و گنج اندر خراب
شب نشستن تا برآید آفتاب

ور دجله بکوفه میبرند آب
پیروی تو خوابگاه سنجاب
پیرانه سر آمدم بکتاب
دردش نکند جفای بواب

وین پندارم که بینم جز بخواب
ناخنش را خون مسکینان خضاب
تشنه مسکین آب پندارد سراب
تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
تا بپوشانی جمال آفتاب

مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست
هر گیاهی که بنوروز نروید حطبست
گرچه راهم نه باندازه پای طلبست
اجلم میکشد و درد فراقم سببست
تو زره میدهی و پرده سعدی قصبست

دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست
جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
تا باز نگویی که کس این باغ ندیدست
کشتی رود اکنون که سر از جسر بریدست
صد جای دگر میوه شیرین برسیدست

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی
با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت
صد شفره دشمن نبهد طالب مقصود

اینکه تو داری قیامتست نه قامت
هر شب دوری که بی تو میرود از عمر
سرو خرامان بقد معتدلیت نیست
اهل فریقین در تو خیره بمانند

دانه و سمه برابروان دلبند
هرگز نکند بصورتت میل
گرچه تو غنی و ما فقیریم
بازآی که از غم تو ما را
دانی که من از تو بر نگردم
گفتم بزنم بر آتش آبی
بستان و بده بگو و بشنو
ابنای زمان مثال گندم
فرمان برمت بهر چه گویی

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست
شاهد چو در میان نبود شمع گو بمیر
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان
شبها که بی توام شب گورست در خیال
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت
مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد

گوی از همه خوبان ببربودی بلطافت
سلطان خیالت بنشاندی بخلافت
با روی تو نیکو نبود مه باضافت
تا بو که یکی دوست بیابد بضیافت
سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده

وین تبسم که معجزست و کرامت
هر نفسی میخورم هزار ندامت
آنهمه دعشق که میکنند بقامت
گر بروی در حساب گاه قیامت

آن ماه دو هفته در نقابست
چون قوس و قزح در آفتابست
در صورت آدمی دو آبست
دلداری دوستان ثوابست
چشمی و هزار قطره آبست
چندانکه جفا کنی صوابست
این آتش دل نه جای آبست
شبهای چنین نه وقت خوابست
وین دور فلک چو آسیابست
جان بر لب گوش بر خطابست

ای تشنه بخیره چند پویی
پیغام آشنا نفس روح پرورست
خورشید اگر چراغ نباشد منورست
باز آمدی که دیده امید بر درست
در پیش او بمانده کنم روز محشرست
هجرت بکشت وصل هنوزت مصورست

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
باشد که گذر باشد روزی بر سر خاکت
دستی ز هوس کوتاه از دامن ادراکت
گر پیر تو روا خیزد بر طارم افلاکت

ای سرو خرامان گذری از در رحمت
گویند بدوری بکن از یار صبوری
آنرا که دلارام دهد وعده بکشتن
سعدی هوس روی دلاویز ظریفان
دریا در و مرجان بود و خوف و مخافت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد
اینهمه سختی و نامرادی سعدی
یا خوری دست در خضابست

ای شهره شهر و فتنه خیل
گرچه تو امیر و ما اسیریم
سیلاب ز سر گذشت یارا
ای داروی دلپذیر دردم
ای روی تو از بهشت بابی
ای سرو روان و گلبن نو
این گرسنه گرگ بی ترحم
تندی و بدی و زشت خویی
سعدی تو چه مرد وصل اویی
کین ره که تو میروی سرابست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
زنهار از این امید درازت که در دلست
زیبا نشود دیده الا نظر پاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد
گفتم که نیامیزم با مار سر زلفت
گر زانکه نبخشایی غصبست بر اصحابت

وی ماه درفشان نظری از سر رأفت
در بعد تفاوت نکند بعد مسافت
باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت
بگذار که روزی بکشندت بظرافت

سینه سپر کرده پیش تیر ملامت
باقی عمر ایستاده ام بغرامت
عزم رحیلش بدل شود باقامت
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

فی منظرک النهار و اللیل
گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
زاندازه بدر مبر جفا را
اقرار به بندگیت کردم
دل بر نمک لبت کبابی
مه طلعت و آفتاب پرتو
خود سیر نمیشود ز مردم
چندانکه همی کنی نکویی
تا لاف زنی و قرب جویی

من در میان جمع و دلم جای دیگرست
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
اینها از آن خیال محالست که در سرست

هم در تو گریزم ار من قصد کنی آفت
بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
ور زانکه بسوزانی حکمست بر املاکت

خون همه گر بریزی هیچ نبود کس

خبر ما برسانید بمرغان چمن
پای بند تو تحمل چکند گر نکند

این بوی یاسمین یا بستانست که بر فشار آمدست
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان
تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان
تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو

این بوی عبیر آشنایی
قاصد مگر آهوی ختن بود
معلوم شد این حدیث شیرین
روزی برود روان سعدی

دل میبرد آن خط نگارین
شبها من و شمع در گدازیم
در بانگ مؤذنی برآید
با قوت بازوان عشقت
نالیدن دردناک سعدی

گر مدعیان نقش ببینند پری را
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید
از دستکان چهره ابروی تو در شهر
سر قلم قدرت بیچون الهی

امشب مگر بیشب آشتی بارور روشن است

جرم همه گر ببخشی از کس نبود گنه
اتفاقم بسر کوی کسی افتادست
که هم آوازه شما در قفسی افتادست
انگبین است که در وی مگسی افتادست
سعدیا حال پراکنده گوی ای دانه
یا ملک در صورت مردم بگفتار آمدست
دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست
هر که می بینم بچشم نقش دیوار آمدست
من همی گویم که چشم از نظر بازی کار آمدست
با کسی گویم که در بندت گرفتار آمدست
تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست
آن خط شریف از آن بنانست

از ساحت یار مهربانست
کش نافه مشک در میانست
از منطق آن شکر فشانست
کین عیش نه عیش جاودانست
این باد بهار بوستانست
گویی خط یار دلستانست
اینست که سوز من نهانست
گویم که دراز کاروانست
سر پنجه صبر ناتوانست
بر دعوی دوستی بیانست

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
دل نیست که در بر چو کبوتر طپیدست
در روی تو چون روی در آیینه پدیدست
با اینهمه یاران بلا بر سر سعدی
عید وصال دوست علی رغم دشمنست

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیکرد
که خرد بار در انکوی بسی افتادست
بدلارام بگوی ای نفس باد سحر
همه کس عزم هوس باختن باز نکند
که همه عمر بچوگان کسی افتادست
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
ساربانا یک نظر در روی آن زیبا نگار
من که در خانه نشینم اسیر و دردمند
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
نی که میناله همی در مجلس آزادگان
سعدیا گر همتی داری منال از درد یار
وین نقل حدیث از آن دهانست

مهر از سر نامه برگرفتم
این خود چه عبارت لطیفست
این خط به قلم نشاید انداخت
خرم تن آنکه چون روانش
یا بوی وصال دوستانست

ای مرغ بدام دل گرفتار
گوشم همه روز از انتظارت
با اینهمه دشمنی که کردی
بیزاری دوستان دمسازت
آتش به نی قلم در افتاد
یا دیده و بعد از تو بروی دگری دیدست
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش
رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
نشگفت اگر از خانه چشم آب چکیدست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ

غم گرد دل سعدی با یاد ظن نباتست

کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

باز می بینم که در عالم پدیدار آمدست
گر بجانی میدهند نیک خریدار آمدست
خاصه امشب که گلشن پر بازار آمدست
مرده بینی که در عالم دگربار آمدست
زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

گویی که سر کلاه دانست
وین خود چه کفایت و بیانست
گر خدمت ماه آسمانست
از تن برود سخن روانست

باز آی که وقت آشیانست
بر راه و نظر بر آستانست
باز آی که دوستی همانست
تفریق میان جسم و جانست
وین دود که میرود دخانست

از مشک سیه دایره بر سیم کشیدست
آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
پیداست که هرگز کس از این میوه نچیدست
حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست

یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست

هرگز نباشد از تن و جانی عزیزتر
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
عاشق گریختن نتوانند ز دست شوق
جور رقیب سرزنش اهل روزگار
قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق
این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست
بر راه باد عود بر آتش نهاده اند
دانی که چون همی گذرانیم روزگار
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
همچو درخت بادیه سعدی به برق شوق

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
بیدلانرا عیب کردم لاجرم بیدل شدم
وقتها روی از پریشانی بدیوار آورم
قادری بر هر چه میخواهی مگر آزار من
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه
لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار
از هرچه تو گویی بقناعت بشکیبم
جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند
انصاف نباشد که من خسته رنجور

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت
جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید
جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن
با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن

چشمم که در سر است و روانم که در تنست
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
هرجا که میروم متعلق بدامنست
با من همان حکایت گاو و دهل زنست

وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
یا کاروان صبح که گیتی منور است
یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است
روزی که بی تو میگذرد روز محشر است
دیدار در حجاب و معانی برابر است
سوزان و میوه هنرش همچنان تر است
ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
آنکه را این صعوبت همچنان دشوار نیست
گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت
گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
امکان شکیب از تو محالست و قناعت
خود شرم نمیایدش از ننگ بضاعت
پروانه او باشم و او شمع جماعت
دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت
بیرون نرود کوی کافتاده بیندت
چون باد بجنباند شاخ ساز گلستانت
این لاله نمی بینم شایسته قربانت
پیش نظرت مردن بهتر که بهجرانت
زانگه که درافتادم با قامت فتانت

گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
شیرین بدر نمیشود از خانه بی رقیب
بازان شاه را حسد آید بدین شکار

ای باد بوستان مگرت نافه در میان
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
در نامه می نگنجد یارا حدیث عشق
آری خوشست وقت عزیزان ببوی عود
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
ای نسیم صبح اگر بازا تفاقی افتدت
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبم مکن
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
گر خود همه بیداد کنی هیچ مگوید
گر نسخه روی تو ببازار برآید
دریاب که صحبت یاران که دگر بار
لیکن چه توان کرد چو قوت نتوان کرد
با اینهمه سعدی خجل از ننگ بضاعت
روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را
هر چند نمیسوزد بر من دل سنگینت
دیوار سرایت را نقاش نمی باید
ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز

تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست
دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست
داند شکر که دفع مگس بادبیزنست
کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست
هرچه آن بکینه بهوشی مبین است
ای مرغ آشنا مگرت نامه در پر است
وین نامه در چه داد که عنوانش معطر است
چون گوش روزه دار بر الله اکبر است
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
کوته کنم که قصه ما کار دفتر است
ور سوز خاطرست که در جان مجمر است

قصه دل می نویسید حاجت گفتار نیست
آفرین خدای بر آنحضرت که یارا بار نیست
گر حدیثی هست با یار است و با اغیار نیست
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

تعزیر دلارام به از ذل شفاعت
نقاش ببندد در دکان صناعت
چون رفت نیاید بکمند آدم و ساعت
با گردش ایام بیازوی شجاعت

سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت
گویی دل من سنگست چاه زنخدانت
تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت
عشاق نیندیشند از خار مغیلانت
سعدی که چو چوگان دارد یاد تو سر از جانت

از جهان برون نیامده جانا آرزوست
مردی شد خدمت مردی بکرد
چون کودکان که دامنش از سیب کرده
برخوان عنکبوت که بریان مگس

پیش تو حرامست بخلوت نشست
هر که بغیاد بغیرت نخواست
این چه نظر بود که خونم بریخت
بار مذلت بتوانم کشید
هرگز اگر راه بمعنی برد

مرا خیال و دعای تو پیش یکیاست
مرا بعشق تو کیشی پیک شکم زادست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
زدست هر که تو بینی مراد خود خواهی

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
بکلات و بخورم زهر که شاهد ساقیست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
مارا سر باغ و بوستان نیست
در روی تو سر صنع بیچون
هر آدمی که مهر مهرت
نالیدن بی حساب سعدی

هرکس بجهان خرمیی پیش گرفتند
دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست

بسیار چو دولت غیبی آفاق نگردید
زنهار نادیده و ایمانت آرزوست
واینچه صفت صفحه مردت آرزوست
دامن بیوکشته و میدانت آرزوست
شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
سعدی درین جهان که تویی ذره وار باش
حیف بود در چنین روی بست
وانکه درآمد بکمندت نجست
وین چه نمک بود که ریشم بخست
عهد محبت نتوانم شکست
سعدی صورت نکند بت پرست
بنا بلاک شود دوست در محبت دوست
که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
گرفته بودم دستم هنوز غالیه بوست
مراد خاطر سعدی مراد خاطر دوست
بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
تا دل مرده مگر زنده کنی کین دم ازوست
بارد دست کشم درد که درمان هم ازوست
بیا بشادی آن کین غم ازوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر
ایام نشاط و روز صحراست
هر جا که تویی تفرج آنجاست
چون آب در آبگینه پیداست
در روی نگرفت سنگ خاراست
گویند خلاف رای داناست
بر من که صبوحی زده ام خرقه حرامست
مارا غمت ای ماه پریچهره تمامست
وان خال بناگوش مگر دانه دامست

این تشنه که میمیرد بر چشمه حیوانست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی
انصاف داده خود ز سر صدق دادهٔ
هر روز زیر بار اسیری نفس بوسعید
کردل بنزد حضرت سلطانت آرزوست
دامن دولت چو بدست او فتاد
با تو یکبار مقید شدیم
صبر درین کار برای گریخت
وین رمقی نیز که هست از وجود
مستی خمرش نشود آرزو
گر زند کافر او در بلا بودن است
هرآنچه بر سر آزادگان رود ز بلاست
دلم زعشق بدر برد سرو بالایی
چو گوی در همه عالم بسی بگردیدم
جماعتی همین آب چشم پیرو نیست
حاکم بر همه عالم که همه عالم ازوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
زخم خونینم اگر به نشود به باشد
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست
فراش خزان ورق بیفشاند
گویند نظر بروی خوبان
چشم چپ خویشتن برآرم
روزی تر و خشک ما بسوزد
از درد ما خبر ندارد
ای مجلسیان راه خرابات کدامست
برخیز که در سایه سروی بنشینیم
با چون تو حریفی بچنین جای در اینوقت

حوری شد و ملک سلیمانت آرزوست
دانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
بر درد نارسیده بدرمانت آرزوست
یک کاسه شوربا نبود و نانت آرزوست

گر بهلی بار نباید بدست
مرغ بدام آمد و ماهی بشست
عقل دگر روز بکنجی نشست
پیش وجودت همه ناهست هست
هر که چو سعدی شود از عشق مست

علی الخصوص که آورد یار زیبا چهرست
خلاف عادت این سروها که بر لب جوست
ز دست عشق چو گو کان هنوز در پی گوست
نگه کنند و نه چندانک اسم در نیکوست

انچه در سر سویدای بنی آدم ازوست
خنک آنرا که هر لحظه مرا مرهم ازوست
که بر بندیم همه پشت عبادت خم ازوست

نقاش چمن صبا بیاراست
نی هست نه این نظر که ماراست
تا روی نه بیندت بجز راست
زانش که بزیر سنگ سوداست
آسوده که بر کنار دریاست

کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست

با محتسب شهر بگویید که زنهار
در مجلس ما سنگ مینداز که جام است
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوق کدام است
دردا که بپختیم درین سوز نهانی
وانرا خبر از آتش ما نیست که خام است
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کام است

پای سرو بوستانی در گل است
سرو ما را پای معنی در دل است
هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد
طالعش میمون و فالش مقبل است
نیکخواهانم نصیحت میکنند
خشت در دریا زدن بیحاصل است
ای برادر ما بگرداب اندریم
وانکه شنعت میزند بر ساحل است
شوق را بر صبر قوت غالب است
عقل را با عشق دعوی باطل است
نسبت عاشق بغفلت میکنند
وانکه معشوقی ندارد غافل است
دیده باشی تشنه مستعجل بر آب
جان بجانان همچنان مستعجل است
بذل جان و مال و ترک نام و ننگ
در طریق عشق اول منزل است
گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زندگانی مشکل است
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست
جان بیاساید که جانان قاتل است
سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقل است

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در اوست
گر حیا باری اندیشند یاری چون تو یا
ور همه آدم دشمنی ورزند یاری چون تو دوست
خاکپایش بو خواهم داد آنکه گو بریز
کابروی مهربانان پیش معشوق آبجوست
شاهدش دیدار و گفتن فتنه‌اش بالا و زلف
تا درش آزاده رفتن نپذیرد طبع خوست
تا نخوابد یار آیم آنکه وصف دیدارش کنم
آنکه پیری درین میدان سرگردان چو گوست
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
بیوفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست
خاک سبزه‌زار و رنگ گلشن و باد و آب خوش
ابر مروارید باران و هوا مشکبوست
تیر باران بر سر و صوفی گرفتار نظر
مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست
هر کرا کنج اختیار آمد تو دار از روی در
کاینچنان شوریده دل پایش [illegible]
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت
بشرط آنکه نگوییم ز آنچه رفت حکایت
بدین پیشه بوده‌ام که گرد عشق نگردم
ترا بدیدم و بازم بدو چشم در است خیانت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند
که عشق تا بچه حد است و حسن تا بچه غایت
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
هزار بار که رفتم بدیگری بحمایت
ز حرص من چه گشاید تو ره بخویشتنم ده
که چشم سعی ضعیف است بی چراغ هدایت
جنایتی که بکردم اگر درست نباشد
فراق روی تو چندین بس است حد جنایت
بهجر روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
بهیچ سوره اندر نباشد این آیت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان
هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت
فراق نامهٔ سعدی بهیچ گوش نیاید
که دردی از سخنش در تو کرد سرایت

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است
پیر نگردد که در بهشت برین است
آینه پیش آفتاب نهاده است
بر در آن خیمه یا شجاع جبین است
دیگر از اینجانبم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند
عشق نخواهد شدن که نقش نگین است
گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است
تا نه تصور کنی که بی تو صبوریم
گر نفسی میزنیم بازپسین است
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دین است
گو زر و سیم مباش و نعمت و اسباب
روی تو دارم که ملک روی زمین است
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد
زهر نه هم بده که ماء معین است
سعدی ازین پس که ره بکوی تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبین است

بنده وار آمدم بزنهارت
که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم
معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست
من تهی مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست
که بپوشم ز چشم اغیارت
گر چه بی‌طاقتم چو مور ضعیف
میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی
که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم
حذر از چشم مست خونخوارت

دیده شاید که بپوشم ز کسم
چشم سعدی بخواب بیند خواب

دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست
خصمی که تیر کاوش ابرو نغز گشت
روئینه پای مرکب تازی در او قدم
چون جان بتن سپرد به صورتی که هست

تن آدمی شریفست بجان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت

زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی
دوش آرزوی خواب خوشم بود یک زمان
آتنوی بجرانش اگر خود نسیم لطف
ره بر مده ببد رفیقان زشت خوی

جان و تنم آید و فدای تن و جانت
یکروز عنایت کن و بیری بمن انداز
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
بازآی که در دیده بماندست خیالت

جان ندارد هر که جانانیش نیست
گر دلی داری بدلبندی سپار
کامران آن دل که محبوبیش هست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
هر کرا با ماهرویی سر خوشست

تا نه بینم فراق دیدارت
که نبستی بچشم سحارت
تا دستها کمر نکنی در میان دوست
سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
خوش بخت بر ابروی همچون کمان دوست
گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمن است
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشتر است
گر خنده شکوفه سیراب خوشتر است
امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
رفتن بسوی آتشم از آب خوشتر است
از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است
هر بار ازین کتاب نگارین که بر کنی
موی نفروشم بهمه ملک جهانت
باشد که تفرج کنم آن تیر و کمانت
بر ماه نباشد قد چون سرو روانت
معذور ندارد چو ببیند بعیانت
ننشین که بخاطر بگرفتست نشانت
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
نیکبخت آنسر که سامانیش نیست
گفت معزولست فرمانیش نیست
دولتی دارد که پایانیش نیست

تو ملول و دوستان مشتاق
تو بدین هر دو چشم خواب آلود
بوسی بکام دل زدنی بر دهان دوست
بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
هیهات کام من که برآید درین طلب
با خویشتن همی برم این شوق تا بخاک
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ داند
اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد
نصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی
طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار
سعدی دگر بگوشهٔ خلوت نمیرود
همچون بهشت گویی از آن باب خوشتر است
شیرین تر از لبت نشنیدم که سخن گفت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی
حیفست چنین روی نگارین که بپوشند
بسیار نباشد دلی از دست بدادن
خرم تن سعدی که برآید بزبانت
هر کرا صورتی نبندد سر عشق
چشم ما خیره زمین و آسمان
عارفان درویش صاحب درد را
درد عشق از تندرستی خوشتر است
خانه زندانست و تنهایی ضلال

تو گریزان و ما طلبکارت
چه غم از چشمهای بیدارت

شوری که در میان منست و میان دوست
وهم بر آنکه کنم جان فدای دوست
باشد که نام من برود بر زبان دوست
وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است
کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشتر است
با من بگو که چشم بر احباب خوشتر است
خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشتر است

تو خود شکری یا لبست آب دهانت
من منکرم گوشهٔ چشمی نگرانت
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
سودی بمساکین برسد آخر چه زیانت
از جان رمقی دارم و هم برخی جانت

صورتی دارد ولی جانیش نیست
زان نمی بیند که انسانیش نیست
پادشا خوانند اگر نانیش نیست
گر چه بیش از صبر درمانیش نیست
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چو شمع

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت
اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی
نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد
بیا اگر همه بدکرده‌ای که نیکت باد

دگر بروی کسم دیده باز می نشود
خلاص می‌طلبد هر کجا گرفتارست
مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید

چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
هر کس که درو معرفتی هست کدامست
درویش تو در مصلحت خویش چه دانی
آن عاشق مجروح ندانی که چه گفتست

مطربان رفتند و صوفی در سماع
از هزاران در یکی گیرد سماع
تا نسوزد بر نیاید بوی عود
سرو را با جمله زیبایی که هست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق
هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد
ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی

ضرورتست بگوئی احتمال جو نکات
بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت
که آفتاب همی‌تابد از گریبانت
که پیش لشکر چشمهای فتانت
دعای نیکان از چشم بد نگهبانت
چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست
خلیل من همه بتهای آذری بشکست
من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
مجموعتر از ملک رضا مملکتی نیست
تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست
آنست که هیچکسش معرفتی نیست
خوش باش گرت نیست که بی مصلحتی نیست
هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست
خوشتر از دوران عشق ایام نیست
عشق را آغاز هست انجام نیست
زانکه هر کس محرم پیغام نیست
پخته داند کین سخن با خام نیست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست
هر کرا دردی گرفت آرام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش
مدهوش میگذاری یاران مهربانت
عزمی درست باید تا میکشد عنانت
در راه دوست میرو چون من بر آستانت
پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
مرغی نکوتر از من باید هم آشیانت

برستی که نخواهم برید از تو امید
اگر تو عید همایون بعهد باز آیی
اگر نه سرو که طوبی در آمد از در باغ
غلام همت نیکو لبان در ندیم
نه حاجتست که سر کرد فدا کند سعدی
که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال
غلام همت آنم که پای بند یکیست
نماز شام قیامت بهوش باز آید
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
حذر کنید ز باران دیده سعدی
درین سخن که نخواهند برد دست بدست
گر منزلتی هست کسی را اگر آنست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت
سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست
راه ادبست آنکه سعدی بتو آموخت
بامداد عاشقان را شام نیست
کام هر جوینده را آخر هست
آشنایان ره بدین معنی برند
هر کسی را نام معشوقی که هست
مستی از من پرس و شور عاشقی
خواب بیهنگامت از ره میبرد
خود پرستی کمتر از اصنام نیست
در آینه نگه کن تا خویشتن ببینی
ای گلبن خرامان با بوستان نگه کن
رخت سرای عقلم بتاراج شوق کردی
دانی چرا نخفتم ای پادشاه خوبان
من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم

بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
بخیلم از نگه خویشتن بقربانت
خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
مقصرست هنوز از ادای احسانت

در سرای نشاید بر آشنایان بست
بجانبی متعلق شد از هزار بجست
کسی که خورده بود می ز بامداد الست
چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
کامروز برهنه است و برو چارقی نیست
بزن زاده مادان که درو خاصیتی نیست
فریاد که برحال کیش مرحمتی نیست
کز گوش بداری که ازین تربیتی نیست

عاشقانرا منتهای کام نیست
در سرای خاص بار عام نیست
میرد معشوق ما را نام نیست
آن کجا داند که در دشت دام نیست
ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست

در حسن خود بمانند انگشت بر دهانت
تا بگذرد نسیمی بر بار بوستانت
ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت
خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

سخن تغتهٔ زبانم و آن دوستان که داری

ابروش کمان قتل عاشق
ای آتش خرمن عزیزان
در دست بکشم که دوست دارد
باید که سلامت تو باشد

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم
به تزرق آمده ام تا بملامت بروم
نازنینا مکن این جور که کافر نکند

دوشم آن سنگدل پریشان داشت
درد هجران بناله نشود
در باغ بهشت بگشودند
که نه تنها منم ربوده عشق

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان
زهر در پیش خردمندان اگر چه مهلک است
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری

چشمک نگاه دار ز فتنهٔ زمانت
خوش مسرود آن پسر که برخاست
گیسوش کمند عقل داناست
بنشین که هزار فتنه برخاست
غارت بخورم که غار غر ماست
سهلست سلامتی که بر ماست
خواهی که دگر حیات یابم
طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
چون بدیدم ره پرو نشدن از دامم
بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
بنده کی در زخم گر عزت و اکرامم نیست
در جهودی بکند بهره ز اسلامم نیست
سعدیا با متناسب حیوانی باشد
بار دل برده دست بر جان داشت
ورنه نالیدمی چو درمان داشت
باد گوئی کلید رضوان داشت
هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
سعدیا ترک جان بباید گفت
هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصلست
چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست
چون رنت ز دوست میگیری شفای عاجلست
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گوئی عاقلست
همچنانش در میان جان شیرین منزلست
دیگر نشنیده ام چنین فتنه که برخاست
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
تا صنع خدا میکند از چپ و از راست
از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست
چون بهره دیدار نبود چاره مداراست
عیش است ولیکن تا بری که مهیاست

سعدی چو دوست داری آزاد باش و فارغ
سرو است چنین که میرود راست
بالای چنین اگر در اسلام
بیجرم بکش که بنده مملوک
انگشت نمای خلق بودن
جان ده قدم تو ریخت سعدی
یکبار بگو که کشته ماست
عالم از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن
گر همه شهر بخیلم بدر آیند و خلاف
بخدا و بپای تو که گر دوستیت
دوست دارم اگرم لطف کنی ور نکنی
هر که گوید که دلم هست دلارامم نیست
دیده در میفشاند در دامن
می نپنداشتم که روز شود
غنچه دیدم که از نسیم صبا
رازم از پرده برملا افتاد
که بیکدل دو دوست نتوان داشت
یار زیبا گر هزارش وحشت از ما بردلست
پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست
ساربان آهسته رو کآرام جان در محملست
سعدیا با هر کس گرفتن دوستی سهلست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست
صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون
فریاد من از دست غمت عیب نباشد
از روی سماع صبر صبر است که زهر است
گر خون من و جمله عالم تو بریزی

ور دشمنی بباشد از هر که در جهانست

گویند که هست زیر و بالاست
بی شرع ببر که خانه یغماست
زشتست ولیک با تو زیباست
وین منزلت از خدای میخواست

سر موی بغلط در همه اندامم نیست
باد دوست که بهنیم طمع شامم نیست
من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
خبر از دشمن و اندیشه دشنامم نیست
به دو چشم تو که شیرانه تو با نعامم نیست

گویا آستین مرجان داشت
تا بدیدم سحر که پایان داشت
همچو من دست در گریبان داشت
چند باید بصبر پنهان داشت

بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست
باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
دوستان معذور داریدم که پایم در گلست
اشترا بار بر پشت است ما را بر دلست
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

از زخم پدید است که بازوش تواناست
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
کین درد نپندارم از آن من تنهاست
ورد شمار زهر نه زهر است که حلواست
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

دیدار تو حل مشکلاتست
صبر از تو خلاف ممکناتست
دیباچه صورت بدیعت
عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمه حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهانرا
بردار که کوزه نباتست
ترسم که بسحر غمزه یکروز
دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشدارو است
فحش از دهن تو طیباتست
عهد تو و توبه من از عشق
می بینم هر دو بی ثباتست
ما خود چو تو صورتی ندیدیم
در شهر که مبطل صلوتست
آخر نگهی بسوی ما کن
کین دولت حسن را زکوتست
چون تشنه بسوخت در بیابان
چه فایده گر جهان فراتست
سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید
که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست
دگر بخفیه نمی بایدم شراب و سماع
که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست
بیادگار کسی دامن نسیم صبا
گرفته ایم و چه حاصل که باد در چنگست
بخشم رفته ما را که میبرد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه تو دانی که بی مشاهده ات
فراخنای جهان بر وجود ما تنگست
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آیینه ببینی برود دل ز برت
جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت
کآب شیرین چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمییارم داد
تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفته ام این روی بمردم منمای
تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو میباید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود
نازنینا که پریشانی مویی ز سرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آید
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف و معانی که تراست
واندر آنکس که بصر دارد و حیران تو نیست
وان چه هیبت که در صورت زیبای تو هست
وان چه سحرست که در غمزهٔ فتان تو نیست
آنچه چون تو نگفتست که در عالم هست
گر چنانست که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده آیت رحمت بر خلق
وان کدام آیت لطفست که در شأن تو نیست
گر تراهست شکیب از من و امکان فراغ
بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست
تو کجا نالی ازین خار که در پای منست
یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست
دردی از حسرت دیدار تو بردم که طبیب
عاجز آمد که مرا چاره و درمان تو نیست
آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی
که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر برانی نکند بنده که فرمان نبرد
در بجویی عجب از غایت احسان تو نیست
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست

درد عشق از تندرستی خوشتراست
ملک درویشی ز هستی خوشتراست
عقل بهتر می نهند از کاینات
عارفان گویند مستی خوشتراست
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی در حق پرستی خوشتراست
چون گرانباران بسختی میروند
هم سبکباری و چستی خوشتراست
سعدیا چون دولت و فرماندهی
می نماند تنگدستی خوشتراست

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
وز گل و لاله گزیرست و ز گلرویان نیست
دل گمکرده درین شهر نه من میجویم
هیچکس نیست که مطلوب وی از خوبان نیست
آن پریزاده مه پاره که دلبند منست
کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
ساربانا خبر دوست بیاور که مرا
خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد
نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
دیده ام میجست گفتندم که هیچ روی دوست

روز وصلم قرار دیدن نیست
مضطرب از دست من بجان آمد
ما خود افتادگان مسکینیم
دست در خون دوستان دارد

زمن مپرس که از دست او دلت چونست
بحسن طلعت لیلی نگاه می نکند
خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی
اگر کسی بملامت ز عشق برگردد

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست
با همه زورآوری و مردی و شیری
شمع فلک با هزار مشعل انجم
دست طلب داشتن ز دامن معشوق

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد
میرود که کمندش همی برد مشتاق
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدیم

شراب از دست خوبان سلسبیل است
سر انگشتان نغز دلفریبش
هر آن شب کز فراق روی لیلی

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
شحنهٔ عشقت سرای عمر در طنطاب داشت
خوش در افشان چشمم کاندرو سیماب داشت
سعدیا ایزد مشکل افتادست در دریای عشق
شب هجرانم آرمیدن نیست
که مرا طاقت شنیدن نیست
حاجت دام گستریدن نیست
حاجت تیغ برکشیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند
ازو بپرس که انگشتهاش در خونست
فتاده در پی بیچاره که مجنونست
که بامداد بروی تو فال میمونست
مرا بهر چه تو گویی ارادت افزونست
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
روی تو بازار آفتاب شکستست
مرغ ندانم که از کمند تو جستست
پیش وجودت چراغ باز نشستست
پیش کسی گوش اختیار بدستست
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
که زندهٔ ابدست آدمی که کشتهٔ اوست
بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست
چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست
رواست اگر همه بد میکنی بکن که نکوست
که دل بغمزهٔ خوبان بداده که سنگ و سبوست
بآب دیدهٔ خونین نوشته صورت حال
دگر خوردن خون میخواران سبیل است
نه در حنا که در خون قتیل است
که بر مجنون رود لیلی طویلست

کادمی نیست که میلش به پری رویان نیست
از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
نقش نامت تا کرد دل محراب تسبیح وجود
زآسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود
اول آخر صبوری آنکه پایاب داشت
طاقت سر بریدنم باشد
دست بیچاره چون بجان نرسد
با خداوندگاری افتادیم
گفتم ای بوستان روحانی
سیب برای چیدن نیست
وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر
خیال روی کسی در سرست هر کس را
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست
نه باده ماند در دست می مخورید
از آب دیده که گویی کنار جیحونست
توبه کند مردم از گناه بشعبان
این یکی از دوستان تیغ تو کشتست
دیده بدل میبرد حکایت منظور
با چو تو روحانیی تعلق خاطر
نی شکرش در دهان تلخ کبست است
شراب خوردهٔ معنی چو در سماع آید
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر
چو در میانه خاک اوفتاده بینی
کدام سرو سهی را با وجود تو قدر
هزار دشمن اگر سر برند سعدی را
نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست
نمیدانم رطب را چاشنی چیست
الا ای کاروان محمل برانید
کمندش میدواند پای مشتاق

با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
که گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت

وز بگذارم سر بریدن نیست
چاره جز پیرهن دریدن نیست
کش سر بنده پروریدن نیست
دیدن میوه چون گزیدن نیست

که اندرون جراحت رسیدگان چونست
مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست
بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست

در رمضان نیز چشمهای تو مستست
وانکه از عاشقان بتیر تو خستست
دیده نداند که دل بمهر تو بستست
هر که ندارد دواب نفس پرستست

چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
که قطره قطرهٔ باران چو با هم آید جوست
از آن بپرس که چوگان از آن مپرس که گوست
کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست
بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

همی بینم که خرما بر نخیل است
که مارا بند بر پای رحیل است
بیا باز ار نپرسد چند میل است

نه کن

نه دست من به بلندی خضیب است
چه سود آنجا که دستی بر فشانند
به یل دوستان گیرند و یاران

بگفتم از غم تو راه بوستان گیرم
قسم به جان تو خوردن طریق عزت نیست
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
عجب از آنکه تو مجموع کرد قیاس کنی
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست

صبحدمی که برکنم دیده برو شبانگیست
پرده اگر بر افکنی وه که چه فتنها بود
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر
دفتی اگر بر نیم بنده دو زخم مکن

دوست گر با بُنبار دو تو باشد عظیم
هر که را خاطر برود دوست رغبت میکند
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را
هر کسی را دل بصحرای و باغی میرود

هر که با شاهد گلرخی بخلوت ننشست
گل صدبرگ ندانم بچه رونق بشکفت
دی زنهار با تکلف بر سعدی ننشست

پروی چو ماه آن نگارین
درد دل من ز حد گذشتست
از دست زمانه در عذابم

هر که با بستان نشیند ترک مستوری کند

نه سرست آن بجا دوی بکحیل است
محبت را سر بنفشاید بخیل است
ولیکن شاهد ما بی بدلست
شب فراق که داند که تا سحر چند است
کدام سرو ببالای دوست مانند است
بجای تو کانهم عظیم سوگند است
بجای خاک که در زیر پایت افکند است
بزیر هر بن موی دلی پراکند است
بیا و بر دل ما بین که کوه الوند است
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی
بر در آسمان زنم حلقه شبانه نیست
چون پس پرده میروند همه پرده باطلیست
سر ننهد بندگی بر خط پادشاهیست
کاش آن فرو کشد که ریم از قضا نیست
صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست
در فسار دو بباید ساختن با خوی دوست
بس پریشانی بباید برد چون موی دوست
این عقوبت بس که بیند در دو هزار نوی
هر کس از سوی بدر رفتند و عارف سوی
عشق در زیدم و عقلم بملامت برخاست
نتوانند ز سر کوی ملامت برخاست
یا صنوبر بکد این قد و قامت برخاست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست
فریاد من از فراق یار است
رخساره من بخون نگار است
جانم ز فراق بیقرار است
زان جان و دلم همی فگار است
کس بچشم در نمی آید که گویم مثل اوست
ابروی نیکنام در خرابات اب جوست

چو مور قشان دخترن رقیب باید
اگر چه ما بطاعت شرمسارم
سخن بیرون مگو از عشق سعدی
مگر کسیکه بزندان عشق در بند است
بیا که من که رسانم بیار مهر گسل
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
خیال روی تو بیخ امید بنشاند است
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا
ز ضعف طاقت آنم نماند و ترسم خلق
گمان برند که پیراهن کالک آکند است
سر بسر بر سلطنت بنده فرو نیاورد
گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فگن
خلق جزای هر عمل برد در کبریای تو
راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی
بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
گر قبولم میکند مملوک خود می پرورد
دیگران را عید گر فردا ما را این دمست
هر کسی بخویشتن جولان عشقی میکند
کاج یار بانع و بستان چو تحسین میکند
هر که عاشق شد از حکم سلامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح
در گلستانی که آن گلبن خندان بنشست
که شنیدی که بر انگیخت سمند غم عشق
وا فغان من از غم نگار است
خون جگرم ز فرقت تو
کس را ز غم من آگهی نیست
سعدی چه کنی شکایت از دوست
خود بچشم عارفان صورت نه شیند د
جز خداوندان معنی را نشاید سماع

وگر خود جای زیر پای پیلست
از ایشان گر قبیح آید جمیل است
سخن عشق هست و دیگر قال و قیلست

که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است
هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
بلای عشق تو بنیاد صبر بر کند است
چه دستها ز دست تو بر خداوند است
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

گر توانگری رسد بکوی نی از گدا نیست
تا شب زهر و ماه شود در روز نیز و شبانیست
عرصه همه نهند و قصه تا بیو فانیست
تا بخیال در بود پری و پارسانیست

در بر اندر و توانگر دبا بارو دوست
روز ده در آن ماه نوبیند و ما ابروی دوست
تا بجویم کاکه در خواهد فتادن کوی دوست
بلبلی کو دچو سعدی یا گلی چون روی دوست

نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست
سرو آزاد بیکبای غرامت برخاست
که نه اندر عقبش گرد ملامت برخاست

از دیده روانه بر کنار است
آوخ که جهان نه پایدار است
چون شادی و غم نه برقرار است

او لکن مغز بباید تا برون آید ز پوست

بنده‌ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر
عنبرین چوگان زلفش را اگر استقصا کنی

باد بوی گل وصلش بگلستان آورد
بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را
آخر این شور میان شهر افشان خبران
نماز آمده محراب دو ابروی تو دید

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود
آدمی نیست مگر کالبدی بیجانست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید

کیست آنکس سر پیوند تو در خاطر نیست
هیچکس را مگر این عشق نباشد هوس است
هر که با غمزه خوبان سر و کاری دارد
همه دانند سودازده و دلشده را
کشته بودم غم دل با تو بگویم چندی

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
کرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی
مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت
زینسان که میدهد دل من داد دهر
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس

هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
زیر هر موئی دلی بینی که سرگردان چو گوست
کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت
آب گلزار بشد رونق عطار برفت
که مرا در حق آن طایفه انکار برفت
چه خطا دید که سر کوفته مار برفت
دلش از دست ببردند بزنار برفت
تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی
هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
کانچه من میکنم بر دگری ظاهر نیست
سست مهر آنکه بر داغ جفا صابر نیست
چاره صبر است ولیکن چکند قادر نیست
زبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
مگر مرا که همان عشق اولست و زیادت
چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و عیادت
فلک شوم بزرگی و مشتری بسعادت
گر کشته دشمن قاتل بهر دو دست ارادت
کارم چو زلف یار پریشان و درهمست
این شادیی که درین دهر مبهمست
انصاف ملک عالم عشقش مسلم است
از شب بپرس که او نیز محرمست
مشنو ای دوست که بعد از تو مرا یاری هست
که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست

عقل و فتنه خسروی میکرد در ملک وجود
سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردند
در سرم بود که هرگز ندهم دل بجمال
بخرابات چه حاجت که یکی مست بود
پیش تو مردن از آن به که پس از تو زنید
که بپهلو نتوانی بسر خار برفت
سرو زیبا و بزیبائی بالای تو نه
کس ندیدست ازین خوبتر اندر همه عمر
صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر
سر خود گیر که صاحبنظری کار تو نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد
سر موئیم نظر کن که من اندر خورشید
هر که آن پنجه مخضوب تو بیند گوید
اگر از چشم همه خلق بیفتم سهل است
همتی کان تو مصروف شود قاصر
کرم جوان نباشد ببارگاه قبولت
سعید نیست که نظر میکنی بحال ضعیفان
بیا امیت که ببینم کدام زهره و یارا
اگر جنازه سعدی بکوی دوست آرند
چشم بستان ابروی دلدار برحم است
تنها نه منست گرفتار در غمان
دانی خیال روی تو در چشم من چگفت
ای کاشکی میان نهفتی دو دلبرم
یا شب و روز بجز فکر توام کاری نیست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست

باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین آمدست
حسن گل پیش از رقیبان بلبل بسیار گوست

چون بدیدند زبان سخن از کار برفت
بسرت کز سر من آن همه پندار برفت
که بدیدار تو عقل از تن هشیار برفت
نه بصدق آمده بود آنکه بآزار برفت

شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست
چون گزیر از لب شیرین و شکربار تو
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

که حرامست بر آنکش نظری طاهر نیست
شب وصل من و معشوق چرا آخر نیست
یک سر موی ندارم که ترا ذاکر نیست
گر برین دست دیگی کشته شود نادر نیست
تو مپندار که مخذول ترا ناصر نیست

کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
تنم گرفت و دلم خوش با انتظار عیادت
روم که تا بنشینم کدام صبر و جلادت
زهی حیات نکونام و مردن بشهادت

یا خود درین زمانه دل شادمان کیست
آیا کجاست آنکه همه روز با هم است
پیوند اینچنین که میان من و غمست

در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که تصمیم کند از عشق و ملامت گوید
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود

چند را از لب شیرین عبارت
یکی را چون به منّی گشته دوست
مرا انگشته چشم دلاویز
عجب دارم درون صوفیان را

چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیایی
عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند
تو درخت خوب منظر همه میوهٔ ولیکن

مرا خود با تو سرّی در میان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت
بگفتن برنیاید شرح عشقت
توان گفتن بمه مانی ولی ماه

نشاید گفتن آنکس را دلی هست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز
نه آزاد از سرش برمیتوان خاست
خیالش در نظر چون آیدم خواب
بآخر دوستی نتوان بریدن

نه همه دل بقد و قامت سرو
دل مردم کسی دگر نبرد
ظاهر است آنکه دل چو حدید

تا ندیدست آرمش نگاری هست
که چو من خستهٔ در خیل تو بسیاری هست
جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
که کامی حاصل آید بی مرارت
بدیگر دوستانش ده بشارت
بگفتن میکند گوئی اشارت
که پیراهن بسوزاند حرارت
متناسبند و موزون حرکات دلفریبت
مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
متحیرم در اوصاف جمال و حسن و زیبت
مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت
تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی
وگرنه روی زیبا در جهان هست
رود تا بر زمینم استخوان هست
ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندارم چنین شیرین دهان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان
که ندهد چنین صورتی دل از دست
که هشیار اینان میزند با مست
نه با او میتوان آسوده بنشست
نشاید در بروی دوستان بست
با دل خود نمیبایست پیوست
نه خود اندر جهان نظیر تو نیست
که چو بالای دلپذیر تو نیست
که دلی نیست کان اسیر تو نیست
لایق صدر چون حریر تو نیست
هر که خصم اندر و کمند انداخت

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
باد خاک از مقام تو بیاورد و ببرد
من ازین دلق مرقع بدرآیم روزی
دست سالیست که بر هر سر بازاری هست
فراق افتد میان دوستداران
ندانم هیچکس در عهد حسنت
گران حلوا بدست صوفی افتد
جمال دوست چندان سایه انداخت
متوجهت با ما نخای حبیبت
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت
اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی
تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت
تو شبی در انتظاری ننشسته چه دانی
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت
وجودی دارم از مهرت گدازان
اگر پیشم نشینی دل نشانی
ندانم قامتست آن یا قیامت
بجز پیشت نخواهم سر نهادن
نه بازاریست کانجا قدر جان هست
نه منظوری که با او میتوان گفت
سر انگشتان مخضوبش نه بینی
اگر دودی رود بی آتشی نیست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت
دلت از دست بیرون رفته سعدی
که قمر چون رخ منیر تو نیست
در همه شهری کمان ابرو
گر بگیری نظیر من چکنم
همه عالم بعشقبازی رفت
بمرادش بباید ساخت

همه دانند که در صحبت گل خاری هست
آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست
تا همه خلق ببینند که زناری هست

زیان و سود باشد در تجارت
که با دلها بود الّا بصارت
خدا ترسی نباشد روز غارت
که سعدی تا بدیدست آن نظارت

دگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
نه چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیبت
بدر آ وگرنه آتش بزنیم در حجیبت
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

وجودم رفت و مهرت همچنان هست
دگر غایب شوی در دل نشان هست
که میگوید چنین سروی روان هست
وگر بالین نباشد آستان هست

نه خصمی کز کمندش میتوان جست
که دست صبر پیچید و بشکست
دگر خونی رود هم کشته هست
نمیباید دل در ماندگان خست
نیاید باز تیر رفته از شست

کس ندانم که صید تیر تو نیست
که مرا در جهان نظیر تو نیست
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر که عاشق نگشت مرد نشد
انچنانش بذکر مشغولم
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست

نه همان چشم که چند سیاهست و سپید
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
گر تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت
مه ننماید بروز حیف که در خانه رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر
هر که هوایی نپخت یا بفراقی نسوخت

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
یوسف بنده گشت کمر بسته بر میان
هر شاهدی که در نظر آید بدلبری
این باد روح پرور از انفاس صبحدم
گفتند میهمانی عشاق میکنی
آنجا نگری هست که چندین نمک است
بس در طلبت سعی نمودیم و نگشتی
صد شعله فروخته کرد و چراغی
آنانکه شب آرام نگیرند ز فکرت
دانی چه جفا میرود از دست رقیبت

مغیث زمان ناصر اهل ایمان
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی
سر بندگی بر زمینش نهاده
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی

نقره فایق نگشت تا نگداخت
که ندانم بخویشتن پرداخت
تحفه روزگار اهل شناخت
هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است
با سیاهی و سپیدی شبا سوی بصر است
خبر از دوست ندارد که ز خود با خبر است
بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه تر است
خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دست
باز نیاید بخلاص هر که درین دام رفت
سر بدر آورد ببام کیست که بر بام رفت
طاقت صبرش نماند ننگ شد و نام رفت
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک
الحان بلبل از نفس دوستان تست
بوی دمن یقین که ملک ختا از آن تست
در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
کوی نکر ز طره عنبر فشان تست

هیچ مصلح بکوی عشق نرفت
همچنان شکر عشق میگویم
آفرین بر زبان شیرینت
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم
من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است
یاد تو میرفت و ما عاشق بیدل شدیم
مشعله برفروخت پرتو خورشید عشق
گر همه عمر خویش ما با تو برآرم دمی
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان
پای فرو شد بگل عقل نباکام رفت
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب
هرگز نشان چشمه کوثر شنیده
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر

که نه دنیا و آخرت در باخت
که کرم دل بسوخت جان بنواخت
کین همه شور در جهان انداخت

کو نبرد یکسره کاتش پروانه پر است
آدمی خو شود ورنه همان جانور است
هر چه زان تلخترم گر تو بگویی شکر است
بند پایی که بدست تو بود تاج سر است

پرده برانداختی کار بإتمام رفت
خرمن صاحبدلان سوخت تا خانه عام رفت
حاصل عمرم یکیست باقی ایام رفت
راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت

کشا که آب چشمه حیوان دهان تست
کو را دهانی از دهن بی نشان تست
هر ماه دیدم چو ابروان تست
نیکم که دست من چو کمر در میان تست
سعدی ببوسه از لبت میهمان تست

حرف الدال

کین همگنان در طلب ما چه کسانند
آن نور تو داری که مقتبسانند
چون صبح پدید آمد که صبا نفسانند
حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند
بنواز اندیشه اقبال سرمد
گزین خدایا ور دین احمد
پدر بر پدر نامور جد بر جد
همه نامداران در پا و سر مد
که بخت جوان باد و جاه مجدد

ای قافله سالار چنین بخت چه رانی
من قلب و لسانم بوفاداری و صحبت
دنیان که بدیدار خیال میل ندارند
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
بتخت همایون و تخت ممهد
خداوند فرمان ملک سلیمان
همه نامداران و گردنفرازان
خردمند شاها رعیت پناها
نبوده است تا بوده دوران گیتی

یا بو العجبی کین همه صاحب هوسانند
آهسته که در کوه و کمر باز پسانند
دنیان همه قلبند که پیش تو بسانند
سوگند توان خورد که بی عقل و خسانند
میگوییمت از دور دعا گر نرسانند

شهنشاه عادل اتابک محمد
بزنجیر سبق الایادی مقید
که مخصوص بادی بتایید سرمد
باقی ابنای گیتی معود

مؤبد

مؤبد نمیماند این دور گیتی — نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند
بانصاف زن دولت و فرزند کانی — که نامت بگیتی بماند مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد — بادام شکوفه بر سر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل — با آنکه خار در سر آورد
تا پای مبارکش ببوسم — قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بوی سپرده بودیم — او نافهٔ مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی — بوی گل از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند — نشنید که هیچ دختر آورد
شاید که کنند زنده در گور — در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراقت — روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار — هر قطره که خورد گوهر آورد

شیرینی دختران طبعت — شور از متمیزان بر آورد

پیش روی تو دگران صورت بر دیوارند — نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارست — تا ترا یار گرفتم دگران اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری بوده است — مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید — حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس — که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز — خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری — که نه پوشیده توانند و نه گفتن یارند
علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند — بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند
تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت — بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی — باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند — کو مرهمست اگر دگران نیش میزنند

ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار — همچون طلسم پای خجالت بدامنند
یک بار داد اگر بخرامی ببوستان — بینی که سرو را زلب جوی بر کنند
تحسینت پیش طایفهٔ جور خوبروی — از معتقد شنو که نمک می پراکنند
ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز — کایشان بدل ربودن مردم معینند
یا برقعی بچشم تامل فرو گذار — یا دل بنه که پرده ز کارت برافکنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف — صندوق سر نیست نخواهم که بشکنند
حسن تو نادرست درین عهد و شعر من — من چشم بر تو و دگران گوش بر منند
گویی بجای دوست که پیوند جان اوست — الا براه دیدهٔ سعدی نظر کنند

خداوندان نعمت میتوانند — که درویشان بطاقت بر آنند

ولیکن دور گیتی را وفا نیست — همان بهتر که قدر خود بدانند
نه اول خاک بود است آدمیزاد — بآخر چون ببینی هم همانند
بیفکن خیمه تا محمل برانند — که همراهان ازین منزل روانند
زن و فرزند و خویش و یار و پیوند — برادرخوانده کاروانند
نباید بستن اندر صحبتی دل — که بی ایشان بمانی و بمانند
پس آن بهتر که اول و آخر خویش — ببینند و قدر خود بدانند

زمین چندی بخورد از خلق چندی — هنوز از کبر سر بر آسمانند

یکی بر تربتی فریاد میخواند — که اینان پادشاهان جهانند
بچشم تخته بر کن ز کوری — ببین یا پادشه یا پاسبانند
بگشا تخته بر کندن چه حاجت — که میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست سعدی — که چون حلوا در ملعقت چکانند

چنین سقمونیای شکر آلود — ز دار و خانهٔ سعدی ستانند

توانگران که بجنب سرای درویشند — ضرورتست که هر دار و هر ببینند
توای توانگر حسن از غنا و درویشان — خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند
ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید — که دوستان تو چندانکه میکشی خوشند
مرا علت یکانه ز خویش مران — که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان پاکبازانم — که از محبت با دوست و دشمن خویشند
هزار بیت لب شیرین جواب تلخ دهد — چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند
تو عاشقان مسلم ندیده سعدی — که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند
نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست — که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویشند

حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
برون نمی‌رود از خانقه یکی هشیار
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری

نظر آنانکه نکردند بدین مشتی خاک
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان
گوسفندی برد این گرگ دغا از گله
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
اگر هلاک سعدی بتیغ فرقت تست

طفل کجا شیر خورد شاخ جوان کو نهال
دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه
هر که پسند آمدش چون تو یکی در کنار
آنکه سرش در کمند جان بدانش رسید

که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت
دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت

شوخی مکن ای دیده که صاحب نظرانند
اهل نظر آنند که چشمی بارادت

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
علی الخصوص که پیرایه بر او بستند
ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
جواب داد که آزادگان تهی دستند
دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
حق عیانست ولی طایفهٔ بی بصرند
گوسفندان دگر خیره بر او می‌نگرند
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
گرفتگان ارادت ز جور نگریزند
که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
حلال باشد اگر خون که عاشقان ریزند
روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند
هر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
می‌نکند التفات آنکه بدستش کمند
شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
مگر آیینه که در پیش جمالش دارند
نه حریفی که توقع بوصالش دارند
خون عشاق بریزی و حلالش دارند
حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
باری تو دارند و دگر بی بصرانند

جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی
دو دوست قدر شناسند اهل صحبت را
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
براه عقل برفتند سعدیا بسیار
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
عارفان هر چه ثباتی و بقائی نکند
این سراییست که البته خلل خواهد کرد
ایکه در دست زمینی همه وقت آن تو نیست
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر زمین
گل بیخار میسر نشود در بستان
مرده آنست که نامش بنکویی نبرند
امیدوار است دو طلب زدامن دوست
بگیر جامهٔ صوفی ببار جام شراب
مرا چو با تو که مقصودی اتفاق افتاد
طریق ما سر عجز است و آستان رضا
گرم بود آفتاب خیمه بروشن ببند
عقل رو ای اندیشت کشتن اسیر عشق
کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی
سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست
دل در او بسته و در دیده خیالش دارند
عجب از دام رهش گر بجهد مرغ دلی
غالب آنست که مرغی که بدام افتاد
خرما روز وصالی و خوشا دردی
دردمندان خبر از صورت حالش دارند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
قومی غم دین دارند و قومی غم دنیا

نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
که تا بسر ببرند باز بپیوستند
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
ترک یار نگفتند و خویشتن رستند
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
عاقبت خاک شد و خلق بر او میگذرند
گل بیخار جهان مردم نیکوسیرند

اگر فرو گسلانند در که آویزند
که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
روا بود که همه عالم بجنگ برخیزند
گر از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

قوت بازوی عشق پنجهٔ صبوری بکند
تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند
ور قبل دوستان نیش نباشد گزند
با کف و بازوی یار پنجه نشاید فکند

اینهمه سیل که با دانهٔ خالش دارند
تا بجایی نرود بی پر و بالش دارند
که بمعشوق تو نکهت و جمالش دارند

من نیز برانم که همه خلق برانند
بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش
تا رای کجا داری و پروای که داری

شرف نفس بجود است و کرامت بسجود
وی که در بسته فقری و پریشانی حال
این همان چشمه خورشید جهان افروز است
دیو آن قدر ندارد که بر او رشک برند
از ثری تا به ثریا بعبودیت او
قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن

دوستان را که داغ مهربانی دل بسوخت
عقلا با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش
هیچکس را بر من از یاران مجلس رحمت نیست

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند
پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن بر گناه
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس
داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر بمهر
پیش از این گفتند سعدی دوست میدارد ترا

ساقیان لاابالی در طواف
ما بیکجرعه چنین بیخود شدیم
خیمه بیرون بر که فراشان باد
تا جهان بوده است فراشان گل

حلالست رقص بصحرا ولیک
که بیند و از باغبانان گل
همه سرو ها را بباید چمید

کانها که بمردند گل کوزه گرانند
کز هر طرف طایفه منتظرانند
سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد
هر که این هردو ندارد عدمش به ز وجود
صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود
که همی فتنه برآرم که جادو نشود
ای برادر که نه محمود بماند نه حسود
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
گرت ایمان درست است بروز موعود
طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ درد
کر بدوزخ بگذرانی آتشی چند سرد
با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد
در بمیدان آمدی از تیرباران برمگرد
شمع می بینم که اشکش میرود بر روی زرد
هر کرا دردی چو سعدی میکند زو کو منال
من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند
جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته اند
دوستی با ما که در دم پیش درمان گفته اند
آنچه بر اجزا ظاهر دیده ندان آن گفته اند
پیش از این دوست میدارم که ایشان گفته اند
گلبنان پیرایه بر خود کرده اند
هوشش میخواران مجلس برده اند
دیگران چندین قدح چون خورده اند
فرش دیبا در چمن گسترده اند
از سلحداران خار آزرده اند
نشاید که خوبان بصحرا روند
نه انصاف باشد که بیمار روند
که از بانگ بلبل بسودا روند
که در پای آن سرو بالا روند

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست
آنانکه بدیدار تو در رقص نیایند
بر در بنشینم کرم از خانه برانند
ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مشو
خاک راهی که بر او میگذری ساکن باش
خاک مصر طرب انگیز نه بینی که همان
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
پند سعدی که کلید در گنج سعد است
داغ دردی کز تو دارم بهتر از صد باغ و ورد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم
حاجت نیست بپاید چشم از نکورویان بدوز
حمل رعنایی مکن بر گریه صاحب سماع
با شکایتها که دارم از زمستان فراق
چون دلارام است طبیبی میکند درمان درد
پیش از این گفتند گر غمقم پریشان بود حال
یا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند
ور نگفتندی چه حاجت کاب چشم و رنگ روی
عاشقان دانند کار و عارفان دانند حال
بلبلان را در سماع آورده اند
جرعه خوردیم و کار از دست رفت
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
زندگانی چیست مردن پیش دوست
عاشقان کشته می بینند خلق
همه کس ثنا سند و هر جا روند
نباید دل از دست مردم ربود
برآرند فریاد عشق از خطا
با هوشمندان که در کوی عشق

افسوس بر آنانکه بغفلت گذرانند
چون میروی اندر طلبت جامه درانند

که میاست در نیم حلة امکان خلود
که جوانست و جنونست خدا داد وجود
خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود
که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود
نتواند که بجا آورد الا مسعود

بنده ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد
عشق میورزی بساط نیکنامی در نورد
اهل دل دانی که تا زخمی بخورد آهی نکرد
گر بهاری باز شد بالیس بعد الورد برد

گر نگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند
یا چه مورم کم سخن پیش سلیمان گفته اند
حال سرگردانی آدم برضوان گفته اند
ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته اند
این سخن در دل فرود آید که از جان گفته اند

تا چه بیهوشانه درمی کرده اند
خام طبعان همچنان افسرده اند
کاین گروه زندگان دل مرده اند
بشنو از سعدی که جان پرورده اند

چو خواهند جایی که تنها روند
گر این شوخ چشمان بیغما روند
چو من عاقل آیند و شیدا روند

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
علتست که وقتی سخنی میگوید
ایکه گفتی مرو اندر پی خونخوارهٔ خویش

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد
شبها در بر میکنیم یک لحظه بی اندام او
بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی
چون حلقه در گوشم هر روز لطفش وعدهٔ
هر کو نصیحت میکند در روز گار حسن او

عشق دوانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد
دل ز جان برگیرد در برگیر یار مهربان
تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست
آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست خط

من از تو سیر نگردم وگر ترشی کنی ابرو
کلم زرد نبشت بد بر بدر و زر کار مخالف
ز بسکه در نظر آید خیال روی تو ما را

اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم
گر فرقتست نکشد جان صبا لت بدهم

هر شکرپاره که در میرسد از عالم غیب

نه سعدی درین گل فرو رفت و بس
نه دل من که دل خلق جهانی دارد
باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
با کسی گوی که در دست عنانی دارد
سعدیا کشتی از این موج بدر نتوان برد
ترک از صحرا آن آمدست از پارس یغما میبرد
چون خار نشتیم گو بیا سوزن در عضا میبرد
دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد
دیگر چو شب نزدیک شد چون لعبت دریا
دیوانگان عشق را دیگر سبود امید میبرد
آنکه نقش دیگرش جای مصور میشود
بیگمان مملکت بر وی مقرر میشود
گر بدین مقدار تا این دولت میسر میشود
ظاهرم جمع است با د خاطر جای دیگر میرود
لاجرم چون شعر میآید سخن تر میشود
امیدوار چنانم که کار بسته برآید
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
امید هست که خار مغیلان هم بدر آید
چنان شدم که خیالم بجهد در نظر آید
ضرورتست که روزی بکوه فتنه بزد ببست
جان رفتنیست که بر بالت مشتاق آید
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید
که اگر با تو رود سرمیش از آن ساق آید
تو گرو برده ای گر جفت و گر طاق آید
آنکه از جنت فردوس یکی میآید
بر دل ریش عزیزان نمکی میآید
سعدیا شکر سلطان غمش ملک وجود

که آنانکه بر روی دریا روند
تماشای در خت حمیتش حاجت نیست
ابروش خم بکمان ماند و قدش به تیر
حجتست که روزی کمری می بندد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود
که نه بحر بیست محبت که کرانی دارد
شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن
من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان
دل بردهٔ در داده ام در میکشید استاده ام
حاجت به تیر نیستش تا در کمند آرد دلی
وصفش نه اندر گردکس در پای تیر نیست
نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود
دیگران را تلخ میآید شراب جور عشق
هر کرم در سر نبود این پیشه سود او لیک
غیرتم گوید نگویم با حریفان از خویش
قول مطبوع از درون سوزناک آید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسرآید
برغم دشمنم اندیدوست سایه بسر افگن
کرم حیات بماند نماند این غم و حسرت
هزار قرعه بنام تا زدیم و باز نگشتی
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید
همه شبها جهان روز کند طلعت او
بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم
دیگری گر همه جانان گند از من بحل است
تو گر باد صبا میوزدم بر دل ریش
سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
اختری میکند روی با ملکی میاید
تا مگر با تیشه کرد نفسی منت دست
هم بگیرد که دمادم رزی میآید

هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کس ندیدیم که چندین تیر و کمانی دارد
ورنه معلوم نگشتی که میانی دارد
هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد

گر باد نوروز از سرش بوی بصحرا میبرد
کان چشم خواب آلوده خوابی دیدهٔ یا میبرد
کافر زبان ابهیش را میکشد یا میبرد
من خود بر غبت در کمند افتاده ام یا میبرد
سعدی شوخی میکند گو هر بدریا میبرد

ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود
پیل اگر در بند میافتد مسخر میشود
باز می بینم که در آفاق دفتر میشود
چون همی وزد جهان از وی معطر میشود

که هوش کسی گو زنخواهد که آفتاب برآید
وگر نمیرد بلبل در جنت کلی ببرآید
ندانم آیت رحمت به طالع که درآید

گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید
که خداوند از آن سیرت اخلاق
در تو مطبوع بود گر همه احراق آید
همچنانست آتش بر جراق آید
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

نفسی میرود از عمر یکی میآید

آن سرو که گویند به بالای تو ماند
زنهار که چون میگذری بر دل مجروح
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت
آنانکه ملامت کنند پریشانی عشاق
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار

من مانده ام رنجور از او بیچاره و مهجور از او
بگذشت یار سرخوشم بگذشت عیش ناخوشم
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
ای دوست برآوردی از خلق برونم
پندم مده ای یار که دیوانه سرمست
سهل است بجز من اگر دست برآیی
وان سرو که گویند به بالای تو ماند
هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی
مردان همه دانند که در نامه سعدی

قضای کن فیکونست حکم بار خدای
بخواند و راه ندادش کجا رود بدبخت
قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست
مقدرست که از هر کسی چه فعل آید
سیاه زنگی هرگز شود سفید بآب

انکه مرا آرزوست دیر میسر شود
برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت
گر بکشی دوستوار ور طرف ما کنی

هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
از روی خبر پرس که چون میگذراند
دست از همه چیز و همه کس درگسلاند
گویند که نالیدن بلبل بچه ماند
در دامنش افشانم و دامن بفشاند
ای ساربان آهسته رو کآرام جانم میرود
گویی که نیشی دور از او در استخوانم میرود
چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
تا هیچکسم واقف اسرار نباشد
هرگز سخن عاقل و هشیار نباشد
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
مشکیست که در کلبه عطار نباشد
اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود
بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود
ببست دیده مسکین و دیدنش فرمود
اگر تو خشم کنی ای پسر وگر خوشنود
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
سپید روی هرگز شود سیاه بدود
قلم بآمدنی رفت گر رضا بقضا
وین که مرا در سراست عمر درین سر شود
زآنهمه آتش بگفت دود دلی بر شود
حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
بخت این نکند با من سرگشته مجروح
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم
هر ساعتی این فتنه برخاسته از جای
سعدی تو درین بند بمیری و ندانند
وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم راز درون
با اینهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل
شب تا سحر می نغنوم و اندرز کس می نشنوم
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود
آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی
می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی
با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری
ماهست تو بگفتت بدین صورت و گفتار
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
عطار که در عین گلابست عجب نیست
جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
نه زنگ عاریتی بود در دل فرعون
نصیب دوزخ اگر طلق بر خود انداید
گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق
بسعی مشاطه اصلاح زشت نتوان کرد
سعادت ار نبشتست طمع مکن سعدی
دری دگر ندهی بود نه بخواهد بود
تا تو نیایی بفضل رفتن ما باطلست
ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد
هوش خرد میبرد عشق تبارک

با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
در خانه من باشی و همسایه بدانند
چون خاک شوم باد بکویت برساند
برخیزد و خلقی به تحیر بنشاند
فریاد مکن بالکشد یار بماند

پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود
در سینه دارم یاد او تا بر زبانم میرود
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم
ایره صبح بقا میبرم گر کف عنانم
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم

بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
کو باشد و من با هم و اغیار نباشد
الا بسر خویشتنت کار نباشد
مه را لب و دندان شکربار نباشد
صوفی نپسندد که خمار نباشد
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
کان یار نباشد که وفادار نباشد

که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود
چنان در آتش جهد که چوب نفط اندود
نبشته بود که این ناجیست و آن ماخوذ
چنانکه شاید از روی خوب شستن دود
که چون نگاشته باشد نگاشت ست زدود

ور بمثل پای ما در ظلمت سر شود
گر در و دیوار جان از تو منور شود
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

گر تو چنین خوب روی بار دگر بگذری / سنت پرهیزکار دین قلندر شود
هر که بکلی در نماند تا نه بکلی برود / هر چه کند سعی پیش پای فروتر شود
چون متصور شود در دل ما نقش دوست / همچو نبش بشکنم هر چه مصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک / سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود
هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید / دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید / جز این قدر که با دوستان نمی پاید
حلاوتی که لب لعل آبدارش را / که در قدم نباید چو در حدیث آید
ز چشم غمزده خون میرود که بخبرت آن / کاو بگوشهٔ چشم التفات فرماید
بیا که در هجر یاد میرود هر چند / که یاد آب بجز تشنگی بیفزاید
امید دارم تو جمعی که روی بنمایی / اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید
بخت خونم اگر بی‌روی تقدیر / که گر بریزی از دیده ام بیالاید
بانتظار تو آبی که میرود از چشم / آب دیده نماند که چشمه میزاید
کنند هر کسی از حضرت تمنایی / خلاف همت من کز توام تو میباید
شکر بدست ترش روی خادمی نفرستی / وگر بدست خودم زهر میدهی شاید
تو همچو کعبه عزیزی و قاصده در اهل / که هر که وصل تو خواهد جفا ببخشاید
من آن قیاس نکردم که زور بازوی / عنان عقل ز دست حکیم برباید
نصیحتم که ترکان نظر مکن سعدی / چو ترک ترک بگفتی تحملت باید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید / روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را / تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی / وین بشاشت که تو داری همه غمها بزداید
رنجم از بهر همین آید که در آغوش تو خسبند / زهر مردم از لب آید که در اندام تو آید
نه تحمل با همه شیرینی اگر لب بگشایی / پیش نطقت شکر نیست چو نی انگشت بخاید
گر بلا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی / چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم / هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
با همه کس نبود خم ابروی که تو داری / ماه نو هر که بدیدند همه کس نماید
گر خلاف خون همه عالم تو بریزی / اگر روی از همه عالم بتو دارد شاید
چشم عاشق نتوانند که از معشوق بپوشند / نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیده نشاید که بخوابان زهرهست ولیکن / نظری گر بگشایی الست از کف برباید

این لطیفی و شیرینی از سرو و گل نباشد / باکار دان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد / خوب پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیر است از حسن ماهرویان / وین شاهدی که در ماه و خور نباشد
گفتم بشر مردی چشم از نظر بدوزم / دریادیدها جماد است او جانور نباشد
الا کسی که داند از پیش تو اهل دل را / هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی / جایی که حیرت آید سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را / ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه ام تو بیس / بشهار رود که گویم هرگز سحر نباشد
دل میبرد ببدخو فریاد و شوق سعدی / از دوق مدد دیش پروای درد نباشد
تو مست خواب نوشین تا بامداد و ما را / طامات مدعی را چندین اثر نباشد
الا همیشه را کز دل خبر نباشد / تا آتشی نباشد در هیزمی نگیرد

کس نمی‌بینم ز بیرون سرای / بلبل بدل نوایی میزند
باد صبایی هوایی میزند / چون براه باد صبایی میزند
گرچه در بار نمی بینم کنار / وانده و غم مرحبایی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود / سر بدیوار سرایی میزند
آشنایان را غرض حاجت مرحمت / خرقه خالی دست و پایی میزند
فتنه بر بام آمد تا بحیث / پادشایی با گدایی میزند
بنده ام گر بکشی یا میکشد / زاهد شمشیر آشنایی میزند
حیف باشد دست در خون من / میتو سند یا قفایی میزند
ناپسندیده اپیش اهل رای / راضیم در پنجه پایی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی / مطرب با خوش نوایی میزند
هر که بعد از عشق رایی میزند / محتسب کو چنگ میخواران بسوز
دود آتش میرود خون از بتبیت / سعدی اینک هم ز جایی میزند

بخت این کمند کرد آتو با ما یکی شود / تا بشنود حسود و برو ناوکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن / کان رنج و محنتم همه بیشین اندکی شود

آنرا مسلمست تماشای نوبهار

بسیار سالها بسر خاک ما رود
ایدوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری
خاک در استخوان رود ای نفس شوخ چشم
اینست حال تن که سعدی بزیر خاک

از حال منت خبر نباشد
آیین وفا و مهربانی
انجواجه برو که جهد انسان
بیچاره کجا رود گرفتار
گر حکم کنی بجان سعدی
ترا نادیدن ما غم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزد
من اول روز دانستم که این عهد
مکن یارا دلم مجروح و بگذار
نخواهم بی تو یکدم زندگانی

چه کسی که هیچکس را بتو بر گذر نباشد
مکن ار چه میتوانی که ز حد ستم برانی
همه شب درین حدیثم که خنک تنی که دارد
نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او

جان من جان من فدای تو باد
آفرین خدای بر پدری
تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست
تو بچشمان مست و پیشانی
گفته بودم که رخت بر بندم

گر عشق بوستان گل و خارش یکی شود
سعدی درین کمند بدنیوا نیکی رود
کین آب چشمه آید و باد صبا رود
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
مانند سرمه دان که در او توتیا رود
تا جان نازنین که برآید کجا رود
یارب بگیر بندهٔ مسکین و دست گیر
در کار منت نظر نباشد
در شهر شما بگر نباشد
با تیر قضا سپر نباشد
گر کوی توره بدر نباشد

که در خلیت به ز ما کم نباشد
که سرو راست پشت خم نباشد
که با من میکنی محکم نباشد
که هیچم در جهان هم نباشد
که طیب عیش بی همدم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم
که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد
ترسندگی را که در دگر نباشد
مژه بخواب و نجمی که بخواب در نباشد
نظری کسی ندارد که زسر نظر نباشد
سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد
ورقی گران سخنی بدو نویسی
هیچت از دوستان نیاید یاد
که تو پرورده مادری که تو زاد
که در فتنه بر جهان بگشاد
دل ما باز پس نخواهی داد
تا ره بصره مگیر و بغداد

ای مفلس آنچه در سرتست از خیال گنج
گر دیگرش خلاص شود زیرکی شود
این نیم روزه مهلت ایام آدمی
دامن کشان که میرود امروز بر زمین
دنیا بخیر سفله و معشوق بیوفاست
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست
گر تو کرم فزاید و از ما خطا رود
تا قوت صبر بود کردیم
گویند نظر چرا نبستی
این شور که در سرست ما را
چون روی تو دلفریب دلبند

من از دست تو در عالم نهم روی
مبادا در جهان دلتنگ رویی
که دانستم که هرگز کارساز
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم
نظر گویند سعدی با که داری
که هرگز مدعی محرم نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
بر هیئت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
چه خوشست صبح و خشکی که جفای کس نبیند
قمری که دوست داری همه روز در برو نه
شب و روز در نرفت باید قدم روندگان را
ورق درخت طوبی است چگونه تر نباشد
میروی التفاتی نکنی
بخت نیکت بمنتهای امید
من بگیرم عنان شه روزی
عقل با عشق در نمیاید
دست از دامنم نمیدارد

با تیغ ضرورتست که در مهلکی شود

بر خاک دیگران بتکبر چرا رود
فردا غبار کالبدش در هوا رود
چون میرود دهر بینه بگذار تا رود
سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود

دیگر چشمم اگر نباشد
تا مشغله و خطر نباشد
وقتی برود که سر نباشد
در روی زمین اگر نباشد
جان از تو عزیز تر نباشد
ولیکن چون تو در عالم نباشد
که رویت بیند و خرم نباشد
پری را با بنی آدم نباشد
که بخل و دوستی با هم نباشد
که غم با یار بردن غم نباشد

که ز دوستی بمیرند و ترا خبر نباشد
نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد
من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
که شبیت خون بریزد که دلاور قمر نباشد
چو بجانی رسیدند دگر سفر نباشد

سرو هرگز چنین نرفت آزاد
بر سانا دو چشم بد مرصاد
گویم از دست خود بر دیان داد
جو رمز دور میبرد استاد
خاک شیراز و آب رکناباد

آنکه هرگز بر آستانه عشق / پای ننهاده بود سر بنهاد
روی در خاک رفت و سر عجب / که رود هم درین هوس برباد
مرغ وحشی که میرمید از قید / با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند / سعدی از دست خویشتن فریاد

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد / یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت / بسیار مگویید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح / گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی / تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق / با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی / چون خواستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری عشق همانست / کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کانمرغ ندانند که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیبست ولیکن / شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی چو ترا که سر از خواب گران شد / در بند نسیم خوش اسحار نباشد
از آنکه بصد تیر نبود یوسف صدیق / جایی بفروشند که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمی گنجد / بیان شوق بگفتار در نمی گنجد
سماع انس که دیوانگان از او مستند / بسمع مردم هشیار در نمی گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری / ورع بخانه خمار در نمی گنجد
چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ / که بیش زحمت اغیار در نمی گنجد
ترا چنانکه توئی من صفت ندانم کرد / که عرض جامه ببازار در نمی گنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم / که با تو صورت دیوار در نمی گنجد
خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را / که سگ بزاویه خار در نمی گنجد
چو گل ببار بود همنشین خار بود / چو در کنار بود خار در نمی گنجد
چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست / که سعی دشمن خونخوار در نمی گنجد
بچشمها نظرت میکنم که دیده سر / ز برق شعله دیدار در نمی گنجد
ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست / گدا میان خریدار در نمی گنجد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد / ابری که در بیابان بر تشنه ببارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی / پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد / فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد
باشد که خود برحمت یاد آوری تو ما را / ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین / گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
پایی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی / گویم جان ندارد تا دل بیبارد
مشغول عشق جانان گر عاشقست صادق / در روز تیرباران باید که سر نخارد
بی حاصلست یارا اوقات زندگانی / الا دمی که یاری با همدمی برآرد
زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین / بر دل خوشست نیشم نوشم نمیگذارد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت / کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد / و آبم از دیده همیرفت و زمین تر میشد
تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز / همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
چون شب آمد همه بیارامد و من / گویی اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم / خون دل بود که از دیده بساغر میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم / پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی / مدعی بود گرش خواب میسر میشد
هوش میآمد و میرفت و دیدار ترا / می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت / گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد
یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر / نفسی میزد و آفاق منور میشد
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت / ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد
زنهار وجود تست بصورت روحانی / شاید که وجود تو پا قدمی باشد
گر جمله صنمها صورت بتو مانستی / شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیر را کشتی و خطا کردی / برگشته گذر کردن بر تو کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد / کین مطرب ما یکدم خاموش نخواهد باشد
هر کو همه عمرش سودای گلی بودست / داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

گر کام

در من این عیب قدیمست و بدر می نرود
مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت
من از این باز نیایم که گرفتم در پیش
جور معشوق چنان نیست که آرام رقیب
زخم شمشیر غمت را بشکیبایی و عقل
موضعی در همه آفاق ندانم امروز

گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیند
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم
با هر که خبر گفتم از وصف جمالش
صاحبنظران این نفس گرم چو آتش

تیرباران عشق خوبانرا
آدمی را که خار کی در پای
عاقلان از بلا بپرهیزند
پای رفتن نماند سعدی را

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان
سجاده نشینی که مرید غم او شد
در خاک چو من بیدل و بی دیده نشانند
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم

تا کدامین باغ از او خرم شود
اهل دلرا گو نگه دارید چشم
آفتاب و سرو غیرت میبرند
عقلرا با عشق زور پنجه نیست

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد

کس به الم رسیدت وقف شود سعدی
که مرا بی می و معشوق بسر می نرود
گر بشمشیر براند بجای دگری می نرود
اگرم میرود از پیش و گرم می نرود
کوی یاریست که از پیش می نرود
چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود
گر حدیثیست من و حسن تو خبر می نرود
زانگه که بدان صورت خوبم نظر افتاد
بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد
دانند که اندر تن ما مشتر افتاد
شورش بلبلان سحر باشد
دل بیچاره کان اسیر باشد
نرود در طرفه جانور باشد
مذهب عاشقان دگر باشد
مرغ عاشق بریده پر باشد
سرمست ز کاشانه بگلزار در آمد
زین غنچه که از طرف چمن زار برآمد
آوازه آتش از خانه خمار برآمد
اندر نظر هر که پری وار برآمد
این کام میسر شد و این کار برآمد
سرو بالای بصحرا میرود
کو برامش کردن آنجا میرود
کان پری پیکر بیغما میرود
کآفتاب و سرو بالا میرود
کار مسکین از مدارا میرود
اینچنین بیدل ز رفتن سنگدل
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

الا بکسی که ورا المی باشد
صبرم ز دوست معتبر ما و تعنت منمای
عجب از دیده گریان منت میآید
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه پارس
ترک دنیا و تماشا و تنعم گردیم
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
از صورت بی طاقتیم پرده برافتاد
یکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
تا با لب شیرین تو تواند لبت بست
سعدی حریف غم او بود و لیکن
خفته از صبح بیخبر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد
گو ترش روی باش و تلخ سخن
عاشقان کشتگان معشوقند
همه عالم جمال طلعت اوست
غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت
زاهد چو کرامات جمالش او دید
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
سعدی چمن آن روز بتاراج خزان داد
ره نقش ببین تا چه زیبا میرود
میرود در راه و بر اجزای خاک
هر که را در شهر دیدار مرد و زن
باغ را خندان فکنده است اند
سعدیا دل در سرش کردی و رفت
گر بدانستی چه بر ما میرود
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت

کین بلا بر ما ز طبع بشر می نرود
عجب است کز خون جگر می نرود
گفت از این کوچه ما راه بدر می نرود
هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود
مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود
چند گوئی که مگس از پی شکر می نرود

کاول نظرم هرچه جز او از نظر افتاد
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
کانکز غم او کوه گرفت از کمر افتاد
بار ستم دستان ببرد هر که در افتاد

مگر آنکس که بی بصر باشد
زهر شیرین لبان شکر باشد
هر که زنده است پر خطر باشد
هر کسی را که این نظر باشد

و آتش بسر غنچه گلنار برآمد
از خانه میان بسته بزنار برآمد
دنیای جمال تو ببازار برآمد
کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

مرده میگوید مسیحا میرود
دل ربود اکنون بصحرا میرود
کآدمی بر فرش دیبا میرود
بلکه جانت نیز در پا میرود

بیچاره کبوتر که اسیر باز باشد

محبت بنجوا هم که نظر کنم بروبت
سخنی که نیست طاقت که زخویشتن بپوشم
به چنین قیاس کردم چو تو دوست میکرنیم

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
ور من گدای کوی شما هم غریب نیست
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری
ای آشنای کوی محبت صبور باش

مرا که دوستی با او بدو زخ میبرد شاید
بر آن از عشق و خورد حیا هست مردمرا
به مرد کو شمشیر جفا از دوست بر کردی
خوش آید باد نوروزی بصبح از باغ پیروزی

فرا قرادلی از سنگ سخت باید
اگرچه هر که جهانست بدل خریدارند
نه زنده را تو مسیحا و مهربانی بس
بدرکه چون تو جگر گوشه از خدا مسخواست

فلک را اینهمه تمکین نباشد
زمرد را بدتاج خسروانیست
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت
چنین خسرو کجا باشد در آفاق

گرامجال سخن میرود بحضرت دوست
مرا که گفت جدا از یار مهربان بردار
درست باید از آن بی حکایت عشق
بپا که در قدم او فتم اگر بکشی

که محبت صبا دوست که پاکباز باشد
بکدام دوست گویم که محل راز باشد
که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد
قدمی که بر گرفتی بوفا و عهد یاران
مجنون از آستانه لیلی کجا رود
قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
کین پای لایقست که بر چشم ما رود
عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
غلام آن سبکروحم که سر بر من گران دارد
نبقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد
بجانان زندگانی کن که وصل دوست جان دارد
دهل را کاندرون بادست از آن بانگی و فغان دارد
بوی دوستان یابد نه بوی بوستان دارد
چو سعدی عشق بنهادار لذت جو و آتش
مرادلیست که با شوق بر نمی آید
منت بجان بخرم تا کسی بخر آید
که مرده را به قیمت وان بیاید
خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد
فروغ مهر و مه چندین نباشد
یکی در خوشه پروین نباشد
از آن بیچاره تر مسکین نباشد
وگر باشد چنین شیرین نباشد
که میرود شفاعت که دوست باز آرد
مگر نسیم صبا این پیام بگذارد
باعتماد صبوری ز شوق بگذارد
که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد
نمیر د آنکه به پیش تو روح بسپارد

بکرشمه عنایت نظری بحال کن
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی
دگرش چو بازبینی غم دل بگوی سعدی
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد
گر سر فدای جان تو کردم دریغ نیست
مجروح تیر عشق اگرش تیر در قفاست
در هیچ موضعم سر گفت و شنید نیست
ما چون نشانه پای بگل در بمانده ایم
سعدی بدر نمیکنی از سر هوای گل
جو تلخ و بیندار یکه ریزه زبان دارد
کسیرا کاختیاری هست محبوبی و مشروبی
محبت با کسی دارم که او با خود نمی آیم
تشویش منت قیامت در که یار از یار بگریزد
یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستوتی
تتنهاعیش میدارد که منظوری نهان دارد
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
بکش چنانکه توانی که بنده را برسد
مپرس کشته شمشیر عشق را چونی
تو انگرا در رحمت برو در ویشان
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی پاید
صبا اگر بگذرد بر خاکپایت
بقای ملک باد آنجا که ندا ترا
عدو را کو سرای پای پیداست
خدایا دشمنش جایی بمیرد
که عیش خلوت بی او کدورتی دارد
ستیزه بود نباید دوست انمیشل دارد
حرام باد بر آنکس نشست و خواست بدوست
بکام دشمنم آید و دست همچنین مگذار
حکایت شب هجران که باز داند گفت

که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
چون میرود در پیش تو چشم از قفا رود
الا در آن مقام که ذکر شما رود
خصم آنچنان فیت که تیرش خطا رود
در پای لازمست که خار جفا رود

مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان
چو بلبل گر نشاط گل فراغ از آشیان
محبان آنچنان برخیزد محبت همچنان دارد
چه غم دارد مسکینی که سر بر آستان دارد

بیا وگر همه دشنام میدهی شاید
خلاف آنچه خداوند کار فرماید
چنانکه هر که به بیند برو ببخشاید
مبند ور تو ببندی خدای بگشاید

عجب گر دامنش مسکین نباشد
که تا باشد خلل در دین نباشد
بزن تا بید قش فرزین نباشد
که هیچش دوست در بالین نباشد

گذشته حشمه حیوان بگل مبندابد
که از سر همه برخواستن نمی یارد
کسی کند که دل دوستان نیازارد
مگر کسیکه چو سعدی ستاره بشمارد

نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب
همیخرد و عقلم بطبع میگوید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
هزار جامه معنی که من بر اندازم

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد
چنین پسر که توئی راحت روان پدر
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی
بدست باد فراقم پس از وصال چو چنگ

گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی
صورت کنند زیبا از پرنیان و دیبا
گر هر که در جهانست شاید که خون بریزی
ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینید

کاروان شکر از مصر بشیراز آید
نام و ننگ دل و دین گر برود ستمعدار
اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست
هر چه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
اگر بدست کند باغبان چنین سروی
بچند حیله شبی در فراق روز آرم
بدست رحمتم از خاک آستان بر گیر

کسیکه روی تو دید بکس نگه نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم

که بر گذشت که بوی عبیر میاید
مگر ز مصر بکنعان بشیر میاید
نظر بدوز که آن بی نظیر میاید
که یاد خویشتنم در ضمیر میاید
بقامتی که تو داری قصیر میاید
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
که هر که مینگرم با تو عشق میبازد
سزد که مادر گیتی بتو پسر نازد
کدام سرو که با قامتت سر افرازد
در آفتاب خیالت چو موم بگدازد
که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد
گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد
صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لیکن برابر دوش سحر مبین نباشد
با یار مهربانت باید که کین نباشد
گو بر گزین که ما را جز تو گزین نباشد
سعدی بهیچ معنی چشم از تو بر نگیرد
اگر آن یار سفر کرده ما باز آید
چیست تا در نظر عاشق جانباز آید
بر دل کوه نهی سنگ باواز آید
آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید
کسیکه روی تو دیدست حال من داند
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
چه جای چشمه که بر چشمهاش بنشاند
وگرنه محنت آن روز هم بشب ماند
که گر بغیر کنیم کس بهیچ نستاند
پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
ز عشق سیر نگردد و عیش بس نکند
که زندگانی خویشم چنان هوس نکند

که میرود که چنین دلپذیر میاید
ز دست رفتم و بیگانگان نمیدانند
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت
هم آتشی زده تا نفیر میاید
فرشته‌ئی تو بدین روشنی نه آدمئی
کمان حاجب و ابرو کشیده تا بن گوش
درخت میوه مقصود از آن بلندترست
مسلمش نبود عشق یار آتش روی
خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
در گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
لعلی بلطافت قندت یاد مانست
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
گر جان نازنینش در پای ریزد ای دل
عشقش حرام بادا بر یار سرد بالا
الا گرش برای علت جز این نباشد
گر تو باز آیی گر خون منت در خورد است
من خود این سنگ بجان میطلبیدم همه عمر
من همانروز که روی تو بدیدم گفتم
گر تو باز آیی و بر دیده سعدی بروی
که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
هر آدمی که دو چشمش بآن جمال افتاد
چه روزها بشب آورد در جهان منتظرم
جفا و سلطنت میرسد ولی چه کنند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
نه هر که گوش کند معنی سخن داند
درین روش که توئی پیش هر که باز آئی
بهدیه نفسی یاد دوستی نکنی

که زخمهای نظر بر بصیر میاید
که خارهای مغیلان حریر میاید
وگر مقابله بینم که تیر میاید
که رحمتی مگرش بر اسیر میاید

نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
چو لشکری که بدنبال صید میتازد
که دست قدرت کوتاه ما بدان یازد
مگر کسیکه چو پروانه سوزد و سازد
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
حقا که در دهانش این انگبین نباشد
در کار نازنینان جان نازنین نباشد
تر دامنی که جانش در آستین نباشد

پیشت آیم چو کبوتر که بر باز آید
کین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید
هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید
هیچ شک نیست که منظور باعزاز آید

دلش بخشد و بر جان آفرین خواند
بسوی آنکه شبی با تو روز گرداند
که گر سوار داند پیاده در ماند
حدیث دوست بگوشش که جان برافشاند

گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
که یاد تو نتواند که یک نفس نکند

نه همت که چاره شنت و فتوی داد

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد
آشکارا نپسندد دگر آن روی چو ماه
صورت روی تو با ماه دلارای چنانکه

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم
موج ازین بار چنان کشتی طاقت بشکست
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب
گر همه عمر نداده است کسی دل بخیال
سعدی از عشق نبازد چکند ملک وجود

سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای
کام از کس نگرفتست مگر باد بهار
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده نشین
از جهان آمدن و رفتنش اندر دل و چشم

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد
که در آمیختش این لطف و بلاغت کامروز
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین
پر نشد چون صدف از دانه مرجان دهنی

می حلالست کسی را که بود خانه بهشت
تا سر زلف پریشان تو مجموع نیست
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
تو که چون برق بخندی چه غمت باشد از آنکه

مرا راحت از زندگی دوش بود

که خون خلق بریزی مکن که کس نکند
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری
وان چه تیر است که در جوشن جان میگذرد
گر بدانند که چه بر خلق جهان میگذرد
صورت حال من از شرح و بیان میگذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زده
آنچنان جای گرفتست که مشکل برود
که اگر راه دهم قافله بر گل برود
که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
چون نپاید بسر راه تو بیدل برود
حیف باشد که همه عمر بباطل برود
کیست آن ماه منور که چنین میگذرد
تو نگفتی که نکوتر ازین میگذرد
که بر آن زلف بناگوش و جبین میگذرد
حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
با گمان افتم اگر خود بیقین میگذرد
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
آخر این غوره نوخاسته چون حلوا شد
مردم از عقل بدر برد که این دانا شد
گفت خاموش که این فتنه که پیدا شد
که نه از حسرت او دیده ما دریا شد
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
خاصه از دور حریفی که برضوان ماند
روزگارم بسر زلف پریشان ماند
زینهار از دل سختش که بسندان ماند
من چنان زار بگریم که بباران ماند
هر که با صورت و بالای تو انسانی نیست
که آن ماهرویم در آغوش بود

اگر نصیب ببخشی نظر دریغ مدار
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند
آن نه شخصیست جهانیست ز لطف و کمال
آخر ای باد ره دوزبانا ز سر لطف
تا دگر باد صبای چمن باز آید
دود آهست که وقتی بزبان میگذرد
دل ازین سنگ بباید بسر راه وداع
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت
کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببرد
قیمت وصل ندانند مگر آزاده هجر
تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد
حور عین میگذرد در نظر سوختگان
مردم از زیر زمین مثل او پندارند
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد
گر کند چشم بما یا نکند حکم او راست
شاهدیست که بر گوشه نشین میگذرد
دیگر آن مرغ از بیضه بر آید که چنین
شاخکی تازه بر آورد صبا بر لب جوی
عالم طفلی و خوی حیوانی بگذاشت
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست
عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه ماند گویی
چکند کشته عشقت که نگوید غم دل
نادر افتد که یکی همچو صالت بنده
طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زند
حیوانیست که بالاش بانسان ماند
چنان مست دیدار و حیران عشق

شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند

عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد
بر ما ای زمانه زمان میگذرد
عمر می بینم و چون برق یمان میگذرد

تا تحمل کند آنروز که محمل برود
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
پرده بردار که هوش از دل عاقل برود
مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کافتابست که بر چرخ برین میگذرد
گو حذر کن که بلاک دل و دین میگذرد
پادشاهیست که بر ملک یمین میگذرد

بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد
چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد
آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد
وقت خوش بود بخندید و گل رعنا شد

من بگویم بلب چشمه حیوان ماند
تو بمن یار که خون ریزد و پنهان
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
کس چنین روی نه بیند که نه حیران ماند

که دنیا و دینم فراموش بود

نگویم می لعل شیرین گوار
بدیدار دلکشار جان پرورش
مؤذن غلط گشت بانگ نماز
بخوابش مگر دیدهٔ سعدیا

میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
گلی بدست من افتد چو رنگ و بهاست
طمع مدار وصالی بی فراق بود
فراق یار شکیبا رنج صبر بکند
پس از تحمل سختی امید وصل مراست
چو عمر خوش نفسی گر کند زکنی با من

مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
من این گل دسته میدارم اگر ز بوی مشکینش
گناه است اگر وقتی بنالد ناشکیبایی
قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
نسیم صبح باید که نبات زنده گردد
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
اگر اهل معرفتی را چو نی استخوان بسوزد
نه رفیق مهربانست حریف سست پیمان

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن
علم الله که شقایق نه بدان رنگ و نمن
من در اندیشه که بتخانهٔ نو یا گلشن

که زهر از کف دست او نوش بود
سراپای من دیده و گوش بود
مگر همچو من مست و مدهوش بود
زبان در کشم امروز کان پری رخ
مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
هزار سال دگر گر چنین بهار آید
هر آینه پی هر مستی خمار آید
بهار وصل ندانم که کی بباز آید
که صبح از شب و تریاق هم ز مار آید
مرا بهای نفس از عمر در شمار آید
نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
الا ای جان بتن باز آ و گر نه تن بجان آید
حدیثت آنگه کند بلبل که گل در بوستان آید
چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید
ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید
دگر بارش بعمری یا بعرق سر دوان آید
گرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی
سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد
که جماد و مرد کانرا خبر از صبا نباشد
نه کسی نفوذ باشد که در او صفا
چو دوش هیچ سختی خبر از قفا نباشد
که برو ز تیر باران سپر بلا نباشد
تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد
بار رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود
لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود
نه بدان بوی و نه هم سرو بدان بالا بود
یا پری پیکر مه روی ملک سیما بود
ناچار هر که صاحب روی نکو بود

ندانستم از غایت لطف و حسن
نمیدانم امشب که چون روز شد
بکشتیم دشمن بد اندیش و دوست
مبادا که گنجی به بیند فقیر
چو بلبلم هوس نالهای زار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا
مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت
دلا اگر چه تلخست پنج صبر و لیک
ز چرخ عربده جویش خدنگ تیر جفا
بجز خلاصی دل از خویش سعدیا
وگر صد نامه بنویسم حکایت همچنان ماند
ملامتها بر من رفت و سختیها به پیش آید
چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بدر رفته
نسیم صبح اگه گفتم تو با او جانبی داری
خطا گفتم بیاد او چون شنفتی سوگند عذرا
زمین باغ و بستان را بعشق باد نوروزی
نه شرط دوستی باشد که از دل با زبان آید
همه وقت عارفان را نظر است و دیگران را
اگر سعادتی هست که زنده دل بمیرد
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم
دگری همین حکایت بکند که من ولیکن
که گرش تو بی عنایت بکشی جفا نباشد
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
شکرین پسته دهانی تبسم بگذشت
فتنهٔ سامریش در دهن شور انگیز
دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود

که سیم و سمن با بر و دوش بود
کسی باز داند که با هوش بود
نماند آن تحمل که سر پوش بود
که شوخ ندانه ز حرص خاموش بود

ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
ز گلستان جمالش نصیب خار آید
که را صنم بنسیمی کز آن دیار آید
چو را امید وصالست خوشگوار آید
نخست در دل مردان هوشیار آید
ز کار و بار جهان گر شکسته‌ها آید

گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
چو مجنون با کنار افتاد لیلی در میان آید
گر از آنجانب اوشان با صبا عنبر فشان آید
نمی باید که از من شکایت بر زبان آید
بباید ساختن با جوری که از باد خزان آید

نظری معاف دارند و دگر روا نباشد
بجای او فتاد دری دگر فنا نباشد
مگر اندر آن ولایت تو یی وفا نباشد
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
چو ملامت ندارد سخن آشنا نباشد

و آنچه صورت زیبا که بر آن دیبا بود
که چگویم شو تخت که چون زیبا بود
نفس عیسویش در لب شکرخا بود
همچو نوروز که بر خوان ملک نعما بود

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار
پاکیزه روی در همه شهری بود ولی
موی چنین دریغ نباشد گره زدن
من باز از تو برنتوانم گرفت چشم

بخشم رفته و بسیاری نپاید
رخ از ما تا بکی پنهان کند شید
فلانا نرا بگو تا عود سوزند
سواران حلقه بربودند و شوخ آن

هر آن ناظر که منظوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آید آنرا
اگر سیمرغ اندر دام زلفی

هر که به سر آن بت عیار بگذرد
هر که که بگذرد دگشد دوستان خویش
گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش
ترسم مست عاشق و شیدا شود چو تا
آسایشست رنج کشیدن بهوای آنک

روزی اندر پایش افتم وز سر بادم سر رود
عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبروان
گر من از عهد تو بگردم ناجوانمردم نه مردم

هفته میرود از عمر و به ده روزه کشید
هرچه زان تلخ‌تر اندر حق من خواهد گفت
مرو ای دوست که ما بیتو نخواهیم نشست
آفرین کرد و دشنام شنیدن سهلست
اثر مطرب از این پرده عشاق بگرد

کانجا که زنگ بوی بود گفتگو بود
نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
گم کرده دل در آینه در جست و جو بود
سعدی سپاس دار جفا چون دوم مرن
ریاضت بگذرد سختی سر آید
هلال انیست کابرو می‌نماید
کنیزانرا بگو تا مشک سایند
هنوز از حلقها دل میرباید
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
چراغ دولتش نوری ندارد
که پنهان شوق مذکوری ندارد
بماند تاب عصفوری ندارد
ولیکن چون عسل شناخت سعدی
صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
وین دوست دو منتظر که دگر بار بگذرد
دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد
گر محتسب بخانه خمار بگذرد
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد
کانکه در پای تو میرد جان بشیرینی سپارد
وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
عاشق صادق نباشد کز بلایت سر بخارد
آن رفتار و قد و حسن گفتار بیا
گر کلست صفا بوی و فای تو رسید
کو بگوزان لب شیرین که لطیفست و لذیذ
صبر بایدکه ما از تو نخواهیم برید
چه از آن به که مرا با تو بود گفت و شنید
چند گویی که مرا پرده بچنگ تو درید

نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی
ای کوی حسن برده ز خوبان روزگار
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی
بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام
گر دوست نیکوان همه چیزی نکو بود
پس از دشواری آسانیست ناچار
سرابستان در نیم بسم چه بندی
که پندارم نگار سرو بالا
چو باید اندر حدیث آید بمجلس
بلی گر گفته سعدیست شاید
چکار اندر بهشت آن بد عبیر را
میان عاشقان صاحب نظر نیست
طبیبا یکی با مهر با نیست
فغان از دست بنوری دارد
مست شراب و خواب و خور و عا
گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان
بازار حسن جمله خوبان شکسته
غافل مشو که عمر گرانمایه ضایعست
سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
هر که بحراست تو باشی سر ز خلوت بنیارد
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم
عشق مستور نباشد پای کو در دامن آور
باغ میخواهم روزی سرو بالا به چند
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد
انکه بر گشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت
اگر از خار بترسم نبرم دامن گل
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
چند بسیار بکردم که نگویم غم دل
تشنگان لب ای چشمه حیوان بردند

بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
مسکین کسیکه در خم چوگان چو گو بود
نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
چون بابه کسی که بجاهی فرو بود

ولیکن آدمیرا صبر باید
درم بکشای تا دل برگشاید
در بندم تهنیت گویان در آید
مغنی را بگو تا کم سراید

که میل امروز با حوری ندارد
که خاطر پیش منظوری ندارد
که گویی هیچ رنجوری ندارد

هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
دیوانه ام کند چو پریوار بگذرد
ره نیست که تو هیچ خریدار بگذرد
الا آدمی که در نظر یار بگذرد
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

هوش میدارد اگر بدر آنکه صورت نگارد
گر کریبان ملامت سر برآوردن نیارد
تا گلت در پا بریزد و ارغوان بر سر ببارد

همه عالم از من بشنوند خرید
کام در کام نهنگست بباید طلبید
که تحمل ارنی درخور دیگر هرکه تو دید
عاقبت جان بلب آمد و طاقت برسید
چند چون ماهی بر خشک تو ناشکیبد

هر که بی او زندگانی میکند
مهربانی مینمایم بر قدش
ماجرای دل نمیگفتم بکس
عقل را با عشق زور پنجه نیست

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمایی بکوید
سود بازرگان دریا بی خطر ممکن نباشد
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش
هر که اندیشهٔ یار از دل دیوانه عشق
با همه رفتن زیبا تذروان در باغ
باغبانان بشب از زحمت بلبل نخوابند
هر که ما را به نصیحت ز تو می پیچد روی
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند

آنکه در دامنش آویخته باشد خاری
گر بیارند کلید همه درهای بهشت
هر که دل داد نه منزلکه معشوق کجاست
نصیحت گر دلشیفته میباید گفت
عشق را عقل نمیخواهد پند لیکن

آنکه دل ما ربود بارادت نظری هست
روی خوش نگفته که حسنش بچه ماند
آندم که خبر بودم از او با تو بگویم
من بودم و دی قلم اندر سر من کش

حرف سعدی بشنو گرچه تو خود زیبایی
گر نمی‌میرد گرانی میکند
سنگدل را مهربانی میکند
آب چشمم ترجمانی میکند
احتمال از ناتوانی میکند

هم بود شوری درین سر بی خلاف
یا کمندش پای بندد یا اسیر هو شود
در حریف محنتت راز هر فرمانی بنوشد
هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
همچنان ناپخته باشد هر چه در آتش نجوشد

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود
صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بتماشای گل و لاله و صحرا نرود
گر بشوخی برود پیش تو زیبا نرود
که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
گو بشمشیر جفا عاشق بدار نرود
هر که او را غم جانست بدریا نرود
هر کرا باغچه هست ببستان نرود
هرگزش گوشهٔ خاطر بگلستان نرود
جان عاشق بتماشا که رضوان نرود
مدعی باش اگر بر سر پیکان نرود
برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود
هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
یا رب آن دوشین چه مبارک سحری بود
با ما بارادت نگر او را نظری بود
گویی که در آن نیمشب از روز دری بود
گر خویشتن و هر که جهانم خبری بود
با او نتوان گفت وجود دگری بود
سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی

خاصه آنوقت که بر گوش کسی میرانند
من بر آن بودم که ندهم دل بکس
برف پیری می‌نشیند بر سرم
آهن افسرده میکوبد که جهد
چشم سعدی بر امید روی یار
کانهمه شیرین زبانی میکند
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد
شمع هیچت روشنایی نزد آتش نیاید
برگ چشمم می‌نجوشد در زمستان فراقت
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد
یار بی یار سفر کرده که تنها نرود
بر دل آویختگان عرصهٔ عالم تنگست
بسر خار مغیلان بروم با تو چنان
گر تو ای تخت سلیمان بسر ما زین دست
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید
ماه رخسار بپوشی تو بت یغمایی
سعدیا بار کش و یار فراموش مکن
هر که مجموع نشستست پریشان نرود
سفر قبله دراز است مجاور باید
گر سر مست کند بوی حقیقت روی
صفت عاشق صادق بحقیقت آنست
بملامت نرود از دل ما صورت عشق
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
گو را بسر گشتهٔ هجران گذری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران
گویم قمری بود کس از من نپسندد
در عالم وصفش بجهانی برسیدم
با غمزهٔ خوبان چو شمشیر کشیده است
کاندل بربودند که صبرش قدری بود

سرو بالا دلستانی میکند
همچنان طبعم جوانی میکند
با قضای آسمانی میکند
چون دهانش درفشانی میکند

هر که در ما پند برد با نصیحت می‌بپوشد
گل بدستت خوبرویی نزد تو میفروشد
و عجب کاندر بستان برگها تر بجوشد
هم گلی دیده سعدی تا چو بلبل بخروشد

کانکه جایی بگل افتاد دگر جا نرود
بارادت که کسی بر سر دیبا نرود
رفت خواهی و عجب از مورچه در پا نرود
آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
تا دل خلقی از شهر بیغما نرود
مهر دامن بجفا کردن حذر از نرود

روی در قبلهٔ معنی به بیابان نرود
اندرون بهشت بگل و لاله و ریحان نرود
که گرش سر برود از سر پیمان نرود
نقش بر سنگ نشستست بطوفان نرود
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

کامروز که از صبر بر آمد دگری بود
باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
در صبر بدیدیم که محکم سپری بود

یار با ما بیوفایی میکند / بیگناه از من جدایی میکند
میکند با خویشتن بیگانگی / با غریبان آشنایی میکند
یار من اوباش و قلاشست و رند / بر من او خود پارسایی میکند
کشتهٔ عمرم شکستا در غمش / از من مسکین جدایی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا / جای دیگر روشنایی میکند
جو فروشست آن نگار سنگدل / با من او گندم نمایی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید / کان فلان بیوفایی میکند
آنچه با من میکند اندر زمان / آفت دور سمایی میکند
سعدی شیرین سخن در راه عشق / از لبش بوسی گدایی میکند

یار باید که هر چه یار کند / بر مراد خود اختیار کند
یار ما را نگفت که دامن گل / آن برد کاحتمال خار کند
شهر بند هوای نفس مباش / سگ شهر استخوان شکار کند
قاضی شهر عاشقان باید / که بیک شاهد اختصار کند
زینهار از کسیکه از غم دوست / پیش بیگانه زینهار کند
خانهٔ عشق در خرابانست / نیکنامی در او چکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن / روز هشیاریت خمار کند
سر سعدی سرای سلطانست / تا در آنجا کسی گذار کند

حرف الرّا

از همه باشد بحقیقت گزیر / ور تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام / دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب / ان نفس هست از دهنت یا عبیر
دل که بود جان که بدو زنده‌ام / کوه بداید وست که گویم بگیر
ده و دهانی بکه گویم که هست / با خبر از درد من الا خبیر
همچون نرود دیده بے صاحب نظر / آهوی بیچاره بگردن اسیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان / وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ / مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
عیب کنندم که چه دیدی در او / کور نداند که چه بیند بصیر
هر که دل شیفته دارد چو من / بسکه بگوید سخن دلپذیر
نالهٔ سعدی بجدایی خوشست / بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار / کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد / چون تیر ناگهان ز کمندم بجست یار
سعدی ببندگیش کمر بسته بد بسی / لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم / یارب ز من چه خاست که بی من نشست یار
در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ / لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
اکنون که بیوفایی یارت درست شد / در دل شکن امید که پیمان شکست یار

آن کیست که میرود بنخجیر / پای دل دوستان بزنجیر
همشیرهٔ جادوان بابل / همسایهٔ لعبتان کشمیر
از عشق کمان دست و بازوش / افتاده خبر ندارد از تیر
ای سخت جفای سست پیمان / رفتی و چنین برفت تقدیر
با جان نگر از حد بر آید / خویی که فرو شدست با شیر
آنرا که مراد دوست باشد / گو ترک مراد خویشتن گیر
اینست بهشت اگر شنیدی / کز دیدن او جوان شود پیر
نقاش که صورتش ببیند / از دست بیفکند تصاویر
کوته نظران ملامت از عشق / بیهوده میکنند و تحذیر
گر جان طلبد حبیب عشاق / نه صبر روا بود نه تاخیر
سعدی چو اسیر عشق ماندی / تدبیر تو چیست ترک تدبیر

آمد گه آنکه بوی گلزار / منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدر برد / بیداری بلبلان اسحار
بگذار که شویم تا نماند / این خرقهٔ ستر پوش زنار
وقتی صنمی دلی ربودی / تو خلق ربودهٔ بیکبار
ما کلبهٔ زهد بر گرفتیم / سجاده که میبرد بخمار
برخیز که چشمهای مستت / خفتست و هزار فتنه بیدار
یا خاطر خویشتن بما ده / یا خاطر ما ز دست بگذار

نه راه شدن نه روی بودن
من پیش نهاده‌ام که در خون

پروانه نمی‌شکیبد از دور
انروز که روز حشر باشد
ما زنده بذکر دوست باشیم
من دانم و دردمندی ار
همت شد آه عشاق
از پیش تو راه رفتنم نیست

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
شب بازار بتان شکند آنگاه که تو
ان بهایم نتوان گفت که جانی دارد
انچه در غیبت او دیده است بمن میگذرد

تا بدین غایت رفت از من نیاید هیچ کار
بس تمنا که خواهد دید جانان نازنین
باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت
چشم تدبیرم نمی‌بیند ببازی جهل
گرچه نافرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب

گر دگر بار اتفاقت دیدار دوست
گر توز ما فارغی ما بتو مستظهریم
آنچه یار احتمال میکنیم و میرویم
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است

آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم
مشعله بر فروز و مشعله پیش گیر
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش

معشوقه ملول و ما گرفتار
برگردم و برنگردم از یار
ما یوسف خود نمیفروشیم
در قصد کند بسوز دش نور
دیوان حساب و عرض منشور
دیگر حیوان بنفخه صور
آهنگ شب دراز دیجور
کاتش بزند حجاب مستور
کردن بکمند به که مهجور
بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور
بلکه در فردوس جنت نباشد چو تو حور
از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور
که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
نتوانم که حکایت کنیم الا بحضور
سختم آید که بهر دیده ترا می‌نگرند
راستی خواهی ببازی صرف کردم روزگار
روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزکار
پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار
جرم بخشا یا توفیقم چراغی باز دار
هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار
خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار
من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
ور تو ز ما بی‌نیاز ما بتو امیدوار
اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار
دوست لب جان پرورست صحبت آموزگار
صبح دوم بایدت سر ز گریبان بر آر
تا ببرند از سرت زحمت خواب و خمار
هر ورقی دفتری معرفت کردگار

هم زخم تو به که میخورم زخم
گر دینی و آخرت بیارند
تو سیم سیاه خود نگهدار
هر کس بتعلقی گرفتار
یارب که تو در بهشت باشی
ما مست شراب ناب عشقیم
آخر ز هلاک ما چه خیزد
نزدیک عشوی بصورت
سعدی چو مرادت انگبین است
قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
زنده کانرا نه عجب گر بنو میلی باشد
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
سعدیا غیرتت آید نه عجب بعد غیور
هیچ دست آویز طاعت که ساعت در رسید
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر
دوستانم توبه گویند از گنهکاری بکن
من که از شرم گنه سر بر نمی‌دارم ز پیش
یار از سعدی چکار آید بپیش حضرت
چون نتواند گرفت دست در آغوش یار
آتش آهست و دود میرود از سقف
ایکه بیاران غار مشتغلی دوستکام
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش
سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
خلوت همه سفره بی انتظار
دود گر نباشد که خلق روز تصور کنند
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
فصل بهار است خیز تا بتماشا رویم

هم بار تو به که میکشم بار
کین هر دو بگیر و دست بگذار

صاحب نظران بروی منظور
تا کس نکند نگاه در حور
نه تشنه سلسبیل و کافور
سیمرغ چه میکند بعصفور
در دیده دل نمیشوی دور
واجب بود احتمال زنبور

گرش انصاف بود معترف آید بقصور
مردگان بار نشینند ز رحمت ز قبور
مست چندانکه بپوشند نباشد مستور
من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور

نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
تا نشستی بدان در روی نیکان سر شمار
توبه تا من میکنم هرگز نباشد بر قرار
سر بعلیین بر آرم گر تو گویی سر بر آر
یا توانایی بده یا ناتوانی د …

خیمه حشمت بموج میزندش بر کنار
چون سگ اصحاب کهف بر در یاران غار
گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

گر نماید شب طلعت خورشید وار
نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده نمودی شبی با تو بروز آورم

رو بخرابات برد عابد پرهیزکار
گر بقیامت رویم جرم و بار عمل
روز قیامت خلق عیب خطا و خیر آورند
بسکه خراب است شد صومعه صوفی من
مطرب یاران بگو این غزل دلپذیر
سعدیا گر فعل نیک از تو نیاید همی

عاشق دیوانه درویش را
آنکه دلم برد و جان سوختی
بندی مهر تو نیابد خلاص
در دلم آرام تصور مکن
بر سر ما عذر نباشد قبول

من معتقدم بهر چه گویی
صحبت نکنم اگر نخندی
تو میروی و خبر نداری
در حسرت آنکه زنده گردم
دانم که بمیرم و نگردد

گمشده‌ام در ره سودا رهنمای
ناوک بیداد من هر عشق از مجرای دل
منتظر در صحبتم تا خوش شراب سلسبیل
تا روانم هست نامت بر زبان دارم روان
بو العجب شوریده‌ام سهوم بطاعت درگذار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
یاران شنیده‌ام که بپایان گرفته‌اند

شب بگذشت از حساب روز گذشت از شمار
دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی
سفره بگروزه کرد نقد همه روزگار
به که خجالت بریم چون بگشایند بار
ما چه بضاعت بریم پیش کریم افتقار
بسکه کتب خطا گشت مصطبه در خوار
ساقی مجلس بیار آن قدح عکس آر
بد نبود نام نیک از عقبت یادگار
زنده که مست بر هوشیار
پند خردمند نباید بکار
در سر سودای تو شد روزگار
غرقه عشق تو نه پیدا کنار
در مژه‌ام خواب توقع مدار
تا ننشینی ننشیند غبار
شرط است جفا کشیدن از یار
شیرین بود از لب شکربار
بر من چو بگریم از غمت زار
اندر عقب قلوب و ابصار
تا پیش بمیرمت دگربار
تو سنگ دل آوری بیکبار
فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
صبرم از پا اندر آمد دستگیر ای دستگیر
بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر
با تو گر در دوزخم خرم هوای از زمهریر
تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر
سهمگین افتاده‌ام جرمم بطاعت در پذیر
یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
پند خطای خویش نه پند خطای یار
بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار

دور جوانی گذشت نوبت پیری رسید
دامن گوهر بیار بر مجلس بهار
ز همت بی همتی بیار آید بسبک
کانهمه ناموس نیک و چون درم ناسره
کار تبدیر نیست بخت برآورد
مدعی از گشکوی لیست دو مغنی نیافت
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند
آتش عشقت فکند شعله اندر وجود
آنکه بمیرد بسر کوی یار
سر که نه کشتن نهی پیش یار
شربت زهر از تو دهی نیست تلخ
درد نهانی دل تنگم بسوخت
گر گله از ماست شکایت بگوی
دل چه محل دارد و دینار چیست
خمر است و خمار و گلبن و خار
پیش گری نمیتوان رفت
شک نیست که بوستان بخندد
گر پیش تو نوبتی بمیرم
کشتم که بگوشه چو سنگی
سعدی نرود بسختی از پیش
قامت آن یا قیامت عنبر است آن یا عبیر
گر نه پیش جود در راند چون سگ از مسجد مرا
چون کنم گر دل شکیبم ز دلبر یا نه
مرغ وصلت کی بپرد در هوای بخت من
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم
آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
ترک رضای خویش کند در رضای یار
باید ز بر اینفس گرفتن طریق نیست
من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست

برق یمانی بجست گرد نماند از سوار
شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار
روز طلاب کرده دست هیچ نبود جز عیار
دولت و جاه آن سر نیست تا که کند اختیار
راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار
هر که دلش با یکیست غصه نخورد از هزار
آب روان از نشاط طبع میرود اندر دیار

به که بغربت نهی در دیار
کوه احد گر تو نهی نیست بار
لاجرم عشق نبود آشکار
در گنه ار رفت غرامت بیار
ایکه فدای تو چو سعدی هزار

از تو بتو آمدم بزینهار
هر که بگرید از آزار
هیچم نبود گزند و تیمار
ننشینم و روی دل بدیوار
با قید کجا رود گرفتار

ز حکمت نگیرم چون مرید از حکمت پیر
چون کنم گر جان گریزد تا وز جانان گزیر
وه که نساعت رسانم چاره گردم چه تیر
لابه بر گردون رسانم چون جهود اندر قطیر
در تو کافر دل نگیرد ناله مسلمان نفیر

تا نفس خویشتن بکشیم از برای یار
من سر نمی نهم مگر آنجا که پای یار

گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی

حرف

ای بخلق از جهانیان ممتاز
ای بعشق درخت بالایت
بخورم گر ز دست تست نبید
من نگفتم سخن در آتش عشق
هر که دیدار دوست میطلبد

پیوند روح میکند این باد مشکبیز
در دوستی میدهد هیچ کوشش
من در وفا و عهد چنان کند نیستم
فردا که سر ز خاک بر آرم اگر ترا

ساقی سیمتن چه خسبی خیز
کابر آذار و باد نوروزی
دست بالای عشق زور آورد
گفتا اگر گربه شیر نر گردد
توبه را تلخ میکند در حلق

منقلب درون جامه ناز
جهد کردم که دل بکس ندهم
نگار از شوخی تذروان بود
پارسایی که خمر عشق چشید
سپرت می بباید افکندن
دست مجنون و دامن لیلی

مبارکتر شب و خرمترین روز
بتست آن یا ملک یا آدمیزاد

ما را بدر نمیرود از سر هوای یار
یار عزیز را بر شادعای یار
هر کس میان جمعی سعدی و گوشه
چشم خلقی بروی خوب تو باز
مرغ جانم رسیده در پرواز
نکنم گر خلاف تست نماز
تا نگفت آب دیده غماز
دوستی را حقیقت است و مجاز
سعدیا زنده عاشقی باشی
هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز
خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز
گر دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
چنیم فراغتم بود از روز رستخیز
سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
آب شادی بر آتش غم ریز
در فشان میکنند و عنبر بیز
معرفت را نماند روی ستیز
نکند با پلنگ دندان تیز
یار شیرین دهان شور انگیز
دشمنان را بحال خود بگذار
چه خبر دارد از شبان دراز
چون توانگر دیار و دیده باز
که فرو دوختند دیده باز
خانه گو با معاشران پرداز
ایکه دل میدهی به تیر انداز
روی محمود و خاکپای ایاز
هر متاعی ز معدنی خیزد
باستقبالم آمد بخت پیروز
توی یا آفتاب عالم افروز

بستان بمشاهده دیدن مجاهدست
ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار
لازمست آنکه دارد اینهمه لطف
آن نه صاحب نظر بود که کند
گر بگریم چو شمع معذورم
آب و آتش خلاف یکدگرند
آرزومند کعبه را شرطست
که بمیری بر آستان نیاز
شاهد نخوان و شمع برافروز و گل بنه
امروز باد گرمی میکند سحاب
گر تیغ میزنی سپر نیک وجود من
تا خود کجا رسد بنهایت تمنای من
قیدی نکرده که میسر بود گریز
بوسه بر کنار ساغر زن
جهد کردیم تا نیالاید
گفتمش ای عقل دردمند چرا
شاهدان میکنند خانه زهد
سعدیا هر که دست همت داد
تا قیامت کنند رستاخیز
عاقل انجام عشق می بیند
زنهار از بلای تیر نظر
محتسب در قفای رندانست
هر کرا با گل آشنایی هست
هر چه بینی ز دوستان کرمست
هیچ بلبل نداند این دستان
شکر از مصر و سعدی از شیراز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
ندانستی که ضدان در کمینند

در صد درخت گل منشانی بجای یار
هم پیش یار کشته شود ماجرای یار

الزاء

که تحمل کنندش اینهمه ناز
از چنین روی در بروی فراز
کس نگوید در آتشم مگداز
نشنیدیم صبر و عشق انباز
که تحمل کند نشیب و فراز

عنبر بسای و عود بسوزان و می بریز
فردا که تشنه مرده بود لاله گو مریز
عیار میکند از کشتن احتریز
من روی در تو و همه کس روی در حجیز

پس بگردان شراب شهد آمیز
بخرابات دامن پرهیز
بر گرفتی ز عشق راه گریز
مطربان میزنند راه حجیز
در سر زلف دلبران آویز

تا هم اول نمیکند آغاز
که چو رفت از کمان نیاید باز
غافل از صوفیان شاهد باز
گو برو با جفای خار بساز
گر اهانت کند و گر اعزاز
هیچ مطرب ندارد این آواز

که دوشنبه قدر بود امروز در نوروز
نکو کردی ملیح رغم آموز

مرا با دوست بی دشمن وصالست
ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز
شبان دانم که از درد فراقت
نیاسودم ز فریاد جهانسوز

گر آن شمعی با وحشت نبودی
نمیدانست سعدی قدر این روز

حرف السین

امشب که بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

بستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر در فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفته بیهوده خروس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
ور پای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس

گیرم که مردم دوستان با مهربان و مهربان
هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
محمول پیش آهنگ از من بگو ای ساربان
تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس

شیرین عتاب بر کس چندانکه سعدی میکند
او بادبیزن همچنان بر دست و میراند مگس
پند خردمندم چه سود اکنون که بند دم سخت شد
گر چشم این باز از قفس بیرون رود تا شام زین پس

گر دوست میآید برم یا تیغ دشمن بر سرم
من با کسی افتاده‌ام کز وی نپردازم بکس
با هر که بنشینم دمی باشد کز و غافل شوم
چون صبح بیخورشیدم از دل بر نمیآید نفس

من مخلصم در کار دان گو هر که خواهد قصد کن
نکهت معطر در برم چندانکه نتواند عسس
گر بند میخواهی بنه ور بند میخواهی بده
دیوانه سر خواهد نهاد انگه نهند از سر هوس

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندش بفریاد آوری آخر بفریادش برس

حرف الشین

آنکه هلاک من همیخواهد و من سلامتش
هر چه کند شاهد کس نکند ملامتش

میوه نمیدهد بکس باغ تفرج است و بس
جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر
گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
جنگ نمیکنیم اگر دست به تیغ میبرد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش
هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

ای روبهک چرا ننشینی بجای خویش
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد
با نفس خود کند بمراد و هوای خویش
از دست دیگری چه شکایت کند کسی
سیلی دست خویش زند بر قفای خویش

دزد از قفای شحنه چه فریاد میکند
گو گردنش نمیزند الا جفای خویش
خونت برای قالی سلطان بریختند
ابله چرا نخفته بر بوریای خویش

گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق
بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش
چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراه میرود
بگذار تا بیفتد بنشین بجای خویش
با دیگران بگوی که دشمن بچه فتاد
تا چاه دیگران نکند از برای خویش

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

چون آیه‌ای هر وار مطلع سراپیرهنش
چشم بد ای چشم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
دستان در گردنم یا خون من در گردنش

هر که معشوقش نمیکرد که ز زاهد ره گشت
گو بر انگشتان شاهد بین و نازک خنش
گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله است
از قفا باید بر کردن زبان چون سوسنش

ماه و پروینش بیارم گفتمش سرو و آفتاب
لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشد
چون توان در دست چندین دست و دل در دامنش

من سپیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش
دشمن انکس در جهان دارم که دارد دشمنش
گر تنم مویی شود از دست جور روزگار
بر منست ار نبود کآسیب معنی بر تنش

تا چه رویست آنکه حیران مانده‌ام در وصف او
صبح از مشرق همی‌آید یکی از روزنش
سعدیا زین پای اگر تفصیل هشیاران
گر در آنجا نام من بینی قلم بر سر زنش

لایق سعدی نبود این خرقه تقوی و زهد
ساقیا جامی بده و این خرقه از تن بر کنش

خطا کردی بقول دشمنان گوش
که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهرآرای بنمای
چو نبود دگر بارش فراموش

دل شکسته آگاهی ندارد
که همچون دیگ رویین میزنم جوش
نمی‌بینم خلاص از دست فکرت
نگر کافتاده با چشم مست و مدهوش

بظاهر هرچند مردم میپوشم
مرا جامی بده وین جامه بستان
تو در عالم نمی گنجی ز خوبی

رها نمی کند ایام در کنار منش
ولیک دست ندارم زدن در آن سر زلف
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار

رفتی و نمی شوی فراموش
پایت بگذار تا ببوسم
بیکار بود که در بهاران
آن سیل که دوش تا کمر بود
بنشین که هزار فتنه برخاست
بلبل که بدست شاهد افتاد
گر تو بدهد کسی ز عشقت

زنهار از دهان خندانش
باغبان گر ببیند این رفتار
چاهی اندر ره مسلمانان
شاید آرزوی اگر سبیل کند
بسکه در خاک میطپد چون گوی
وانکه در بحر قلزمست غریق

پیرهنی گر بدرد از اشتیاق
مطرب اگر پرده ازین ره زند
زهر بیاور که ز اجزای من
حیف بود مردن بی عاشقی

نهانم عشق میگوید که مینوشش
مرا نقلی بده وین خرقه بفروشش
مرا هرگز کجا گنجی در آغوشش
ولیکن تا بجوکان میزنندش
که داد خود بستانم ببوسه ز دهنش
که مبتلی دل خلقست زیر سنگنش
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
بخندد ابر و بگرید شکوفه بر چمنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
میآیی و میروم من از هوش
چون دست نمیرسد در آغوشش
گویند نعید لبیب مفروشش
امشب بگذشت خواهد از دوشش
از حلقهٔ عارفان مدهوشش
یاران چمن کنند فراموشش
از من بنیوشش نیز منیوشش
جور از قبلت مقام عدلست
و آتش لعل و آب دندانش
سرو بیرون کند ز بستانش
نیست الا چه زنخدانش
تماشاکنان بستانش
از خم زلف همچو چوگانش
چه تفاوت کند ز بارانش
گر دلی از عشق برآرد خروشش
دامن معشوق بکنه بر بپوشش
باز نیایند حریفان بهوشش
بانگ برآید بارادت که نوش
تا نغمی داری ونغمی بگوشش

مگر ساقی که بستانم ز دستش
نشستم تا برون آیی خرامان
خردمندان نصیحت میکنندم
دل هرگز نخواهد بود خاموش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
غلام همت آن لعبتم که بر قد او
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
درین روش که تویی گر بمرده برگذری
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش
سحرست کمان ابروانش
جور از قبلت مقام عدلست
دوش از غم دل که می نهفتم
شهری متحدثان حسنت
آتش که تو میکنی محالست
ایخواجه برو بهرچه داری
سعدی همه ساله وعظ مردم
نیش سخنت مقابل نوشش
مگر آن دایه کین صنم پرورد
در چنین حور در بهشت آید
خنده خواهی چو من برین لب چاه
ساربانا جمال کعبه کجاست
ناگزیرست یار عاشق را
از ملامت چه غم خورد سعدی
بر سر آتش نه غریبست جوشش
بوی گل آورد نسیم صبا
ساقی اگر باده ازین خم دهد
از تو بپرسند درازی شب
سرکه نه در راه عزیزان بود

مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
تو هر دم آمدی من رفتم از هوش
که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

بدان همیکند و در چشم خویشتنش
بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
عجب مدار اگر نعره آید از کفنش

پیوسته کشیده تا بناگوش
نیش سخنت مقابل نوشش
باد سحرش ببرد سرپوش
الا متحیران خاموش
کین دیگ فرو نشیند از جوش
باری بخرد و بهیچ مفروش
میگوید و خود نمیکند گوش

شهد بودست شیر پستانش
همه خادم شوند غلمانش
متعطش بآب حیوانش
که بمردیم در بیابانش
که ملامت کنند یارانش
مرده از نیشتر مترسانش

بلبل بیدل نشیند خموش
خرقهٔ صوفی ببرد میفروش
آنکس داند که نخفتست دوش
بارگرانست کشیدن بدوش

سعدی اگر خاک شود همچنان

مطرب آباده در ده خوش بنالد
مرغ بیچاره اگر در قفسی میرشود
من دعا گویم اگر تو همه دم دشنامی

کنا مگر زن نه پنهان آن زعبادت فاش
بدین یقین که تو بینی ملوک طبعانند
کرم کنند و نه بینند بر کسی منت
دل از محبت دنیا و آخرت خالی
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
چو در دو روی تو شد باهر او خلق بده

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
آن تو یی با من و غوغای رقیبان از پیش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
عاشقان از نگهش که باز آی از قهر
من خود اکنید عدو باک ندارم لیکن

هر که نامهربان بود یارش
طاقت رفتنم نمی ماند
از سخن گفتنش چنان مستم
ده که گر من بخدمتش برسم
کاج بیرون نیاید سلطان

عاشق گل دروغ میگوید
کاج با دل هزار جان بودی

ناله و زاریدنش آید بگوش
کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش
مرغ عاشق طرب انگیز بود وز آتش
همچنان طبع فرامش نکند پرواز اش
بنده خدمت بکند ور نکند اعزازش
خون سعدی کم از آن نیست که در پای افتد
اگر خدای پرستی هوا پرست مباش
که ملک روی زمین پیش شان نیرزد لاش
قفا خورند و نگویند با کسی پرخاش
که ذکر دوست نگو اگر دو حساب قماش
که از میان بجهی با بنک میزند خشخاش
نظر بحسن معاد است ای بحسن معاش
گر بخدمت سلطان بند و صوفی باش
چو دست تو با در دو کس مخراش
که بر حقیقت مرصع بلعل و مروارید
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش
کافر از ننگ خلقش بر کرد از کیش
گر دم از حبث طبیعت نیند نگ نیش
ایکه گفتی بهوا دل منه و مهر مبند
واجبست احتمال آزارش
چون نگه میکنم برفتارش
که ندارم جواب گفتارش
خود چه خدمت کنم سزاوارش
تا ندیدی گدای بازارش
هر که نازک بود دل یارش
که تحمل نمیکند خارش
تا فدا کردمی بدیدارش

هر که دمی دارد از انفاس او
کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش
بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق
تا چه کرده یم دگر باره که شیرین لب از او
غرق دریای غمت را مقی پیش نماند
تلخ انعقد نه ندارد که بگیرد بازش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن
بچشم کوته اغیار در نمی آیند
زد بگدان ایشان چو دود دیگر بند
بنیک مردی در حضرت خدای قبول
کمال حظ خردمند نیکبخت آنست
اگر ز مغز حقیقت بپوست خرسندی
ور آنچه فیض خداوند بر تو میباشد
نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی
فرو گذاشته بر روی شاهد چماش
هر گرا اندیشه نگردم که تو با من باشی
همچنان داغ جدایی جگرم میسوزد
زخم شمشیر غمت را ننهد کس مرهم
منم امروز تو و مطرب و ساقی و چو دود
تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش
هر زبان تلخ تر نخواهد گفت
کشته تیر عشق زنده کند
عشق پوشیده بود و صبر نماند
بیم دیوانگیست مردم را
سعدیا روی دوست نادیدن
کو دل نازنین نگه دارش
نیک خواهم در آتشم نگذار
عاشق صادق از ملامت دوست

می شنود تا بقیامت خروش

دانکه بیننده تواند که بشوید رازش
بسخن باز نهم پایش و چشم از نازش
آخر اکنون که بکشتی بکبار اندازش

که دوستان خدا ممکنند و او باش
مثال چشمه خورشید و دیده خفاش
دست گفچه کنند از برای کاشه ایش
میان خلق برند ولا ابالی فاش
که سر گران نکند بر قلندر و او باش
تو نیز جامه ازرق بپوش و سر بتراش
تو نیز در قدم دوستان حق میباش
چنانکه بر در گرما به میکنند نقاش

چون بستد آمدی ای لقمه ز حوصله پیش
مکرم دوست چو مرهم نهی بر دل ریش
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
خویشتن گو بدر حجره بیا و بزن چو خویش
می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

گو بگو از لب شکر بارش
گر بسر بگذرد دگر بارش
پرده بر داشتم ز اسرارش
زآمد و رفتن پریوارش
به که دیدن میان اغیارش

وین نصیحت مکن که بگذارش
گر بر نجد بدوست مشمارش

که نه اول بجان رسد کارش | خانهٔ یار سنگدل این است
که بود پیش دوست مقدارش | سعدیا گر بجان خطاب کند
یاری بدست کن که بامید راحتش | واجب بود که صبر کنی بر جراحتش
ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش | باران چون ستاره ام ز دیدن کار بریخت
بروی پراکند تکی از ملاحتش | هرچه آن قبیح تر بکند یار دوست زد
بی دیدنت خیال نشد ستراحتش | با چشم نیمخواب تو خشم آیدم همی
چون آدمی طمع بکند در سماحتش | سعدی وحسن همه نیکوان بداد

حرف الغین

بلبل صبور تر ز تو نیست دهد بر داغ | بس لکان باغ که دوران رود کار
خود دوست مرگ مینهد این مرد ریک داغ | بس روزگار تا که برآید بکوه و دشت
میراث از تو الخره مردار ز کلاغ | گر جامه رده بازکنی روشنت شود

حرف الکاف

تا کی زنم آبگینه بر سنگ | خوش شد دل من ندید کامی
رفتا ز بر من هزار فرسنگ | ای زاهد خرقه پوش تا کی
زاهد بکر نشسته دلتنگ | من خرقه فکنده ام ز عفت

حرف اللام

جایی دلم برفت که حیران شود عقول | آخر نه دل بدرود انصاف من بده
بسیار فرق باز اندیشه تا وصول | روزی بسر بسوزم و در پات اوفتم
بیچاره بر بلای تن خویشتن عجول | نفسی ترزول عاقبت الامر فی الهوی
گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول | ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست
ور سر بدر نمیبرودم همچنان فضول | سعدی چو پای بند شدی بار غم ببر
کرم آید بر زید محبوب سیم اندام و سنگین دل | گل از خارم برآورد و خار از پا و پای از گل
از این خوب شیرین سخن کاهی بر افکن دامن محمل | گر آن پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید
گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل | ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجه قاتل | اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
گر آسوده بایدبود عاشق ای عاقل | مرا تا پای میپوید طریق عشق میپوید

کس با مرام جان نرسد
خون با خود محل آن دارد

مارا که ره دهد بسر پردهٔ وصال
هرگز گمان برم که این دولتم بدست شد
بیچاره که صورت زیبا ندیده است خیال
رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب
برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
کین سیل متفق بکند روزی این درخت
سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت
فردا شنیده ام که بود داغ سیم و زر
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن
گر بشنوی نصیحت و گر بشنوی بصدق
ساقی بده آن شراب گلرنگ
کز دیده ام فتوحی
عشق آمد و عقل همچو باد
گردد دو جهان بگشته عاشق
سعدی همه روزه عشق میباز
پند دلکمان مبر که نصیحت کند قبول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیک
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
دوران دهر عاقبتم سر سپید کرد

ایا باد سحر کاکرین شب روز میخواهی
کرده همنشین من خلاف عقل و دین من
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید
ز عقل اندیشها زاید که مردم را بفرساید

هرکه سر مینهد به پای رقیبی
ترک جان گوی و دل بداری

رویی که صبح خیره شود در صباحتش
داند که چشم دوست نه بیند قباحتش
از چشمهای نرگس خندان و قاحتش
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش
چون دست میدهد نفسی فرصت فراغ
دین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
گردست خار کشا گل دیوارهای باغ
بعد از من و تو ابر بکرید بیاغ و راغ
کین بادبار نامه نه خیرست در دماغ
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ
مطرب بزن آن نوای بر چنگ
الا که برفت نام با ننگ
با عاشق خسته دل کنی جنگ
باشد که بوصل تو زنم چنگ
تا در دو جهان شوی یکرنگ
من گوش استماع ندارم لمن تقول
چون نیست من بوصل تو مشتاق و تو ملول
پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول
یا منیتی و ذکرک فی القلب لا یزول
یا لیت من بجای تو میبودمی رسول
عیار دوست به نباشد مگر حمول

هر کس صید میش آید بخون خویش مستعجل
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
شتر جایی نخواباند که لیلی را بود منزل
بهل تا عقل میگوید زنم سودای بیحاصل

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی / اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید / که هرچه از جان فرو آید نشیند لاجرم بر دل

چشم بد دور ای بدیع شمایل / ماه من و شمع جمع و شاه قبایل

جلوه کنان میروی و باز نیایی / سرو نباشد بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست / روی تو بر قدرت خداست دلیل

قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون / عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق / سد سکندر نه مانعست و نه حایل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند / هر دو برقص آمدند سامع و قایل

گو همه شهرم نگه کنند و ببینند / دست در آغوش یار کرده حمایل

دور باخر رسید و عمر بپایان / شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد / ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل

با که بگویم حکایت غم عشقت / اینهمه گفتیم و حل نگشت مسایل

سعدی ازین نه عاقلست و نه شیدا / عشق بچربید بر فنون فضایل

من ایستاده‌ام اینک بخدمتت مشغول / مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو برآید نه پای گریز / نه احتمال فراق و نه پای وصول

کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت / که روی نیز بگردی ز دوستان مقتول

من آنم ار تو نه آنی که بودم اندر عهد / بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول

ملامتم نکنی گر چه جای آنم هست / هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

مرا گناه خودست ار ملامت تو برم / که عشق بار گرانست و من ظلوم جهول

گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق / علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول

ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد / که مینویسم و در حال میشود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی / حکیم را نرسد کدخدایی بهلول

حدیث عشق بگفتن نمیتوان آموخت / مگر کسیکه بود در طبیعتش مجبول

اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان / که گر بعنف برانی کجا رود مغلول

نه زور بازوی سعدی که دست تقوی و صبر / سپر بیفکند از تیر غمزهٔ مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول / در سرای بهم بسته از خروج و دخول

شب دراز دو چشمم بر آستان امید / که باز در حجره میزند مأمول

خمار در سر و دستش بخون مشتاقان / خضیب و نرگس مستش بجادویی مکحول

بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند / که من دو گوش بیاکندم از حدیث عذول

چنان تصور معشوق در خیال منست / که دیگرم متصور نمیشود معقول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق / چنان شدست که فرمان حاکم معزول

شکایت از تو نباید که شکر باید کرد / گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول

بر آن بساط که منظور میزبان باشد / شکم پرست کند التفات بر ماکول

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر / چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی / چه نسبتست که گویند فاعل و مفعول

مرا بگوش تو باید حکایت لب خویش / دریغ باشد پیغام بدست رسول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست / چه خوش بود دل تو از هر که در جهان مشغول

حرف المیم

خداوندی چنین بخشنده داریم / که با چندین گنه امیدواریم

که بگشاید دری کایزد ببندد / بیا تا هم درین درگه بزاریم

خدایا گر بخوانی ور برانی / جز انعامت دری دیگر نداریم

سرافرازیم اگر بر بنده بخشی / وگر نه از گنه سر بر نداریم

ز مشتی خاک ما را آفریدی / چگونه شکر این نعمت گذاریم

تو بخشیدی روان و عقل و ایمان / وگرنه ما همان مشتی غباریم

تو با ما روز و شب در خلوت و ما / شب و روزی بجلوت میگذاریم

نگوییم خدمت آوردیم و طاعت / که از تقصیر خدمت شرمساریم

مبادا آن روز کز درگاه لطفت / بدست ناامیدی سر بخاریم

خداوندا بلطفت با صلاح آر / که مسکین و پریشان روزگاریم

ز دوران گویی انکار ما را / گر از خاصان حضرت بر کناریم

ندانم دیدنش را خود صفت چیست / بجز آن کز سماعش بیقراریم

شرابی در ازل در داد ما را / هنوز از تاب آن می در خماریم

چو عقل اندر نمیگنجید سعدی / بیا تا سر بشیدایی برآریم

المنة لله که نمردیم و بدیدیم / دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم

در رفتن و باز آمدن رایت منصور
چون ماه شب چارده از شرق برآید
در سایهٔ دیوار سلامت ننشینیم
دست فلک آن روز ز جنبانش بفرق
دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت

جانا دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی
بدریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم
مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت

گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
گر تو از خود بپسندی که بسنگم بزنی
من خراباتی و دیوانه‌ام و عاشق و مست

امروز مبارکست فالم
خوابست مگر که مینماید
امروز بدیدم آنچه دل خواست
باز آنی که اشتیاق رویت
وز غایت تشنگی که بردم
از جور تو هم در تو گیرم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
زنده میکرد مرا وعدهٔ امید وصال
تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح

بختت آن بخت بامن کان شاخ صنوبر را

بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
رویی که مرا زآن چو مه نو طلبیدیم
تا کوه و بیابان ز شفقت بدریدیم
در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
همچون دهنش پسته بجو کان بدزدیدم
اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم
تو صبر از ما توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
و گرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
کسی را اینچنین افکندم که درمانش نمیدانم
شب هجرم چه پیش آید که روز وصل حیرانم
من آن رای نمیخواهم که با غیر تو بندانم
از تو با مصلحت خویش نمیپردازم
ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم
تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم
از من اینجرم نیاید که گناه آغازم
پیشتر زین چه حکایت بکند غمازم
گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
کافتاد نظر بدان جمالم
یا غره همیدهد خیالم
دید آنچه نخواست بدسگالم
بگرفت ز خویشتن ملالم
در حلق نمیرود زلالم
وز دست تو هم بر تو نالم
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
آنچه من دانم و دانا که من دانم
بنشینم و بنشانم گل بر سر شاخ افشانم

تا بار دگر دیده بکوس بشارت
شکر شکر عافیت کام حلاوت
وقتست بدندان لب معشوق گزیدن
الحمد لله که هوای خوش نوروز
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بربندم
رفیقانم سفر کردند هر یاری بأقصایی
فراق سخت می‌آید ولیکن صبر میباید
نه آن آهسته مینالم که رازم در نهان ماند
من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
نه چنان معتقدم کز نظری سیر شوم
گر باتشم برسیم صد ره و بیرون آرم
خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب
درد عشقت ندانم که چه درمان سازم
الحمد خدای آسمان را
کین بخت نبود هیچ روزم
اکنون که تو روی باز کردی
آزرده‌ام از فراق چندانکه
بیچاره برویت آمدم باز
چون دوست موافقست سعدی
تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
چه بود ار من گل از گفتم بکشت
بهوای تو در آتش محنت چو خلیل
سعدی از جور فراقت همه روز این گوید
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی

آواز درای اشتران باز شنیدیم
امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

دگر ره دیده می‌افتد بدان بالای قیامم
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
بگوش هر که در عالم رسید آواز پیمانم
هنوز آواز می‌آید بمعنی از گلستانم

یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم
که همه شب در خیمه است بفکرت بازم

کاخر بدر آمد از وبالم
وین گل نشکفت هیچ سالم
رو باز بخیر کرد حالم
دل باز نمیدهد وصالم
چون چاره نماند و احتمالم
سهلست جفای خلق عالم

که نه در بادیه خار مغیلان بودم
گو بیا در چمن لاله و ریحان بودم
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

مجموعه چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند ز طرح وجود من / چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم / حکم آنکه تو فرمایی من بنده فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون / عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند / از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم / وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل / با اینهمه صبرم هست از روی تو نتوانم

در غنچه همی‌نالم و طرفه که در عالم / عشاق نمی‌گنجند از ناله پنهانم
بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد / تو گرمتر از آتش من سوخته‌تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا / گر جان برود شاید من زنده بجانانم

ای مرهم ریش و مونس جانم / چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروح / جمعیت خاطر پریشانم

گویند بدار دستش از دامن / تا دست بدارد از گریبانم
آنکس که مرا بباغ میخواند / بی روی تو میبرد بزندانم

بالله که دل از تو باز نستانم / ور در سر کار تو رود جانم
وین طرفه که ره نمی‌برم پیشت / ور پیش تو ره بدر نمی‌دانم

یک روز ببندگی قبولم کن / روزی کرمم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی / مشغول بکردی از گلستانم

زان روز که سرو قامتت دیدم / از یاد برفت سرو بستانم
آن ذره که در حدیث آمد / وز دیده بپوشد در و مرجانم

گویند صبور باش از و سعدی / بارش بکشم که صبر نتوانم

اندر دل آمدی من از خود بدر شدم / گویی کز آن جهان بجهانی دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم

دستم نداد قوت رفتن بکوی دوست / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یک زمان / مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

اول خود التفات نبودش بصید من / آخر چنین اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد / اکسیر عشق در مسم آویخت تا زر شدم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم / وز دیده در شمایل خوب تو بنگریم

شوقست در جدایی و جورست در نظر / هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست / باز آ که روی در قدمت گستریم

ما را سریست با تو که گر اهل روزگار / دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما / از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بوالعجب / در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان / چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

ما خود نمی‌رویم دوان در قفای کس / او میبرد که ما بقفای وی اندریم
سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند / چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

تو مشغول و با تو همراهم / ور تو بخشایش تو میخواهم

همه بیگانگان چنین دانند / که منت آشنای درگاهم
ترسمم میوه درخت بلند / که نیاید بدست کوتاهم

دیده‌ام این بجز روز محنت عشق / که بغفلت برفت بیگاهم
تا مرا از خود آگهی دادند / بوجودت گر از خود آگاهم

بلبل بوستان حسن توام / چون نغمه سخن در افواهم
میکشندم که ترک عشق بگو / میزنندم که بیدق شاهم

که بصد پاره‌ام کنی زین رنگ / نبکردم که صبغة اللهم
سعدیا در قفای دوست مرو / چکنم میبرد باکراهم

میل از اینجانب اختیاری نیست / کهربا را بگو که من کاهم

بخدا که گر بمیرم که دل از تو برگیرم / برو ای حکیم زیر که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان / تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم

مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم / که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان / بگذار تا ببینم که همی‌زند بتیرم

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را

بتو از نظر حرامست بسی گناه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
چو تویی بدین نکویی قدم صلاح دارد
بکشند دردمندان گله از درازی شب

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
هفتاد لعنت از نظر خلق در حجاب
سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر
باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم
قلب اندوده نستانند در بازار حشر
نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود
گر نبودی خداوند جزای فعل ماست
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد

چو مغز بود سر که نهادیم پیش خلق
روی از خدا بهر که کنی شرک خالصست
چند آید بخیال و رود و در سرای
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
چو به منتها رسد گل ببرد قرار بلبل
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام
بیاض روز درآید چو ز دوج آسیاه
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفست

بزبان خود بگویی که بحسن بی‌نظیرم
نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
نه تو گفته که سعدی نبرد ز دست من جان

چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه مروتست اگر من قدم تباه دارم
که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی
دکان معرفت بدو جو بها کنیم
بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم

بسکه خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
خاصیتی باید که از آتش برون آید سلیم
طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
ور ببخشی رحمت عامست و امت را نعیم
هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم
برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم
دیگر فروتنی بدر کبریا بریم
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم
تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
خیر الحکیم تا طلب کیمیا کنیم
یا رب تو دستگیر که آلا و مغفرت
چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من نخفتم
همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم
ببر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
که هزار خون سعدی بهدر است بندگانت

ز کنج خانه تنهایی آمدم بر بام
برهنه یار نشستند یکی سپید اندام
که بوی عنبر و گل ره نمیدهد بمشام

تو بخواب خویش بیا تا بعیش و کامرانی
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت
نه نگار کی ای مردان چو تو ام کشی بمیرم
ستم از کسیست بر من که ز صبر بست و بردن
نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت
چه شبست یا رب امشب که ستاره برنیاید
نه که روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی
چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد
آنکو بغیر نقش سنا چندین نوحه کرد

ای که دیده بینا نرفتی بر صراط مستقیم
عیبت از بیگانه پوشیدست و می‌بیند بصیر
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست
تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم
دار الشفای توبه نبستست در هنوز
پیراهن خلاف بدست مراجعت
چون برترین مقام ملایک در آسمان
سعدی گدا بخواهد و منعم بزر خرد
در خورد نیست در خور ما آنچه ما کنیم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی
به امید آنکه جایی قدمی نهاده باشی
نشنیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی
تو بگوی تا بریزند و بگو که من بگفتم
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم

که من غنوده ام و دیشب مردم از تقصیرم
که خوشست پیش مردم بروی هیچ عبیرم

نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
که دگر بعشق خورشید و نه مهر ماه دارم
تو نگاه نیک بردی که من این گناه دارم

ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم
در دنیا بر صراط هم تشویش است و غم
فعلت از همسایه پنهانست و میداند علیم
کای گنهکاران هنوز امید عفوست از کریم
همچنان امید میدارم برحمن رحیم
وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم
یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم
چندین نشست بد دیو زبونی چرا کنیم
ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم

گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
نه چو سنگ آستانت که بدیدگان برفتم

که میرود بافق بر چرخ سیاه ظلام
دلا مدار دژم آمد آن دلفریب جان آرام
که هر شبی را روزیست مقدر انجام

تا م فهم نکرده‌ام که از شعر او گلستان
بپاره نی دریای مشرق و مغرب
به هیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی

خورشید بر سر روان دیگر نیاید در جهان
با آنکه می‌بینم جفا امید میدارم وفا
چون دل ببرد وین مهر بهوش از من مسکین ببر
او رفت و جام میبرد من جامه بر خود میدرد

کسی بر درد سپید در مان نکریم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار
چنین صورت نبندد هیچ نقاش
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام
سری دارم فدای خاک پایت

هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم
عالم شهر گو مرا وعظ مکن که نشنوم
گر همه عهد بشکنم عهد تو بس درست شد
خلقی اگر بجون من جمع شوند و متفق
بشنوم که سعدیا راه مخوف میروی

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
اگر ملول شوی یا ملامتم گویی
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
شب دراز نخفتم که دوستان گویند

خرما نتوان خوردن از این خار که کشتیم
ما گشته نفسیم بس آوخ که برآید
دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتست

در آتشینش با دست ساعد گلفام
که دیر مست شود هر که می خورد بدوام
که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام
جانا هزار آفرین بر جانت از سر تا قدم
وصفت نگنجد در بیان نقشت نیاید در قلم
چشمانت میگویند لا ابروت میگوید نعم
با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم
سلطان چو خواهش میبرد درمانش چه غم
جنان در قید مهرت پای بندم
کسی بر حال بی سامان نخندم
حدیث عشق بر صحرا فکندم
معاذ الله من این صورت نبندم
اگر بار آمدی بخت بلندم
گر آسایش رسانی ور گزندم
چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم
با درم این نمیشود با تو نشسته کین منم
پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
کین همه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
با همه تیغ برکشم ور تو سپر بیفکنم
گر نروم نمیشود صبر و قرار چون کنم
اینهمه نیش میخورد سعدی و پیش میرود
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
اسیر عشق نیندیشد از ملال ملام
به هجر روزه بد تو ابر آید ماه
ببرزنش عجب اللحت کیف ینام
ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
دیبا نتوان کردن ازین پشم که رشتیم
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
نامرد که باشیم چرا دل بسرشتیم

در آبگینه مشتی آبی اگر قیاس کنی
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
رها نمیکند این نظم چون زره در هم
صانع خدایی کین وجود آورد بیرون از عدم
کشتم چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر
آخر نگاهی باز کن وقتی که عتاب آغاز کنی
عارضت گل در بوستان هر چه بکند نکوست این
میزد بشمشیر جفا تیر و میکشت این قفا
که گویی آهوی سر در کمندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی
نه مجنونم که دل بردارم از دوست
چه خانها در غمت فرسود تنها
گر آوازم دهی من خفته در گور
وگر در رنج سعدی راحت تست
شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم
دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین
گر بزنی بخنجرم گر غم عشق تو به کن
پشیمانم زین سلامتی بود دلی و دانشی
چند فشانی آستین بر من و روزگار من
عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود
خون بر دو در میان گر تو تویی و من منم
حریف دوست از خویشتن خبر دارد
من آن نیم که بجور از مراد بگریزم
مرا که با تو ام از هر که هست باک نیست
تو در کنار من آیی مرا این طمع نکنم
که تا آتش سعدی نیاورد در اقلام
برگرد معاصی خط عذر نکشید یم
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت
اینان چو ملخ در پس زانوی ریاضت

ندای آب که مستان آبگینه کدام
شراب با تو حلالست آب بی تو حرام
که خصم تیغ تعنت برآورد زنیام

می‌بینمت چون نیشکر عضو از سر تا قدم
چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم
سهل است پیش دوستان از دوستان بردن ستم
سعدی نباید ز نامردان نالند از ستم

که قول هوشمندان کار بندم
مده گر عاقلی اندرز و پندم
نه تنها من اسیر دردمندم
برآساید روان دردمندم
من این پند بر خود می‌پسندم

کانچه لطف میکند دوست ز بر غم دشمنم
نعره عشق میزنم تا به حقیقت بر تنم
عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
دست نمیکند مهر گرفته دامنم
من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

شراب صاف محبت نخورده است تمام
بآستین برود مرغ پای بسته بدام
حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
که می نیاید از حسن و ضعف در اوهام

پهلوی کبابی رخسانی نبوشتیم
ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم
ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم

پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان بود
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت

دوش در صحرای خلوت لاف تنهایی زدم
عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد
تا به خوردم رشته و رانده در کف خیاط صنع
گر کسی را رغبت دانش بود گو در من زن
بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز بامر

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
مرا بهیچ بداد خلاف عهد مودت
قسم بروی تو گفتم که آنزمان که تو رفتی
میان شهر ندیدم چو دیده ام ز پی تو
مرا روا است دعوی کنم بصدق و ارادت

روزی بدر آییم من از پرده ناموس
تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست

ز دستم بر نمیخیزد که یکدم بی تو بنشینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
برآی ای صبح مشتاقان اگر هنگام روز آمد
ولی چون شمع میباید که بر حالم ببخشاید

ساقی بده که ما دردکش میخانه ایم
اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست
اندرین ره ای بدانی هر دو یک جاده ایم
عیب ما اچشم گوهر بین ندارد ورنه ما

ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
یک روز نگه کن که برین کنگره خشتیم
شاید که ز مشاطه بریزیم که زشتیم
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
خیمه بر بالای منظوران زیبایی زدم
بلکه سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم
بس گره بر خط خود و خود را زدم
زانکه من دم درکشیدم تا بدانایی زدم
پیش ازین گر چون فلک چرخی برعنایی زدم
دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
خلیل بیخ ارادت ببرید و من نبریدم
هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
که هیچ میوه ندیدم که روی در نکشیدم
زهی خجالت مردم چو سر برند و بدیدم
که هر چه در همه عالم بدست بود بگزیدم
دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
هر جا که تهی چون تو نبینم بترستم
از طعنه دشمن بخدا اگر خبرستم
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی
بجز روی تو نمیخواهم که روی هیچکس بینم
اگر طعنه است بر عقلم وگر رخنه است در دینم
که بگرفت این بلاد ملال از ماه و پروینم
که جز درکس نمی‌بینم که میوزد بیالینم
رقیب انگشت میخاید که سعدی دیده برهم نه
ما خراباتی آشناییم ز خرد بیگانه ایم
عاقلان را از زبان درد که با دیوانه ایم
واندرین گوهر بمعنی هر دو از یکجا ایم
هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم
سعدیا گر باده صافیت باید باز گو

وامانده کی اندر پس دیوار طبیعت
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز
باشد که عنایت برسد ورنه بپندار
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم
خرقه پوشان صومعه را دو تا یی جا
با مرد عقل بود آنکه که عشقم دست داد
تا نباید گشتم گرد در کس چون کلید
چون صدف پرورده ام اندر سینه در معرفت
گنبت سعدی فروشتم ز دیوان وجود
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم
بکام دشمنم ای دوست ما قبت بنشاند
بجای یار تو گفتم که تو دوست گرفتم
ترا ببینم و خواهم که جای تو بنشستم
شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی
بیا مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
تا خصم نداند که ترا میگرستم
الحمدلله که دلم صید محبی شد
میخواستمت پیشکشی لایق حضرت
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم
از اول دست در دامی ترتیب خود زدم
تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی آید
مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار
گر چه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگیست
از بیابان عدم دامن فرو نشسته
ساقیا باده که ما دردکش میخانه ایم

حیفست دریغا که در صلح ببستیم
کامرو کسی را نه پناهیم نه پشتیم
با این همه امید ز دوری کاهل بهشتیم

چون من اندر کوی وحدت لاف یکتایی
پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم
بر در دل زار زر و قفل شکیبایی زدم
تا بجوهر طعنه بر در با دریایی زدم
بر قدم در حضرت یکتایی مولا زدم

بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
مرا بمیوه چون باد بگذری ندیدم
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

در خوردن غمهای پراکنده برستم
جان نیز حقیر است ندانم چه فرستم

که چون فرهاد باید دست از جان شیرین
که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
کنون ای هیچ بخشایش همیدارم و میکنیم
روادار ای من بلبل چو بیمار سیمینم

هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه ایم
ما بتقلای رندی در جهان افسانه ایم
گو مبادا هیچ کاشانه زین فرزانه ایم
کمترین عیبی که ما داریم اندرین کاشانه ایم

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم
گفته بودند بخوبان نباید نگریست

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام
ما تو بپرداختیم مجلس و هر چه اندروست
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست

شب دراز بامید صبح بیدارم
از آستانهٔ خدمت کجا توانم رفت
چه روزها بشب آورده‌ام درین امید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
دیگران دست در آغوش با همه کس
گر بخواری ز در خویش برانی ما را
پای کو بر سر و بر دیدهٔ ما نه چو بساط

غم زمانه نخورم یا فراق یار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم
چو میتوان بصبوری کشید بار عدو

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
امکان دیده بستنم از روی یار نیست
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
دردی نبوده را چه نصیحت کند کسی

تا کی دیده ز روی تو بپا باز نگری

دوست در خانهٔ ما گرد جهان گردیدیم
دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم
سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما
روی تو دیدن شب روز نماید تمام
هر چه نه پیوند شماست بر همه عالم حرام
سوخته داند که چیست پختن سودای خام
سعدی اگر نام و ننگ در سر دستهٔ غم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
هنوز با همه بدمهریت طلبکارم
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
حدیث دست دو نگویم مگر بحضرت دوست
بی تماشا که رویش تماشا نرویم
ما که بر سفرهٔ خاصیم بیغما نرویم
بامیدت بنشینیم و بدر ما نرویم
که اگر نقش بساطش ببرد ما نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی است
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم
چرا صبور نباشم که جور یار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید
اول کسیکه لاف محبت زند منم
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
در قید او که یاد نیاید نشیمنم
بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم
بیچاره در دمیخورم و نعره میزنم
گر در خیال چون تو صنم منکرم
هر زمان صد هوست در سر و پا می‌نگرم

خود سر بریده قدرتش از مکان بیرون بود
گو همه شهر بیایند و ببینند که ما
گو بیایید که ما صید غلطان گردیدیم
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت
خواهی آزاد کن خواه بتیر ببند
اولم اندیشه بود تا بنوشتم نامه زشت
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام
عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی
هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق
اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی
یکی تمام بود مطلع اسرارم
بوستان خانهٔ عیش است و چمن کوی نشاط
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند
گو ببندی و جفا آری و مگردان از ما
که اگر مجنون گویند بود نرویم
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو
ز دوستان بجفا سیر گشتن مردی نیست
شراب چون نبود یاد از لبی شیرین
کمینه دیدهٔ سعدی بپیش خار کشم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست
آورده‌اند صحبت خوبان که آتش است
در دست در دلم که گر از پیش آب چشم
شرطست احتمال جفاهای دشمنان
گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن
بحقیقت از لطف خدا می‌نگرم
تو بیکجا من مسکین بجفا می‌نگری

آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

شاهد بر قرار مجلس بر دوام
مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
فارغم اکنون ز ننگ چون بشکستند جام

که بر روی آنهمه یاران شوق پیغام
بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم
چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم
بسر برفت و بپایان رسید طومارم
حدیث عشق بپایان رسد نپندارم

تا مهیا نبود عیش مهنا نرویم
ور تحمل نکند زحمت ما ما نرویم
بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم
که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم

نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
جفای دوست نه هم گر نه مردوار کشم
ضرورتست که دردسر خمار کشم

گو سر قبول کن که بپایش در افکنم
بر من منه چو که بسوزند خرمنم
بردارم آستین برود تا بدامنم
چون دل نمیدهد که از او دوربر کنم
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

من نه بجا کف پایت بوفا می‌نگرم

آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین حقیر
هندوی چشم مبادا رخ ترک تو باز

از دنی و آخرت گزیراست
آنکس که بجز تو کس ندارد
یکروز کمان ابروانش
چون میگذری بخاک شیراز

شبی بپرسی ورودی دوستدارانم
بکام دل نفسی با تو التماس منست
چه دشمنی تو که از دست عشق و شمشیر
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم

ما چنین کس بخوش سخن و خوشخرام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوخته
دعوت شمع را هیچ نباشد فروغ
بارغمت میکشیم ورهمه عالم خوشیم
ایکه ملامت کنی عارف دیوانه را

من همان روز که خال تو بدیدم گفتم
هیچ شک نیست که خوقه با طاق آفتد
پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار
آتشی بر سرم از دود جدایی میرفت
پیش از این خاطر من خانه پرمشغله بود

مانند تو آدمی در آفاق
با روی تو ماه آسمانرا
چون دردو پستهٔ دهانت
وین پردهٔ راز پارسایان

تو کجا و من سرگشته کجا می نگرم
گر بچین سر زلفت بخطا می نگرم
گر من ز محبتت بمیرم
در صحبت دوست ناگزیرم
در هر دو جهان من آن فقیرم
چون پسته و گوزن به تیرم
کو من بغلان زمین اسیرم
مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام
چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
بسا نفس که فرو رفت و برنیامد کام
مطاوعت بگریزم نمیکند اقدام
نه گوش فهم نه هوش استفهام
برآتش غم سعدی کدام دل که نسوخت
ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
هرچه از آن تست بر همه عالم حرام
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
گر بکند التفات یا بکند احترام
شاهد ما حاضرست ار تو ندانی کدام
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
بیم است بدین دانه که در دام افتم
گر بدانند که من با غم رویت جفتم
معرفت بنده همیدا دو می پدرام رفتم
وای از دیده نیاید که زمین معتم
با تو پرداختم از همه عالم رفتم
من چون تو بدلبری ندیدم
ممکن نبود پری ندیدم
امثال برابری ندیدم
نظم سخن دری ندیدم
چندانکه تو میدری ندیدم

سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات
راه عشق تو دراز است ولی سعدی وار
دامن بقیامتت بگیرم
ای مرهم ریش دردمندان
ای محتسب از جنون چه خواهی
ای باد بهار عنبرین بوی
درخواب نمیروم که بی یار
تو فارغی و بافسوس میرود ایام
برادر از دل من مهر هر که جای منست
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق
ملامتم نکند هیچکس درین سودا
اگر زبان مرا روز کار در بندد
که این سخن برود در جهان نماند خام
سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای
گوش دلم بر درست تا چه بیاید خبر
در همه عمرم شبی بیخبر از در در آی
رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست
گو بسلام من آی با همه تندی و جور
یا برسد جان بلب یا برسد دل بکام
هر گرا شفته بروی تو نشد هم بمو بیچ
رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید
هر کرا بن ره بچنید بیشتر کریز
عجب آنست که با رحمت چندینی خاره
سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی
گلبرگ چنین طری ندیدم
وین بوالعجبی چشم بندی
لعلی چو لب شکرفشانت
مه را که خرد که من بگر است
دیدم همه دلبران آفاق

در سواد سر زلفت بخطا می نگرم
میبردم ور بسر حسرت لقا می نگرم

درمان دگر نمی پذیرم
من توبه نمیکنم که پیرم
در پای لطافت تو میرم
پهلو نه خوشست بر حریرم

مرا که قبله گرفتم چکار با اصنام
نه پای رفتن از این هست تا نه جای مقام
که عشق می بستاند زدست عقل زمام
عشق در سخن آید ریزهای عظام

ماه بیفتد بزیر گر تو بر آیی ببام
چشم امیدم براه ماکه بیاید پیام
تا شب دیگر ز صبح بر آید شام
گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام
ز من بنده تسان جان بجوب اسلام

گر اکنون که بروی تو چو گل اشکفتم
کاش کردی که زبیگانه همی بنهفتم
گر بدانند که من از دو بچه پهلو خفته
بوی صبحی بشنیدم که چو گل بشکفتم
انچه دیدم خود برد هن آمد گفتم

در صنعت سامری ندیدم
دیدم گهر و جوهری ندیدم
مه دیدم و مشتری ندیدم
چون تو بدلاوری ندیدم

جوری که تو میکنی در اسلام

دیدم دل خاص و عام بردی
انگشت نمای خلق گشتم
گفتم که برآرم از تو فریاد
گر سر برود فدای پایت

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
بحق مهر و وفایی که میان من و تست
سخن مهر و وفایی که میان من و تست
تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست

مرا تا نقره باشد میفشانم
جهان بگذار تا بر من سر آید
نمیدانستم از بخت همایون
سخنها دارم از دست تو در دل
مگو سعدی مرا از خویش برداشت

ما در خلوت بروی خلق ببستیم
مردم هشیار از این معامله دورند
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای
تا تو اجازت دهی که در قدمت ریزیم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
ندانمت که بگویم تو هر دو چشم منی
ضرورتست که عهد و وفا بسر برمت
بگرد بر سرم ای آسیای دوران تا
مرا پلنگ بسرپنجه ای نگار بکشت

در ملت کافری ندیدم
من با تو نه مرد پنجه بودم
من نیز دلاوری نمودم
وانگشت بهیچ بر نسودم
فریاد که نشنوی چه سودم
مرگ آمدنیست دیر و زودم
انروز که سر برآرم از خاک
تو بیکجرعه دیگر ببری از دستم
که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
هیچ داروی بیکجرعه بگیری دستم
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
سعدیا با تو بگفتم که مرو از پی دل
ترا تا بوسه باشد می ستانم
که کام دل تو بودی از جهانم
که سیمرغی فتد در آشیانم
ولیکن در حضورت بی زبانم
اگر تو سنگدل من مهربانم
که تا باشم خیالت میپرستم
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
داعی دولت بهر مقام که هستیم
تا تو بپنیم و خویشتن نپرستیم
جان گرامی نهاده بر کف دستیم
من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
که چون همی گذرد روزگار مسکینم
که بی وجود شریفت جهان نمی بینم
وگر جفا بسر آید هزار چندینم
بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
تو میکشی بسرپنجه نگارینم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
افکندم و مردی آزمودم
در حلقه کارزارم انداخت
عیب دگران نگویم این بار
از چشم عنایتم مینداز
امروز جهانم از محبت
جویان تو همچنانکه بودم
هر چه کوته نظرانند بر ایشان پیمانی
پیش از آنکه گل من در دل من مهر تو بود
من غلام تو ام از روی حقیقت لیکن
همه وقتی سخنم گوشه نشینی بود
بزدم بار اگر این بار که رفتم جستم
اگر فردا بزندان میسر زدم
چه در ماهی که گل باشد در این باغ
تو عشق آموختی در شهر ما را
بگویم تا بداند دشمن و دوست
اگر تو سرو سیمین تن برآیی
وگر رفتم سلامت میرسانم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
مالک خود را همیشه غصه گدازد
در همه چشمی عزیز نزد تو خواریم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل
دوستی آنست سعدیا که بماند
کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
من اهل دوزخم ار بیتو زنده خواهم ماند
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به
نه مادنم که بنالم بگو فغان ز بیاید
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم
چو نافه آهو خونم بسوخت در دل تنگ

من چون تو قلندری ندیدم

آن نیزه که حلقه میربودم
کاندر حق خویشتن شنودم
کاول بتو چشم برگشودم
کاتش بفلک رسد ز دودم

که حریفان ز مل و من ز تامل مستم
بخود آوردم از آنجا نه بخود بربستم
با وجودت شو انگفته من خود هستم
تا تو برخاسته ای از طلبت ننشستم

بنقد این ساعت اندر بوستانم
اگر چیزی نگوید باغبانم
بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم
که من مستی و مستوری ندانم
که خون من بریزی من برآنم

وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
ملک پری پیکری شدیم و برستیم
در همه عالم بلند و نزد تو پستیم
با همه عیاری از کمند نجستیم
عهد و وفا هم برین قرار که بستیم

که در بهشت نیارد خدای غمگینم
شب فراق منه شمع پیش بالینم
چو دیگ بر سر آتش نشان بنشینم
چو لاله لال بگردد زبان نختینم
برفت در همه آفاق بوی مسکینم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم
محتسب گو فاسقان را نهی منکر میکند
هیچکس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
تا بکرم خورده نگیری که من
سرو بهی خواسته چون قامتت
اینهمه دلبندی و خوبی ترا

گر بتعلم سخنی میگوید
همه گو باد ببر خرمن عمر
من بیچاره گردن ننهند

تو کز سایهٔ لطفی نسبرده‌ای من آری
کند از دست رقیبان شود اگر دیگویت
مرد ما عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم

نظر از مدعیان با تو نمی اندازم
درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت
بسر انگشت نخواهی دل مسکینان برد
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند

نه از چینیم حکایت کن نه از روم
ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد
از آن شاید که در اندیشه ما نیست
نه بی او عیش میخواهم نه با او
همه عالم گر این صورت ببینند

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی
سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
کو بیا کز رخ نامحرم نقاب افکنده‌ایم
باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم
رستمی باید که با خصم کند با دیو نفس
چشم بد از روی تو دور ای صنم
غایبیم از ذوق حضور ای صنم
ما نشینیم صبور ای صنم
موضع نازست و غرور ای صنم
من از اینجا بملامت نروم
هم از آنست که دیوانه شوم
دو جهان پیش تو نیرزد دو جوم
حکمتم گر بر کاتش بروم
من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم
که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم
مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
چون نباشد من عاشق دیدار تو باشم
تا در آن روز بمیرم که طلبکار تو باشم
خاک باد آن تن سعدی چو نوایش نپسندی
تا نگوید که من با تو نظر میبازم
ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
دست دلپوش من پنجه نمیاندازم
که از این پرده که گفتی بدر افتد رازم
چه نشاید که سعدی با خود آیی
که من دل با یکی دارم درین بوم
نشاید خوردن الا رزق مقسوم
ندانم زاهدی در سر معصوم
که او در سلک من حیثیت منظوم
ندانند تندرستان حال محموم

چه حاجتست که گویند بکر که شیرینم
گر بطوفان ببیارد دریا بساحل پی میبرد
عارفان در چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم
سعدیا پرهیز کاران خود پرستی میکنند
گر بروی عاشقیم افراسیاب افکنده‌ایم
خورد خطا گفتم اگر خواندمت
روی تو بر پشت زمین خلق را
اینهمه طوفان بسرم میرود
سعدی از این چشمهٔ حیوان که خورد
که من اینجا بامیدی کردم
گوش دل رفته باواز سماع
دوستان عیب و ملامت مکنید
سعدیا گفت بخواهم مردنی
حیف باشد تو یار من باشی و تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد
من شیفته آنم که ترا خوانم و دانم
نه درین عالم عشقی در آن عالم دی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم
آرزو میکنم در همه عالم صیدی
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
گر ننالیدن من هیچ نگوید زین پیش
گفتم از دوست نشاید که بجور پردازم
آن ساعت که باد من آید
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
بروی او نماند هیچ منظور
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزند
مرا گر دلی و در جان نشانی

دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم
شاهد اندر رقص و افیون در شراب
ما دل اندر گردن خرد ز جلاب افکنده‌ایم

ترک ادب رفت و قصور ای صنم
موجب فتنه است و فتور ای صنم
از جگری همچو تنور ای صنم
سیر نگردد بمرور ای صنم

نتوانم که نصیحت شنوم
کانچه خود کاشته باشم دروم
بیوفا یار هم اگر می غنوم

که من آن توقع ندارم که گرفتار تو باشم
کو بیا مرز که من حامل اوزار تو باشم
مکرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

که نباشند حریفان حسود انبازم
دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم
تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم
که با آفاق نفس میرود از شیرازم

فراموشم شود موجود و معدوم
زلال اندر میان و تشنه محروم
ببوی او نماید هیچ مشموم
که ما را در میان سریست مکتوم
عبادت لازمست و بنده ملزوم

نشاید برد سعدی جان ازین کار — مسافر تشنه و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می نیارد — همی باید که پیشانی کند موم

نه دست رسی به یار دارم — نه طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید — از گردش روزگار دارم
در دل غم تو گنج خزینه — گر یک دل و گر هزار دارم

این جثه همچو موی باریک — از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم — زاندوه زمانه عار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم — در امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همان بود — من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهی به سعدی — من با دو لب تو کار دارم

ده که در عشق چنان میسوزم — که به یک شعله جهان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار — دم به دم شعله زنان میسوزم

سوختم گر چه نمی یارم گفت — که من از عشق فلان میسوزم
رحمتی کن که به سر میگردم — شفقتی بر که به جان میسوزم

با تو یاران همه در ناز و نعیم — من گنهکار هم از آن میسوزم
سعدیا ناله مکن گر نکنم — کس نداند که نهان میسوزم

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم — همی برابرم آید خیال روی تو هر دم

نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت — که آب دیده سرخم بگفت و گونه زردم
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم — گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم

بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه — که من حکایت دیدار دوست در نوردم
هزار کس که نصیحت همیکنند به صبوری — به هرزه باد هوا میدمد بر آهن سردم

بچشمهای تو دانم که تا ز چشم برفتی — بچشم عشق و ارادت نظر به هیچ نکردم
نه روز می شمردم در انتظار جمالت — که روز هجر ترا خود ز عمر می نشمردم

چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد — به دوستی که شکایت به هیچ دوست نکردم
ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد — گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم — نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم — شمایل تو بدیدم نه صبر ماند نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد — دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی — که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم — که گر به پای در آیم به در برند به دوشم

بیا به صلح من امروز و در کنار من امشب — که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم
مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم — که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم

به زخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت — که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن — سخن چه فایده گفتن که پند می ننیوشم

براه بادیه مردن به از نشستن باطل — اگر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم — گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس بر آمد هلاک باکی نیست — کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح — بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدرست یا ستاره روز — تویی برابر من یا خیال در نظرم

تو همچنانکه نگه در کنار و من چون عود — گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان — اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم — دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه بر آساید از کنار فرات — مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم

چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم — کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست — به غیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما و تو این پیرهن نخواهد ماند — وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم
مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد — بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

آخر نگهی بسوی ما کن — دردی به تفقدی دوا کن

بسیار خلاف وعده کردی — آخر به غلط یکی وفا کن

ما را تو به خاطری همه روز — یک روز تو نیز یاد ما کن
این قاعده خلاف بگذار — وین خوی معاندت رها کن

برخیز و در سرای دربند　　بنشین و قبای بسته وا کن　　انرا که هلاک می‌پسندی　　روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست　　بازش بفراق مبتلا کن　　سعدی چو حریف ناگزیرست　　تن در ده و چشم بر قضا کن
شمشیر که میزند سپر باش　　دشنام که میدهد دعا کن　　زیبا نبود شکایت از دوست　　زیبا همه روز گو دعا کن

ای روی تو راحت دل من　　چشم تو چراغ منزل من
آمیخت محبت تو گویی　　کامیخته اند با گل من　　شادم بتو مرحبا و اهلا　　ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها مهیاست　　بی تو همه هیچ حاصل من　　گویی که نشسته شب و روز　　هر جا که توی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند　　آنچه از غم تست در دل من　　بعد از تو هزار نوبت افسوس　　بر درد و خیال باطل من
هر جا که حکایتی و جمعیت　　هنگامه تست در محفل من　　گر تیغ زند بدست سیمین　　تا خون رود از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید　　کز من بحلست قاتل من

ای کودک خوبروی حیران　　در وصف شمایلت سخندان　　هرگز نشنیده‌ام که کردست　　سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمیزاد　　خورشید برآید از گریبان　　صبر از همه چیز و هر که عالم　　کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی　　ای سخت کمان سست پیمان　　پایان فراق ناپدیدار　　و امید نمیرسد بپایان
ترسم که بعاقبت بماند　　در چشم سکندر آب حیوان　　بیمار فراق به نباشد　　تا نشکند آن به زنخدان
وین گوی سعادتست و دولت　　تا با که در افکنی بمیدان　　دل بود و بدست دلبر افتاد　　جانست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد　　مادام که هست امید درمان　　بی یار مپرد بسر کنج　　بیچاره رمید در گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی　　مه را چه غم از هلاک کتان　　پروانه بسوخت خویشتن را　　بر شمع چه لازمست تاوان

هست آن یا رنج یا سیب سیمین　　لب است آن یا شکر یا جان شیرین
تنی دارم که چین ابروانش　　حکایت میکند بتخانه چین　　از آن نوبت که دیدم گوشوارش　　ز چشمانم بیفتادست پروین
هر آن روزی که دیدارش ببینم　　جهانم تیره باشد بر جهان بین　　بخواب آرزومندم ولیکن　　سری باید چو من تا بالین
از آب و گل چنین صورت ندیدست　　تعالی خالق الانسان من طین　　غرور نیکوان باشد نه چندان　　جفا بر عاشقان باشد نه چندین
من از مهری که دارم بر نگردم　　ترا گر خاطر مهرست و گر کین　　نگارینا بشمشیرم چه حاجت　　مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان برگشته گشتن　　ز دنیا رفتنی باشد بتمکین　　بکش تا عیب جویانم نگویند　　نمی‌آید ملخ در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست　　مبادا آن روز کو برگردد از دین

برخیز که میرود زمستان　　بگشای در سرای بستان　　نارنج و بنفشه بر طبق نه　　منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار　　زحمت ببرد ز پیش ایوان　　برخیز که باد صبح نوروز　　در باغچه میکند گلفشان
خاموشی بلبلان مشتاق　　در موسم گل ندارد امکان　　آواز دهل نهان نماند　　در زیر گلیم عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز　　وآواز خوش هزار دستان　　بس جامه فروختست و دستار　　بس خانه که سوختست و دکان
ما را سر دوست در کنارست　　اینک سر دشمنان و سندان　　چشمی که بدوست بر کند دوست　　بر هم ننهد ز تیر باران
سعدی چو بمیوه میرسد دست　　سهلست جفای بوستانبان

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
باساربان بگویید احوال آب چشمم
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
سعدی به روزگاری مهری نشسته بر دل

بر سر کوی تو گر حال من این خواهد بود
جان به زیر قدمت خاک تو خواهم کردن
باد چو در رخ و بالای تو گوید نظر است
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
اگر هزار جفا سر دو فای همتی بکند
فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود
اگر سری برود که گناه در پای
کمال شوق ندارند عاشقان صبور

گر نظر صدق را نام کنه منهی
زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق
غنچه شیرین من پیش دهان تو خفتست

مگر آنکه هر دو چشمش همه روز بسته باشد
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد
اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین

هر کز نهاد است چون پروانه دل بر سوختن
کیست گو بر ما به سر راهی گواهی میدهد
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است

گر سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
تا بر شتر نبندد محمل به روز باران
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
بیرون نمیتوان کرد الا به روزگاران

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
دل نهادم به جفاهای فراوان دیدن
گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
در گلستان نشدن و سرو خرامان دیدن
گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن
سعدیا غصه بیهوده مخور دانی چیست
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
چو خود نیاید عذرش بباید آوردن
نظر به روی تو مردن و نفس بر آوردن
بحرمه ذره نور گران نباید آزردن
گر احتمال ندارد دبیر آتش افسردن
چند باید بصبر دیده فرو دوختن
حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
شمع و شکر است پیش تو نفروختن
در نظر آفتاب مشعله افروختن
چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان
به ورع خلاف باید فریب چشم بندان
ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
که من از تو بر نگردم به جفای ناپسندان
همه شهر بی‌نیاید چه بشکر و دندان
خشمم اگر باید و داری گوش با دشمن مکن
گو حریف آتشین را طوف پیراهن مکن
گو ببین آن روی شهرآرا و عیب من مکن
تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
سعدیا با شاهد سیمین نشاید پنجه کرد

هر که شب وقت سحر از دیده چکیده باشد
بگذشتند با درد دیده آب حسرت
ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد
تا کی کنم حکایت شرح این قدر کفایت
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
عقل هیچ چشتن از عشق تو دیدن تا چند
هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب
گر بدین چاه زنخدان تو ره برد خضر
آنچه از نرگس مخمور تو در چشم منست
چاره کار تو دانند دل و جانان دل آن
به روزگار عزیزان که روزگار عزیز
چه شکر گویمت ای یار دلستیز
کسیکه قیمت ایام وصل نشناسد
نبایدانه که در چشم که بیک بر نفسی
گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
چند شب در سماع جامه دریدن ز شوق
ما بکدام آبروی شکر وصالت کنیم
منطق سعدی شنید عالم و حیران بماند
دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
همه شاهدان عالم به تو عاشقند سعدی
تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
جای پرهیز است ابر کوی شکر ریزان مکن
دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست
شاهد آیینه دلست و هر کسرا که روی خوبست
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

داند که سخت باشد قطع امیدواران
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران
باقی نمیتوان گفت الا به روزگاران

خویشتن بیدل و دل بی سر و سامان دیدن
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
زشت باشد بشدن لاله و ریحان دیدن

دریغ باشد بی دوستان بسر بردن
که بوستان امیدم نخواست بر خوردن
بباید تا دو سه روز مفارقت کردن
کجا تواند از آن فتنه کمند در گردن
که مذهب چنو نیست همچنین مردن

روز دگر باید از خرقه بر آن دوختن
شکر و صمتا لبت هنوز نتوان اندوختن
چاره او خامشی است یا سخن آموختن

دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
که خلاص می‌نبیند او چو در قید زندان
که فضیلت است خنده من سخن از دهان خندان
که میان گرگ صلحت و میان گوسفندان

یا ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن
نی معاذالله حدیث دوست با دشمن مکن
گو نگه زنهار در آیینه روشن مکن

خفن

خلاف دوستی کردی که بر دوستان کهش
هزارم درد دل هست و میگویم نهان دارم
که میگوید ببالای تو ماند سرو در بستان
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
شکایت پیش ازین روز نبود ز بیگانگان

خوش است اینکه نشینند دوستان با دوست
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست
من این رندان و مستان دوست دارم
لب شیرین لبانرا افصلی هست

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
دل داده را ملامت کردن چه سود دارد
من ترک مهر اینان در خود نمی‌شناسم
چشم از تو بر نگیرم ور میکشد رقیبم
شکرفروش مصری حال مگس چه داند

مرد ار چون شمع سراپای وجودش
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
دل میطپاند بر سعدی چو کبوتر

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم در کش
کرم با صاحبان بیدست و فردا در بهشت آرند
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
گر آن عیار شهر آشوب وقتی حال ما پرسد

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
در سرو رسیدست و لیکن بحقیقت
خالیست بدان صفحه سیمین بناگوش

نبایستی نمودن روی و دیگر باز بنهفتن
لبم با هم نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن
بیا ور در چمن سروی بتو ماند چنین رفتن
محبت کار فرهادست و کوه بیستون کندن
ز دست خواب میگیرم کنون از دست ناخفتن

خوشا و خرما وقت حبیبان
که ساکن کرد آشوب رقیبان
مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان
خلاف پارسایان و خطیبان
که غارت میکند لب لبیبان
که میداند دوای درد سعدی

کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
میباید این نصیحت کردن ببوستانان
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
این دست شوق بر سر و آن آستین فشانان

دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان
میسوزد و دوش از سینه است بدامان
در کوی خرابات نباشد سر و سامان
زین رفتن و باز آمدن سرو خرامان

دو چشم مست تو میکوبند بسر آرام هشیاران
که سیل از سر گذشت آنرا که میترسید از باران
همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران
بمصر آید پدید آید یوسف را خریداران
بگو خوابش نمیگیرد از دست عیاران
کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحمل کن

ایست آه و از لب و دندان خستست آن
از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمنست آن

گدایی پادشاهی را ز شوخی دست میدارد
ز دستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم
خیانت دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهد
نصیحت کردن آسانست سر گردان عاشق را
گر از شمشیر بر گردی خطای همتی سعدی

ز بوی صبح و بانگ عندلیبان
دو تن در جامه چون پسته در پوست
چو دانی کز تو چو بانی نیاید
بهل تا در حق من هر چه خواهند
نشستم با جوانمردان اوباش
که رنجورند ازین علت طبیبان

بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخوی
باور مکن که من دست از دامنت بدارم
روشن روان سعدی از تیره شب بنالید
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی

چندین دل صاحب نظرانست بدامان
خون میرود از چشم اسیران کمندش
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر
یا صاح مستی برجع نومی و قرار

دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
گر آن ساقی که مستانرا ز هشیاران ببندد
چه نسبت آنکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
الا ای باد شبگیری بگو با ماه مجلس را
گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

عارض نتوان گفت که دور قمرست این
هرگز نبود چشم بدین حسن و لطافت
فی الجمله قیامت تویی مردن از آفاق

نه با او میتوان بودن نه بی او میتوان خفتن
ز دلداری گناه خویش دانم که ز من نشنفتن
کمال دوستی باشد مراد از دوست بگذشتن
ولیکن با که میگویی که نتواند بدر رفتن
تو گر نیشی ببای از دست نخواهی انگبین زنبور

برآورده دو دست از یک گریبان
رها کن گو بغلانرا بد بیانان
بگویند آشنایان و غریبان
بشستم هر چه خواندم از ادیبان

کین کار هایی مشکل افتد بکار دانان
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
شمشیر نگسلاند پیوند مهر جانان
دانند که روز گردد درویش شب نشانان
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

یکروز بسر برسد که کیانند گدایان
محتاج ملک نیست که هست دست غلامان
انی و علی العاشق نذران حرامان

ز توبه توبه کردند چو می بر دست خماران
ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران
تو آزادی و خلقی در غمت بیدل گرفتاران
نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران

بالای تو گفت که سرو چمنست آن
گویی همه روحست در پیرهنست آن
در چشم تو پیداست که باب فتنست آن

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد
نزدیک من آنست که هر جرم و جفایی

هر چه زان لب مختصر بخواهی گفت
آنچنان وهم در تو حیرانست
دفتری از تو وضع میکردم
بلبلان نیک نه هرزه میزنند
من نمیارم ز جفای رقیب

سخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان
طایفه سماعرا مدعی اند و متقی
سوختگان عشقرا دود بسقف میرود
ساعد و جادوان تیغ بغمزه میزنند
من نه بقیمت تو خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده است
چشمان دلبرت بنظر سحر میکند
وصفی چنانکه در خور حسنش نمیرود
دانم که حال غرقه نداند دوستان

فکر من در تو نیست در قلم قدرتست
هر که شب شمع وار در نظر شاهدیست

گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست
مذهب اگر حقیقتست سنت عاشق است
هر که چنین روی دید جامه سعدی درد

ترسم نتوانم که سخن بر گفت آن
در کوی و عاهرد مخوانش که نیست آن
گر صاحب وجه حسن آید حسنست آن
سهل باشد ترک جان گفتن
شکرینست از آن دهان گفتن
که نمیدانند نشان گفتن
متردد شده‌ام در آن گفتن
با گل از دست باغبان گفتن
درد با یار مهربان گفتن
اینحکایت که میکند سعدی

صبح دمید و روز شد خیز چراغ و وا نشان
زمزمه سپاره خوش تا برود ز باخوشان
وقع ندارد این سخن پیش فسرده‌ تا بشان
گوش کجا که بشنود ناله زار خامشان
موی چه میکند چشم سیاه اکدسا
باد بهار و بوی گل تشفته سعدیا

با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن
من خود بگو میتکه بود در نظر سخن
آشفته حال را نبود معتبر سخن
آخر در این سفینه به بیند تر سخن
گر متصور شدی با تو برآمیختن
کو تواند چنین صورتی انگیختن
باک ندارد بدو رکشتن و آویختن
من نتوانم بعشق پنجه در انداختن
چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن
دل که نظرگاه دوست از همه پرداختن
موجب نیکو انجست آفت شناختن
نبایستی از اول عهد بستن

هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد
گر خسته دلی نعره زند در سر کویی
سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
ترک جانان نمیتوان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت
بکمندی درم که ممکن نیست
که تو شیرین تری از آن شیرین
آنکه با یار هوس نظر است
سخن سر بمهر دوست بدوست
بس بخواهند در جهان گفتن

گر همه خلقرا چو من بیدل و مست میکنی
خرقه بگیر و بده باده پاره و غم بر
گر بنظر تو عابدان فارقص کنی بضرب کن
چند نصیحتم کنی گر پی نیکوان مرو
بوی بهشت میدمد باغ تعلقات ز گرد و
چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان

واجب بود که بر سخنت آفرین کنند
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق
ای بلبل اگر مجال سخن گفتنت بود
شرم آیدم ز قمر خوانمت سخن
در میچکد ز منطق سعدی بجای شعر
حیف نبودی وجود در قدمت ریختن
کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق
خوی تو باد ز بوستان تیغ سخن گفتنت
قوت تا دمیکند بر سر ما تاختن
کشتی در آبرا از دو برون چاره نیست
پای به خود نیست پیش تو فرو ختن
یا بگذارم چو شمع یا بکشند نم صبح
چه دردل ودی تا پیمان بشکستن

دشوار برآید که محقر بمثل است آن
عیش نتوان گفت که بی خویشتن است آن
هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن

سخن سرو و بوستان گفتن
رستکاری بالا مان گفتن
که نباید بدوستان گفتن
نتوان بسا بزبان گفتن
حیف باشد بترجمان گفتن

روی بپوش یا نما خمر بزاهدان چشان
نیست بجز گواه و عاقل از لذت عیش بی‌نشان
دیگر زیر پایت نه دست بآخرت فشان
چون بروم که بی‌دلم شوق همی برد
از حیات میروی داتن خویشتن کشان

لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
در گوش آن ملوک بگو اینقدر سخن
هرگز نشنیده ز دهان قمر سخن
گر سیم داشتی نبوشتی بزر سخن

کس نه مجال وقوت نه ره بگریختن
چاره سعدی همه نیست بتسکر آمیختن

با همه بودن حکیم یا همه در باختن
با قد و بالا سرو پیش نو افراختن
چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن

بخانه

نیاز وصل پروردن کسیرا / خطا باشد بتیغ هجر خستن
دگر بار از پریرویان جدا شو / نمیاید وفا و مهر جستن
اگر کنجی بدست آرم دگربار / من و زین نوبت و تنها نشستن
ولیکن صبر و تنهایی محالست / که نتوان در بروی دوست بستن
کهی گویم بگریم در غمت زار / دگر گویم بخندی بر گرستن
گرم دشمن شوی یا دوست گردی / نخواهم دست از دامن گسستن
قیاس آنست سعدی کز کمندش / بجان دادن توانی باز رستن
گر آزادم کنی ور بنده خوانی / مرا زین قید ممکن نیست رستن

حرف الواو

صید بیابان عشق گر بخورد تیر او
گو بسنانم بزن یا بخدنگم بدوز
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم
چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
او بفغان آمده است زینهمه تحسین من
سعدی شیرین سخن اینهمه شور از کجاست

عرصه عالم گرفت روی جهانگیر او
چون نشوند که روی در اثر تیر او
ای عجب و ما بجان زینهمه تاخیر او
شاهد آیتی است اینهمه تفسیر او
هر که بخویشتن رود در ره نبرد بسوی او
غالیه سا باز از آن طره مشکبوی او
گر نرود بطبع من من بروم بجوی او
عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او

با همه تدبیر خویش پای سپر انداختیم
کشته معشوق را در دنیا شد که خلق
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
آتشی از سوز عشق در دل داود بود
مثل ما نیاورد طاقت حسن روی او
هر کس از و بقدر خویش آرزویی همیکند
دفع گمان خلق را تا نشوند مطلع
سعدی اگر بر آیدت پای بسنگ دم مزن

سر نتواند کشید پای بر زنجیر او
گر بشکار آمدست دولت نخچیر او
روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او
زنده بجانند و ما زنده بتاثیر او
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
تا بفلک میرسد بانگ مزامیر او

همت ما میکند زور بجز آرزوی او
دیده بکوی دگران دارم و دل با کوی او
روز نخست گفتمت سر ننهی بکوی او
وانچه بچشم آهوانه که چون میکند نگاه

حرف الهاء

باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
من بکمند او درم و بر اد خویشتن
دامنت بدست من روز قیامت ار فتد
آن سرو ناز بین که چه خوش میرود براه
تو سرو دیده که کمر بست بر میان
گل با وجود او چو گیاهست زیر گل
گو بیدار و حذر کن و راه گریز گیر
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
حیفت از آن دهان که تو داری جواب تلخ
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق

می پیش روی او چو ستاره است پیش ماه
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
جان عزیز بر کف دستت کو بخواه
وان سینه سفید که دارد دل سیاه
شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
با زمره خطای من همت گرفت بگفت

سلطان صفت همیرود و صد هزار دل
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
ای هر دو دیده پاک که بر خاک میتهی
بیچارگان در آتش عشقت بسوختند
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
از دو جز بدست و مبر سعدیا پناه

پا ما چاره که بسر بر نهد کلاه
با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه
گوی دل او فتاد دل از دست من بچاه
آخر نه بر دو دیده من نه که خاک راه
آه از تو سنگدل که چه با مهربانی آه
باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه

این بر روی و نقشی در میان افکنده
هر کسی را دیده بر روی تو گواهی میدهد
چون صدف امید میدارم که لولو شود
این دریغم میکشد کافکنده و صاحب خبر

خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
پرده بردار که خلقی در گمان افکنده
قطره کز ابر لطفم در دهان افکنده
در زبان عام و خاص از زبان افکنده

همچنان در غنچه و آسیب استیلای عشق
آنچنان رویت نمی‌باید که با بیچارگان
هیچ نقاشی نمی‌بیند که نقشی بر کشد
حاکمی بر زیر دستان هر چه فرمایی روان

در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده
با میان آری حدیثی در میان افکنده
وانکه دید ز حیرتش کلک از بنان افکنده
پنجه زور آزما بر ناتوان افکنده

در کوی تو معروفم و در روی تو محروم
در خواب گزیده لب شیرین گل اندام

ای یار جفا کرده پیوند بریده
گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده

این بود وفاداری و عهد تو ندیده
یا هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم

افسانه مجنون بلیلی نرسیده
چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

بر عزم دل صبا جعفر این صید عمدی
گر پای بدر می‌نهم از مرگه شیرانی

ایکه ز دیدهٔ هیچ در دل ما نشسته
از دگری چه حاصلم یار تو مهر بکسلم

چون دلش دادی و مهرش نستدی چاره نماند
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
بنده را بر خط فرمان خداوند امور
هیچ شک نیست مرا اجل ای یزید

می برند ز مشرق شمع فلک زبانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
صوفی مگو نه گرد دگر شراب صافی
دیوانگان نترسند ز صولت قیامت

ز بوستان گذشتی یاد بهشت بودی
چون گل روزه وا آیین بلبلان و فغان
آیدون که می‌نماید در روزگار حسنت
باری که با قرینی لعنت گرفته باشد

ای پری اگر بگوشهٔ آن بام بگذری
ای مشتری خصال گرانمایه حکایتی
ای باهر وی حاضر دنیا منت پیش دل
بازآی گر صبوری و دوری بتو خستیم
تا خود برون پرده حکایت کجا رسد

نارس

خرم تن آنکه با تو پیوند
برخوان نوای شکر که می چینم

الا ای کمان مهرهٔ ابروی خمیده
ره نیست تو بیرامن من حلقه کشیده
روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی
حسن تو جلوه میکند و نیم پرده بسته
هم تو که خستهٔ دلم مرهم جان خستهٔ
پنجه با ساعد سیمین چو نیندازی به
اگر او با تو نسازد تو بدو سازی به
با کمان ابرو گر جنگ نیاغازی به
سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
که من از پای درافتم چو تو اندازی به
گوش بر نالهٔ بلبل کن و مطرب بگذار
ای ساقی صبوحی در ده می شبانه
و در تیر طعنه آید جان منش نشانه
گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
بشنیده‌ام که چوبین از سیف و تازیانه
ای از در بازآمدی خوش میر و شادی
شاد آمدی و خرم فرخنده بخت باد
تو در برابر من چون سرو ایستادی
بس فتنه‌ها برآید تو فتنه‌ای که زادی
هر وقت یادش آید تو هر نفس بیادی
جائی که زاغ گیرد در دوش دو پرند
جائی که باد زهره ندارد خبر بری
پرسه چوب کوچه نه مشتری
یکروز بگذرد که تو صد بار بگذری
ای غایب از نظر که بمعنی برابری
چون از درون پرده چنین پرده میدری
ای ذات شریف و شخص روحانی
و الحق که درمیان انسانی
نیفتاده است انکس که میرانی

نیست بجا ماند بجز امید وصالت
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد
گر دیده بحس باز کند روی تو دیده
خاطر عام برده خون خواص خورده
گر بجراحت و الم دل شکسته چه غم
با توانای معربد نکنی بازی به
خر غم یار مخور تا غم کارت بخورد
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش
انگور بر نکفم نه کاب حیات دارد
گرمی بجان دهند بستان پیش دانا
صوفی در کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
پیوند روح کردی پیغام یار دادی
تا من در بستر یم چون در بند دیده بودم
اول چراغ بود آهسته شمع کشتی
خواهم که مدتی برون روی بصحرا
گر در غمت بمیرم شاد برو نکام
آنست داغ سعدی تا ناظر نهانی
ای مرغ گر بری بسر کوی آن صنم
کوشکان را بدیه جان بلب
دانی چه میرود سر بار ز دست تو
یا دل ما دهی که دل ما بدست تست
سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی
آرام دلی و مرهم جانی
من نیز نخواهم منت کمر بندم
هر جا که تو بگذری بدین خوبی

غیرت بحیه گردن آهوی رمیده
رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده

ما همه صید کردهٔ خود کمند جسته
میشنوم که دمبدم پیش دل شکسته

تو که با مصلحت خویش نپردازی به
گر همه یا به زبان میکند نبازی به
اینچنین یار وفادار که بنوازی به
مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به

هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
هم رنگ نار دارد هم رنگ ناردانه
آب حیات نوشم خاک ستر بنجانه
صاحب هنر بگیرد در بی هنر بهانه

کام روز پیش چشم پر دوستان گشادی
آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی
تا بوستان بریزد گلهای باد دادی
پیوسته نیکوان را غم خورده‌ام تو شادی

پیغام دوستان برسانی بدان پری
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
تا خود بپای خویش بپای دیگری
یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

باشد که غلام خویشتن خوانی
کس شک نکند که سرو بستانی

الکن

هر کس بسر درد دوست ساعت چند
بر دیدهٔ من برو که مجد و جی
این گرد که بر رخت می بینی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را
چندانکه پیشتر غایت امکان صبر بود
زاینهای روزگار بخوبی ممیزی
زانکه که عشق دست تطاول دراز کرد
درمانده ام من از تو شکایت کجا برم

دردمندان تمام خواهی کشت
هیچم اندر نظر نمی‌آید
حلقه گرد خویشتن بکشم
صبر بلبل شنیدهٔ هرگز
چه خوری داغ ای پسر غم عشق
قلم است این بدست سعدی در

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طلعت
بخدای اگر بدردم بکشی که برنگردم
وگر این شب درازم بکشد در آرزویت

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
خلقی بتیغ غمزهٔ خونخوار و لعل لب
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من
این عشق را زوال نباشد بحکم آنکه
خواهی که دل بکس ندهی دیده ها بدوز

اگر تو پرده بر از زلف و رخ بپوشی

گر دل بدهد بنچه بستانی
پروانه بخون بده که سلطانی
وان درد که در دلست میدانی
ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
هر بامداد میکند از نو بدایتی
گردیدم و عشق را نه پدیدست غایتی
چون در میان لشکر منصور رایتی
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
ایکه بر دوستان همیگذری
یا برحمت بکشته می نگری
تا تو خورشید روی در نظری
تا نیاید بگرد حلقه پری
چون بخندد شکوفهٔ سحری
تا غم هیچ در جهان نخوری
یا هنر ز آستین درّ دری
اگرم حیات بخشی و گرم ممات خواهی
تو هزار بهتر از من بکشی به بیگناهی
که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی
خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاهی
گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
مجروح میکنی و نمک میپراکنی
مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی
پیکان چرخ را سپری باید آهنی
سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست
بهتک پردهٔ صاحبدلان همی کوشی

من چشم چنین ندیده ام هرگز
من سر ز خط تو بر نمیگیرم
دودی که برآید از دل سعدی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست
آنجا که عشق خیمه بزد جای عقل نیست
غیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق

تا بهر غمزهٔ دلی ببری
ما خود از کوی عشقبازانیم
گفته بودم که دل بکس ندهم
وین پری پیکران حلقه بگوش
پرده داری بر آستانهٔ عشق
رایگانست یکنفس با دوست
این نبات از کدام شهر آرند
سر بخدمت بنهم که پادشاهی
بکسی نمیتوانم که شکایت تو خوانم
من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن
منم ای نگار و چشمی ز در انتظارت زرد
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم
نه عجب که آنچنان بدر آید از سیاهی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم
حکم آن تست گر بکشی بیگنه ولیک
از من نگاه مهر که بیاید خلاف دوست
با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم
از سخت بازوان بضرورت فروتنی
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام

چندانکه قیاس میکنم جانی
ور چون قلمم بسر بگردانی
پیداست که آتشی است پنهانی

با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
شاید که بنده بکشد بی جنایتی
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
این ریش اندرون بکشد هم سرایتی

نه تماشاکنان رهگذری
حذر از عاشقی و بیخبری
شاهدی میکنند و جلوه گری
میکند عقل و گریه پرده دری
گر بدنیا و آخرت بخری
تو قلم نیستی که نیشکری

همه جا بت تو خوانند و تو آن کسی که خواهی
همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
سخنان سوزناکم بدهد بر او گواهی

چون مرغ شب که هیچ نه بیند بروشنی
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
عهد وفای یار نشاید که بشکنی
ور متفق شوند جهانی بدشمنی
محتاج پنجه نیست که با ما در افکنی

که پادشاه غلامان حلقه در گوشی

بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
چنان موافق طبع منی و در دل من
نشسته که گمان میبرم در آغوشی
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست
که طبع و همنشین و تو سر بسر نوشی
تو سوز سینهٔ مستان ندانی ای هشیار
چو آتشیت نباشد چگونه بر جوشی
بر در کار عزیزان که یاد می گفت
معاذ الله دم نه یادی پس از فراموشی
چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخنند
مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی
تر پیت بچمن گفتم ای نسیم صبا
بگوی تا ندهد گل بخار چاوشی
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست
ترا که جمع نباشد سماع ننیوشی
وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

اگر کلالهٔ مشکین ز رخ بر اندازی
کنند در قدمت عاشقان سر اندازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی
بحسن و خال و بناگوش اگر نگاه کنی
نظر تو با قد و بالای خود نیندازی
بگوی مطرب یاران بیار زمزمهٔ
بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی
اگر برقص در آیی تو سرو سیم اندام
نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی آرد
کدام سرو کند با قدت سرافرازی
غلام باد صباحم غلام باد صبا
که با کلاله و جعدت همیکند بازی
که گفته است که صد دل بغمزهٔ ببری
هزار صید بیک تاختن بیندازی
ز لطف لفظ شکربار گفته سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

ای سرو حدیقهٔ معانی
جانی و لطیفهٔ جهانی
چشمان تو سحر اولین اند
تو فتنهٔ آخر الزمانی
آنرا که تو از سفر بیایی
حاجت نبود بارمغانی
دفع غم دل نمیتوان کرد
الا بامید شادمانی
گر صلح کنی لطیف باشد
در وقت بهار مهربانی
پیش تو باتفاق مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی
چون اسم تو در میانه آید
گویی که بجسم در میانی
گر زاهد نیت خبر بیارند
من جان به هم بر دکانی
گر صورت خویشتن ببینی
حیران وجود خود بمانی
سعدی خط سبز دوست دارد
پیرامن عذار ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش
از یاد نمیرود جوانی

ای حسن خط از دفتر اخلاص تو بابی
شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
بر دیدهٔ صاحب نظران خوب حجابی
ترسی که خیال تو ببینند بخوابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
یوسف صفت از چهره بر انداز نقابی
مقبول تر از کبد ازند بدو رخ
با یاد تو در دوزخ نکنند هیچ عذابی
در من منگر تا دگران چشم ندارند
گر دست گدایان نتوانی که دهی آبی
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین
گر باز کنند از شکن زلف تو تابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت
خون میرود از دل چو خورده نمک بکبابی
بیرون تو ام جنت فردوس نباید
کین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
باری بطریق کرمم بندهٔ خود خوان
تا بشنوی از هر سر مویم جوابی
آب سخنم میرود از طبع چو آتش
چون آتش روی تو کزو میچکد آبی
یارا همه بار و من خسته طلبکار
هر کس بسر آبی و سعدی بسرابی

این چه رسمست کآرامیدن از من میبری
هوشم از دل میبری و عقلم از تن میبری
روز شب میبایی ای ماه طلعت همچون آفتاب
مینمایی روی و دیگر باز روزن میبری
دل بعیاری ببردی تا کجا از دست من
دزد در شب ره زند تو روز روشن میبری
چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی
یا ببندد خون از آن موضع که سوزن میبری
عیب مسکینی مکن کافتان و خیزان در رهت
گر نمیآید تو زنجیرش بگردن میبری
باغ و لاله‌ستان چه باشد آستینی بر فشان
با غبار کو بیا گر گل بدامن میبری
سوخت از پی تا کمر که خوشه بر خرمنت
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری
گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی سبب
تا نگر من نیز برگردم غلط ظن میبری
این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی
کآبروی دوستان در پیش دشمن میبری
سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
در بدریا میبری و زر بمعدن میبری

اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر شهوت نفس لذت ندانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش رهانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشک مانی

تو این صورت خود چنان میپرستی
بملکی دمی زین نشاید خریدن
بکوتا بارزنه کانی بدستست
وصیت همین است جان برادر

گر شهوت از خیال دماغت بدر رود
بسیار بر نیاید شهوت پرست را
شاخی که سر بخانهٔ همسایه میبرد

بستم هوا گرفتش که پری زاده بود ولی
نه حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
ده دوست در فراقت همه عمر صبر کردن
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت
که میان آن سماع است که دف خلاص یابد
خط مشکبوی و خالت بمناسبت چگویم

ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی
دعایی گر نمیگویی بدشنامی عزیزم کن
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش

بنای مهر مودی که پایدار نباشد
چراغ تو چون نباشد بهیچ علاج و لیکن
بیا که ما سر هستی و کبر یاد بخوبت
هر انگشت که به بیند رد بود که بگوید

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
بملکی همی ندانم که گفتنت بخواهم

که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی
که از دور عمرت بشد زندگانی
چه فتنه شاد تا صرف شد زندگانی
که اوقات ضایع مکن تا توانی
پاکیزه روی را که بود پاک دامنی
شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی
کش دوستی نبود متبدل بدشمنی
تلخی بر آورد دگر از بیخ بر کنی
سعدی بهنر نه پنجه مردم شکستن است
بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی
که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی
که مگر گشاده گردد در دولت از وصالی
بجلال سروبستان که ندارد اعتدالی
بطپانچه و بربط بر هنر کوشمالی
قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
تو زهر در که باز آیی بدین خوبی و رعنایی
در آن معرض که چون سعدی تو جمال از پرده بنمایی
مراد دستست گر حسرت فرو بستست گویایی
تو خواب آلوده بر خاک ایدار بن حکایت
که گر تلخست شیرینست از آن لب هر جوابی
بکس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بپند مبتنی خود از کمند بجستی
کس اسیر ای بند دور ایچنین که تو بستی
بزیر پای نهادیم پای بر سر هستی
که من بهشت بدیدم براستی و درستی
عجب مدار که سعدی بپای دوست نیالید
که کمال سروبستان و جمال ماه داری
بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری

گر از باغ انست گیاهی بروید
همین مصلحت باشد از عمر باقی
جهان میرود و ساکن خوب او را
صدف وار باید زبان در کشیدن
تا ترکی از وجود تو بشوید بروشنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل
خواهی که پای تنه نباشی بدم تو
زنهار کهمت قدمی معصیت مرو
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی
نذره کر نیز دارم ره طریق آشنایی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را
تو همان بگوی سعدی که نظر گناه باشد
دری باز از رحمت بروی خلق بگشایی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق بر پوشی
گر قسم سرو آزادی از آن ماه معنی
گمان از تشنگی کردم که آب زندگانی باشد
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مرا بر آتش هجران نشاندی و نشستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت
گرم خراب نیابی بداغ و درد جدایی
گرت بگوشه چشمی نظر بود باسیران
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من
که عشق موجب تفرقت و هم علت هستی
در آن کسی نیم بکشایم که بخاطرم در آید
بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن

گیاهیست تا باد گل بوستانی
اگر هیچ بخشش بیا خیر سانی
که میبرسم از کاروان نهانی
که وقتی که حاجت بود در میانی
وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی
کانگه نه سزد که دل از معرفت بکنی
چه غم افتاده را که تواند احتمالی
اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
که قمر ز شرمساری بشکست همچو نالی
کنشت بر گرفتن نظر از چنین جمالی
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
که همچون آفتاب از جام و خور از جام پیدایی
مکن سهلانگی با ما چو دانستی که از مایی
چه با بام بر آفتاب اکنون به نسیم گره بزایی
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خایی
باحسنت ار رو کنون که اخبسته بشکستی
شکیفه صبر ندارم بریز خونم و رستی
دوای درد من اول که بکشتم هم بخستی
تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
تو ندانی ار چه جان آمی که جایگاه داری
که قبول و قوت است و جمال و جاه داری

گل بوستان نیت چو شقایقت لیکن
حکیمم بسرخ روی که دل سیاه داری
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری

ز کمال حسن باترشی و زند شیرین
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
تو جفا کنی و صحبت دگران دعای دولت
نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری

بیکی لطیفه گفتش ببری هزار دل را
نجیبان لطیف باشد که دلی نگاهدار
بخدا اگر چو سعدی برود دو لبت براهی
همه شب درین نخسبی و نظر براه داری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی

آن نیست دمادم که چو پروانه بسوزم
از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی
فتنه انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانند
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

مگر از هیات شیرین تو میرفت حدیثی
غیر کر کفت کمر بسته ام اینک بغلامی
کافرم گر بقیامت همچون بت سیمین تو بیند
بار دیگر نکند سجده بتنهای رخامی

بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت
فتنه ها در سر شهری که تو در حال قیامی
بو العجب باشد از این خلق که روی چو مه تو
ننمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی

آفت مجلس و میخانه و هلاک زن و مردی
فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست هر چیزی سنگ ملامت
که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای
یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان
نام در عالم وجود در کنف ستر خدای

در سراپرده عصمت بعبادت مشغول
پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
آفتاب انجمه شمع ز عفت مشعله پیش
دست بر سینه زنندش که بپرواز درای

مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
بحر در دانه شاهی صدف گوهر زای
حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد
علم دین محمد بمجد بر پای

ای حسود ار نشوی خاک تو در خدمت او
دیگرت باد بدست و بر دمی همای
هر که خواهد که در این طایفه انگشت خلاف
بر خطا نهد گو بره انگشت بخای

جهد و مردی نه کند آنکه دهد دولت و بخت
کنج و گوهر بکند آنچه کند همت و رای
قدم بنده بجد تو ثنا منت رسید
قلم از شوق ولادت بسر آید بر پای

جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ
نتواند که بر آن جای کند غیر همای
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر
بد سگالان ترا بند عقوبت بر پای

خلف دیده سلغر ملک دولت و دین
ملک آیت رحمت ملک ملک کشای

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
چونکه بخت یار رسد نیمه ناز میکنی
ایکه نیازموده صورت حال بیدلان
عشق حقیقی است اگر حمل مجاز میکنی

ایکه نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو
در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
پیش نماز بگذرد سرو روان وگر قدم
قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی

دی بامید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا بخود مکن گر بنیاز میکنی
گفتمش اگر لبت گزم می خورم و شکر کنم
گفت اگر جوری برم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم
سفره اگر نمی نهی در بچه باز میکنی

جور بر من می پسندد دلبری
زور با من میکند زور آوری
بار خصمی میکشم کز جور او
می نشاید رفت پیش داوری

عقل بیچاره است در زندان عشق
چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگویم پیش خلق
تا مگر بر من ببخشد خاطری

باز گویم پادشاهی را چه غم
گر بخایش در بمیرد چاکری
ایکه صبر از من طمع داری و هوش
بار سنگین می نهی بر لاغری

آنچه در پای عزیزان افکنند
ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست
حیف باشد بعد از او بر دیگری

این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدایی را نباشد جوهری

چه بازت در آمد که مهر برکندی
چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی

بود که پیش تو میرم اگر مجال بود
دگر نه بر سر کوئیت آرزومندی
دری برو که من ای مهربان بجای
که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی

مرا اگر همه آفاق مهربان باشند
بهیچ روی نه پنهان شد ز تو خرسندی
هزار بار بگفتم که دیده بر کنم
بروی خوب ولیکن تو چشم می بندی

نگر در آینه بینی گر ندیدی آفاق
بهیچ روی نخیزد درست که مانند
حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند
بهیچ کار نیاید اگر تو نپسندی

مرا چه بپرسنی

چون تو خال لبتان داری و نوبهاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل
عود است زیر دامن یا گل در آستینت
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو
زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی
ترسم ملال زصوفی با صحبت خیالت

ره بهشت فردا نتوان شدن بمحشر
نه بطاعت عقبی مگر بلطف و احسان
چه درختهای طوبی بنشانده اند میرا
به عدای قرب طلب ای ضعیف همت

چون خراباتی نباشد زاهدی
من چو آب زنند کانی باشم
دوستان با شنید و دلداران و لیک
خانه در کوی درویشان بگیر
گر بخدمت قائمی خواهی مقیم

نگارینا بهر سندی منیخواهی جوابم ده
دگر ره عیب شیدایان نخواهم کرد مسکینان
شبی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آرد

چون نباشد دل مسکین جامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
پند و حرامست جهان دیدن مشتاق
انجا که تو پی رفتن ما سو نذرد

خانه صاحب نظران میسری

مرا چه بند کی از دست دیگر خیزد
گر بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
یا مشک در گریبان بنما تا چه داری
این میکشد بزورم و آن میکشد بزاری
چون مهر سخت کردی آسان نمی‌بیاری
باطل بود که صورت بر قبله میکاری
چو کسی در آید از پای تو دستگاه داری
مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
تو خود از نشان مردان نه خود این کلاه
تو همیه ور الفت بهمین گیاه داری
که نماند این تقرب که بپادشاه داری
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی
کشش شبانه در آید شاهدی
غم نباشد گر بمیرد جاهدی
مهربان نشناسد الا واحدی
تا نماند در محلت زاهدی
ورنمیخواهی بحسرت قاعدی
چه رسد آنکه دیدارش برد از من شکیبایی
که گر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بپیمایی
که دانشمند ازین صورت برآرد سر بشیدایی
بسی شب روز کردند بتاریکی و تنهایی
سخن پیدا بود سعدی حدیثش تا کجا باشد
کشش یار هم آواز نکردند ندایی
خوش بود در نیا که نکردند دوامی
قندیل بکش تا بنشینیم بظلامی
الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
سعدی سخن یار نگوید بر اغیار
پرده بر هنر کنان میدری

مگر امید بخشایش خداوندی
ای گنج نوشداروی با خستگان نگه کن
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
گر قید مشکسایی بندی میگریزد
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را
هر درد را که بینی درمان و چاره هست
گرت آدمیتی هست دل نگاه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی
بچه خرمی ز نازان گر از نو برد هامان
بکدام روسپید طمع بهشت داری
تو مسافری و دنیا آخرت کاروانی
که بنصاعت قیامت عمل تباه داری
محتسب گو تا به بیند روی دوست
آنچه ما را در دلست از سوز عشق
از تو روحانی ترم در پیش دل
گر دلی داری و دلبندیت نیست
سعدیا گر روزگارت میکشد
گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبایی
دگر چون ناشکیبایی نسازد صادقش دانم
چنانم درد حاضر که جان در جسم و در در خون
بیارای لعبت شیرین بگوی کودک آموز
زبان درکش که موصوفت ندارد حد پیدایی
دی شب همه شب دست در آغوش سلامت
از من مطلب صبر جدایی که ندارم
چندان بنشینیم که برآید نفس صبح
زان عیش که دیدی اثری بیش نماند
هرگز نبرد سوخته قصه بخامی
گر تو پیر چهره بپوشی نقاب

مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
چون بر شکوفه باران نوبهاری
تو در میان گلها چون گل میان خاری
در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
درمان درد سعدی با دوستان سازگاری

نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری
اگرت شرف همین است که مال و جاه داری
تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری
نه معولست بستی که برین نباه داری

همچو محرابی دمن چون عابدی
می نشاید گفت با هر باردی
بگذرد شبهای خلوت واردی
بس چه فرق از ناطقی تا جامدی
گو بکش بر دست سیمین ساعدی

که من در نفس خویش از تو تنهایی شکیبایی
فراموشم نه وقتی که دیگر وقت باز آیی
که صوفی در سماع آمد دو تایی کرد یکتایی

وامروز همه روز تمنای سلامی
نشکست فراق و دل محنت زده جامی
کانوقت بل امیر سد زدوست پیامی
جانی بدهان آمده در حسرت کامی

توبه صوفی بزبان میسری

آن چه وجود است نه پیدا است
نسخهٔ این روی بنقاش بر
گر تو در آیینه تامل کنی
گر شدی از خلق ببندم برو

بر سر عشاق طوفان کو بیا
از دل چشم رنجوران عشق
هر که سودا نامهٔ سعدی نوشت

جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد
میروی خرم و خندان و نگه می نکنی
سرو آزاد ببالای تو میماند راست

خبرت هرا ببرکرد و جراحت جدایی
بندی و دل ببرد و بدست غم سپردی
تو جفای خود بکردی و نه من نمیتوانم
نفسی که با تو دارم بنسیم صبح گفتم
تو که گفتهٔ تحمل نکنم جفای خوبان

آزاد بندهٔ که بود در رکاب تو
ای آفتاب روشن وای سایهٔ همای
معتقد و من سر نیست که در پا افکنم
عمر نیست تا بیاد تو شب روز میکنم
شرط است سعدیا که بمیدان عشق دوست

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
نعمت کام و دو لعل تست رسم
هر چه کنی تو بر حقی حاکم و دست مطلقی

آدمی پاک کی یا پری
تا بکند توبه ز صورت گری
صورت خود باز بیا بنگری
به تو ببندم که بخاطر دری
خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
در ره مشتاق پیکان گو برو
گر فرو ریزند خون آید بجوی
دفتر پرهیز کاری گو بشوی
خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری
سوزنی خواهد گر پای برهنه خاری
که نگه میکند از هر طرفی غمخواری
لیکنش با تو میسر نشود دشواری
سعدیا دوست نبینی و بوصالش نرسی
چو خیال آب روشن که بتشنگان نمایی
شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی
که جفا کنم ولیکن تو نه لایق جفایی
دگری نمیشناسم تو ببر که آشنایی
بکشی اگر چو سعدی نظری بیازمایی
خرم صباح آنکه تو بر وی گذر کنی
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
ما را نگاهی از تو تمام است اگر کنی
کز آنکه التفات بدین مختصر کنی
تو خفتهٔ که گوش به آه سحر کنی
خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی
دامن استین چراپیش جمال میبری
کبر رها میکند گر بپیش بنگری
بنده میان بند کان بسته میان بچاکری
بیش که داوری برم از تو که خصم و داوری

گر همه سلطان به زبان میکند
با سپرت حاجت شمشیر نیست
خسروا اگر عهد تو دریافتی
سعدی اگر کشته شود در فراق
ور بچوگان میزند همچنین مکوی
گر بدا غنت میکشد فرمان ببر
شاد باش ای مجلس روحانیان
هر که نشنیده است آن روزی بوی عشق
دل نخواند که صیدش نکند دلداری
یعلم الله که من از دست غمت جان ببرم
می خراست ولیکن تو بدین نرگس مست
خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند
فیما بد که سر عربده دارد چشمت
مگر آنوقت که خود را نه بهی مقداری
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی
دل خویش را بگفتم چو بود و بشنت میکر قسم
چکنند اگر تحمل نکنند زیر دستان
من آن نه کز نشینم ای یار که بشنوم نصیحت
در چشم بر گشادن بهشت یاد دوری
پیروز روز آنکه تو در روی نظر کنی
دیگر نباتر انخرد مشتری بهیچ
ما با تو دوستی و وفا کم نمیکنیم
دانی که روی نیست از همه عالم بروی تست
گفتی که دیر در دو بحالت نظر کنم
در عقل بهتر است سپری باید ایحکیم
رسم بود دگر آدمی رو نهان کند بروی
آمد تیکه بنگرم با رنظر بجود کنم
روی بگشا منهم کر تو هلاک میکنی
بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رود

سود بود دیدن آن مشتری
حمله همی آری و دل میبری
دل بتو دادی که تو شیرین تری
زنده شود گر بسرش بگذری

ور بدرد میکشد دربان مجوی
تا که خود این چه که من مستم بجوی
گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

توبه از من بترا ز من بکشی بسیاری
نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
حال افتاده ندانند که نفتد باری
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

چه ز آن به ارمغانی که تو خویشتن بیایی
نه عجب که خوبرویان نکنند بیوفایی
تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشاهی
برو ای فقیه دانا مفروش پارسایی
نه چنان لطیف باشد که بدوست بر گشایی

یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
زنهار اگر تو روی به دیگر کنی
آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

سیر نمیشود نظر بسکه لطیف منظری
دست به بند میدهم گر تو اسیر میبری
تا برسد عنایتی حق بنده از آن سر

گفتم گر نه غنیمت مهر و اشم شود

دیدی که وفا بجا نیاوردی
من با همه عیبی ز تو خوشنودم
نازت ببرم که ناوک اندازی
گفتم که بریزم آب رخ زین پیش
ای ذره تو در مقابل خورشید

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما
کبک اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد
باری بچشم کرم در حال ما بنگر

زمانه با تو چه دعوی کند بسیمبری
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی
دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس
گرت ارادت باشد بشورش دل خلق
دهان پر شکرت را مثل بنقطه زنند
هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب

شیراز در نبستست بر کاروان ولیکن
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان
میگفتمت که جانی دیگر دریغم آید
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد

روزی بر نخدانش گفتم به سیمینی
حاجت بنگارید بود رخ زیبا را
بنشین که فتان از ما برخاست در ایامت

میروی و مقابلی غایب در تصوری
سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان
رفتی و خلاف دوستان کردی
تو پیکسی زما بیازردی
یارب تکشم که ناز پروردی
بر خاک درت که خون من خوردی
بیچاره چه میکنی بدین خردی
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
هر جا که می نگرم گوئی که در نظری
طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
کاشکی که بار دگر بر حال ما گذری
دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
سپهر با تو چه پهلو زند بغداری
چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری
که هست دست درویش در سبکباری
بشور زلف در هر خمی دلی داری
که روی چون قمرت شمسه ایست پرگاری
اگر چه تلخ دهی در سخن شکرباری
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
ما را نمیکشاید رقیب مهربانی
دستان هزار عذر ابردی بداستانی
همچون تر آب شیرین غوغای کاروانی
گر جوهری بیابد جان ممکن بود تو آنی
دی حظ نفس بود امروز وقف جانی
روی امید سعدی بر خاک آستانت
گفتار نظری داری ما را به از مینی
تو ماه پری پیکر زیبا و نگاری
بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی

جان بدهند و دزدان تا زنده شوند عاشقان
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری
بیچاره کیم بگیر زنکه فرشتی
خود کردن و جرم دوستان دید
ما را که جراحتست خون آید
این عشق تو در من آفرید ستند
سعدی سپر از جفا بینداز زد
تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن
هر که که میگذری من در تو مینگرم
سعدی به جور و جفا مهر از تو بر نکند
دگر نه فتنه بدیدی بخواب بیداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی
گرافتدت گذری بر دو کشته عشق
چو بت ز کعبه نگونسار بر زمین افتد
بگرد نقطه سرخت عذار سبز چنان
ز خلق گوی سعادت تو برده امروز
دو دم بسر بر آید زین آتش نهانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد
صورت نگار چینی بیخویشتن بماند
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید
سروی چو در سماعی بدری چو در مقنعی
شهر آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی
خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد
بر بستر هجرانت چند ز بر سندم
گر بنده خود خوانی اقلیم بسلطانی

گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

درمانده کیم بهیچ در نشمردی
رسمی است که در جهان تو آوردی
در درد تو چنینم که فارغ ز دردی
هرگز نرود ز زعفران زردی
گل با خار است و صاف با درد

چندین ستم ندهد هرگز بی بصری
دیگر صفت نکنم قیاس کبک دری
گر حسن قامت خود در کس نمی نگری
من جا کجای توام و زخون من بخور

بدوستی و صحبت نکرد و غمخواری
بخیره کشتن تنها چه چیست در غنایی
سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
به پیش کعبه روی بتان فرخاری
که نیم دایره بر کشند زنگاری
بخوبروی و سعدی بخوب گفتاری

چها بایدش کشیدن باری بنا توانی
گر صورتت بهیچند سرتا بسر معانی
تا خرمنت نسوزد تو شیشه ما بدانی
صبحی و بر کناری شمعی و در میانی
گر بی عمل ببخشی ور بیخطا برانی

بر چرخ مه و خورشیدی با باغ گل و نسرینی
کای نو خطه مسکین آخر به چه مسکینی
در ره دو بکردانی رفتیم بمسکینی

کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی

حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت
نسخه چشم و ابروت پیش نگارگر برم
دیده همی بروی کس بر نکنم ز مهر تو
پند حکیم بیش ازین در من اثر نمیکند

بوالعجبی های خیالت ببست
با تو بر آمیختنم آرزوست

کس بدین شوخی و زیبایی نرفت
گر تماشا میکنی در خود نگر
اندرونم با تو میآید ولیک
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل
ما بدشنام از تو راضی گشته ایم

سرو بستانی تو یا مه یا پری
هر که یکبارش گذشتی در نظر
گر تو شاهد با میان آیی چو شمع
روزی آخر در میان مردم آی
جان و خاطر با تو دارم روز و شب

نوع تقصیری تو از نبود سلطان عشق
خاطر از همه کسان برداشتم از بهر تو

نشست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
چو صبرم از تو میسر نمیشود چکنم
برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو
میان ما و شما عشق در ازل بوده است

کس ره نتواند کرد آنرا که تو بگزینی
روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری
کآدمیی ندیده ام چون تو پری بدلبری
گویمش اینچنین بکش صورت قوس و مشتری
در زعوام بسته به چون تو بخانه اندری
کیست که بر زند دمی زمزمه قلندری
روی بپوش ای قمر خانگی
چشم خردمندی و فرزانگی
وز همه کس وحشت و بیگانگی
سرو سیمینا بصحرا میروی
خود چنینی یا بعمدا میروی
یا بخوشتر زین تماشا میروی
خائفم گر دست غوغا میروی
شهر بگرفتی بصحرا میروی
وز دعای ما بسودا میروی
دیده سعدی و دل همراه تست
یا ملک یا دفتر صورتگری
در دلش صد بار دیگر بگذری
مبلغی بر دانه گرد آوری
تا بچیند هر که میخواهد پری
نقش بر دل نام بر انگشتری
شست همانا بیکره دل ز ما برداشتی
تا بیکره سایه لطف از گدا برداشتی
چون بر آشتم تو خاطر ز ما برداشتی
عمرها در زیر دامن داشت سعدی پای صبر
غنیمتست چنین شب و دوستان بینی
بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
هزار سال بر آید همان نخستینی

عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
چون پس پرده میروی پرده خلق میدری
آینه را تو داده صورت خود بعاریت
چون تو درخت دلنشان تازه بهار گلفشان
من نه مخیرم که چشم از تو بدیگری کنم
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
تا نکشد عقل بدیوانگی
با تو بباشم بکدام آبروی
یا ببرد خانه سعدی چنال
نیک بدعهدی که تنها میروی
روی پنهان دارد از مردم پری
میتوانی بنده را یا میکشی
ما خداوند رقیبند فرمان توئیم
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد
گرچه آرام از دل ما میرود
تا نپنداری که تنها میروی
قامتی داری که سحری میکند

میروی اندر عقب جان میرود
چند خواهی روی پنهان داشتن
آفتاب از منظر افتد در رواق
سعدی از گرمی بخواهد سوختن
اخری بدعهد و سنگین دل ظفر برداشتی
گفته بودی با تو در خواهم کشید جام وصل
دوست بر دارد بجرمی یا خطایی دل ز دوست
سر نهیدم گر گریبان وفا برداشتی
بشرط آنکه منت ننهد و ریزد صد امنت
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق

فرهاد چنین کشتست آن شوخ بشیرینی

ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری
حیف بود که سایه بر سر ما نگستری
گر تو نظر نمیکنی ور نکنی مخیری
هر که سفر نمیکند دل ندهد بلشکری

یا بگریزیم بچه مردانگی
یا ببرد دوست بهم خانگی

تو پریروی آشکارا میروی
می نشینی یکنفس یا میروی
تو کجا دیگر بیغما میروی
دیده بر ره مینهم تا میروی
همچنین میرو که زیبا میروی

کاندران عاجز بماند سامری
باز میآیی و جان میپروری
پرده میپوشی و بر ما میدری
گر ترا بینند بدین خوش منظری
بسکه تو شیرینی از حد میبری

جرعها خورده شمشیر جفا برداشتی
تو خطا کردی که بجرم و خطا برداشتی

کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی
نبخشد و تو به از من هزار بگزینی
هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی
چنان کند که شتر را مهار در بینی

نیکبختی سعدیست پای بند محبت

نپندارم که در بستان فردوس
ببوی الغیاث از ما بر آمد
چه شهر آشوبی ای دلبند مقبول
دلا گر عاشقی میسوز و میساز
بداندیشان ملامت میکنندم

ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش
دیگر کسش نباشد در بوستان خرامان
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد
لایق ترا امیری در قید محبت اسیری
فردا بداغ دوزخ ناپخته بسوزد

عمری ببوی یاری بردیم انتظاری
هردم غم فراقش بر دل نهاد دردی
دانم که فارغی تو از حال درد سعدی

آنکه چه جلوهٔ طاوس خرامیدن کبک
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی
سپر از تیغ تو در روی کشیدن نه بس است
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنم

گر بگنجم در سر هوات سری
متحیر نه در جمال تو ام
راست خواهی نظر حرام بود
حق بدست رقیب سنگدلست
آه سعدی اثر کند در کوه

زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
شکست آینه با مشک تا بوی
بروید چون تو سروی بر لب جوی
که ای باد از کجا آوردی این بوی
چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی
بیا گر طالبی میپرس و میپوی
که تا چند احتمال یار بدخوی
صاحبنظر نباشد در بند نیکنامی
خوش دانه ولیکن بس بر ره دامی
گر سرو بوستانت چند که میخرامی
گر پسته ات به چند وقتی که در کلامی
خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی
کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
سعدی چو ترک مستی گفتی ز خلق رستی
زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری
هر لحظه درد هجرش در دل شکست خاری
او را در انتظارت خون شد ز دیده جاری
قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی
بار دیگر بکند گر تو برفتار آیی
دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی
من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی
گر بدین سنبل زلف و گل رخسار آیی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
سهل باشد زبان مختصری
عقل دارم بقدر خود قدری
بر چنین روی و باز بر دگری
پیش خصمم ایستاده چون سپری
نکند در تو سنگدل اثری
کس درین بادیه نخوابد از دری

مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان
گلست آن یا صنم یا ماه یا دی
چه شیرین لب سخنگویی که عاجز
الا ای ترک آتش روی ساقی
چو در میدان عشق افتادی ای دل
در نیزه جان بده یا ترک ما گیر
محالست این که ترک دوست هرگز
خاصان چه باک دارند از گفتگوی عامی
حور از بهشت نیاید بیرون تو از کجایی
بدر تمام روزی گر آفتاب رو نیست
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت
ترک عمل بگفتیم و ایمن شدیم ز عزلت
هر لحظه سر بجایی بر میکند خیالم
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
ای زلف تو کمندی وابروی تو کمانی
دریاب عاشقانرا کافزون کند صفا را
لب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی
چند بازی لبت و آخر بنصیحت گفتیم
گر تو صد بار بیایی بسر کشتهٔ عشق
کس نماند که بدیدار تو واله نشود
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من
بچنین زیور معنی که تو می آرایی
ایکه قصد هلاک من داری
حیرتم در کمال هیچ بنیست
دوست دارم که خاک پات شوم
زانکه آیینه بدین خوبی
سنگ را سخت گفتمی همه عمر
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

رز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

فرو میماند از وصف سخنگوی
آب بادهٔ عقل از من فرو شوی
بباید بود سرگشته چون گوی
بدین در سر بنه یا غیر ما جوی
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی
گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
در مهر بی ثباتی در عهد سپد وامی
بیچیز را نباشد اندیشه از حرامی
تا خود چه بر من آید زین منقطع کلامی

ور محنت فراقش بر دل بماند باری
وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
بشنو تو این سخن را کایت یادگاری

دیده بر دوز مبادا که گرفتار آیی
چشم بر دوز مترصد که دگر بار آیی
چون تو لعبت بپس پرده پدیدار آیی
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

صبر کن تا به غنیمت نظری
کاینچنان آفریده بشری
تا مگر بر سرم گذری
حیف باشد بدست بی بصری
چون بدیدم ز سنگ سختتری

خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود / گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست / زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری

هرگز نبوده‌ام بخرابات عشق راه / امروز م آرزوی تو در داد ساغری
یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان / یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری

بر سرو قامتت گل بادام چشم و روی / نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
روی که روز روشن اگر بر کشد نقاب / پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری

همراه من مباش که غیرت برند عشق / در دست مفلسی چو به بیند گوهری
روزی اگر ببیند سعدی قدم بنهی / تا در رهت بهر قدمی می‌نهد سری

گفتم آهن دلی کنم چندی / ندهم دل بهیچ دلبندی

وانکه را دیده بر دهان تو رفت / هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که در ازل بودست / با تو آمیزشی و پیوندی

بدلت کز دلت بدر نکنم / سخت‌تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه / تا برآساید آرزومندی

همچنان پیر نیست مادر دهر / که بیاورد چون تو فرزندی
ریشش فرهاد بهتر که بودی / گر نه شیرین نمک پراکندی

کاشکی خاک بودمی در راه / تا مگر سایه بر من افکندی
چکند بنده که از دل و جان / نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت / نوبت عاشقی است یکچندی

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اویی / ز هر چه در نظر آید گذشته به نکویی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی / لطیف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق / غلام دولت آن دم که شمع مجلس اویی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت / تو حال تشنه چه دانی که در کنار جویی

ندیم او که خاکی بدین لطافت و بویی / تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی
صبا ز روضه رضوان نیامدست چه بادی / نسیم وعده جانان نیامدست که چه بویی

اگر من از دل یکتو برآورم غم عشقی / عجب مدار که آتش در افکنم بهمه سو
بکس مگوی که پایم بسنگ عشق برآمد / که عیب گیر دد و گوید چرا بغرق نپویی

دلی که دوست بگیرد دو همره دل نپذیرد / اگر موافق او یی تبرک خویشتن بگویی
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن / نه آن گهی که بمیرم آب دیده بشویی

باختیار تو سعدی چه التماس برد / گرا و مراد ببخشد تو کیستی که بجویی

من چرا دل بتو دادم که دلم میشکنی / یا چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی
دل و جانم بتو مشغول و نگه بر چپ و راست / تا نداند حریفان که تو منظور منی

دیگران گر بر دند از نظر از دل بر وند / تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همایی و من خسته بیچاره گدا / پادشاهی کنم ار سایه بمن بر فکنی

بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم / ور قبولم نکنی میرسد کبر و منی
صنمت گوی مرو در پی آیم که توام آهو چون / تا بدانی که عمیدش چو چوگان بزنی

مست بیخویشتن از خمر ظلومست و جهول / مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ / باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

من بیچاره بشاخ امیدت نتوانم خوردن / غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی
خون فرهاد و نیش شیرین چرب بخورند / سعدیا حرب زبان کن و شیرین سخنی

گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی / ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی

گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست / ما تو مستانیم تو بچه مستو خوشی
کشتی اگر در غمش پای نداری گریز / چون نتوانم گریخت چون تو ام کشتی

دیده فرو دوختیم تا نه بدوزخ برد / باز نظر میکنم سخت بهشتی وشی
غایت خوبی که هست قبضه شمشیر را / دوست حسد میبرد و شمن اگر میکشی

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست / چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن / کآب ریاضت ببرد زنگ رخ آتشی

آدمی نبود که عیش نداند ز فکر / ساقی مجلس بیار قدح بیهشی
مست می عشق را عیب مکن سعدیا / مست مفتی تو نیز گر همه از این می

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری / که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری

بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت / حلال کردمت الا بتیغ بیزاری
تو نیز دامن از آن خوشتر و شیرین‌تر / که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری

اگر دعا ارادت بود و گر دشنام / بگو از آن لب شیرین که شهد بیماری
اگر تو عهد ز روی وحشی از تو نگریزد / که در کمند تو راحت بود گرفتاری

بانتظار عیادت که دوست می‌آید
تو میروی و مرا جان و دل بجانب تست
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس

من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفایی
ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند
عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان

مپرس از من که هیچم یاد کردی
چرا با ما نوای معشوق طناز
نمیدانند کز بیمار عشقت
اگر با خوبرویان می‌نشینی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود
هر آنکه گفت که زمین بوسم آسمان گوید
چنین که میگذری کافر و مسلمان را
نگو همیت که گلی بر فراز سرو روان

مرحبا ای نسیم عنبر بوی
کو دگر چون هلاک من خواهی
عشق دیدم که در مقابل صبر
ما گرفتار زخم چوگانی
سعدیا تیر عشق میگوید

عجبا با امید چنگال دل باز آهنین پنجه

خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
دلی چه سود که جان کنج نگه نمیداری
زهر چه پیش تو سهلست سهل بنداری
بنال سعدی اگر چاره و صبر آلت نیست
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
ما کجاییم درین بحر تفکر تو کجایی
تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی
همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
حسن روی تو بگوید که تو در خانه مایی
خلق گوینده برو دل بهوای دگری ده
که خود هیچم فراموش نمیکردی
بصلحیم و تو با ما در نبردی
طراوت باز نشیند بسبزه
بساط نیکنامی در نوردی
چرا در دست پخته جان سعدی
بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
جفای مثل تو بردن ز سابق کرمی
کرا بپای قدر تو دارد که جای این قدمی
نگه تبست که هم قبله و هم صنمی
که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند
خبری زان بخشم رفته بگوی
بیگناهم بکش بهانه مجوی
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
احتمالست ضرورتیست چو گوی
سخنانت بطبع شیرین گوی
مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی
ترا باری چنین بهتر که چون عصفور بنشینی

گر مم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
حکایت من و مجنون بیکدیگر ماند
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
ان نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی
چه نیکو روی و بد عهدی که شهری
نصیحت میکنندم سرخ رویان
ولیکن با رقیبان پرده جاهست
دگر با ما نگویی باد گلبوی
که هم دردی و هم درمان دردی
غمت میباد و گر نه دست مباد خود مباد
ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
تو مشکبوی و سیه چشم را که دریابد
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی
دلبرست مهر و سخت جفا
تشنه ترسم که منقطع گردد
هر که با دوست سری دارد
پادشاهان و گنج و خیل و حشم
هر کسی را نباشد این گفتار
نه زندیکت بسوزانند گر از دود بنشینی
نه با گر سوزنده فریاد از تو برخیزد

بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی
که دل اهل نظر برد که سریست خدایی
این توانم که بیایم بمحلت بگدایی
در همه شهر دلی نیست دگر بربایی
تا که همسایه بداند که تو در خانه مایی
که بدانست هر در بند تو خوشتر که رهایی

غمت خوردند و کس را غم نخوردی
که برگردد از غمش بیرحم نزدی
که ایشان مثل خارند و تو وردی
که همچون بلبلم دیوانه کردی

که راحت دل و آرام جان و دفع غمی
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
هنوز مرهم ریشی و داروی المی
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
که همچو آهوی مشکین ز ادمی برمی

صاحب دوست روی و دشمن خوی
ورنه ما را ز آب دیده بجوی
کو دو دستان زوجود خویش بشوی
حاز فان و سماع و ها یا هوی
عود نا سوخته ندارد بوی

اگر خواهی چو پروانه پیش خود بنشینی

گرت با ما خوش افتادست چون ما لاابالی شو
تمنای بکم روزی کند یغمای مور آنست
مپندارم که با یاره وصال از دست بر خیزد

قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند هم راندی
چه لطفست اینکه فرمودی مگر سبق اللسان بودست
غنیمت دان اگر وقتی بشادی در زاید دل

غریب است اینکه خوی مطبوعت رسم از بندگان نوستی
نگفتی بی‌وفا یارا که از ما مگسلی هرگز
شکار آنکه توان کشتن که محکم در کمند آید
نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیوندم
ترش منشین و تیزی کن که شیرین تلخ ننماید

زخم شمشیر اجل به که سرزنش فراق
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی

وفا و عهد نمودی دل اسلیم ربودی
هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
عجبست پیش از من سخنان سوزناکم
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
نه عجب کمال حسنت که بسعد زبان بگویم
ز حدیث من لیلی که نشست شوق مجنون

نه یاران مست بنشینند و تو مستور بنشینی
اگر هر جا که شیرینیست چون زنبور بنشینی
مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی
مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی
جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد هم کردی
چه جرمست اینکه آوردی مگر سهو القلم کردی
پس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی
نگار او وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
مرنج از طبع موزونت ز در بر دون بندی
مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی
چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل بر کندی
کنون تا باز دانستم که ناقص عهد و سوگندی
چه میگویی چنین شیرین که شوری در من افکندی
نه تو گفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری
کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری
وز کس این تو نیاید مگر آهوی تتاری
شکرست آن یا دهان و لب و دندان که تو داری
یا شبی روز کنی چون من و روزی شب آری
سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو بر نجد
چو خویشتن بنمودم تو میل بار گرفتی
تو پهلوان ترازانی که در کمند من افتی
تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی
که بد دوستان یکدل سر دست بر فشانی
که به تشنگی بمردیم و آب زندگانی
عجبست اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
که مشوش نگردد خجل از شکر دهانی
اگر آن صفت ببینی دگر آن سخن نخوانی
نگویمت آب و گلست این وجود روحانی

می خور گر سر دنیا توانی خواستن یکدل
بصورت زان گرفتاری که در معنی نمی‌بینی
میان خوب و بد زانکه توانی کرد فرق اینکه
بزیر پای هجرانش لگد کوب ستم کردی
بدم گفتی و خورسندم خدا را زانکه نیکو گفتی
عنایت بیش بادا گر که تادیب جفا دیدم
شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آید
که ما را پیش ازین طاقت نماندست آرزومندی
تو خرسند و شکیبایی حیات اندر خیال آید
زهی آسایش و رحمت نظر را آتش منظوری
طراز پیش درخلوت فراغت بود و جمعیت
گرت جان در قدم ریزم هنوز از عذر میخواهم
شکایت گفتن سعدی مگر بادی بر انگیزد
عهد و پیمان و فاداری و دلبندی و یاری
تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند
ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید
خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری
تو دست عهد گرفتی که پای مهر بدارم
نه عهد بود نمودی خیال وصل ربودن
مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی
دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد
غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
اگرت بهر که دنیا دهند حیف نباشد
مدد رفیق نبودم که نظر بد و فکندم
دل عود سوز سعدی بخیت تو خوشست
بدین کمال نباشد جمال انسانی

نه آن ساعت که چون مستت بگفتند مخمور بنشینی
فراموشت شود این پیوگر با حور بنشینی
که چون سعدی تنهایی شب دیجور بنشینی

ستم خواندی و خوشنودم عفاک الله کرم کردی
گلفشانی بر سر من کن که خارم در قدم کردی
که بار یک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی
زهی بخشایش و دولت پدر را زانچنین فرزندی
در جمع آمدی گاه و مجموعان پراکندی
که از من خدمتی ناید چنانک لایق که بپسندی
که همچون عندلیبانم به همچون گل بخندی

من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
همچو برخیزمن گل قطره باران بهاری
بچه کار آیدت آن دل که بخوبان نسپاری
که گل از خار همی آید و در وزارت شب تاری

بچشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی
چرا ز عاشق مسکین چو دوش بنهفتی

که جواب تلخ گویی تو بدین شکر دهانی
تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی
و گرت بهر چه بینی بجز خدای نگاهی
تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی
نه کسی بتیغ هجرش بوصل میرسانی

مگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق
وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن

نه نعمت بحقیقت که در جهان یگانه
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
چو پیش خاطرم آید خیال صورت خوبت
ترا که دیده ز خواب خمار باز نباشد

وقت آن آمد که خوش کردد کنار سبزه جوی
ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست
ایکه گفتی ترک عشق آور و وصلش ننگ
کو برآ کو یه که ای بیچاره سرگردان مباش
یا برک من بگوی سرکش نامهربان

ما لوفرا صحبت ابنای روزگار
ای دوست دل منه تو برین تنگنای خاک
بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند
دی بوستان خرم و صحرا و لاله زار
دنیا پلیست رهگذر دار آخرت

سرو رفتاری صنوبر قامتی
صد هزارش دست خاطر در رکاب
ماهرویا مهربانی پیشه کن
چون همایم سایه بر سر فکن
مصلحت بودی شکایت کردنم

گل بهشت مخمر به آب حیوانی
مرکبست تو از فرق تا قدم جانی
چگونه جمع شود با چنان پریشانی
بکن هر آنچه بشاید نه هر چه بتوانی
فدای جان تو گر من شوم چه شود
روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی
مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی
ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی
نه همت که بگویم ز اختلاف معانی
ریاضت شب من تا سحر نشسته چه دانی
سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نه پیچد
گر سر صحراست باشد سرو بالایی بجوی
تا کجا بود در جام تازه میکرد سبوی
بازگشتن هم ندارد تا قدم داری بموی
کوی مسکین را چه تا دانست کار از تکسوی
برای سیران حجت آور دیا برک من بکوی
هر روز باد میبرد از بوستان گلی
برجور روزگار بباید تحملی
نا ممکنست عافیتی بی تزلزلی
گر دی بدیر روز و دبشا تحولی
وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
اهل تمیز خانه بگیرند در پلی
هر گز این صورت کند صورتگری
ماه رخساری ملایک منظری
پادشاهی میرود با لشکری
خوبرویی را بباید زیوری
تا در اقبالت شوم نیک اختری
گر بغیر از خصم بودی داوری

هر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
گرت ز آینه سیمای خویش دل ببرد
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
برای عید بود گوسفند قربانی
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمند
چنان بنظره اول ز شخص میبری دل
بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد
مرا کنار نباشد نظر بروی خوبان
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی
در مجلس باده لاله مستی میسر می شود
مطربان خوش خوش در آوازند و مستان در سماع
که بمن چه گریه زارم ندانی از فرق کرد
ایکه گفتی دل بشوی از مهر یار سنگ دل
سعدیا مستی و دستوری بهم نیدر است
مجروح میکند دل مسکین بلبلی
کین بازمرگ هر که سر از بیضه بر کند
رو میت باه پیکر و مو میت مشکبوی
مگر ده طبیعتی است جهان فریبناک
وامروز خارهای مغیلان کشیده تیغ
سعدی گر آسمان شکر پرورد ترا
یا چنین شاهد بود در کشوری
میرود دور خویشتن بینی چو هست
عارضش باغی دهانش غنچه
میتو در هر گوشه بابی در گلست
در خداوندی چه نقصان آیدش
سعدیا دردی تلخ از دست دوست

که گویمش به تو ماند تو خوبتر زانی
چو من شوی بدرمان خویش درمانی
روا بود گر بنوازی و گر برنجانی
به آستین ملالی که بر من افشانی

که هرکرا تو بگیری ز خویشتن برهانی
که باز می نتواند گرفت نظره ثانی
تو ساقی بنشینی که فتنه بنشانی
که بیرون نشد مقدار روزگار جوانی
تو میروی بسلامت سلام من برسانی

در سیر آخر تو گلستانست سبزی کو مروی
شاهدان در رقص و شوریدن کار در هر کوی
کاش خشت آسمانه بیکه چشم میرود با آب جوی
من دل از مهرش نمیشویم تو دست از من بشوی
شاهدان بازی فراخ و صحن بستان تنگ خوی

همچون کبوترش برباید چنگلی
هر لاله که میدمد از خاک سنبلی
هر باد اگر دهد بجوی تحملی
گویی که خود نبوده درین بوستان گلی
چون میکشد بزهر ندارد تغافلی

در نمیاید بچشمش دیگری
گل بهشتی در میانش کوثری
ور نه در هر خانه دستی بر سری
گر خداوندی بپرسد چاکری
به که شیرینی ز دست دیگری

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی
تو مگر پرده بپوشی وگرت روی نه بینند
نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
رمقی پیش نماندست کر قفا مخترا
گر بمیرد عجب از شخص وگر زنده بماند

انصاف میدهیم که لطیفان و دلبران
از شرم چون تو آدمیان در میان خلق
جز صورت تو در آینه کس را نمیرسد
صید او فتاده پای مسافر بگل بماند

یا چشم نمی بیند یا راه نمیدانند
دیوانه عشقت را جائی نظر افتادست
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری
در پارس که تا بودست از ولوله آسودست

همه چشمیم تا برون آیی
من ز دست تو خویشتن بکشم
وینچنین روی دلستان که تراست
سر ما و آستان خدمت تو
عقل باید که با صلابت عشق

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری
ملک آن تست و فرمای هر چه خواهی
انکو ندیده باشد گل در میان بستان
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان
گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان

خاکی از مردم بماند در جهان
و نیم لطف ندارد تو مگر سرو روانی
ور همین پرده زیر پرده عشقی بدرانی
من نه ننگ است تو گفتم تو چنین سخت کمانی
چند مجروح توان داشت که بکش تا برهانی
که برانی ز بر خویش و دگر باره بخوانی
هر تو تیم که در نظر ماه بگذری
بسیار دیده ام نه بدین لطف و دلبری
انصاف میدهیم که نهان میشود پری
با طلعت بدیع تو گردون برابری
هیچت قند که بر سر افتاده بگذری
هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی
هر کس بوجود خود دارند تو پروائی
کانجا شو اندر فکر اندیشه دانائی
گویم که سری دارم در باد دریائی خسته
هیمست که برخیزد از حسن تو غوغائی
گویند تمنائی از دوست بکن سعدی
همه گوشیم تا چه فرمائی
تا تو دستم بخون نیالائی
خود قیامت بود که بنمائی
گر برانی وگر ببخشائی
نکند پنجه توانائی
روشنست گرد انچه نیت روز
در دست خوبروان دولت بود اسیری
گر پیکنه بسوزی در پنجها بگیری
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
میبر که خوش نسیمی میشد ز خوش عبیری
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری
هرگز نبود سرو بیالا که تو داری

وز وجود عاشقان خاکستری
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند
تو ندانی که کسی در تو چرا خیره بماند
هر چه در حسن تو گویند خیالست بحقیقت
پیش ازین صبر ندارم که تو هر دم بر قومی
سعدیا گر قدمت ره بپایان نرساند
بار دویم ز بار نخستین نکوتری
زنار بود آنچه همه عمر داشتیم
شمشیر اختیار ترا سر نهاده ام
ایمدعی گر آنچه مرا شد ترا شود
صبری که بود مایه سعدی دگر نماند
ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عاقلش
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
زنهار نمیخواهیم کز کشتن امانم ده
نه زهد و صفا ماند نه معرفت و صوفی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی
تو نه آن صورتی که بی رویت
گفته بودی قیامتم بینند
ما تماشاکنان کوته دست
جان بشکرانه دادن از من خواه
تو چه دانی که بر تو نگذشتست
گر چو سعدی بشبی بپیمائی
جانا بگویت در آرزوی رویت
گر من سخن بگویم در وصف روی و مویت
گفتم مگر بر قیبی عاشق شوی ز چشم
اوز نیکوان ندید ز تنهای خوب
سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
یا گل بصفای رخ زیبا که تو داری

همه جسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تا کسی همچو تو باشد تو در او خیره بمانی
عیب آنست که با یار دت نه جهانی
بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

الا مگر که پیش تو بستم بجاکری
دانم که گر بنهم بکنی جان بپروری
بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری
شیخی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

آنکس نظری شب با قامت زیبائی
سودای تو بیرون کرد از سر همه سودا
تا سیر تربت عیبم یک لحظه مدارائی
گر دست رسی باشد بنگر و بسیمائی

متصور شود شکیبائی
این گروه محبت سودائی
تو درخت بلند بالائی
گر بانصاف در میان آئی
شب هجران و روز تنهائی

دانسته ام ولیکن خونخوار و ناگزیری
آیینه ایست بگوید پنهان که بی نظیری
آن بیتی رفتی آنی که در ضمیری
ما خود نمیتوانیم از غایت حقیری
رندی ز دانا باشد درجامه هنری

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را
بسیار بود سرو روان و گل خندان
سحر سخنم در همه آفاق برفت است
این روی بصحرا کن و آن روی به بستان

هرگز آن دل نمیرد که تو جانش باشی
هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند
سنگدل چشمهٔ آبی که یکی چون تو برآرد
وصف آن نیست که در وهم سخندان آید
ایکه پیوسته بسر منزل جانانه که بری

عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش
آرام دلم بستدی و دستش نگیسم
سودازده گر همه عالم تبه جویست
گر باده ز خم بود و مطرب ازین کوی

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی
صحبت ازین شیر نقیر صورت ازین لطیفتر
روز وصال دوستان دل برود به بوستان

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی
دامن از یار جفا چند و تسلیم شود
شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر باشی
پای در سلسله باید که همان لذت عشق
تا تو در بند هوایی در حق نگشاید

روشن کند این غرهٔ غرا که تو داری
لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
بوستانی که در او سرو روانش باشی
تشنه بمیرد و نزدیک آبش باشی
درکشی کشته که هم تو زبانش باشی
شاید ار محتمل بار گرانش باشی
یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی
در مذهب عشق آی و از این جمله برستی
برتافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی
دل تنگ بدادت که دل از دوی بجستی
ما توبه نخواهیم شکستن بدرستی
نقاش وجود اینهمه صورت که بیاراست
شمع چنین نیاید اندر هیچ مجلسی
دامن ازین لطیفتر و تو چون کند کسی
تا بکلی نگه کند با جمال تو کسی
اینهمه خار میخورد سعدی و بار میبرد
نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی
تو چه یاری که یکی چون دل از غم و جوش کنی
مطرب آنوقت بگوید که تو خاموش کنی
با تو باشد اگرش دست در آغوش کنی
سخن آنگاه نکوگفت که از آن گوش کنی

حوران بهشتی که دل خلق ربایند
پیداست که سرپنجهٔ یارا چه بود زور
اشکال تو از صحبت ما ننگ ندارند
سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست
سودی نکند حرص تمنا که تو داری
غم و اندیشه در آن دایره هرگز نبود
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
کر توان بود که دور فلک از سر گیرند
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی
سعدی از نرد که غوغای قیامت باشد
تا از سر صوفی ببرد علت هستی
شاد آمدی ای فتنه نو خاسته از غیب
احوال دو چشم من برهم نهاده
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
سعدی غرض از هفته تن آیت حقیقت
تا نقش نه بینی و مصور نپرستی
عادت بخت من نبود آنکه تو یاد من آوری
خادمه سرا بگو در حجره بند کن
قصه بهر که میبرم فایده نمیدهد
سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی
حلم از دوست و رحمتی فرماید
راه زنهار دگر و بند عاشق دگر است
سر تشنیع نداری طلب یار مکن
مرد باید که نظر در ملخ و مور کند
تا چه شکلی تو در آینه همان خواهی دید

هرگز نستانند دل ما که تو داری
با ساعد سیمین توانا که تو داری
جای مگس است اینهمه حلوا که تو داری
تا سر نکنی در سر سودا که تو داری

بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
برگ نکند که تو یکدم نگرانش باشی
تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
با همه درد دل آسایش جانش باشی
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
با تو نتوان گفت بخواب شب مستی
ره باز کشادی و در نطق ببستی
صد تعبیه در تست یکی باز نجستی

نقد چنین نیوفتد صبح بدست مفلسی
تا بسر حضور یار ره نبرد موسوسی
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی
انچه در مذهب عیب من مدهوش کنی
مکنت نیشش زند چون طلب نوش کنی
آن نه مایل که تو در زلف و بنا گوش کنی
شاهد آینه تست از نظر هوش کنی

سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس
سعدیا شاید از آن حلقه که در گوش کنی

تمت الطیبات بحمد الله و حسن توفیقه
فی ۲۰ شهر شوال المکرم سنه ۱۲۷۲

کتاب البدایع

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علی
ما درّ من نعمته عزّ اسمه علا
الکافل الرزق احسانا وموهبة
ان احسنوه وان لم یحسنوا عملا

سبحان من عظیم قادر صمد
منشی الوری جبلا من بعدهم جبلا
الجنّ والانس والاکوان جمهرة
تخرّ من هیبة سجّدا له ذللا

کم فی البریة من آثار قدرته
و فی السماء لآیات لمن عقلا
علی المهیمن لن تدری حقایقه
من الاله المثل لا یضرب له مثلا

سعدی حبک فاقصر عن مبالغة
لا تنطقنّ بدعوی یورث الخجلا

حرف الالف

ایکه انکار کنی عالم درویشان را
تو چه دانی که چه سوداست سر ایشان را

گنج آزادی و کنج قناعت ملکیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را
آن همه میرود از باغ بدلتیمنی و داغ
وین بهار نوی فرح میکند زندان را

دستگاهی که تو بیش قیامت باشد
مرغ آهسته چه اندیشه کند طوفان را
جان بیگانه بماند ملک از تو بجز
زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را

چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود
عارف عاشق شوریده سرگردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را

عاشق سوخته پیر و بیسامان دیدم
گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را
نفسی سرد بر آورد ضعیف از سر درد
گفت بگذار من پیر و بیسامان را

پند دلبند تو در گوش من آید هیهات
من که بر درد بصیحت نکنم درمان را
سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

با جوانی سر خوش است این پیر بی‌تدبیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

من که با موی بقوت بر نیایم ای عجب
با یکی افتاده ام کو بگسلد زنجیر را
چون کمان در بازو آورد سرو قد سیمتن
آرزویم میکند کاماج باشم تیر را

میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن
گر بر آن تیرد کمان چشم و قید نخجیر را
کس نمی‌بیند آدمیزاد از تو شیرین تر سخن
شکر از پستان مادر خورده یا شیر را

روز بازار جوانی پنجروزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر کآفت بود تاخیر را
ایکه گفتی دیده از دیدار بترویان بدوز
هرچه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر برگرفتیم آنهمه تزویر را
سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذری بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را
یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را

اول پدر پیر خورد رطل دمادم
تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار
آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی
بی روی تو شاید که نبینند جهان را
در صورت و معنی که تو داری چه بگویم
حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را

انگ عسلی دو چشمه و زرد کاس نحل
یا تیر بلا کم بزنی بر تن مجروح
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست

هزار صید دلت پیش در کمند آید
دیار هند و اقالیم ترک بسپارند
حصار قلعه باغی بمنجنیق مده
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد ز چشم
برنج بیهده ای دوست گنج نتوان برد

کوی دو چشم جادوی عابد فریب او
گفتم مگر بوصل رهایی بود ز عشق
عشق آدمیتست گر این ذوق در تو نیست
قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب

باری بچشم احسان در حال ما نظر کن
من هیچ نه ندکانی برخود نمی پسندم
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
ای کاج برفتادی برقع ز روی لیلی

روی گر نه پنهان کند سنگین دل نامهربان
گر صبر میکردم ز بیچارگی عیبم مکن
ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار

آبرا قول تو با آتش اگر جمع کند
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
من همان روز دل و صبر بیغما دادم
گر برانی نرود ور برود باز آید

شهد لب شیرین تو زنبور میان را
تا جان بدهم یا بدهی تیر ابار را
گر شادی وصل تو فرامش کند آنرا
کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
به نصیحت که تو داری نکمان ابرو را
چو چشم مست تو بیند و زلف هندو را
به بام قصر برافکن کمند گیسو را
سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را
که بخت راست فضیلت نه زور بازو را
گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
بر چشم من ز سحر ببستست خواب را
محالست خوردن مستسقی آب را
هم شرکتی بخوردن و خفتن دواب را
من مست از او چنانکه نخواهم شراب را
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را
کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را
من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را
مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را
چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را
گنج خلوت پارسایانرا ملامت جوی را
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
لاابالی چه کند دفتر دانایی را
شوند که کند عشق و شکیبایی را
با غم دوست خورد یا غم رسوایی را
که مقید شدم آن دلبر یغمایی را
ناگزیرست کسی را که جلوایی را

زین درد که دیدار تو دل میبرد از دست
وانگه که تیر میزنی اول خبرم کن
در تیر جراحت بود باز هم آید
که تیر غمزه تمامست صید آهو را
تو خود بجوشن و برگستوان چه محتاجی
مغان که خدمت بت میکنند در فرخار
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر
شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
برقع فرو هلد ز جمال آفتاب را
اول نظر برفت ز دستم عنان عقل
دعوی درست نیست گر از دست نازنین
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
دین و دلا و یزی و پسندی نباشد مو را
ای موافق صورت و معنی که در چشم منت
هر کرا وقتی دمی بودست روزی خدمتش
بوستانرا هیچ دیگر در نباید بحسن
سعدیا گر بوسه بر دستش نیاری در نهاد
طاقت وعظ نباشد سر سودایی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
همه خوانم من سبزه خط دارم اینست
سرو بگذار که قدی و قوامی دارد
بحدیث من و حسن تو نیفزاید کس

بر تشنه خرم عاقبت از دست تو جانرا
تا بیشترت بوسه دهم تیر و کمانرا
از جای جراحت نتوان برد نشانرا

که روز معرکه بر خود زره کنی مو را
ندیده اند مگر کودکان بت رو را
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

زیرا که عقل رفت چه داند صواب را
چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
تا پادشه خراج نخواهد خراب را
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
آب از دو چشم دادن بر خاک ما گیا را
وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را
بس هر چه پیش آید گردن نهد قضا را

از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
دوست دارد ناله مستان و های و هوی را
بل که سرو چون تو میباید کنار جوی را
چاره آن دانم که در پایت بمالم روی را

ورنه چندین چه بود فایده بینایی را
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را
که چنین آمدن و رفتن رعنایی را
حد همین بود سخندانی و زیبایی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت / مگر روز نباشد شب تنهایی را

حرف الباء

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب / هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب

کرا مجال نظر بر جمال میمونت / بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی / کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

بموی تافته پای دلم فرو بستی / چه موی تافتهٔ پیچ سر بروی متاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید / که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد / ور بمیرد کتان چه غم خورد مهتاب
دعا بعیشم و دشنام گر دهی سهلست / که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب

بجای آنکه نصیحت کنی و طعنه زنی / تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است / گرت معاونتی دست میدهد دریاب

اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست / همیکنم بضرورت چه صبر ماهی از آب
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی / که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

آبحیات منست خاک سر کوی دوست / گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار / فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

حرف التاء

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار / مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گر بکشد لطف و بنهد و خویشم لقب / گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان / باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران اجل تاختن آرد مرا / روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست

هر غزلم نامه ایست صورت حالی در او / نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر / سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست / درویش هرکجا که شب آید سرای اوست

بیخانمان که هیچ ندارد بجز خدای / او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست / هرجا که میرود همه ملک خدای اوست

آنکز توانگری و بزرگی و خواجگی / بیگانه شد بهرچه رسد آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند / عارف بلا که راحت او در بلای اوست

عاشق چو بر مشاهدهٔ دوست دست یافت / در هرچه بعد از آن نگرد اژدهای اوست
بگذار هرچه داری و بگذر که هیچ نیست / این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست

هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق شد / گو غم مخور که ملک خدا خونبهای اوست
از دست دوست هرچه ستانی شکر بود / سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

آفرین خدای بر جانت / که چه شیرین لبست و دندانت

هر کرا گم شد است یوسف دل / گو ببین در چه زنخدانت
فتنه در پارس بر نمیخیزد / مگر از چشمهای فتانت

سرو اگر نیز آمدی و شدی / نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد / که آفتاب است در شبستانت

تا کی ای بوستان روحانی / گله از دست بوستانبانت
بلبلانیم یکنفس بگذار / تا بنالیم در گلستانت

گر هزارم جفا و جور کنی / دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر / کابگینه است پیش سندانت

تو وفا گر کنی و گر نکنی / تا بآخر بریم پیمانت
مژده از من ستان نباشد وصل / گر بمیرم بدرد هجرانت

سعدیا زنده عارفی باشی / گر برآید درین طلب جانت

آنکه دل از من چو گوی در خم چوگان اوست / موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون نهند / سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر / درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه / ور نکند حاکم است بنده بفرمان اوست

گر بزند بیگناه عادت بخت منست / ور بنوازد بلطف عادت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس بگیرم بسرو / سرو اگر لایقست قد خرامان اوست

چون تو بهشت آنکه دلش غایبست / با تو ندزد گریخت آنکه بزندان اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار / خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

گر همه مرغی زنند سخت کمان تیر / سعدی بود بلبلی کاینهمه دستان اوست
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر / کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

ای کآب زندگانی من در دهان تست
تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب
کین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر یک نظر بگوشه چشم ارادتی
با ما کنی وگر نکنی حکم از آن تست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست
ما را همین سرست که بر آستان تست

بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار
زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست

گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم
جرمی که میرود گنه باغبان تست

بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت
نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
ای دوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان تست

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
مراد خویش دگرباره می نخواهم خواست

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

مرا هر آنچه کنی دل نخواهد آزردن
که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست

اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

هزار دشمنی افتد میان بدگویان
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

غلام قامت آن لعبت قباپوشم
که از محبت رویش هزار جامه قباست

نمیتوانم بی او نشست یکساعت
چرا که از سر جان برنمیتوانم خاست

جمال در نظر و شوق همچنان باقیست
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید بسرو ماند راست

بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد
خطا نباشد دیگر چنین مگو که خطاست

خوشست با غم هجران دوست سعدی را
اگرچه درد بجان میرسد امید دواست

بلا و محنت امروز بر دل درویش
ازین خوشست که امید رحمت فرداست

ایکه از سرو روان قد تو چالاکتر است
دل بروی تو ز روی تو طربناکتر است

دیگر از حربه خونخوار اجل نندیشیم
که نه از غمزه خونریز تو ناباکتر است

چست تو دوست مرا کوته معنی همه وقت
باز بر قامت زیبای تو چالاکتر است

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمد الله از آن پاکتر است

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پرده صبر من از دامن گل چاکتر است

پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت خاکتر است

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
با ما مگو بجز سخن دلستان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوشتر بود
یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

ای پیر آشنا علم کاروان کجاست
تا سر نهیم در قدم ساربان دوست

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد بدست دوست
چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست

بحسرت از جهان نرود هیچکس بدر
الا قتیل عشق بتیر از کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

ای عطر از کجاست که برخاست نام دوست
ما جان و جاه بذل کنیم بر پیام دوست

دل زنده میشود بامید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست

من از زمین اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانیی نبرم جز سلام دوست

رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بوده‌ام
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از من فراغتست
من دیگری ندارم قایم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات از اقتدار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست
بگو اگر گنهی رفت یا خطایی هست

روا بود که چنین بیحساب دل ببری
مکن که مظلمه خلق را جزایی هست

توانگرا ز اعیب بنباشد اردوقتی
کسی نماند که بر درد من ببخشاید
بدود دلش ماخولیا دماغ بتو خنت

با همه مهر و با منش کین است
ننهد پای تا نه بیند جای
دردمند فراق سر ننهد
لازمست احتمال چندین جور
گر هزارم جواب تلخ دهی

بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت
نه باغ ماند نه بستان که سرو قامت تو
بچشمهای تو کان چشم گر تو برگیرند

خدنگ غمزه را هر سو نهان انداختن تا کی
لب شیرینت از شیرین بدیعتر در سخن گفتن
دگر ز غیبت کجا ماند کسیرا سوی هشیاری

دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن
درم بلطف ندارد عجب چون سعدی

سلیمانست گویی بر عماری
بهشتی صورتی در جوف محمل
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ
شتر پیشی گرفت از من برفتار
ترا گر دوستی با ما همین بود
وفا کردیم با ما غدر کردند

عشقت بنای صبر بکلی خراب کرد

نظر کنند که در کوی ما گدایی هست
کسی بگفت که بیرون از این دوایی هست
هنوز جهل مصور که کیمیایی هست
بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست

چکنم خط بخت من اینست
هر کرا چشم مصلحت بین است
مگر آن شب که گور بالین است
که محبت هزار چندین است
اعتقاد من آنکه شیرین است

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
برست و لوله در باغ و بوستان انداخت
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت
سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت
بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت
چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت

چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست
چو نیک درنگری چون لبم بتنگی نیست
غلام سعد بوبکر سعد زنگی نیست
چه رویست آنکه پیش کاروانست
که بر باد صبا تختش روانست
چو برجی کافتابش در میانست
پریرخ در میان پرنیانست
که بر من پیش از و بار گرانست
وفای ما و عهد ما همانست
برو سعدی که این پادشاه انست
چشم تو تیغ غمزه خونخوار برگرفت
جورت در امید بیکبار درگرفت

بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید
که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

شاید ای نفس تا دگر نکنی
مثل زیرکان و چنبر عشق
گریه گو بر هلاک من بکنید
مرد اگر شیر در کمند آرد
سعدیا تن به نیستی درده

که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت
ز عقل و عافیت آنروز بر کران بودم
تو دوستی کن و از دیده مفکنم پنهان
همین حکایت روزی بدوستان برسد
دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
بر آمیزی و بگریزی و بنمایی و برمانی
جهان از فتنه و آشوب یکچندی بر آسودی
دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش

چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
قوی بجنگ من افتاده بود دامن وصلش
مگر شمعی بدست ساربانست
جمال ماه پیکر بر بلندی
خداوندان عقل این طرفه بینند
ز روی کار من برقع برانداخت
زهی اندک وفای سست پیمان
بدار ای ساربان آخر زمانی
ندانستی که در پایان پیری
تا هوش و عقل خلق بیکبار درگرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد

ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست
از آن طرف که منم همچنان صفایی هست
دگر بکام رسد همچنان رجایی هست

پنجه با ساعدی که سیمین است
طفل نادان و مار رنگین است
که نه این نوبت نخستین است
چون کمندش گرفت سنگین است
چاره با سخت بازوان نیست

که روزگار حدیث تو در میان انداخت
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت
اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت
که با مستان مجلس در نگیرد زهد و پرهیزت

بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست
ولی چه سود که دولت به تیزچنگی نیست

بدان ماند که ماه آسمانست
که خورشیدی بزیر سایبانست
یکبار آنکه در برقع نهانست
که آن سنگین دل نامهربانست
که عهد وصل را آخر زمانست
نه وقت پنجه کردن با جوانست
مؤمن ز رد عشق تو زنار برگرفت

شوری ز وصف روی تو در خانقاه فتاد
دل بر تو خاطرم ز سر و جان برگرفت و چشم

دولت آن است که امکان فراغت باشد
روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش
سر موی نظر آخر بکرم با ما کن
هر که با ماه ختن و سرو روان نیست که گوید
نام سعدی همه جا رفت به شاهد بازی

این قامتی است به تحقیق قیامت است
بوی بهار میرسد بدین نسیم صبح
بیچاره مانده ام همه روز بدام

همای شخص من از آشیان شادی دور
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید
چنان عزیز برآورده بودم از غم عشق

دو دوست یک نفس از غم کجا برآسودند
جماعتی که بپرداختند از با دل
نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق

دانند عاقلان که مجانین عشق را
در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات
کردند دوستان که بر ما چه میرود
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز

ز بخت پیره کوری بیا و سر میسر نیست
چو بیدلان همه در کار عشق میباد تخت

صوفی طریق خانه خمار برگرفت
نتوانم از مشاهده یار برگرفت
حسن نیست در صحبت و نظیر نیست
تکیه بر یار کس بید و نه بر عکس است
همه گویند که آن ما این بر و نیست
ای که در هر بن موی تو دلی مسکین است
او هنوز از قد و بالای تو در صورت است
وین عجبی است که در هند به تحسین است
خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
با دشمنان میکند از ما پیام دوست
وین یک فتاده ام بغریبی که کام اوست
خیال روی توام دوش در نظر میگشت
چو مرغ حلق بریده بخاک بر میگشت
که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت
که بر سبو افقتم زهره نوحه گر میگشت
دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
که آسمان به سر قتشان دو ابنا ساخت
دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت
که چو جفای دوران آسمان بشناخت
در دست درد عشق که هیچش طبیب نیست
پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
گو را خبر ز مشغله عندلیب نیست
دلی که دید که پیرامن خطر میگشت
ز عشق تیغ بدل در آرام و خواب و خور میگشت
چو اهلبیان همه از راه عقل بر میگشت
بهر طریق که باشد نصیحتش نکنید

با هر که مشورت کنم از جور آن صنم
سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
در شهر نیست آنکه بخوابد عین است
همه عالم صنم چین بحکایت گویند
گر نقش دوست ندارم همه عالم دارند
جز بدیدار توام دیده نمیباشد باز
بنده خویشتنم خوان که به شاهی برسم
کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق
طوطی غلام قد صنوبر خرام اوست
بر مرگ دل نخوش است در این واقعه مرا
دل شیوه مغرور دختکی من ز تیر غم
هر لحظه بر دلم از اندیشه خون نشود
وجود خسته ام از عشق تنجه بر میگشت
دل ضعیفم از آن کره ز خون آلود
صبوریش تابد بر این درد دل سعدی
ز آب دیده من فرش خاک بر نشید
که ناگه تفرقه ایام در میان انداخت
چو دل بمهر ببایست و مهر برید
بردی همنفسان برگ عیش ساخته بود
اگر چو چنگ بسر در کشند یا نه ترا
کردرد منه عشق ساله غریب نیست
هر کو شراب شوق نخورد و درد درد
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
سعدی ز دست دوست شکایت کجا برد
چو شمع زرد و چو پروانه در بدر میگشت
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب
هزار بارش ازین پند بیشتر دادم
که او بقول نصیحتگران بتر میگشت

گوید بباید این دل ازین کار برگرفت
این پا که پرده از سر اسرار برگرفت

صنم آن است که در هر خم زلفش چین است
تا چه دین است که در هر طرفش آیین است
گویی از مهر تو با هر که جهانم کین است
مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است
هر کسی را که تو بینی بسر خود دین است

کاب حیات در لب یاقوت فام اوست
اینک فتاده بر سر زلف چو دام اوست
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

که در میانه خونابه جگر میگشت
که روز را و ظلم ابروز در نظر میگشت
ز بانگ نوحه من گوش چرخ کر میگشت

خنک آنکه در او دل بمهر و باخت
تر آنچه ساخت بودیم روزگار نساخت
بس اعتماد مکن کانکه نیست زند خو

آن است که حیات جهانش نصیب نیست
ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

چو مست دایم از آن گرد شور در سر میگشت
که گرد دیده کم کرد و بیشتر میگشت

زهر چه هست گزیر است ناگزیر از دوست
جان و هر چه در وجود هست با نعیم بهشت
مرا که دیده به دیدار دوست برکردم
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
تو خود نظیر نداری و گر بود مثل

سرم فدای قفای ملامت است چه باک
بتیغ هجر چه باکم که گر اجل برسد
هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی
اگر بجور دمن خون آمدی ها برخیز

زهی رفیق که با چون تو سرو بالایی است
کسیکه رای تو معلوم کرد دیگر با
مراد یاد تو نگذارد کنج تنهایی
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
حکیم بین که برآرد در سر شیدایی

تو هر جا که فرود آمدی و خیمه زدی
روزگاریست که سودای تو در سر دارم
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
عاشق صادق دیدار من آنکه با

گر بزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ
دعوی مشتاق را شرح نخواهد بیان
دلشده پای بند گردن جان در کمند
تیغ برآر از نیام زهر در افکن بجام
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب

مقبول هر که جهان مهر بر گیرا از دوست
نه نعمتی است که باز آورد فقیر از دوست
حلال نیست که بر هم نهم به تیر از دوست
توان خرید نشاید خرید اسیر از دوست
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست
ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
کرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست
بشرع عمر از تو ستانند خونبها ای دوست
ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست
وگر به بردن دل آمدی بیا ای دوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند
که از خدای برو نعمتی و آلایی است
برای خود نفسی میزند نه بس زاست
که هر که با تو بخلوت بود نه تنهاست
شب فراق تو هر که که هست یلداست
حکیم را که دل از دست رفت شیداست
سر تسلیم نهادیم بحکم و رای دوست
کس دیگر نشود که بگیرد جای دوست
مکرم سر برود تا برود سودای دوست
تا فرو رفت بگل پای جهان پیمای دوست
خیز تا سرو بماند خجل از بالای دوست
که بدنیا و بعقبی نبود پروای دوست
سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
دیدن او یک نفس صد چو منش خونبهاست
گونه زردش دلیل ناله زارش گواست
زهره گفتار نه کین چه سبب وین چراست
گر قبل ما قبول ور طرف ما دعاست
عهد فرامش کند مدعی بی وفاست
شادی بروزگار گدایان کوی دوست

بندگی و دعای گرت قبول کنند
گر قبول کنندت سپاس داری و بس
و گر چنانکه مقصر شوی گریز از عشق
که در ضمیر من آید نه هر که در عالم
رضای دوست بدست آر و صبر کن سعدی
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
بنا که گر بخرامی جهان خراب کنی
وفای عهد نگهدار و از جفا بگذر
غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت
بیا زمان من رنجور ناتوان ای یار
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست
هر آنکه با تو دمی یافت در همه عمر
نه عاشق است که هر ساعتش نظر بکسی است
باختیار کسی با ز تو نتوان گردد
خلاص بخش خدایا همه اسیران را
و لیک عذر تو گفت پای سعدی را
تا چه اندیشه کند رای جهان آرای دوست
همچو مستسقی بر چشمه نوشین زلال
قدر آن خاک ندارم که بر او میگذری
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص
دوش در واقعه دیدم که نگاری میگفت
طالب آنست که از سر بگذرد
هر که در این حلقه نیست غافل ازین ماجراست
گر برود جان ما در طلب وصل یار
مایه پرهیزگار قوت عقلست و صبر
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
گر بنوازی بلطف یا بکشی بقهر
سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست
بر خاک ره نشسته بامید روی دوست

سپاس دار که ضیفی بود کبیر ز دوست
و گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست
کجا روم که نمیباشم گزیر از دوست
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
که دوستی نبود کردنی نفیر از دوست

بخون بنده اگر تشنه ای هلا ای دوست
بحق آنکه نیم یار بی وفا ای دوست
مکن که دست برآرم بربنا ای دوست
ببخش بر من مسکین بی نوا ای دوست

نیافت گرش سعدی از آن تمناست
نه عارف است که هر روز خاطرش جاست
باضطرار توان بود گر شکیباست
مگر کسی که اسیر کمند زیبایی است
درین لجم که فرو شد اولین پایی است

سیر نشوند از دیدن ماهر فرا آنست
که بهر وقت همی توبه دهد بر بایست
گر تامل بکند صورت جان آسایی است
سعدیا گوش مکن بر سخن اعدا که هست
تا نباید که بشمشیر بگردد دور است

حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

خشم بگوشه بنشینم ولی دلم
ناچار هر که دل بغم روی داد دوست
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند

مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست

العجب گر من بسیم بر کام دل
عشق و سودا و هوس در سر بماند
مرکب سودا دوانیدن چه سود

عیش است ابر کنار سمن زار خواب صبح
روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی
گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
کو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما
زان هیچ سود که عاشق صادق نباشد

نه بلند است بقامت که تو معلوم کنی
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است
چمن امروز بهشت است و تو در می‌بایی
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت اوست

گر جان طلبی فدای جانت
با آنکه تو مهر کس نداری

ننشیند الا کشیدن خاطر بسوی دوست
کارش بهم برآمده با چو موی دوست
ای باد خاک من مطلب عذر گو بدوست
صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
گر بکشد حاکم است ور بنوازد رواست
طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
یک دمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست
گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست
عشق در دل ماند و یار از دست رفت
کی رسم چون روزگار از دست رفت
صبر و آرام و قرار از دست رفت
چون زمام اختیار از دست رفت
عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است
نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است
ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است
گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست
عید است از دو ابروی همچون هلال دوست
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
گر کسی سرو شنیده است که رفتست اینست
که بلند نظر مردم کوته بین است
من از این باز نگردم که مرا این دین است
تا خلایق همه گویند که حور العین است
همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
من دگر شعر نخواهم بنویسم که مگس
سهلست جواب امتحانت
کس نیست که نیست مهربانت

صبرم ز روی دوست میسر نمیشود
خاطر بباغ میکشدم روز نوبهار
سعدی چراغ می نکند در فراق دوست
چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست
گرچه نخواهد هنوز دست تضرع بجود عطاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
از در خویشم مران کین طریق وفاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
دوستان سعدی دگر کار از دست رفت
بخت و رای و زر و زور بود دم ولیک
همچنان کین باز خونم میخورد
سعدیا با یار عشق آسان بود
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است
خوب رخسار باده نوشین باید
آواز چنگ مطرب خوش نغمه گو مباش
آب از نسیم باد زره گوش گشته است
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست
ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد
یا صبر کو که با گوش و برش همین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند
خواب بی عهد تو بر چشم من آید هیهات
آنچه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد
زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است
سوگند بجانت ار فروشم
وین سر که تو داری ای ستمکار

دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
تا باد درخت گل شبنم بوی دوست
برسد که دیده باز کند جز بروی دوست

در چه براند هنوز روی امید از قفاست
اول صحبت خیز آخر دنیا فناست
هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

تا غم آمد هر چه بود از دست رفت
ور نه این دل خیز یار از دست رفت
عشق بازا کنون که یار از دست رفت

بر بستر شقایق خود روی خوشتر است
ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشتر است
مفتول زلف یار زره موی خوشتر است
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

از راستی قامت با اعتدال دوست
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

و انکه در خواب بسته چشم من و پروین است
جای آن کنون که بهار آمد و فروردین است
عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

یک موی بهر که در جهانست
بس سر برود در آستانت

بس فتنه که در زمین بخیزد / از روی چو ماه آسمانت
من در تو رسم بجهد هیهات / گر باد سبق برد عنانت
بی یاد تو نیستم زمانی / تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند وصفت / تشبیه بسرو و بوستانت
وابرو که تو داری ای ستمکار / در صید چه حاجت کمانت
گویی بدن ضعیف سعدی / نقشیست گرفته از میانت
گر واسطه در سخن نبودی / در وهم نیامدی دهانت
شیرین تر ازین سخن نباشد / الا دهن شکرفشانت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
مرا شاعری آموخت روزگار آنگه / که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من / وجود من ز میان تو لاغری آموخت
همه قبیله من عالمان دین بودند / مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع / چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن / کسیکه بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و روی و روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر / از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کین / ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
چنان بگریم ازین پس که مرد بتواند / در آب دیده سعدی شناوری آموخت

مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست / قرین دوست بهر جا که هست خوش جاییست
کسیکه روی تو دیدست از و عجب دارم / که باز در همه عمرش سر تماشاییست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند / گرت بخویشتن از ذکر دوست پرواییست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق / بدست باش که هر بامداد یغماییست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم / اگرچه عیب کنندم که باد پیماییست
فراغ صحبت بیگانگان کجا باشد / ترا که هر خم مویت کمند داناییست
ز دست عشق تو هر جا که میروم دستی / نهاده بر سر و خاری شکسته در پاییست
هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد / وگرچه سرو بصورت بلند بالاییست
ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب / بدست خویشتنم زهر ده که حلواییست
نه خاص در سر من عشق در جهان آمد / که هر سری که تو بینی رهین سوداییست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد / که بر کناری و او در میان دریاییست

مرا تو غایت مقصودی از جهان ایدوست / هزار جان عزیزت فدای جان ایدوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم / که یاد می نکند عهد آشیان ایدوست
گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت / بر آستان که بمیرم در آستان ایدوست
دلی شکسته و جانی نهاده در کف دست / بگو بیار که گویم بگیر هان ایدوست
تنم بپوسد و خاکم بباد ریزه شود / هنوز مهر تو باشد در استخوان ایدوست
جفا مکن که بزرگان بخورده از خردی / چنین سبک منشینند بر گران ایدوست
ملطفا اگر نخوری غم من مرو آبا / بقهرم از نظر خویشتن مران ایدوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی / جواب تلخ بدیعست از آن دهان ایدوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش / اگر مراد تو قتلست وارهان ایدوست
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد / بدوستی که غلط میبرد گمان ایدوست
که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار / ز دوستی نکنم توبه همچنان ایدوست

هرکه هر بامداد پیش کسیست / هر شبانه در سرش هوسیست
دل منه بر وفای صحبت او / که آنچنان را حریف چون تو بسیست
مهربانی و دوستی ورزد / تا ترا گفتنی و دوستر کسیست
گوید اندر جهان تویی امروز / که مرا مونسی و همنفسیست
باز با دیگری همین گوید / کانچنان چون تو بر دلم نفسیست
همچو زنبور در بدر پویان / هر کجا طعمه بود مگسیست
همه دعوی و فارغ از معنی / راست گویی میان تهی جرسیست
پیش آن فتنه این کند که خرسیست / نز دین عیب آن کند که خسیست
هرکجا بینی اینچنین کس را / التفاتش مکن که هیچ کسیست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست / که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست / که خار دشت محبت گلست و ریحانست
اگر نگار مرا خون من بخواهد ریخت / مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست
اگر بجور کنی جور نیست تربیت است / وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست

زعقل من عجب آید صواب گویان را / که دل بدست تو دادن خلاف ایمانست
من از کنار تو دور اوفتاده ام عجب / کرم فراز نباشد که فرع هجرانست
عجب در آنسر زلف معنبر مفتول / که در کنار تو خسبد چرا پریشانست
جماعتی که ندانند حظ روحانی / تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ عشق سعدی را / نظر بسیب زنخدان و نار پستانست
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر / که جهل پیش خردمند عذر نادانست
و ما ابرئی نفسی و ما از کجا / که هرچه نقل کنند از بشر در امکانست

هرچه در وصف تو گویند بزیبایی هست / وآنچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست
سروها دیدم در باغ و تامل کردم / قامتی نیست که چون تو بدلارایی هست
ایکه مانند تو بلبل بسخندانی نیست / نتوان گفت که طوطی شکرخایی هست
نه ترا از من مسکین نه گل خندانرا / خبر از مشغلهٔ بلبل سودایی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی / صبر نیکست کسی را که توانایی هست
هرکه از دست تو شیندهٔ بگسلد از دوست / دوستی نیست در آندل که شکیبایی هست
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر / هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست
آن نه تنهاست که با یاد تو در انسیست / تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست
همه را دیده برویت نگرانست ولیک / همه کس را نتوان گفت که بینایی هست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و هوس / سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست / بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست / ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
در عهد لیلی اینهمه مجنون نبوده اند / وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار / الا که عاشق گل مجروح خار اوست
دانی کدام خاک برو رشک میبرم / آنخاک نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل ما ببرد / عقل از من او ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند / ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان / تا نسبتم کنند که خدمتگذار اوست
بر جور و بیمرادی و درویشی و هلاک / آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش / عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

حرف الدال

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند / تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن / تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو دارند تا کی / چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
پیم آنست دمادم که برآرم فریاد / صبر بیداد و جگر خوردن پنهان تا چند
تو سر از ناز برآری گریبان هر روز / ما ز جور تو سر فکرت بگریبان تا چند
رنگ دست تو نه حناست که خون دل ماست / خوردن خون دل خلق بدستان تا چند
سعدی از دست تو از پای درآمد روزی / طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند / کارام جان و مونس دل نور دیده اند
لطف آیتیست در حق اینان و کبر و ناز / پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر / شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند
پندارم آهوان تتارند مشک ریز / لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد / کاین حوریان بساحت دنیا خزیده اند
آب حیات در لب ایشان نطق من / از لولهای چشمهٔ کوثر مکیده اند
دست گدا بسیب زنخدان این گروه / مشکل رسد که میوهٔ اول رسیده اند
گل بر چنند روز بروز از درخت گل / زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند
هندوستان هندوان بت سنگین برست را / بیچارگان مگر بت سیمین ندیده اند
این لطف بین که بر گل آدم سرشته اند / وین روح بین که در تن عالم دمیده اند
آن نقطهای خال چه موزون نهاده اند / وین خطهای سبز چه شیرین کشیده اند
بر استوای قامتشان گوی بردن / بالای سرو راست الهی خمیده اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان / سرو بلند و کاج بشوخی کشیده اند
سحر است چشم و زلف و بناگوششان دریغ / کین مؤمنان بسحر چنین بگرویده اند
زایشان توان بخون جگر یافتن مراد / کز کودکی بخون جگر پروریده اند
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم / کاشفتگان حسن گریبان دریده اند
در باغ حسن بیشتر از اینان درخت نیست / مرغان دل بدین هوس از بر پریده اند
با جانبجان دلبر شوخان دلفریب / بسیار دوستان ده و اندک هیده اند
هر کز جماعتی که شنیدند سر عشق / نشنیده ام که بار نصیحت شنیده اند

زنهار اگر بدیده خیالی نظر کنی
تا در گرفت دامن سودای و صل شان

مردم ز قاتل عمدا بگریزند بجان
علم الله که گر آید بتماشا روزی
ور سر صوفی سالوس دو تا یی بر کش

اگر تو بر شکنی دوستان سلام کنند
بتیغ گر بزنی بیدریغ و بر گردی
چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم
که گفت در رخ زیبا نظر حلال نیست
دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا
من از تو روی نپیچم که شرط عشق اینست

طریق عشق جفا بردنست و جانبازی
در گریز نبسته است لیکن از نظرش
مگر بخیل تو با دوستان نه پیوندد
هزار سرو خرامان بر استی نرسد

دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر
تو قدر خویش ندانی ز درد مندان پرس
مرا مگوی نصیحت که پای بند عشق

شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق
کاهلی کند به ضعف دلسوختگان
حرفها خط موزون تو پیرامن روی
زین اسیران کلاه تو بنی بر خلق
جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست

بیا کن که دام زلف بر او گسترده اند
دستی که عاقبت نه بدندان گزیده اند
اختر آنی که شب در نظر ما آیند
یا کبار از بر شمشیر بعمدا آیند
مردمان از در و بام بتماشا آیند
کاندرین ره دست از جیبها آیند
آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد

که جور قاعده باشد به ظلام کنند
چو روی باز کنی باز تاختر ام کنند
نه دو چشم که مرا پای بند دام کنند
حلال نیست بر دوستان حرام کنند
لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
که روی در غرض و پشت بر ملام کنند
بوی آنکه شبی در حرم بیاسایند
دگر چه چاره که بازو رمند در نمانید
کجا روند اسیران که بند بر پا نهند
مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند
بقامت تو مگر سر بر آسمان سایند
مثال سعدی عود است تا نسوزانی
هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزند
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
کز اشتیاق چنانت اشک میریزند
دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند
دلبر ایش وجود همه با ان عهد مبند
خلقی اندر هوست غرقه دریای غم اند
تا تماشای تو بگویند و دعایت بدمند
کوی از مشک سیه بر گل سوری زده
بر شکایت نتوان رفت که ایشان حکمند
گنج ماره و گل و خار و غم و شادی بهمند

گر شاهدان نه دنیی و دین میبرند و عقل
بر کناره نشستن سعدی عجب مدار
پیش خورشید محالست که پیدا آیند
تا ملامت نکنی طایفه رندان را
دلق و سجاده ناموس بمیخانه فرستند
من ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت
خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد
مرا کمند منفکن که خود گرفتارم
یکی بگوشه چشم التفات کن ما را
ز من مپرس که فتوی دهم بمذهب عشق
غریب مشرق و مغرب بآشنای تو
بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
هزار بادیه سهلست اگر به پیمایند
اگر ببام بر آید ستاره پیشانی
زخون عزیز ترم نیست مایه بر تن
فدای جان تو گر جان من طمع داری
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا
جماعتی از نقش و مهدم نیاسایند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان
غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
سروران بر در سودای تو خاک قدمند
خوبرویان جفا پیشه که خود با صلحند
هر خم از زلف پریشان تو زندان دلیست
در چمن سرو ستاده است و صنوبر خاموش
بند کان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز
غم دل با تو بگویم که تو در بند نفس

بس نزاهدان برا چه خلوت گزیده اند
مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند

که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند
هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
لوبیه بر سر اسبان بدلگام کنند
که پادشاهان که که نظر بعام کنند
نظر بروی تو شاید که بردوام کنند
غریب نیست که در شهرها مقام کنند
که دوستی تبو و هر چه با تمام کنند

چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
فدای دست عزیزان اگر بپالایند
غلام حلقه بگوش آن کنند که ما بنمایند
هزار لیلی و مجنون بر او نبغر بزند

که از لطافت و خوی تو وحش نگریزند
بسر نشرست که پیشش بپای برخیزند
که چشم و قد لطیف تو از حد برون دلاویزند
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

قتل ایشان که ز دو انگشت صحیح مندند
ما نگویی که اسیران کمند تو کمند
که اگر قامت زیبا بنمایی بچمند
چکنند اینکه تو در نوازی مندند
نشناسی که جگر سوختگان در المند

تو سبکبار قوی حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت بگریزند

مطرب مجلس بساز زمزمه عود
خادم ایوان بسوز مجمره عود

دوست درآمد ز در بطالع مسعود
وه که از او جور و تندیم چه خوش آید

صحبت یوسف به از دراهم معدود
روز گلستان و نوبهار چه خسپی

مرغ سحر بر کشیده نغمه داود
راوی روشن دل از عبارت سعدی

خسرو ملک عجم اتابک اعظم
سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

هر که روی تو دید عشق آورد
زهر اگر در مذاق میریزی

که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط

عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاک مباش

و آتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق از زنش تیر بلا

کو برو گرد کوی عشق مگرد
سعدیا صاف وصل اگر ندهند

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد
یا دل از چنبر عشق تو بمن وا نرسد

کین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منی گر بچمن میگذری

که قیامت رسد این رشته بمن یا نرسد
ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری

بگدایی رسد آخر چو بیغما نرسد
هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود

سعدیا کنگره وصل بلند است ولیک
تا سر اندر نهی دست بر آنجا نرسد

ور دست غیر دوست تبر زند تبر بود
دشمن که آستین گل افشاند دست

در دیگران کشند جلا بصر بود
شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشید

تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
گر جان دهی وگر سر بیچارگی نهی

تیغی که ماهروی زند تاج سر بود
مشتاق را که سر برود در وفای یار

آن را که جان عزیز بود در خطر بود
آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد

خام از عذاب سوختگان بیخبر بود
جانا دل شکسته سعدی نگاهدار

آن عشقت راز دل بزبان میآید
وآن عاشق که ز معشوق بجان میآید

انکه از دست ملامت بفغان میآید
کشتی هر که درین لجه خونخوار فتاد

دیگر از روی خبر و نام و نشان میآید
چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز

پیش شمشیر بلا رقص کنان میآید
حاش لله که من از تیر بگردانم روی

کانچنانکت ز نظر خلق نهان میآید
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا

لیکن از شوق حکایت بزبان میآید
سعدیا آنهمه فریاد تو بیدردی نیست

از بیم تعلق که بوده با من به
ز آنکه خون دلم ریخته تا ترسد

قرعه همت برآمد آیت رحمت
چون حرکات ایاز بر دل محمود

دوست بدنیا و آخرت نتوان داد
خیز که تا پر کنیم دامن مقصود

باغ مزین چو بارگاه سلیمان
ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود

هر که می با تو خورد عربده کرد
با تو همچون شکر نشاید خورد

آفرین خدای بر پدری
روی باید درین قدم گسترد

خواستم گفت خاکپای توام
نه که بر دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند
روی در هم کشد مخوانش مرد

هر کرا برگ همدردی نیست
ما و دردی کشان مجلس درد

غم هجران بسوزیت ازین قسمت کن
سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد

چون تو شیرا چو منی در نظر آید بهیات
ذره تا مهر نه چندست ثریا نرسد

بر سر خوان لب دوست چو من درویشی
خار بر دارم اگر دست بخرما نرسد

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
از تیر چرخ و سنگ فلاخن تبر بود

گر خاکپای دوست خداوند شوق را
یار عزیز جان عزیزش سپر بود

یا رب هلاک من مکن الا بدست او
در پای دوست هر چه کنی مختصر بود

ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ تیز
آن روز روز دولت در فر ظفر بود

ما ترک جان از اول این کار کرده ایم
او عاقلست و شیوه مجنون دگر بود

با نیم پختگان نشود گفت سوز عشق
دانی که آه سوختگان را اثر بود

کو برو در معشوق سلامت بنشین
نشنیده‌ام که دیگر بکران میآید

یا مصافی که درین بادیه سر کشته بشد
با زخم هم مرا ز تیر و سنان میآید

عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع
گر بدانم که از آن دست و کمان میآید

کشته چندند و مقاتل نشناسند که کیست
که عالم ز همه خلق جهان می آید

شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند
آتش هست که دود از سر آن میآید

بگرد پای سمندش نمی‌رسد مشتاق
همه گناه نسیست نیکه می‌برد دو من
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما
چو خسرو از لب شیرین نمی‌برد مقصود

امروز در فراق تو دیگر بشام شد
افسوس خلق می‌شنوم در قفای خویش
گفتم دمی بگوشه‌ئی خشمش نگه کنم
از من بعشق روی تو می‌زاید این سخن

اگر سروی ببالای تو باشد
وگر دوران ز سر گیرند هیهات
مبادا در بود غارت در اسلام
همه عالم بیکبار از دل تنگ
خوشست اندر سر دیوانه سودا

گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت
تیغ مهرا ز تو زخمی قوت روح کرد
گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست

بحدیث در نیایی که لبت شکر بریزد
دلم از غمت نه مانی شود از زنان الله

بگذشت و باز م آتش در خرمن سکون زد
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت
یارب دگر دردی پردی خود بگنجد

از مردی دل عاقلان بکشید نقاب نیاز
از عارض فرخنده ننگ مه نیاید نه بو

که دستبوس کند تا بدان چه رسد
ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
قیاس کن که چو بقرار دگو هکن چه رسد
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق

ای دیده پاسدار که خفتن حرام شد
کین پخته بین که بر سر سودای خام شد
چشمم در او بماند زیاد مقام شد
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام

نه چون قد دلارای تو باشد
که مولودی بسیمای تو باشد
همه شیراز یغمای تو باشد
برون کردیم تا جای تو باشد
بشرط آنکه سودای تو باشد

از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشند
درکشی زهر چه دوست به از آنم باشد
جام زهر از تو دهی قوت روانم باشند
تا نشی محرم اسرار نهانم باشد
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی

نخلی که شاخ طوبی رستیزه بر بریزد
مژه یکدم آب حسرت شود از بریزد
در رشته نظم سعدی زفراز بحر معنی

دریای آتشینم در دیده موج خون زد
گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد

بخرام بالله تا صباح صنوبر بر کنند
تا پیش بیت تو آسمان نخل اختر بر کنند
انگشت خیره ز ابگو تا چشم اختر بر کنند

سپاه کرکر بپای جان رسد دستم
که دیده‌ئی که بیماری برنگ حسابند
زهی بتا که حسنی و منظری دارد
زکوه لعل لبت ار بسی طلبکار زند
وگر صبر نوزد با انجمن چه رسد

پیش جمال سنگ جفا خورد نم بمام
تهانه من بدین نه حالت مقیدم
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب
ابنای روزگار غلامان بزر خرند
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

وگر خورشید در مجلس نشیند
که دارد در همه لشکر کمانی
برای خود نشاید در تو پیوست
یک امروز است ما را نقد ایام
سر سعدی چو خواهد رفتن از دست

میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد
بعیادت چو سر از خاک لحد بردارم
هر کسی را زلبت چشم تمنایی هست
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

هوس تو هیچ طبعی نبرد که تا نیاز زد
که ز من رود غمت ببرم بقا جان قیمت
چکنم بدامنی در که بدو دست در نریزد
خود کرده بود عاشق عقلت چو آمد
دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل
سعدی زخود برون شو گر مرد راه عشقی

برقع برافکن تا بهشت از حور زیور بر کنند
فلقی چون من بر دوش آشفته چون گیسوی تو
ها هست ز تو یا ملک قند از لعلت نمک

زشوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
میان انجمه خواهندگان بمن چه رسد

گر رقت اندر تو ضعیفم چو جام شد
این دل نه بین که دید گرفتار دام شد
اکنون نه‌اکنند که ز دستت کام شد
سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شد

نپندارم که همتای تو باشد
که چون ابروی زیبای تو باشد
همی تا چشم تار ای تو باشد
مرا کی صبر فردای تو باشد
همان بهتر که در پای تو باشد

چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد
گر دمی سودای تو بردامن جانم باشد
من خود این بخت ندارم که زبانم

ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
تو مرا بکش خونم ز تو خوبتر نریزد

باز م پیک شبیخون بر ملک اندرون زد
ور نیز عاقلی بود آبی بخادم از جنون زد
کانکس رسید در دگر خود قدم برون زد

پای آنکه در کوی تو کاول از سر برکند
همای بیگر تا فلک مهر از دو پیکر برکند

باری بناز دلبری گر سوی صحرا بگذری

قضا لازم است آنرا که بر خورشید عشق آرد
هوا داری که رویانی نمی‌بیند شد زبد گویان
بیا ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی
جوابم گوی جانان من بهر تلخی که میخواهی
ملامتگوی بیحاصل نداند درد سعدی را
جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین

ترا خود یکزمان با ما سر صحرا نمی‌باشد
ملک یا چشمهٔ نوری پری یا لعبت حوری
جهانی در پیت مفتون بسی آمد کیاین خون
چرا بر جای همنزل نکریم تا بگیرد گل

کی شکیبایی توانکردن چو عقل از دست رفت
روی با چیکانست همای با داغ جبش
دل نماند بعد ازین با کس مگر خود آهست

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
نسیم باد صبا بوی نازنین دارد
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن
پیام ما که رساند بجدمتش که رضا

کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر
چه جور کز خم گیسوی زلف مشکینت
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید
چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست

دل و دین در سر کار است و بسیاری نیست

ولله شود کباب دل پیش تو برکند
بسا نفس خردمندان که در قید هوا ماند
که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
بیا کز روی آن داری که طلعت دیر باز ماند
که بوی عنبر آمیزت ببوی یار ما ماند
که دشنام از لب شیرین بشیرینی دعا ماند
مگر وقتیکه در کویی بر وی مبتلا ماند
که دین از قوت آرایش بعهد مصطفی ماند
همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قائل
چو شمست خاطر رفتن بجز تنها نمی‌باشد
که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی‌باشد
عجب میدارم از هامون چون دریا نمی‌باشد
ولیکن با تو آهن دل دمم گیرا نمی‌باشد
تا کی ای دلبر تن من بار تنهایی کشد
عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد
آسمان بر چهرهٔ ترکان یغمایی کشد
ساحر چشمت بمغناطیس زیبایی کشد
سعدیا دم درکش ار دیوانه خوانندت که عشق
گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود
چو باد خواهم ازین پس بیاد او پیمود
دگر بکار نیامد آفتاب اندود
ز دست اوست اگر خسته دار داز خوشنود
ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید
که آب دیده برویش فرو نمی‌آید
برو فتادهٔ مسکین چو گو نمی‌آید
که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی‌آید
چه مجلس است که از دهای و هو نمی‌آید
چکند بنده که بر جور تحمل نکند
سر و جان خواه که دیوانه تامل نکند

سعدی چو شد هندوی تو هل تا رسد بر موی تو
در نصوحت که عشق آید خردمندی کجا ماند
تحمل چاره عشقست اگر طاقت بری ورنه
اگر فارغ فرو آید شبی در پیل مهرویان
دل اهو و تماشایی کجا بر من ببخشایی
دری دیگر نمی‌دانم که روی از تو بگردانم
اگر بر هر سر کویی نشیند چون تو بت رویی
کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را
ذرینه ثبت دوکه باقی باد تا دور بقا ماند
دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال در ویشت
پریرویی و مه پیکر سمن بوی و سیمین بر
همه شب میزنم سودای بوی وعدهٔ فردا
چو شوخ آخت سر و ببایدت با خوبیت
ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد
سرو بالای منا گر چون گل آیی در چمن
شهد ریزی چون دهانت لب بشیرینی زند
خود دهنوت پستهٔ خندان عقیقی نقطه ایست
گر چه از صاحبدلی خیزد برسوایی کشد
چو هر چه میرسد از دوست نیست فرقی
همیکذشت و نظر کردمش بگوشهٔ چشم
سوار عقل که باشد که روی بنماید
شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نگفت
مرا دلی که صبوری ازو نمی‌آید
چرا نیقدر نشو انگشت بر جمال تو عیب
اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش
گمان برند که در عود سوز سینهٔ من
بشیر بود مگر شور عشق سعدی را
دل اگر سنگ بود مهر تبدل نکند
سحر گویند حرامست درین عهد ولیک

کو خیمه را پهلوی تو فردای محشر برکند

که بار نازنین بردن بجور پادشا ماند
چنان صید کنند امشب که فردا میزوا ماند
نبخشاید بگریاری که از یاری جدا ماند
مخور زنهار بر جانم که در دم میدوا ماند
بجز قاضی نپندارم که نفسی پاره ماند
که تا دوران بود باقی برو حسن ثنا ماند

مگر کز خوبی خویشت نظر با ما نمی‌باشد
عجب گر حسن رویت در جهان غوغا نمی‌باشد
شب سودای سعدی را اگر فردا نمی‌باشد
که ما را در سر کویت سر دردا نمی‌باشد

خاکپایت نرگس اندر چشم بینایی کشد
فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنایی کشد
باش تا گردش قضا پرکار مینایی کشد

میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
که یکنظر بربایم مرا ز من بربود
در آنمقام که سلطان عشق روی نمود
دگر شب آمد و کی چتور روز خواهد بود

که مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید
مرا ز دست که گویم نکو نمی‌آید
نبود ش معنی که بو نمی‌آید
که پیر بود و تغیر درو نمی‌آید

چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند

غرقه بحر عمیق تو چنانم که صبم — که صبا را که برد نام سبا حمل نکند
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی — بلبل ابلهی تو چند طلب گل نکند
هرکه با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت — بجز او در نظرش یار تحمل نکند

چه سرو است آنکه بالا مینماید — عنان از دست دلها میرباید
که زاد این صورت پاکیزه زمادر — از این صورت ندانم تا چه زاید
اگر مه نوبتش چون قرص خورشید — به پنجم آب در چشم من آید
کس اندر عهد ما مانند او نیست — ولی ترسم بعهد ما نیاید
فراغت از ظرف چند انکه خواهی — وزین جانب محبت میفزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست — وگر گویی کسی همدرد باید
درازی شب از مژگان ما پرس — که خواب آلوده را کوته نماید
مرا پای گریز از دست وی نیست — اگر می بندد و ور میگشاید
رها کن تا بخفته ناتوانی — که با سرپنجگان روز آزماید
نشاید خون سعدی بی سبب ریخت — ولیکن چون مرا داد است شاید

حسن تو دایم بدین قرار نماند — مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نو شکفته نگه دار — خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین — تا بقیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند و زنهار — تا ز تو بر خاطری غبار نماند
پار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی — بگذرد امسال و همچو پار نماند
هم به هر دو روزگار مرادست — ور نه به دوران روزگار نماند
سعدی شوریده بیقرار چرایی — در پی چیزی که برقرار نماند
شیوهٔ عشق اختیار اهل هنر نیست — بل چو قضا آمد اختیار نماند

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد — نقد بقیه عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اشتیاق او جای صبر و عقل من — این بچه ریزه دست گشتن بچه پایمال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب — بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را — بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد
زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل — آنکه هزار یوسفش بندهٔ جاه و مال شد
طرفه مدار اگر ز دل نعرهٔ بیخودی زدم — کاتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد
سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری — کو نه برسم دیگران بندهٔ زلف و خال شد

دلم دل از هوس یار بر نمیگیرد — طریق مردم هشیار بر نمیگیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر — که جان ما دل ازین کار بر نمیگیرد
همیکنم ارم دمیازم و گه پای نیست — که پرده از رخ اسرار بر نمیگیرد
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلاک — جفای یار بسر بار بر نمیگیرد
روا است گر نکند یار دعوی یاری — چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار — کرم ز دست یکبار بر نمیگیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز — طمع ز راحت دیدار بر نمیگیرد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد — بجان گر صحبت جانان میسر شد رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد — خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد بازاری اگر شوریده حوالی — که مهرش در میان جان و مهرش در زبان باشد
بریده دیاطرنهان شوی از مردم چشم — بلی چون پری نیست گر مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارش — که تا وقتی درو جان دادن سرم بر آستان باشد
گراز ای تیغ بر گردم بخیل و ناجوانمردم — روان من نمیماند گر فرمان دین باشد
بدریا غمت غرقم گریزان از همه خلقم — گریز از دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد
خیال در تو حیرانند و جای حیرتست الحق — که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
میان را موی یار اگر صد ره به پیمایی — نیاید کمتر از موی و موییت تا میان باشد
تشمشیر از تو بتوانم که روی دل بگردانم — وگر میلم کشی در چشم و میلم همچنان باشد
چو فرهاد از جهان بیرون برد تلخی مهر و سعدی — ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

سرو چمن تو پیاده تا باغ بیارآید — در دیده همه با عشقتان سروی بنود شاید
در عقل نمیگنجد در وهم نمی آید — گر تخم بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان ربود لب لعلت — کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بر باید
هرکس سر سودایی دارند و تمنایی — من بندهٔ فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود قطعا در پای نگارینش — سهلست ولی ترسم و دست نیالاید
حقا که مراد نیابید و نپاید — با تفرقهٔ خاطر دنیا بچه کار آید

سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در
برخاسته بخشاید آن سرکش سنگین دل

سرمست اگر درآیی عالم بهم برآید
گلدستهٔ امیدی بر دست عاشقان نه
عاشق نگشتم ارچه دانسته‌ام در اول
دل رفت و صبر و دانش ما مانده‌ایم و جانی

بخت پیروز که با من بخصومت میبود
پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان
باور از بخت ندارم که بصلح از در من
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را

بستان عارضش که تماشاگه دلست
گفتار شوریدنش و دانم که خود ز کبر
گنجی است در درج عقیقین آن پسر

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آنکه
بخته در نگری صحبتش فراز آید
دو چشم مست تو شهری بغمزه ببرد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر
از آن متاع که در پای دوستان ریزند
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر

تنگ دلی که نیارد کشید زحمت گل

با بخت بلند این در بر روی که بگشاید
باشد که چو باز آید برگشته ببخشاید
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد
خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
تا زهر او نخوری خار از قدم برآید
گر تخم عشقبازی از شاخ ندم برآید
گر عمر تو باشد این نیز هم برآید
ساقی گر درم آنسر درون باز آید
باد آید از در من رقص کنان باز آید
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آید
آن بت سنگدل و سخت کمان باز آید
که بسودای تو از هر که جهان باز آید
شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
بر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
با کس سخن بگوید رفتار بنگرید
بالای کنج حلقه زده مار بنگرید
آتشکده است باطن سعدی ز سوز عشق
کجا روم که دل من دل از تو برگیرد
که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
بهر دو بر گذری زندگی ز سر گیرد
کرشمهٔ تو جهانی بیکنظر گیرد
مکن که روز جوانی بسر آید سعدی
مگر کسیکه دل از سنگ سخت‌تر دارد
که از صفای درون با یکی نظر دارد
نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
کدام عیب که سعدی چنین هنر دارد
کس این کند که ز یار و دیار برگردد
ملامتش نکنم گر ز خار برگردد

ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا
مستم من از آن معنی هشیار سری باید
گر پرتوی از رویت در کنج خاطر افتد
گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم
گویند دوستانم سعدی و ناله تا کی
سعدی ز سوز سینه هر دم چنین بنالد
راست گویی تن مرده روان باز آید
دوست باز آمد و دشمن بخصومت بنشست
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
در در میان لعل شکربار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید
آمد که جعد زلف پریشان برافکند
چشمش ز تیغ غمزهٔ خونخوار خیره کش
شوری که در دلست در اشعار بنگرید
ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده در آیی
ز سوز باک که گفتار من قلم بگریست
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم
شبی بسست دعا دامن سحر گیرد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
وگر بهشت مصور کنند عارف را
دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق
نظر بروی تو انداختن حرامش باد
کند هر آینه چون روزگار برگردد
بجنگ خصم کسی کز حیل فرو ماند

تا خون دل مجنون از دیده نپالاید
کین عمر نمیماند و نعمت نمی‌پاید

خلوت نشین جان بر آه از عدم برآید
آنکام بر نیاید تا برکشم دم برآید
سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
گر سوز ناله او دود از قلم برآید

باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
کاین حدیثیست که از وی شوان باز آمد

عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
صد دل بزیر طرهٔ طرار بنگرید
شهری گرفت قوت بیمار بنگرید

که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
که گر بخنده در آیی جهان شکر گیرد
که در نی آتش سوزنده زود درگیرد
جمال بلبت از در و بام بعنف در گیرد

دروغ گفت که از خویشتن خبر دارد
کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد
چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

ضرورتست که بیچاره وار برگردد

آب تیغ اجل تشنه هست مرغ دلم
دلم نماند بس چون پی حبیب هر ساعت

بلطف اگر بخراند هزار دل ببرد
که ایستاده حریفی اسیر عشق بماند
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی
بیکنفس که بر آمیخت یار با اغیار

گر در خیال خلق پری وار بگذری
مسکن دلم که حقهٔ راز نهانست

مرو بخواب که خواب از چشم برباید
چه ارمغانی از آن جه دوستان پیچی
دریغ نیست هر هر چه هست در نظرت

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
نشان راه سلامت ز من مپرس که عشق
دگر سر من و بالین عافیت هیهات
مگر بدو دوستی باز مانده ام یارب

خرم آن روز که در روی تو باشد همه عمر
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
غالب آنست که ما در سر کار تو رویم
عجب است ترا دیده و حدیث تو شنید

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد
زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل
چه حاجت است بگل عیش ویس و رامین را

که نیم کشته بخون چند بار برگردد
که در دو دیده یاقوت بار برگردد
مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد
بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
وگر گریخت حیاتش تباختن بکشد
بنقد اگر بکشد عاشق این سخن بکشد
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
مویت رها مکن که چنین درهم اوفتد
فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
سعدی صبور باش برین ریش دردناک
گر مشاهدهٔ خویشش در خیال آید
که دشمنی کنی و دوستی بیفزاید
دلی چه باشد و جانی که در حساب آید
گر آه سینهٔ سعدی رسد بحضرت دوست
که راحت دل امیدوار من دارد
زمام خاطر بی اختیار من دارد
بدین هوس که سر خاکسار من دارد
کدام دامن همت غبار من دارد
من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود
دین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
مرگ با کی نباشد چو بقای تو بود
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست
نه حکایتست که گر ذره در هوا گنجد
عتاب کیست که در حضرت رضا گنجد
میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
نماند در سر سعدی زبانگ رود و سرود

بزیر سنگ حوادث فتاده را چه طریق
گر از دیار تو حسرت ملول شد سعدی
چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
اگر چه آب حیاتست در دهان و لبش
مرا که قوت گاهی نکی و هزار نهار
بدوستی که گر دم ز چشم شوخش گفت
بخنده گفت من شمع جمعم ای سعدی
که آشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر
وقتست اگر در آیی و لب بر لبم نهی
تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد
محال صبر همین بود و منتهای شکیب
نه زنده را تو میلست و مهربانی بس
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید
بپای سرو در افتاده اند لاله و گل
کلاه گوشه بهار از تویی که عارض تو
بهرزه در سر و روزکار کردم دل
بزیر پای تو سعدی چو خر بگل در ماند
سر به چیزیست که شایستهٔ پای تو بود
ذره در همه اجزای من مسکین نیست
بوفای تو که گر خشت زنند از گل من
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای
مرا شکر منه و گل مبار در مجلس
چو شور عشق در آمد قرار صبر نماند
محال آنکه دگر باده پا گنجد

جز آن قدر که بهلو چو یار برگردد
کمان مهر که معنی ز یار برگردد

مرا عجب بود کان لب و دهن بکشد
بلای عشق فرهاد کوهکن بکشد
عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

در پای مفلسش که چنین دل ز کم اوفتد
چندم بجستجوی تو دم بر دلم اوفتد

دگر بیای که عمر آنچه می نیاید
که مرده را ز نسیمت روان بیاساید
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

مگر شمایل قد نگار من دارد
طراوت گل و بوی بهار من دارد
فراغت از من و از روزکار من دارد
دلت نسوخت که بیچاره یار من دارد

که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
گر بسوزم که نه من بخطای تو بود
چه دردی که بامید دوای تو بود

که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
که شرط نیست که کس در میان ما گنجد
درون مملکتی چون دو پادشا گنجد

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود
قوت از منطق شیرین سخنگو برود
ناگهی باد خزان آید و این رونق آب
که تو می بینی ازین گلبن خوشبو برود

پایم از قوت رفتار فرو خواهد رفت
خاک نکس حذر کرد و نیکو برود
همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود
وین ازو ماند ندانم که چه با او برود

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد
وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

هر کس که دلی دارد آراسته معنی
گر هر دو جهان باشد در پای کسی ریزد
گر سیل عتاب آید شوریده نیندیشد
در تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد

آخر نه منم تنها در بادیه سودا
عشق لب شیرینت صد شور بر انگیزد
بی بخت چه فن سازم تا بر خورم از وصلت
همسایه زبون باشد هر چند که بستیزد

فضلت که کرم خواهی عدلت و درم ریزی
قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم راه همه بر بستم
جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از روی تو کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

حرف الرّاء

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر
از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر

تا تو مصور شدی در دل یکتای من
جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند در پی خوبان روی
چون نرود بنده وار هر که ببندش اسیر

بسته زنجیر زلف زود نیاید خلاص
دیر بر آید بجهد هر که فرو شد بقیر
چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق
هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر

قامت زیبای سرو کانهمه وصفش کنند
هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر
هر که طلبکار تست روی نتابد ز تیغ
وآنکه هوا دار را دست بازنگرد بتیر

بوسه دهم بنده وار در قدمش سرم
در سر این میرود پیر و پایی مگیر
سعدی اگر خون دل صرف شود در وصال
آنت مقام بزرگ وینت بهای حقیر

گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی نیاز
ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون مینهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
وامقی بود که دیوانه عذرا بودی
منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
باز گویم نه که دوران فلک اینهمه نیست
سعدیا امروز تحمل کن و فردای دگر

برکه دولت آن گردش تو آید باز
بیا بیا که بخیر آمدی کجایی باز

حرف الزّاء

رخی که زو متصور نمیشود آرام
چرا نمودی و دیگر نمینمایی باز

در دو لحظی چشمان شوخ دلبندت
چه کرده ام که بروی نمیگشایی باز
اگر ترا سر ماهست یا غم ما نیست
من از تو دست ندارم به بیوفایی باز

شراب وصل تو در کام جان من ازلیست
هنوز مستم از آن عهد آشنایی باز
دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات
که جز بروی تو چشمم بروشنایی باز

ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت
که دل نماند درین شهر تا ربایی باز
عوام خلق ملامت کنند سعدی را
کزین هوا و طبیعت چرا نیایی باز

اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار
بعمر خود نکنی یاد پارسایی باز
گرت چو سعدی ازین در نواله بخشند
برو که خوش نکنی هرگز از گدایی باز

خوشست درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش

نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

ندیم را که تمنای بوستان باشد
که التفات نبود بر جهان و بر جانش

حرف الشّین

ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت
که آبگینه من نیست مرد سندانش

ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز
جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکانش

حریف را که غم جان خویشتن باشد
ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان و جهان یافتن حرامش باد
سر صلاح توقع مدار و سامانش

کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگرچه ناقص و نادانم اینقدر دانم

کنند و خود نکند احتمال هجرانش
گر آید از تو بروی هزار تیر جفا

هنوز لاف درو غیست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای

قیامت باشد آن قامت در آغوش / شراب سلسبیل از چشمه نوش
پری پیکر بتی گر سحر چشمش / نیاید خواب در چشمان من دوش
حلالش باد اگر خونم بریزد / که سر در پای او خوشتر که بر دوش
دهان زیر کلیم از خلق پنهان / نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه / ز ما فریاد و میباید تو خاموش

کرم قبول کنی ور برانی از در خویش
مرا اگر بنوازی و گر برنجانی / چنانکه در نظر آید برای نور خویش
اگر برابر خویشم بحکم بگذاری / خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
رواست کز همه خلق از نظر بپوشانی / که هیچ شخص نه بینی بشکل و منظر خویش
تو سر بصحبت سعدی در آوری هیهات

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش / نسر طایر همتم زاغ آشیانی گو مباش
چون سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم / گر دهد در می‌نگردم استخوانی گو مباش
ده که آتش در جهان زد عشق شور انگیز من / چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
که بدوزخ در بسوزم خاکساری گو بسوز / در بهشت اندر نبایم بوستانی گو مباش
سعدیا درگاه عزت را چه میباید سجود

هرکه بید دست میبرد خوابش / همچنان صبر هست پایابش
نه بخود میرود گرفتهٔ عشق / دیگری میبرد بقلابش
هرکه حاجت بدرگهی دارد / لازمست احتمال بوابش
سایر است اینمثل مستسقی / نکند رود دجله سیرابش
برود جان مستمند از تن / نرود مهر مهر جانانش
هرکه هست التفات بر جانش

درد من بر من از طبیب منست / از که جویم دوا و درمانش
چکند بندهٔ فقیر حقیر / که نباشد بامر سلطانش
وانکه در بحر قلزمست غریق / چه تفاوت کند ز بارانش
عقلرا گر هزار حجت هست / عشق دعوی کند ببطلانش
نالهٔ مسکینه چو گریهٔ طفل / که ندانند درد پنهانش
نرود هوشمند در آبی / که نه بیند نخست پایابش

هرکه سودای تو دارد چه غم از هر دو جهانش
آنچه مهر تو گیرد که بگیرد غم خویشش / وان صنوبر که تو داری که ندارد غم جانش

غلام کیست آن لعبت که ما را / غلام خویش کرده حلقه در گوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید / که خود هرگز نمیگردد فراموش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد / برو گو در صلاح خویشتن کوش
بیاید دوست ور دشمن بیندیش / چه خواهد کرد گو می بین و میپوش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس / که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

نگردم از تو وگر خود فدا کنم سر خویش
نظر بجانب ما گرچه سنتست و ثواب / غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
حدیث صبر من از روی تو همان مثلست / که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم / دگر بشرم در افتادم از محقر خویش
زهی خیال من کرده ام مصور خویش

گر همه کامم بر آید نیم نانی خورده گیر / در جهان بر من سر آید میهمانی گو مباش
چون طمع یکسو نهادم پای مردی گو مخیز / چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش
در بن دیوار درویشی چه خواهست میبرد / سر بنه بر بام دولت نردبانی گو مباش
من چه هم در باغ ریحان خشک برگی گو بریز / یا کیم در ملک سلطان پاسبانی گو مباش
گرد خاک آلوده در آستانی گو مباش

خواب از آنچشم چشم نتواند داشت / که ز سر بر گذشت سیلابش
چکند پای بند مهر کسی / که نه بیند جفای اصحابش
ناگزیر است تلخ و شیرینش / خار و خرما و زهر و جلابش
شب هجران دوست ظلمانیست / ور برآید هزار مهتابش
سعدیا گوسفند قربانی / کو نبالد ز دست قصابش
کو مزن لاف مهر جانانش

آنکه سر در کمند وی دارد / نتوان رفت جز بفرمانش
ناگزیر است یار عاشق را / که ملامت کنند یارانش
گل بغایت رسید بگذارید / تا ننالد هزار دستانش
هرکرا نوبتی زد این تیر / در جراحت بماند پیکانش
سخن عشق زینهار مگوی / یا بگفتی بیار برهانش
سعدیا گر بیکدمت با دوست / هر دو عالم دهند مستانش

نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش
هرکه از بار تحمل نکند یار مگویش / وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

چون دل از دست بدر شد مثل کره توسن
خفته خاک لحد آنگه که تو ناگه بسر آیی
گفتم از ورطهٔ عشقت بدر آیم بصبوری
چه کنم کرد مم و دیدهٔ تعلق ببریدی

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویشتن
من همان روز دل از دیدهٔ جان فدای تو کردم
صبر چون پروانه باید کرد بر داغ عشق
صد زبان بندد از این خداوندان حسن
هر که خواهد هرچه خواهد در حق من گو بگوی

یکی را دست حسرت بر بناگوش
نکوگویان نصیحت می کنندم
مرا گویند چشم از روی خوبان
نمی شاید گرفتن چشمهٔ چشم
مرا در خاک راه دوست بگذار
آنکس که از و صبر محالست بگویم
زانکه مرا روی تو محراب نظر شد
مشنو که همه عمر خطا برده ام از کس
آنانکه شمردند مرا عاقل و هشیار
امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار
شاهدان را اهل نظر روی فرا هم نکشند
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
ای رفیقان سفر دست بدارید ز ما
طمع وصل تو میدارم و اندیشهٔ هجر

با فراق دوستان بنشست بر دلم
ایکه مهار میکشی صبر کن و سبک مرو

نتوان باز گرفتن به همه شهر عنانش
عجب ار باز نیاید تن مرده روانش
باز می بینم دریا نه پدیدست کرانش
بنده بی جرم و خطایی نه صوابست مرانش
گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد
ایکه دست چرب داری پیشتر دیوار خویش
شرط مردی نیست بر گردیدن از گفتار خویش
ایکه صحبت با کسی داری در مقدار خویشتن
ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش
ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش
سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن
یکی آنکه میخواهد هم آغوش
ز من فریاد می آید که خاموش
ورا گو بر فتی بر خویشتن پوش
که دریای درون می آورد جوش
برو گو دشمنا مذر خون من کوشش

حرف المیم

جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
گو تا بنویسند گواهی بجنونم

سنگ باشد دلش ار نرم نگردد به نسیم
بار درویش تحمل نکند مرد کریم
درد ما را که نباشد بمداوای حکیم
که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
دیگر از هرچه جهانم نه امیدست و نه بیم
سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم
میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم
گر طرفی تو میکشی ور طرفی سلاسلم

بجفایی و قفایی نرود عاشق صادق
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
نزند با که سعدی بکسی در همه عالم
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش
خدمتت را هر که فرمایی کمر بندد بطوع
درد عشق از هر که می پرسم جوابم میدهد
یا چو دیدارم نمودی دل بنایستی ربود
عقل را بنیاد تم در عشق تدبیری بود
روز رستاخیز کاینجا کس نپردازد بکس
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش
نداند دوش بر دوش رقیبان
ز بانگ رود و آواز سرودم
نشانی زان پری تا در حیاتست
بیا تا هرچه هست از دست محبوب
نه یارست پیمانست سعدی

همتست چو شرح غم عشق تو نویسم
شمشیر بیار و رگ مردم سر سعدیست

جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب
بوی پیراهن گمکردهٔ خود می شنوم
تو به گو نیدم از اندیشهٔ معشوق بکن
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
عجب ار کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
بار کشیدهٔ جفا پرده دریده هوا

مژه بر هم نزند ور بزنی تیر و سنانش
که همه وقت نبوده است چنین سرو روانش
بوستان هر گز نزند باد خزانش
که نصیحت کند گر سر در دست فغانش

لیکن آن بهتر که فرمایی بخدمتکار خویش
از که میپرسی که من خود ماندم در کار
یا نبایستی نمود دل مرا دیدار خویش
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش

که تنها مانده چون حلقه از غم در
دگر جای نصیحت نیست در گوش
نیاید هرگز این دیوانه با هوش
بیا تا شامیم اگر زهرست گر نوش
که در سختی کند یاری فراموش
بگذشت ده انگشت فرو برده بخونم
از دست زبانها تحمل چو ستونم
کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
در سر نهم در قدمت عاشق دونم
خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم
شب آن نیست که در خواب رود باز ندیم
گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
هر گز این توبه نباشد گناهی است عظیم
گر تو بالای غلطش کند ز هی قد رحیم
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

با رد الست همچنان در نبرد منزلم
راه زنیش و دل زنیش و ففیه البست مرتکلم

معرفت قدیم را هرچه حجاب کی شود   گرچه شخص فانی در نظری مقابلم
ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من   چون برود که رفته در رگ و در مفاصلم
گر نظری کنی کند کشتهٔ صبر من ورق   ور نکنی چه بر دهد کشت امید حاصلم
از روی درد شو فرا با همه علم عاجزم

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم   آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم
مردم از فتنه گریزند و فتنه اندر ما   تشنهٔ تو در حسرت بستان خیزیم
باغ فردوس میارای که ما رندانیم   آتش غیب که در دامن حور آویزیم
رنگ ما بیا و رشتی بحقیقت در غیب   چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم

تو بی برابر من یا خیال در نظرم
چرا نشیمن برا هلاک یا کی نیست   کجا نشستی بلا گو بیا که من سپرم
نبهٔ تکیفنس ای آسمان دریچه صبح   بر آفتاب قیامت خوش است با قمرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم   دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم   کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست   بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
تا تو بخاطر منی کس نگذشت بر دلم

من چو باتحرم رفته بلیغ دو سی   از روی دوستی تو دهر چه بر وید از گلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو   با همه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم
لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی   ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم
کشتی من در میان آب غرق شد   گر بود استخوان برد باد صبا بساحلم
فکر من کجا رسد در طلب وصال تو   این همه یاد میرود و ز تو هنوز غافلم
تا خبر دارم ازو بیخبر از خویشتنم

پیر گشتی بدرم دمبدم از غایت شوق   که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
ور بگویم که مرا آتش غم در جان نیست   دشمن و دوست بدانند قیاس سخنم
برگشت از من و دریغ دلم باک ندا شت   من نه آنم که توانم که ازو بر شکنم
گر بجوی تشنه اینک سر و تن باک نیست   که نه فتراک تو به زانکه بود بر بدنم
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر   من گر از دست تو باشد مژه بر هم نزنم
لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا

در میان صوفیان سالوس بیدعوی منم   خرقه پوش خود فروش حال ار دعوی منم
سیرتم لا از خوی نیست ز شیر می ولیک   نفس خود را کرده تا حرچون ان هند منم

آخر قصد من توی غایت جهد و آرزو   تا نرسد بدامنت دست امید انگسلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم   معتکف توام چنان کز همه خلق غافلم
سنت عشق سعدیا ترک نمیدهی بی   کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم
چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

دیگر از غم جان باشد و ما جان در آن   گر بغوغا بی تا از سر جان برخیزیم
دل دیوانه سپر کرده و جان در کف دست   ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم
ور برانی بامید تو نه از هول عذاب   ای صبا آب در آتش دوزخ ریزیم
سعدیا دعوی صدق بجای برسان   کند رفتار بگفتار چنین سر تیزیم
که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم

تو همچنانکه سحر در کنار من چون عود   گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
دریغ عهد گلستان و خواب در بستان   اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات   مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند   وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی   خیال روی تو بر میکند نیکو کرم
مثل تو کی بود درین جهان تا ز تو مهر بگسلم

میبرم همچنان رود نام تو بر زبان من   ریزم و همچنان بود مهر تو بر مقابلم
باد بدست آرزو در طلب هوای دل   گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
مشق را بخون من در نکشی بیا طلم   گر نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم
سرو برفت و بوستان از نظرم بیکبار   می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم
لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند   تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم
با وجودش ز من آواز نیاید که منم

ای رقیب اینهمه سودا مکن و خسته مکن   بر کنم دیده و من دیده ازو بر نکنم
در همه شهر فراهست نشست انجمنی   که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم
ور همین سوز رود با من مسکین در گور   خاک اگر باز کنی سوخته یابی کفنم
مرد و زن گر بجفا کشتن من برخیزند   گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم
تا بگفتار در آمد دهن شیرینت   بیم آنست که شوری بجهان بر فکنم
اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم

تبسیت صوفی در خانه کروحیل   با منادی با لوح دلا و با عربی منم
زیر اینقدر لوق کهن فرعون وقتم سر با   میکنم دعوی که بر طور غمش موسی منم

رقم اندر

رفتم اندر پیکر دیدم مقیمانش ولی
روزگاریست که سودازده روی توام
بدو چشم تو که شوریده تر از بخت منست
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم
گر برآیی در برانی نه که خواهم برگشت

نظر با نیکوان رسمیست معهود
دگر گویی که میل خاطرم نیست
گرفتار کمند خوبرویان
بگردان ساقیا جام لبالب
غنیمت دان چو میدانی که هر روز
برو شادی کن ای یار دلفروز
شکست عهد محبت نگار دلبندم
تطاولی که تو کردی بدوستی با من
بیار ساقی سرمست جام باده عشق
بخاک پای تو سوگند و جان زنده دلان

گر دست دهد هزار جانم
هر حکم که بر سرم برانی
هیهات ز چون تو [illegible]
شب نیست که از فراق رویت
آخر نه من و تو دوست بودیم
من ترک وصال تو نگویم
شیرین زمان تویی به تحقیق
ایوان رفیعش آسمان را

کاج که آن دلبر طناز که من کشته اویم
تا قدم تا بام اندر قدمش قیم و خیزم

تب بپست اندر میان قوم استثنی منم

گر بدی تو من آشفته تر از موی توام
محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
که کرم تیغ زنی بنده بازوی توام
رفیق مهربان و یار همدم
نه این بدعت من آوردم بعالم
من این دعوی نمیدارم مسلم
نه از دحش خبر باشد نه از دم
بگردد از فلک دور دمادم
ز عمر مانده روزی میشود کم

برید مهر و وفا یار سست پیوندم
من آن نه بدشمن خونخوار خویش نپسندم
بده برغم مناصح که میدهند پندم
که من بپای تو در مردن آرزومندم
بخنده گفت که سعدی از این خطر بگریز
در پای مبارکت فشانم
مهلت ز خویشتن برانم
تشریف دهد بر آشیانم
زاری بفلک نمیرسانم
عهد تو شکست و من همانم
الا بفراق جسم و جانم
من بنده خسرو زمانم
گوید تو زمین من آسمانم
هرکس بزمان خویش بودند
بار دیگر بگذشتی که کند زنده بوییم
تا نفس ماندم اندر عقبش پرسیم و پویم

سعدیا از درد و صافی همچو من شو همچو من

نقد هر عمر که در کیسه پندارم بود
عاشق از تیر اجل روی نگرداند و من
دست مرگم نکند هیچ سراپرده عمر
سعدی از پرده عشاق چه خوش میسراید
همه کس دوست میدارند و من هم
تو گر دعوی کنی پرهیزکاری
حدیث عشق اگر گویی گناهست
چو دست مهربان بر سینه ریش
اگر دانی که دنیا غم نیرزد
منه دل بر سرای عمر سعدی

بخاک پای عزیزان که از محبت دوست
اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
بیا بیا صنما کز سر [illegible]
کجا روم که بزندان عشق در بندم
آخر بسرم گذر کنی ای دوست
تو خود بسر وصال ما نداری
گر نام تو بر زبانم آید
گر خانه محقر است و تاریک
من مهره مهر تو نریزم
مجنونم اگر بهای لیلی
شاهی که [illegible] رسد که گوید
دانی که ستم روا ندارد
من سعدی آخر الزمانم
ترک من کشت و بترکش نتوانم که بگویم
لب او بر لب من این چه خیالیست و تمنا

زانکه با می مستحب حضرت مولانا منم
خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام
کمتر از هیچ برآید ز ترازوی توام
کی بترسم که بدوزم نظر از روی توام
گر سعادت بزند خیمه بپهلوی توام
ترک من پرده برانداز که هندوی توام

مصدق دار مستوری و الله اعلم
گناه اول ز حوا بود و آدم
بکیستی درندارم هیچ مرهم
بروی دوستان خوش باش و خرم
که بنیادش نه بنیادیست محکم
چو خاکت میخورد چندین مخور غم
دل از محبت دنیا و آخرت کندم
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
پدر بگوی که من بیحساب فرزندم
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

آنگار که خاک آستانم
من عادت بخت خویش دانم
فریاد برآید از روانم
بر دیده روشنت نشانم
الا که بریزد استخوانم
ملک عرب و عجم ستانم
مولای اکابر جهانم
مگذار که بشنود فغانم

حکیم مست کی چون دل از آهن درویم
مگر آنکه که کند کوزه گر از خاک سبویم

همه بر من چه نهی زخم فراق ای محبوب
نه منم تنها کانند چو کان تو گویم
هر کجا صاحب حسنست ثنا گفتم و وصفش
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

دوش میگفت که سعدی غم بیهوده مخور
می‌نداند که گرم سر برود دست نشویم

من از آن روز که در بند توام آزادم
پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند
در من از بسکه بدیدار عزیزت شادم

خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت
تا بیایند عزیزان بمبارکبادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طمع میدارم
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای تو گر آن روز که دلبند منی
دل نبستم بوفای کس و در بگشادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست
گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم
بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی
وین عجبتر که تو شیرین‌تری از فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم
مینماید که جفای فلک از دامن دل
دست کوته نکند تا نکند بنیادم

ظاهر آنست که با سابقه لطف ازل
جهد سودی نکند تن بقضا در دادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد بسختی که من آنجا زادم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم
گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم

سرو بالایی که مقصود است اگر حاصل کنیم
سرو اگر هرگز نروید در جهان آسوده‌ایم
گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند
ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم

هرچه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است
گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده‌ایم
باغبانا گو که گر در گلستان لاله است
دیگران را ده که ما با دوستان آسوده‌ایم

گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکم است
ور ملامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم
موج اگر کشتی برآرد تا باوج آسمان
ور بقعر اندر برد ما بر کران آسوده‌ایم

رنجها بردیم و آسایش نبود اندر وجود
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم
سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند و ما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

من ندانم خود نمی‌آیم که ره کار دستت برآیم
بدار آنچه آید دست ازین طاقت رفت و پایانم

غم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی
دگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم
بیار ای لعبت ساقی بگویم چند پیمانه
گر چون به پیمایی نخواهی یافت سیرابم

مرا ز ابروی تو محرابست در شهر مسلمانان
وگر خواب معلق باشد که گردانی ز محرابم
مرا از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نه
که پیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریابم

سر از سجاده که گفتم نهم شوریده در عالم
دگر ره پای می بندد وفای عهد اصحابم
بگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی ما را
الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم

زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزی
بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
حیوة سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمیدانم مکن محروم ازین بابم

حرف النون

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزنا افتاده چون پروانه‌ام در پای تو
خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
آسمان حیران بماند در شکست پروین من

گر بهار و لاله و نسرین نروید گو مروی
پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من
گر برعنایی برون آیی دریغا صبر و هوش
ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من

خار با گل لاله در باغ امیدم نشان
زخم تا کی مرهمی بر جان درد آگین من
نا امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
تا قلندر وار شد در کوی عشق آیین من

از ترش رویی دشمن در جواب تلخ دوست
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
خلق را بر نالش من رحمت آمد خیدا
خود نگویی چند نالد سعدی غمگین من

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
بنه گر همتی داری سری در پای درویشان

گرت آیینه باید که نور حق در او بینی
نمی‌بینی در همه عالم مگر سیمای درویشان
قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی‌آید
که آن خلقان گردآلود بر بالای درویشان

ما و اسر فرود آرند درویشان معاذالله
وگر نه دست تعالی بود ماوای درویشان
گر از یک نیمه روی آرد سپاه مشرق و مغرب
ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان

کسی آزار درویشان تواند جست لا والله
مگر خود زهر پیش آری بود حلوای درویشان
تو زر داری و زن داری و سیم و سود و سرمایه
کجا با این همه شغلت بود پروای درویشان

گر حق جویی و حق بینی دهن دربند و حق خوان
هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان
دو عالم صحبتی با در چشم بینا قیمت مو رد
دو عالم گر بنا شد در دل یکتای درویشان

دست با سرو روان چون نرود در گردن
بند بر پای توقف چه کند گر نکند
هیچ دانی چه بود تا ندهد دو بدو دست
هیچ سنگی نکنم کاهوی مشکین تتار

دی گمین بر گذشت سرو سهی بن نکوی من
شد سپرانداز دست عقل از کمین عتاب
کرده ام از راه عشق چند که در سوی او

عقبات چیست در پای جانان باختن
اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار
زاهدی بر باد الآمال و منصب داشتن

فراق دوستانش باد و یاران
هلاک ما چنان مهمل گرفتند
ندانستم که در پایان صحبت
دلا گر دوستی داری بناچار

گواه این است بر درد من
که گر هم بدین نوع با فراق
فغان من از دست جور تو نیست
به اندیشه نادان که مطرود باد
تو معذوری داری با نعام خویش

دگر بجام برم می نبود در مجلس
اگر جماعت چین صورت تو بتا بینند
بجای خشک بمانند سروهای چمن
بعشق و مستی در سوی نسیم خوش است آنکه از

سری و سیم و زر در بازو و عقل و دین و دل سعدی
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
شرط عشق است بلا دیدن و پای افشردن
که بصد جان دل جانان نتوان آزردن
شرم دارد ز تو مشکین خط و آهو کردن
سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب
تا نکند گل غرور زنگ می و بوی من
تیغ جفا بر کشید ترک زره موی من
او به تفضل نگرد هیچ که در سوی من
ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از این
با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
پیل از این در خانه نتوان کوی در چوگان
عاشقی در شستند لا کفر و ایمان باختن
سعدیا صاحبدلان شطرنج وصلت خوشند با
که ما را دور کرد از دوستداران
که قتل مور در پای سواران
چنین باشد وفای حق گذاران
بباید بردنت جور هزاران
چه خوش باشد سری در پای یاری
سرشک روان ابر بر رخ زرد من
بگوی تو باد آور دگر درد من
که از طالع مادر آورد من
ندانم چه میخواهد از طرد من
اگر زلتی آید از کرد من
میان باغ حرامست بی تو گردیدن
حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
چو قامت تو ببینند در نظر میدان
نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن

حریف انیس که داری تو سود از درویشان
آدمی را که طلب هست و توانایی نیست
روی بر خاک در دوست بباید مالید
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز
نه چنان است که دل دادن و جان بردن
برگ گل لعل تو شاهد بزم بهار
ساعد دل چون نشد قوت بازوی صبر
جور کشم بنده وار گر کشدم حاکمست
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من
آتشم در جان گرفت از غم و خلق سوختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق
رو تماشا کن که شوخی چون این باختن

دلم در بند تنهایی بفرسود
بجنبش هر که می آیم بزنهار
بکنج شایگان افتاده بودم
خلاف شرط یارانست سعدی
باخلاص و ارادت جان سپاران
بجنبانی بزناله عندلیب
که دیده است هرگز چنین آتشی
من اندر خور بندگی نیستم
دگر خود من آنم که انیم سزاست
تو دردی نداری که دردم میاد
که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
غم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه
گشادن رخ شکر در جهان پدید آمد
من گدای که بشاهم که دم زنم زلبت
نشانه زاهد از انواع طاعت و ورع

صبر گر هست و گر نیست بباید کردن
چون میسر نشود روی بر او آوردن
جور شیرین دهنان تلخ نباشد دیدن
پیش بالای تو باری چو بباید مردن

آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
دست غمش در شکست پنجه نیروی من
خیره کشی کار اوست جور کشی خوی من

توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
بر بساط نرد عشق اول بنه جان باختن
هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

چو بلبل در قفس روز بهاران
نمی بینم بجز نهار خواران
ندانستم که در کنجند ماران
که بر گردند روز تیر باران

الا ای گل ناز پرورد من
گر از وی بر آید دم سرد من
ور اندازه بیرون تو در خورد من
ببخش و بگیرای جوانمرد من
از آن رحمتت نیست بر درد من

بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن
دهان چو باز گشایی بوقت خندیدن
سعادتم چه بود خاک پای بوسیدن
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

غنایتی تو چو با جان رسید چه باک | چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن
تا چه شود بعاقبت در طلبت حال من | بانگ زیر و زار من از تربت سر زنان
دست تمنای خلق شد قد چو هلال من | پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی
هم برود دل رسد خاطر بی‌سکال من | بر گذری دیگری باز نگر که بگذرد

حرف الواو

هر دم آهنگی نهد بر نقش مانی روی تو | از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری
گر چو یوسف پرده بر دارد بدعوی روی تو | ماه و پری پروانه زلفت رو فرو پوشد اگر
عقلم از شورش چو مجنونست لیلی روی تو | مردم چشمم بدرّد پرده عیار شوق
گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو | چون بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما
کوس غارت میزند در ملک تقوی روی تو | خرده بر سعدی مگیر اینجا که کار خرد نیست

عقلت بکشت و گوش بکردی به پند او | آن بوستان میوه شیرین که دست جهد
لیکن وصول نیست بکمند او | چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق
از شهر او چگونه رود شهر بند او | گر خود بجای مرهم شمشیر میزند
ورنه بهیچ به نشود دردمند او | او خود دگر بلطف خداوندی کند
سعدی چو صبر از او نت میسر نمیشود | اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

همی یارم گذر کردن بهر سو | دو چشم خیره ماند زرد و سیمای
بهشت است آنکه من دیدم بهر جا | لبان لعل چون خون کبوتر
که با او بر نتوان آمد به بازو | همه جان خواهد از عشاق مشتاق
مگر در جیب دارد ناف آهو | نه مروارید از آب شور خیزد
ترکستان روش خال هندو | عجب که در چمن بر پای خیزد
نشاید گفت جز ضحاک جادو | اگر بنشیندش اندر محفل عام
همه شب خار دارم زیر پهلو | تحمل کن جفای یار سعدی

حرف الهاء

حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته | ما دفتر حکایت عشقش نوشته ایم
حوری مگر نه از گل آدم سرشته | از عنبر و بنفشه تر بر سر آیت
حدیث حسن تو از حد گذشته | سر می نهید پیش خط عارض یار

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من | بسکه بهجر میدهد عشق تو گوشمال من
سوز ستاره کاسته روی چو آفتاب تو | میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند | فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من
چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا | کاه تو تیره میکند آینه جمال من
ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو | نادر است اندر نگارستان دنیا روی تو
گرچه انگشت نمائی ما بر بنا چون نقش تو | گل ز من دل برد یا باری یا روی تو
دختران مصر را کاسد شود بازار حسن | آفتاب ار کند در شب تجلی روی تو
چشمم از رای چو فرهاد است و شیرین لعل تو | گر درآید در خیال چشم اعمی روی تو
روی هر صاحب جمالی را همه خواندن خطاست | خوبرو باید جنت اولی روی تو
رسم نیکو می‌نهند در عقبی از رای من | سوختن در عشق آنکه ساختن بی روی تو
گفتم بعقل پای درآرم ز بند او | روی خلاص نیست بجهد از کمند او
عشق و عیب ملامتی بدل که چند با | دشوار میرسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش | تا خود در او نظر نکند مستمند او
سر در جهان نهادمی از دست او ولیک | مسکین کسی کجا رود از پیش قید او
نومید نیستیم که هم او مرهمی نهد | ورنه زما چه خیزد که آید پسند او

من از دست کمانداران ابرو | ندانم قرص خورشیدست یا رو
کمند است آنکه او دارد نه گیسو | سواد زلف چون پرّ پرستو
نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار | ندارد مشک کوچک در ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد | ورا در آب شیرین است لولو
غریبی سخت مطبوع اوفتاده است | که پیشش سرو بنشیند بزانو
لب خندان شیرین منطقش را | دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیا در روی کلبوی کلنده‌ام | که جور نیکوان ذنبی است معفو
حنا است آنکه ناخن دلبند رشته | یا خون بیدلیست که در بند گشته
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده ام | این صورت و صفت که تو داری فرشته
وین طرفه‌تر که تا دل من در کمند اوست | تو سنگدل بهیچ ما در نوشته
زیب و فریب آدمیان از نهایتی است | آهوی مشکبوی که در پای هشته
من ... صفت تو حیران بمانده ام | پیتی مگر نگفته سعدی نبشته

سرمست بتی لطیف ساده
لعلش چو عقیق کوهر آگین
بنشسته زمین بحضرت وی

در دست گرفته جام باده
زلفش چو کمند تاب داده
گردون بخدمت ایستاده
سعدی ز سند یار هرگز

در مجلس بزم باده نوشان
در گلشن بوستان رویش
خورشید که شاه آسمانست
کوشش مکن است یار ساده

بسته کمر و قبا گشاده
زنگی بچه گان ز ماه زاده
در عرصهٔ حسن او پیاده

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم بمیخانه
چو ساقی در شراب آمد شد آن نوش در مجلس
دلی کز عالم وحدت نشانها حق شنیده است
کسی کآمد درین خلوت بسکر کی شود هشیار
اگر تحفهٔ جانان هزار جان آری

ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه
بنا فرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه
بگوش هوش دیگر نیاید شعر و افسانه
چه پیر و عابد و زاهد چه رند مست دیوانه

ز خلوتگاه ربانی و ناقه در سرا دل
به سند گفتا ای من شراب از مجلسی خوردم
نگارا بر دگر طفلان و از پیری سخن گفتم
گشادند از در و جان در تحقیق سعدی را

که تا قصر دماغ من شود زآوازه پیمانه
که مه پیر من شمعش نیارد بو پروانه
مرا پیر خراباتی جوابی داد مردانه
چو بندد قفل گردون را کلید صبح دندانه
محقق است نشاید که بر زبان آری

حرف الیاء

حدیث جان بر جانان همین مثل دارد
هنوز در دل ای آفتاب رخ نگذشت
ز حسن روی تو بر دین خلق میترسم
ز چشم مست تو وا حسبتا که ترسایان
دگر بخنده درآیی چه جای مرهم ریش

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی
جفای عشق تو بر عقل من همان آید
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را
حدیث عشق تو پیدا اگر دهی بر خلق
ترا چو سعدی اگر بنده‌ای بود چه شود

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی
بستم بعشق موی میانش کمر چو موی
هر لحظه راز دل بچه بدهم بر سر زبان
کای دل ربوده از بر من حکم از آن تست

اگر مانند رخسارت گلی در بوستان بودی
نگارینا روی عنبر به و شیرین و سیمین تن
هزاران عقدهٔ مشکل نهم که بر عهد و سنگین

که سایه بر سر یار مهربان آری
که بدعتی که نبوده است در جهان آری
حدیث کشتن و وصلت نهاختن نهان آری
که معجزت که بر جسم مرده جان آری
گرت بدیع سعدی نباشد اندر یاد
که بار دیگرم از دوستی لطف نوازی
که سر گرفت تکبر همیشه بد غمازی
ز هر که در نظر آید بحسن ممتازی
گر آب دیده نگه دی بگریه غمازی
که در رکاب تو با غلام شیرازی
چو آب صبر دوین یار بقوت طبع
وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
گر وقت یابی این سخن اندر میان بگوی
دل میطپد که عمر شد و راز هان بگوی
گر نیز گویمیم مثل ترک جان بگوی
سعدی ز دست رفت ز رندان سار قدگاه
زمین از رنگ عالیت شرف بر آسمان بودی
چه خوش بودی که آغوشم گرم یار بی بودی
دلارا ابدین بی تو دریغا ز عمر باشی

ترا چه غم که یکی در غمت بخیرد خواب
کس از کناره برت نگاه می‌نکند
جواب تلخ چه داری بگوی باک مدار
یکی لطیفه من بشنو که در آفاق
به پیش اهل قرابت چه ارمغان آری
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد
دریغ بازو تقوی که دست رنگین است
هزار چون من اگر محنت و بلا بیند
زهی سوار که صد دل بغمزه ببری
گرش تقصیر رانی ملاطفت آید
نه مرکبی است از دوی سبق برد تازی
بگذار شکک بوسه بر زلف او بپای
با بلبلان سوخته بال ضمیر من
دانم که باز بر سر زلفش گذر کنی
راز دل از زبان نشود هرگز آشکار
نزدیک دوستان روان زاین داستان
چو سرو بوستانی دهر مجلس آرایت
تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت
شکر در کام من تلخ است بی دیدار شیرینت

که زر بنجاب بری و گل ببستان آری
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
که عاقبت نه ز خویشش در میان آری
که شهد محض بود چون تو بر دهان آری
شکر کنی و لطافت بجرد کان آری

ضرورتست که با روزگار در سازی
بقتل من بسر انگشت میکنی بازی
ترا از آن چه که در هیبت تنها زی
هزار صید بپیکان تاختن بیندازی
که زر همان بود ارچند بار بگدازی

یاد شکر مکن سخن از آن دهان بگوی
پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگوی
گر نشنود حدیث من اندر نهان بگوی
گر دل موافقت نکند کای بان بگوی

اگر در بوستان سرو سهی گوی در داستی
که کام از عمر برگیرم گر خود دیگر بیاستی
وگر حلوا بدان ماند که زهر جهان در میانستی

دمی در صحبت یاری که خوی و پری یک هست
چنین گویند سعدی را که در دهشت پنهانی

نشنیده ام اندر ختن بر صورتی چندین فتن
زابروی زنگاری کمان کی پرده بردی عنان
تا نقش می‌بندد فلک کس را نبود این نمک
فصل بهارست ای نگار از کنار جو بیا
چون زنده باشم زین جهان باز آیدم رفته روان

جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی
شاید اگر نظر کنی یکه ز دردم آگهی

ملک صمد تیرا چه سود و زیان دارد
بیچارهٔ تو هم صالح و هم طالح فقیهند
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی
کام همه دنیا را بر هیچ بنه سعدی

روز روشن دست دادی در شب تاریک هیچ
در چه کار آید قلم بر نالهٔ دلسوز من
آه اگر وقتی چو گل در بوستان یابی من
از منت دانم چه جای نیست خبر هیم ز رقیب

بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا
دیده را که بدیدار تو دل می‌نهد
نفلک میرود آه سحر از سینهٔ ما
هر چه وصف تو گویند ز زیبایی هست

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

گر امید بقا بودی بهشت آباد و دانستی
خبر در شرق و مغرب نبودی گر نهانستی
آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
تا قوس ابرویت شد در جهان دیگر نخیزد مشتری
ماهی ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
با عاشقان سوگوار بخرام چون کبک دری
گر همچنان دامن کشان بالای خاکم بگذری
ای که بحسن قامتت سرو ندیده ام سهی
شیر که پای بند شد تن بنهد به روبهی
در نکنی اثر کند درد دل سحرگهی
ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی
درمانده تقدیرند هم عارف و هم عامی
دور فلک آن سنگست ای یار و تو آن جامی
چون ما دگری باید پرداخته با کامی
ای بخطا گر بشبی در بر خرابت دیدمی
گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
گر امید صبح روزی در جوابت دیدمی
در گلستان یا چو نیلوفر در آبت دیدمی
کاج پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
این تمنایم به بیداری میسر کی شود
خاک بازار نیرزم که بر او میگذری
آنچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
هیچ علت نشود گفت بجز بی‌بصری
تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
عیب آنست که هر روز به طبع دگری
چند سعدی بنهد هر که ترا بشناسد
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

نه تا جان در جسد دارم وفاداری کنم با او
هزار دل را که پنهانی قرینی هست روحانی
یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری
صورتگری زیبای چین کی صورت زیبش ببین
بالای سرو بوستان قد ندارد دوستان
تا دل بمهر داده ام در بحر فکر افتاده ام
دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق
از لعل آتش میجهد نعلم در آتش می‌نهد
گر همه دشمنان ز همه دوستان بهی
از نظرت بکار رود و ربود و تو همی
سعدی عمرو زید را هیچ محل نمی‌نهی
تا در دنیا می نرسی درد دنیا را
زهد بچه کار آید گر رانده درگاهی
جهد نکند آزادی صید که در بندی
اینملک خلل کرد دگر خود ملکی
گر عاقل و هشیاری از دل خبری داری
سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
گر مرا عقبت بسیجی گشت سهلست این قدر
راستی سر زمن بر تافتی بودی صواب
در چو خورشید به بینم کاشکی همچون هلال
سر نیارستی کشید از دست انعامم فلک
کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی
من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت
گفتم از دست غمت سر بجهان در نهم
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست
گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی
حال دیوانه نداند که ندیده است پری
گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی

که تا تن در لحد باشد دگر خود اشتغالستی
بخلوتخانه نه ماند که در در بوستانستی

یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری
خورشید بارد چنان زلفی ندارد عنبری
چون در نماز استاده ام گویی بمحراب اندری
اینک لبان چون عقیق از بسکه خوردم منجوری
گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میپروری

رفت ور نامکنی آمد و ره کم میدهی
و نهیم لاف میزنیم از دهل میان تهی

کفرست چه ریا ورزد و گر نیک سرانجامی
سود نکند بروز ایمرغ که در دامی
وین روز بشام آید ور پادشه شامی
تا آدمیت گویم ور نه کم از انعامی

کاج کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
گر چو گنج پنهان بچشم ناصوابت دیدمی
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
گر بجد منت دست سعدی در رکابت دیدمی

تو چنان فتنهٔ خویشی که ز ما بیخبری
که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
چون توانم که بهر عابر دم در نظری
تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
پرده بر کار همه پرده نشینان بدری

هر یک قلمی رفتست بر وی بسر انجامی

فردا که خلایق ز دیوان جزا باشند
سروی بلب جوی گویند چه خوش باشی
ای قد دل ریش من مهرت چو روان در تن
گرچه شب مشتاقان تاریک بود حقا

امید ز بخت میدارم بقای عمر چندانی
مگر لیلی نمیداند که بی دیدار مجنونش
نه در زلف پریشانش من تنها گرفتارم

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی
دم عیسیست پندارم نسیم باد نوروزی
بهر کوی پری رویی بچوگان میزند گویی
تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه
وصالت گر دلا فزای است و گر آرامی

تا کی ای چشمه سیاهت در چشم منی
ای دل از مهر چه خوبان بشدی در بر من
انیم از صحبت دیرین تو ام دل بگرفت
تعالی الله چه رویست آنکه گویی آفتابستی
شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و آسایش
بیار ای ساقی اگر تلخست و گر شیرین لعلست
اگر دانی که با هستم نظر جز با تو پیوستم

تو با این لطف طبع و دلربایی
شب تاریک هجرانم بفرسود
خطای محض باشد با تو گفتن
دلا گر عاشقی دایم بران باش

راست خواهی حلالست که هر کس چند

هر کس عملی دارد ما گوش بانعامی
آنانکه ندیدستند سروی بلب بامی
آخر نه دعا گویی یاد آر بدشنامی
نومید نشاید بود از روشنی بامی
بر آنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی
گر از لطف باز آید بنجات تشنه بارانی
فراغت اهل جهانست بر مجنون چو زندانی
که دل در بند او دارد بهر مویی پریشانی
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا
بغلغل در سماع آیند هر مرغی ببستانی
که خاک مرده باز آرد در و رود و ریحانی
تو خود گوی زنخ داری از زلفت چو چوگانی
که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی
کنارست اگر عمر است کناری هست دریایی
تا کی ای آتش سودا بسرم بر خیزی
از غم دوست بر دی چو ز رم بر خیزی
زود باشد تو نیز از نظرم بر خیزی

اگر مه را حیا بودی ز حسنش در نقاب استی
ز چشم مست میگویش که بیداری بخوابستی
که از دوست شکر باشد و گر خود زهر نابستی
پس آنکه بر من مسکین جفا کردن صوابستی
ز عالم رشک میآید که بر روی می نهد پایش
چنین سنگین دل و سرکش چرایی
چو شمع از در در آ ای روشنایی
حدیث حسن خوبان خطایی
که سختی بینی و جور آزمایی
تو پریزاده ندانم ز کجا می‌آیی
مثل این روی نشاید که بکس بنمایی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
روزی سر من بینی قربان سر کویش
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
سعدی طلب در یاد در دانه کجا بینی
گزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
چه فتنه است آنکه در چشمت بغارت میبرد دلها
بیا سهل است اگر داری بخط خویش فرمانی
زمان رفته باز آید ولیکن صبر میباید
بجولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی
بیار ای باغبان سروی ببالای دلارام
کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم
طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
تا کی ای ناله زار از جگرم بر خیزی
یکزمان دیده من ره سوی خواب ببرد
بچه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت صبح

اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند
گر آنسا عده کاو در دید باز ستم و دستانش
کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
زمین تشنه را باران نبود بعد از این حاجت
که سعدی زیر بغلینت چه بود گر برابستی
یکبار از جهان دل در تو بستم
سری دارم فدای خاک پایت
نگاری سخت محبوبی و مطبوع
و گر طاقت نداری جور محبوب
آدمیزاده نباشد بچنین زیبایی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ

تو عشق گلی داری من عشق گلندامی
وین عید نمیباشد الا بهر ایامی
ورنه که بر رهیست از ما تو بپیغامی
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
بدانی قدر وصل آنگه که در مانی بهجرانی
توبی در عهد ما کردی ز هستی در شیرازی

که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی
تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
که من باری ندیدستم چنین گل در گلستانی
که حیران باز میمانم چه داند گفت حیرانی
که درد دوست را مینالم بغیر از صبر درمانی

ای خیال ار شبی از رهگذرش بر خیزی
گر نه هر صبح باه سحرم بر خیزی
هیچ افتد که خدا را سرم بر خیزی
ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آب استی
بیکساعت بیفکندی و گر آخر آسیابستی
دریغا لب از شیرین اگر شیرین جوابستی
اگرچه آنکه در چشم سرشکی اندر سحابستی

ندانستم که بیمانم نپایی
که در پایت فشانم جوهر درایی
ولیکن سست مهر و بیوفایی
برو سعدی که خدمت را نشایی

شنوند که گند دعوی هم بالایی

بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز
بر من از دست تو چندانکه جفا میآید
در بخواری ز در خویش برانی ما را
چکند بندهٔ مخلص که قبولش نکنند

تو در کمند نیفتاده و معذوری
مکر که عیش اسیر و قید سلیم ندام
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر
ز کبر و ناز چنان میکنی بمردم چشم
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکش

چه دانی از دل خلقی که مهربان تواند
وجود من چو قلم سر نهاده در خط بیعت
کرم ز پای سلامت بسر در اندازی

ترا که زلف و بناگوش و خد و قد این است
نه لایق است دل مسکین سلطنت نه لایق
بضعف گفت تو ای دل چه جای حضرت است

دل و دیوانگیم هست و سر عنایت کی
دست در دل کن و هر پرده اسرار که هست
یارب آن آبحیات است بدان شیرینی
در شکنج سر زلف تو در افتاد دلم
آه من با کوش تو رسد هیهات

بار از تو با دگر کسیستی نیاورد فرزند
هر که با تو وصالش دمی میسر شد
مرا محال سخن پیش در بند تو نیست
وفای صحبت عاشقان بگوش عالم

که من آنقدر ندارم که تو دست آلایی
خوشتر و خوبتر اندر نظرم میآیی
همچنان شکر نعمت که عزیز مایی
ما حریصیم بخدمت تو نمیفرمایی
باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد
از آن بقوت بازوی خویش مغروری
اگر چه سرو بنابرد و گل سوری شد
چنانکه در شب تاریک قطعهٔ نوری
که بی شراب کنان مست پر گم مخموری
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری
چو برکشتی از ما عنان بگردانی
چه باشد آر دل نامهربان بگردانی
نگردم از سر مهر همچنان بگردانی
ور تیر از دم ملامت بجان بگردانی
حدیث یار نگرست آنکه در دهان داری
مرو بباغ که در خانه بوستان داری
کجا چنین صنمی دست در میان داری
فرا تر آی که ره در میان جان داری
قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه
که نه کار شکیبایی داند هر کسی
بدرای سینه که از درد ملامت چاکی
یارب آن سرو روان است بدان چالاکی
که گرفتار دو مار است بدان ضحاکی
زانکه ما بر سر خاکیم و تو در افلاکی
دریچه ز بهشتش بروی بگشایی
بعمر خود که همین بود چند تنهایی
میسرش نشود بعد از آن شکیبایی
کمال حسن ببندد زبان گویایی
نه عاشقی که چه شد زین سبکی رسوایی

بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم
دیگری در نظرم نیست تو دارم شاید
من از این بند بگفتار و نخواهم پیچید
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
لطف این باد ندارد که تو پیمایی
بهشت روی من آن لعبت پری رخسار
درست نیست که عهدی از تو نپسندند
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق
من از تو دست نخواهم به بیوفایی داشت
چو سایه هیچکس است آنکه هیچ نیست
مکن که هیچ دمم در جهان بگردانی
کمان مبر که بدارم ز دامنت از فتراک
ز دامنت نگیری آن سر بدست آمد
سرارادت سعدی کمان مبر هر گز
دوم بلطف نگوییم که در جهان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
نشان آن بدل گشته یار صحبتم
مشی بدین رو که تو بی هیچ جلوه طاوس
که آب دیده سعدی در آستان دارد
سر بخمخانه تشنیع فرو خواهم برد
تا بنجیر دل سوختگان کردی میل
حاصل عمر ترا از نگار که امکانی
الغیاث از تو که هم درد و هم درمانی
سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
که باید دید نگاهش تو ره ندهی
مسلمانظم آن گزرش تو خبری
درون پیرهن از غایت لطافت جسم
نکشکوی عوام احتراز میکردم
گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت

بدو چشمت که بچشم مردمی بنمایی
چاره سعدی نتوانیم بجز تنهایی
گر ببندی تو بروی من و گر بگشایی
بچنین نور معنی که تو میآرایی

که در بهشت نباشد بلطف او حوری
که خوب منظر و دلفریب منظوری
کسش ز خدای نخواهد شفا رنجوری
تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری
مرا از آن چه که چون آفتاب مشهوری

بدینقدر که تواند عنان بگردانی
که تیر آه من از آسمان بگردانی
که ما قیام از این آستان بگردانی

ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری
دل از بروان تو بشناختم کر آن داری
نه برج من که همه عالم آشیان داری

خرقه کو در بر من دست تو بوی زیاکی
هر زمان بسته دل سوخته بر فتراکی
لقمه بیشتر از حوصله ادراکی
زینهار از تو که هم زهر و هم تریاکی
باد بیهوده مپیمای که مشتی خاکی

صباح مقبل آن کز درش تو بازآیی
چو آب صافی در آبگینه پیدایی
گزین پس هشتم بکنج تنهایی
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی

دو روزه با غم فدای جان تو باد

گو بیا بر من از بهشت خدای
یا شنیدی که در وجود آید
چاره صبر است و احتمال فراق

رفتی و همچنان بخیال من اندری
سه بر زمین نوشت و قمر برده بر بلندست
ما از شکایتی ز تو گر هست بیم نیست
تا دوست در کنار نباشد بکام دل
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب

تا صبا میرود به بستانش
آفتابی خلاف امکانست
جای آنست اگر ننجشایی

سرو قدی میان انجمنی
ایکه هرگز ندیدهٔ بجمال
تو که همتای خویشتن بینی
در دهانت سخن نمیگویم
باد اگر بر من او فتد ببرد

اینچنین رخ با پری مانند بود
چشمهای نیمخواب تیاول و ما
دوست تا خواهی بجای ما نکوست

کس دل باختیار بمهرت نمیدهد
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم
هرگز فرامشت نشود وقت حلاف

اگر بکاهی و بر عمر خود بیفزایی
دیدم امروز بر زمین قمری
باز گردند بامداد و دری
آفتابی ز مادر و پدری
چون کفایت نمیکند اثری
سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما
گویی که در برابر چشم مصوری
تا ظن برم که روی تو یا هست یا پری
گر تو بدیگری شوان برد و دوری
ای هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری
گوشش چه سود چون نکند بخت یاوری
زنده بی دست خسته در وطنی
چون تو سروی ندید در چمنی
که بر آید ز جیب پیرهنی
که نه بینی فقیر تر ز منی
از درون و برون نه یا دلت سنگست
به که هفتاد سرو در چمنی
جز در آیینه مثل خویشتنی
لاجرم ننگری بمثل منی
که نگنجد در آن دهن سخنی
که نمانده است زیر جامه تنی
سخت زیبا میروی یکبارگی
تا بپا موزد پری رخسارگی
همچو من مستند بی میخوارگی
وز حسودان و قبا آوارگی
سرو استاده به چو تو رفتار میکنی
دامی نهادهٔ و گرفتار میکنی
خشم آیدم که چشم براغیار میکنی
با دوستان چنین تو رفتار میکنی

گر او نظر نکند سعدیا بچشم تو خفت
همچو سروی روان به بکه زری
من ندیدم براستی همه عمر
کشتم از روی نظر بپوشم
میخرامید و زیر لب میگفت
به ز تقوی نباید سپری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد
تو خود فرشتهٔ نه ازین گل سرشتهٔ
با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
سعدی چو وصل دوست چو دستت نمیرسد
مثل مرده ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت
زان شکنج قبایل زلفت
هفت کشور نمیکنند امروز
یا بکوشت نمیرسد سخنی
جهل با فراق صحبت دوست
بر سر کوی عشق بازاریست
بدنت در میان پیرهنت
و انکه پیوند برهنه اندامیست
چاره بیچارگی بود سعدی
در تو حیران میشود نظارگی
هر کرا پیش تو پای از جای رفت
خستگانت را شکیبایی نماند
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی
تو خود چه فتنهٔ که بچشمان نیمخواب
گفتی نظر خطاست تو دل میبری روا
دستان بخون تازه بیچارگان خضاب

بدست سعی تو باد است تا نه پیمایی

گر تو دیدی بسرو بر قمری
تا نعیشم ندیده در خطری
عاقل از فتنه میکند حذری

گر هر چه در خیال من آید نکوتری
گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
بیدست خاک بر سر گنج و توانگری
زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
باری بیا دوست زمانی بسر بری

چه بود بوجود روح تنی
که بلاییست زیر هر شکنی
چه مقالات سعدی انجمنی

بتماشای لاله و سمنی
که بیارد هزار جان ثمنی
همچو روحیست رفته در بدنی
گو بدین پر گلست پیرهنی
چون ندانند چاره و فنی

زیر بارش بر نخیزد بارگی
یا دوا کن یا بکش یکبارگی
چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

تاراج عقل مردم هشیار میکنی
خود کرده جرم و خلق گنهکار میکنی
هرگز کس این کند که تو عیار میکنی

با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ
از روی دوستان نکنی رو بآفتاب

بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآید
نفحات صبح دانی زچه روی دوست دارم
دل من مراد آنست که با غمش برآید
دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی

فرشته رشک برد بر جمال مجلس من
ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن
دگر چه بینی اگر روی از او بگردانی
وگر کنی نظر از دور کس که نزد بجستی
که نیست در همه عالم باتفاق مردن
خدای پرست بعهد تو ای کریم زمان
چنان معاینه دل میپرد که پنداری

آزمودم درد داغ عاشقی باری هزار
ارچه بنماید بمن دیدار چون آن الفراز
لا بهار از من شاید که هر کس نشنود

لبت دانم که یاقوت است و من سیم
چه شیرین لب سخنگویی که عاجز
الا ای ترک آتش روی ساقی
چو در میدان عشق افتادی ای دل
در نیزه جان بده یا ترک ما گیر

کس نکند نسبت دلم تا تو بخاطر منی
کس نستاندم بهیچ ز تو برای از درم
صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت

یاری بتا اینکه تو با یار میکنی
گر آفتاب روی بدیوار میکنی
سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
بره کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
که برو دو دوست ماند بر افکند نقابی
مگسی کجا تواند که برافکند عقابی
عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی
شبی و شمعی و گوینده و ربابی
گر التفات کند چون تو مجلس آرایی
ز دستانکه ندارد بحسن همتایی
که نیست خوشتر از او در جهان تماشایی
که سر بپای اگر بپشتری کامی
خبر آستانه او مقصد و ملجایی
برآمد روی زمین نعمتی و آلایی
که پادشاه هنادی رواست یغمایی
حسن خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی
همچو من معشوق بگرفته آزمودی کاشکی
رضیم را چنان روی نمودی کاشکی
لا بهار از من شب هر شب نبودی کاشکی
گلستان است آن یا صنم یا ماه یا روی
نمیدانم دلت سخت است یا روی
فرو میماند از وصفت سخنگوی
آب باده عقل از من فرو شوی
بباید نوبتت سرگشته چون گوی
برین در سر بنه یا غیر ما جوی
محالست اینکه ترک دوست هرگز
یکنفس از درون جان خیمه تر دون میزنی
مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی
چند سماعت و کنند حبه و سنگ صد منی

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
زنهار سعدی از دل سنگین کافرت
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخوانی
سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد
نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری
بروی گدای مسکین در دیگر طلب کن
ندارم از همه عالم بجز این تمنایی
نه دامنی چو من اندر جهان بدست آید
قیامتست که در روزگار ما برخواست
دلی نماند که از دست او نرفت از دست
ز رنج خاطر صاحبدلان نیندیشید
اجل روی زمین کاسمان بخدمت او
مراست با همه عیب این هنر بحمد الله
کسان سفینه بدریا برند و سود آرند
یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
نغنوم زیرا خیالش را همی بینم بخواب
هر زبان گویم ز داغ عشق بیمار فراق
سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید بدل
شبست آن یا شبه یا مشک یا موی
نپندارم که در بستان فردوس
بسوی الغیاث از ما برآمد
چه شهرآشوبی ای دلبند خودروی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز
بداندیشان ملامت میکنندم
بگو بد سعدی ای دشمن تو میگوی
هر کیای عهد من تازه ترست هر زمان
چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی
از همه کس بریده ام تا بتو آرمیده ام

صلح است از اینطرف که تو پیکار میکنی
کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
تو بدست خویشتن کش اگرم کنی عذابی
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

اسیر قید محبت چو من تو عذرایی
براستی که بلاییست آن نه بالایی
سری نماند که با او نخفت سودایی
که پیش صاحبدیوان برند غوغایی
چو بنده ایست کمربسته پیش مولایی
که سر فرو نکند همتش بهر جایی
نه چون سفینهٔ سعدی نه چون تو دریایی

دیدهٔ گریان من بخشنودی کاشکی
دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی
وعده هایش را وفا بار نمودی کاشکی

بر دمید چون تو سروی بر لب جوی
که ای باد از کجا آوردی این بوی
چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی
تنا گر طالبی میپرس و میپوی
که تا چند احتمال یار بدخوی

ور تو در دوستی از بن بیخ برکنی
عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
جمع نمیشود دگر هر چه تو میپراکنی

ایدل اگر فراق و آتش اشتیاق و
کس این نمک نکرد که تو ای غلام داری
ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا
صفت غلام دارد تن نازنین منت
چه مجال بدبدی که مخالطت برسد
کلاه از تو غاشیه کنند و خود نباشی

گر برود بهر قدم در ره دیده سری
خود نبود و گر بود تا بقیامت آدری
گر ز کنار آسمان چون تو بر آید اختری
آب و غذا بود و دو قدم هیچ صندری
گر چه تو بهتری و من از همه خلق کمتری

توقع دارم از شیرین دهانت
بجانت که گر زهر فرستی
پریرویی ز نظر غایب نگردد
امیدم هست اگر عشق نمیرد
شبی دانم که در زندان هجران

ایکه انصاف دل سوختگان می ندهی
دامن دوست بدنیا نتوان داد ز دست
چون نشیند بلبل که خوش آید زباغ

بشمشیر از تو بیگانه نگردم
عقوبت هر چه آن دشوارتر نیست
منم جانا و جانی بر لب از شوق
جمع پارسایان کو بدنند

در تو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی
سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده
دل ریش غارتی زا یکی تمام داری
متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
دل سخت نیز با او نه کم از رخام
مگر آنکه ما اسیریم و تو مقام داری
مگر از وفای عهدی نه بر دوام
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
من نه حریف قسم از در تو بدیگری
بت نکند بنگری چون تو بدیع منظری
روی شهوات آفتاب نظرش بمجری
گر تو بدین مشابهت حمله بر لشکری
شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری
که دست تشنه میگیرد آبی
که گر تلخست و گر شیرین جوابی
چنان نوشم که شیرین تر شرابی
وگر صد بار بربندد نقابی
که باز آید بجوی رفته آبی
سحرگاه نسیم بگوش آید خطابی
گر درون سوخته با تو برآرد نفسی
خود چنین روی نباشد نبود دلبری
حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی
لیکن این سوز ندارد که بود در قفسی
کرم راحت رسانی ور کرایی
که هستند از دیر که یار آشنایی
بر آنم صبر هست الا جدایی
بده گر بوسه داری بهایی
که سعدی توبه کرد از پارسایی
کبر بکشد نه اگر شاهد در رویی

هم بدر تو آمد از تو که خصم جانی
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف
نه من اوفتاده تنها بکمند آرزو
نظری بلشکری کن که هزار خون بریزی
همه دیده بسوزت نگران کران
بجز این گنه ندارم که محب و مهربانم
نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم
خجل آمد از لطافت تو در کلام داری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری
سرو روان ندیده ام چون تو بهیچ کشوری
حاجت گوش و گر نیست بزر و زیوری
تشنه نباشد دل تنگ من
باک مدار سعدیا گر بغداد رود سری
خداوندان فضل آخر ثوابی
تو خود دانی وگر آیی بر من
اگر سروی ببالای تو باشد
بدان تا گر نمانم رویت بینم
هلاک خویشتن میخواهد آن مور
که سعدی چون فراق ما چشیدی
چه نقصان گر کند انگشت بکسی
روزی بتن اندر قدم افتم و گر سر برود
تا بامروز هزار در سخن این سوز نبود
سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی
محبت محبت می فزاید
همه مرغان خلاص از بند خواهند
اگر بیگانگان تشریف بخشند
کسانی عیب ما چینند و گویند
چنان از بهر در مروهای و نا
دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی

چاره بپای بستگان نیست بجز فروتنی
همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری
بجلای تیغ هندی که تو در نیام داری
منت آن کمینه مرغ که اسیر دام داری
بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری
که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
چشم نمیکنم تا چه رسد بدلبری
مه شنیده ام که زاد از پدر و مادری
با نخضاب و سرمه یا عبیر و عنبری
تا نکنم بچاکس که نسبت چشم و خاطری
هر که معظمی رسد ترک دهد محقری
بدان ماند که کنجی در خرابی
نخواهد بود بر سر آفتابی
شب و روز آرزومندم بخوابی
که خواهد پنجه کردن با عقابی
نخواهی دید در دوزخ عذابی
بزمین سر نهاده رفتند بسی
که گرفتار نبودم بکمند هوسی
پس چرا دو دست بر سر میرود هر نفسی
مرا از قیدت نمیخواهم رهایی
هنوز از دوستان خوشتر گدایی
که رو جانه ندارند از هوایی
نمیترسم که از زهر ریایی

آرزو میکندم با تو دمی در بستان
گرد آفاق بگردی بجز آیینه ترا
گرم از پیش برانی تو بشوخی نروم
تو که یکروز پراکنده نبودست دلت
این نواخت نیاید ز در سعدی باز

صاحبنظران لاف محبت بزنند
باید که سر اندر نظرش هیچ نیرزد
جز عهد وفای تو که محلول نگردد
شاید که بجورت بر خاکم بنویسند

ندهم از من خسته جگر چه میخواهی
هرزه عمر من اندر سر هوای تو شد
بجز از رخ خوب تو برده ام نظری

سرو بلند بستان با آنهمه لطافت
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی
خیل نیازمندان در رهت ایستاده
ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت
شیری درین قضیت کمتر شده ز مویی

همینم نفس سرو برامید کسی
دلم ببرد و بجان زینهار می ندهد
بدست عشق چه شیر سیه چه مور ضعیف

همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی
چه شکایت از فراقت که نداشتم و لیکن
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
بروی فقیه دانا بخدای بخش ما را

یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی
صورتی کس ننماید که بدو میمانی
عفو فرمای که عجزیست نه نافرمانی
صورت حال پراکنده دلان گر دانی
لیک پروا نشدن از خاطر او نتوانی
مشتاق توام با همه جوری و جفایی
وانکه سپر انداختن از تیر بلایی
آنکس بنهد در طلب وصل تو پایی
هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی
کین بود که با دوست بسر برد وفایی
شرط کرم است که با درد بسازی
دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی
جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی
کنون غرامت آن یکنظر چه میخواهی
شنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی
تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
گر میکنی برحمت بر کشتگان نگاهی
از حال زیردستان میپرس گاه گاهی
کوهی درین ترازو کمتر شده ز کاهی
سعدی بهرچه آید گردن بنه که شاهی
که یاد ناورد از من بسالها نفسی
کسی بشهر شما اینچنین کند بکسی
بدام هجر چه باز سپید و چه مگسی
برآستان خیالت نهاده سر سعدی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
چو تو روی ما نکردی دگر ماجرا همینست
بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی
تو و عهد یار بستی من و عاشقی و مستی

با من کشته هجران نفسی خوش بنشین
هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود
زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست
نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز
سخن بنده دلا گوش کن از گفته خویش
محبوب منی با همه جرمی و خطایی
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم
پیوند تو عهدست و بقای تو کرامت
گردش دولت آنم که سر خویش
خون در دل بیچاره نهان چند بماند
سعدی و بجویی ز در خلق دوایی
اگر تو بر دل آشفتگان ببخشایی
شنیده ام که ترا التماس شعر تر هست
دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را
با سرو با جوانان هرگز رود براهی
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت
با شکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن
ایمن مشو که رویت آیینه ایست روشن
گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
ترسم که باز گردی از دوستی ناتمام
پیش که دادخواهی از دست پادشاهی
بچشم رحم بر ویم همی نظر نکند
بهر چه در نگرم پیش رویت آید و بینم
عجب مدار ز من گر نزنم نالهٔ زار
بر آستین وصالت نبوده دسترسی
تو مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
نظری بدوستان کن که هزار بار ازین به
نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری

تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
تو بدین حسن مگر فتنه این دورانی
خرمنی دارم و ترسم بجوی بستانی
چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی
چون دلم زنده بنام تو دروی جانی

در حضرت سلطان که برد نام گدایی
دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی
در پای سمند تو کنم نعل بهایی
شک نیست که سر بر کند این دود بجایی

ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی
تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی
دی آن کند که تو گویی و هر چه میخواهی

بالات خود بگوید زین راستتر گواهی
تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی
تا کی چنین بماند در هر کناره آهی
خود را نمیشناسم جز دوستی گناهی
در تشنگی نه بینی بر گور من گیاهی

بدست جور و جفا گوشمال داده بسی
که دید در همه عالم بدین صفت هوسی
که کوه کاه شود گر برد جفای خسی

همگنان روند و آیند تو همچنان که هستی
که بتحقیق نویسی و هدیتی فرستی
که تو قلب دوستان را بمفارقت شکستی
که چو قبله ایست با بت نه از آنکه خود پرستی

چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد

دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید
همچون دو مغز بادام در یک غلافی
بعد از حبیب بر من بگذشت جز خیالش

چه کنند اگر زبونی نکنند و زیر دستی
هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
باهم گرفته انسی وز دیگران ملالی
وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خلالی
سالی وصال با او گر وز بود گویی
اینام را بماهی یک شب هلال باشد
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی

گلها از فراق یاران وجفای روزگاران
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
خرم تنی که محبوب از در فرازش آید
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
اول که گوی بودم بر من بدید اشتر
روزی گرش ببینم باشد بعد سالی
و آن ماه دلستان را هر ابروی هلالی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

نه طریق دست سعدی کم خویش گیر رستی

چون رزق نیکبختان بی منت سوالی
گو رانبوده باشد در عمر خویش حالی
گر سود مند بودی بی دولت احتیالی

تم الکتاب المسمی بالبدایع
بحمد الله وحسن توفیقه
فی شهر ذیقعده الحرام
١٢٧٢

کتاب الخواتیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد بی‌پایان خدا را   که صنعش در وجود آورد ما را   الها قادرا پروردگارا   کریما منعما آمرزگارا

چه باشد پادشاه پادشاهان   اگر رحمت کنی مشتی گدا را   خداوندا تو ایمان و شهادت   عطا دادی بفضل خویش ما را

وز انعامت همیدون چشم داریم   که دیگر باز نستانی عطا را   از احسان خداوندی عجب نیست   اگر خط در کشی جرم و خطا را

خداوندان تشریف عزت   که دادی انبیا و اولیا را   بحق پارسایان کز در خویش   نیندازی من ناپارسا را

مسلمانان بصدق آمین بگویید   که آمین تقویت باشد دعا را   خدایا هیچ درمانی و دفعی   ندانستیم شیطان و هوا را

خدایا هیچ درمانی و دفعی   ندانستیم شیطان و هوا را   چو از بی‌دولتی دور اوفتادیم   بنزدیکان حضرت بخش ما را

خدایا گر تو سعدی را برانی   شفیع آرد روان مصطفی را   محمد سید سادات عالم   چراغ و چشم جمله انبیا را

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا   شور عشقت نشاند جگر از جوش مرا

نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر   تا بخاطر بود آن زلف و بناگوش مرا   هر شبم در هوس روی تو سر بر بالین   روزی از یار نشد دست در آغوش مرا

شربتی تلخ‌تر از زهر فراقت باید   تا کند لذت وصل تو فراموش مرا   بی دهان تو گرم صد قدح نوش دهند   بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید   بنده‌ام بنده بکشتن ده و مفروش مرا

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را   اختیار آنست کو قسمت کند درویش را   آنکه کنت بیش از آن خواهد که قسمت کرده‌اند   گو طمع کم کن که محنت بیش باشد بیش را

خمر دنیا با خمار و گل بخار آمیخته است   نوش میخواهی ملا کن پای وازنی نیش را   آنکه خواب آلوده و اپس ماند از کاروان   جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را

در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی   بشکن از مردی هوای نفس کافر کیش را   آنکه از خواب اندر آید مردم باید بمرد   چون شبان آنگه که گرگ افکنده باشد میش را

خویشتن را خیر خواهی نیکخواه خلق باش   زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را   آدمیت رحم بر بیچاره کان آوردنست   کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

راستی کردند و فرمودند مردان خدا   ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را   آنکه نفس خویش را خواهی حرامت سعدیا   گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

ده که گر من باز بینم روی یار خویش را   تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند   بی‌وفا یاران که بربستند بار خویش را   همچنان امید میدارم که بعد از درد و رنج   مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را

رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی   ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را   هر کرا در جای غربت پای در گل ماند   کو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

عاقبت خواهی نظر بر منظر خوبان مکن   ورکنی بدرود کن خواب قرار خویش را   کبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش   قبله دارند و ما زیبا نگار خویش را

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار
من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را
دوش حورازاده دیدم که پنهان از رقیب
در میان یاوران میگفت یار خویش را
گر مراد خویشتن خواهی ترک وصل ما بگوی
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
در دل پوشیده داری تا جگر پر خون شود
به که با دشمن نمایی حال زار خویش را
گر هزارت غم بود با کس نگویی زینهار
ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
تا بخدمت باز دارم افتقار خویش را
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را
ما صلاح خویشتن در بینوایی دیده‌ایم
هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

حرف التاء

ایکه رحمت می نیاید بر منت
آفرین بر جان و رحمت بر تنت
قامتت گویم که دلبند است و خوب
یا سخن یا آمدن یا رفتنت
شرمش از روی تو باید آفتاب
کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت نمیگویم بشرح
خود حکایت میکند پیراهنت
ایکه سرتاپایت از گل خرمنی است
رحمتی کن بر گدای خرمنت
ای جمال کعبه رویی باز کن
تا طوافی میکنم پیرامنت
ماهرویا مهربانی پیشه کن
سیرتی چون صورت مستحسنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم
و اندرون جان بیابم منزلت
درد دل با سنگدل گفتن چه سود
باد سردی میدمم بر آهنت
گفتم از جورت بریزم خون خویش
گفت خون خویشتن بر گردنت
گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد با منت

آن که چون منی برسد در وصال دوست
تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست
رشک آیدم ز مردمک دیده بارها
کین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست
پروانه کیست تا متعلق شود بشمع
هل تا بسوزدش سبحات جلال دوست
امید دوست روز نیاز تنعم بروزه باش
باشد که در فتد شب قدر وصال دوست
دور از هوای نفس که ممکن نمیشود
در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
گر دو جهان و سر طلب ایستاده‌ایم
یاران بنقد کم‌کنند احتمال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بدوست
نزدیک دشمنان نتوان گفت حال دوست
بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم
تا ننمایدش همه عالم خیال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشق آب تدبیر
چندانکه زدیم باز ننشست
از پای تو سر نمیتوان تافت
وز روی تو دیده نتوان بست
ای سرو بلند بوستانی
در پیش درخت قامتت پست
چشمت بکرشمه خون من ریخت
وز قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوبرویان
تا جان داری نمیتوان رست
ور سر ننهی بر آستانش
دیگر چه کنی قبای اطلس

سرمست در آمد از درم دوست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین
در خود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کرده است
کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم
در پای فتادمش که ای دوست
یکباره بترک ما بگفتی
زنهار مگوی این نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع یکتاست
پیراهن غم چو شمع نه توست
چشمش بکرشمه گفت با من
دو نرگس مست من چه آهوست
گفتم همه نیکویی است لیکن
عیبیست که بیوفا و بدخوست
بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست

عیب یاران و دوستان هنر است
سخن دشمنان نه معتبر است
مهر مهر از درون ما نرود
ای برادر که نقش بر حجر است
چه توان گفت در لطافت دوست
هر چه گویم از آن لطیفتر است
آنکه منظور دیده و دل ماست
نتوان گفت شمس یا قمر است
هر کسی گو بحال خود باشید
ای برادر که حال ما دگر است
تو که در خواب بوده‌ای همه شب
چه نصیبت ز بلبل سحر است
آدمی را که جان معنی نیست
در حقیقت درخت بی‌ثمر است
ما پراکندگان مجموعیم
یار ما غایب و در نظر است
برگ تر خشک میشود بزمان
برگ چشمان ما همیشه تر است

اینقدر دون قدر دوست لیک
سعدیا زنهار کار صحبت دوست

ای خواجه بکوی دلستانان
گویند بجانبی دگر رو
من در خور خود چه تحفه آرم

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی خفت نیست
شاهد از نه هر چشمی چنان چند که هست
باز مانی دیگر اندازی که پندم میدهی
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش
باز تنها نم از سر پیمان ما که برد
چندین وفا که کرد که من در هوای تو
بگریست چشم بر احوال زار من
توفیق عشق روی تو بخت تا که یافت

تو آن نه که دل از صحبت تو برگیرند
بتیغ اگر بزنی بیدریغ ور گردی
رو ای بود همه خوبان آفرینش را
بچند سال نشاید گرفت ملکی را

خیل ما شان جفا کار و محبان ملول
طمع ز دوست نه این بود و توقع نه چنین
مرض عشق نه دردیست که می شاید گفت
ساربانا رخت منه بر شتر و بار مبند

غم دل با تو نگوییم که بجز باد صبا
دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر را
من بد بد ره تو مشتاقم وز غیر ملول

صد امکان ما همین قدرست
تا خبر یافت بیخبرست
گر صبر دل از تو هست وگر نیست
زنهار مرو که ره بدر نیست
وز جانب ما عزیزتر نیست
آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق باقیست
پنجه با زورآزما افکندن از فرهنگ نیست
صنع را آیینه باید که در وی زنگ نیست
کاین زمانم گوش بر چنگست و دل در چنگ نیست
دوستانرا هرچند بد رتو هیچ آهنگ نیست

حرف الدال

چرا آه من بگوش وی این جرا که برد
باز اتفاق وصل تو گویی ست آتا که برد
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق نیست
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
که خسروان ملاحت بیکنظر گیرند
کاروان میرود و بار سفر می بندند
غمه را همچو دل از صحبت ما بر کنند
ممکن ندیده ام از دوست جفا نپسندند
با طبیبان در این باب نه دانشمندند
که در این مرحله بیچاره اسیری چندند
انکه بر نسترن از غالیه خالی دارد
کس ندانم که بدان موی مجالی دارد
تشنه میمیرد و چشمت آب زلالی دارد
گر ترا از من و از غیر ملالی دارد

پرده بر خود نمیتوان پوشید
ما سر نیک نهاده ایم بطوع
هم صبر که چاره دگر نیست
دانند جهانیان که در عشق
گرد همه بوستان بگشتم
دانی که خبر ز عشق دارد
اندیشه جان و بیم سر نیست
بر که خواهم نشستن آن دل کز وصالت بر کنم
گر ترا کار برآید دیر وز دوران وصل آی
سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای
در بجنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت

بکشم لبت که دل من تو برده
خبر چشم تو که فتنه و قتال عالمست
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد
وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست
هلاک نفس بنزد یک طالبان مراد
قمر مقابله با روی او نیارد کرد
وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
تا دگر باره که چند که ما بپیوندند
آنهمه عشوه که در پیش نهادند و غرور
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست
طبع خرسند بما پیشه دو بس می بکند
مجلس یاران بینا که سعدی خوش نیست
انجمن آراسته خلقی و جمالی دارد
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی
زندگانی نکهت حیاتی که مراست
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی

ای برادر که عشق پرده درست
تا خداوند کار را چه سرست

اندیشه عقل معتبر نیست
بر هیچ درخت این ثمر نیست
آن کز همه عالمش خبر نیست

چون تو در عالم نباشد ور نه عالم تنگ نیست
بعد از آن ما بر سر آیم آن دیبک نیست
صلح باد اگر باد دوستانت جنگ نیست
هم دلت بر من ببخشاید وگر خود سنگ نیست
یا از نگین عهد تو نقش وفا که برد
وانکه رد هجرست تو چندین جفا که برد
کشا کدام دل چه نشان کجی که برد
صید شیخ زاهد از سر راه خدا که برد

کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند
اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند
دگر کند همه کس عیب بر قمر گیرند
مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند
ترک صحبت بکنند دل که بمهر آگندند
مهر آنانکه نباید دیدن ما خرسندند
شمع میگرید و نظارگیان میخندند

آنکه در سر هوس چون تو غزالی دارد
زنده است که با دوست وصالی دارد
حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد

پیش رویت قمر نمی‌تابد
آتش اندرون شب مشبت

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد
تو پادشاهی و گر چشم پاسبان شب خفت
امیر خوبان آخر گدای خیل توایم
و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
بلای عشق عظیمست لاابالی را

ز درد روبه عقت چو شیر مینالم
بسی بکشت غمت در دلم قرار گرفت

هیچ مدد ترا روزی شجر بروید
بسیار صبر باید تا نطبیب دل را
زیراکه پادشاهی چون قطعه بگیرد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی

دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
ما روی کرده از همه عالم بروی او
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب

تا نپنداری کآتش عشقی از سر بنهاد
فتنه شاهد و سوداز ده باغ و بهار
ده که چون تشنه دیدار عزیزان میبود
پای دیوانگیش رفت دیر شوق آورد
جرم ناکشته و طامت مکنیدش که کریم
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
بو العجب بود که نفسی برادمی برسید

طالب وصل تو چون مفلس اندیشه گنج
خور ز حکم تو سر نمی‌تابد
که تنورم گر نمی‌تابد
ناوک غمزه بر دل سعدی
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
بخواب رود پادشا چه غم دارد
جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد
و گر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
چو دل بترک نهاد از بلا چه غم دارد
دلم خیال ترا رهنمای میداند
اگر چه همچو سگم هرزه لای میدانند
کجا رود چو هم اینجای جای میداند
ذوق شراب نیست وقتی اگر نباشد
شاخ معاملت را روزی ثمر نباشد
در کوی دردمندان روزی گذر نباشد
بنیاد ملک اول زیر و زبر نباشد
لب بر دهانی نه تا نیشکر نباشد
سرو بلند بین که چه رفتار میکند
هر که که التفات پریوار میکند
وان سست مهر روی بدیوار میکند
سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند
سعدی نیک بعدم رفت و بسر باز آمد
تا نگویی که ز مستی بخبر باز آمد
عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
کو بیا آب حیاتش بجگر باز آمد
منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد
بر گنهکار بخیرد که ز در باز آمد
تا چه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد
فلک خیره کشش از جور مگر باز آمد

حاصل نیست که سودای محالی دارد
با درخشند کی چشم خوشت
بار عشقت بکجا کشد دل من
مزن ای یار جان چو بر نمی‌تابد
ترا که هر چه مراد است میرود از پیش
حطانیست اینکه دل دوستان بیازاری
بکی الامیر علی ما جری لاجفانی
قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست
جفا و جور توانی بکن که سعدی را
جز این طریق ندانم خدای میداند
ز فرقت تو نمیدانم ایچ لذت عمر
بحال سعدی بیچاره قهقهه میزنی
هر روز بامدادت ذوقی دگر بباید
استاد کیمیا را بسیار سیم باید
عالم که عارفانرا کوید نظر بدوزید
دیوانه را که گویی هشیار باش و عاقل
هر روز قول سعدی شیرین همی بیاید
شوخ شکر دهن که چه گفتار میکند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری
غافل خبر ندارد از اندوه عاشقان
بیچاره از مطالعه روی نیکوان
مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
دلی سوخته خویشتن و خاطر شور انگیزش
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد
میلش از شام بشیراز بخسرو ماننست
چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق
تا بدانی که بدل نقطه پابرجا بود
دختر بکر ضمیرش بیتیمی بس از آن

زهره وقت سحر نمی‌تابد
که قضا و قدر نمی‌تابد

ز بیمار دی مثال ما چه غم دارد
ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد
رفیق غافل ازین ماجرا چه غم دارد
و گر ترش ننشینی قضا چه غم دارد
چو ترک خویش گرفت از بلا چه غم دارد

بچشمهای کشش دلربای میداند
که چاره در غم تو هایهای میداند

درخاک تیره کردن تا آنکه زر نباشد
گر یار ما به بیند صاحبنظر نباشد
ترسم که از نصیحت دیوانه تر نباشد
چون داستان شیرین روزی سمر نباشد

قصد هلاک مردم هشیار میکند
خفته است و عیب مردم بیدار میکند
صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

همچنان با سفر و تن بحضر باز آمد
سالها رفت و بگرداب خطر باز آمد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
که بآندیشه شیرین ز شکر باز آمد
تا به نیروز که شبهای قمر باز آمد
که چو بیکار بگرد دیده و بسر باز آمد
جور بیگانه نه چندانکه چو بی بند آمد

نی چه ارزد دو سه خرمهره که در طبله اوست

اگر هزار غمست از جهانیان بر دل
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان
دگر بدست نگارین دوست کشته شویم

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا
فراق یار به یکبار بیخ صبر بکند
پس از تحمل سختی امید وصل مراست
چو عمر خوش نفسی کرده کنی بر من

بجاودانه متفرق شوند اهل بهشت
گر چه دورست بر و کوش که در راه خدا

یار آنکس نیست که از در در آیدم
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من
دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد
دل بر گرفتی از برم ای دوست دستگیر
سهلست دستگیری درماندگان و من
پایاب نیست بحر غم او من غریق
از دامن تو دست ندارم که دست نیست

در آفاق گشاده است و لیکن بسته است
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد
این حدیث از سر دردست که من میگویم
عشق بیرانه سر از من عجبت میآید
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند

خاصه اکنون که بدریای کهربا آمد
گر آن مراد شبی در کنار ما باشد
همین بس است که او غمگسار ما باشد
ور از نظر شرف روزگار ما باشد
میان عالمیان افتخار ما باشد
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
چو بلبلم هوس نالهای زار آید
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
ز گلستان جمالش نصیب خار آید
بهار وصل ندانم که کی ببار آید
که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید
مرا همان نفس از عمر در شمار آید
تا در عالم توحید کسی برخیزد
طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد
سابقی کرده ذکر بازپسی برخیزد
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
عشق آن حدیث نیست که از سر برون شود
کین درد عاشقی بملامت فزون شود
رخت سرای عقل بیغما کنون شود

چون مسلم نشدش ملک هنر چاره نماند
زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق
جفای پرده درانم تفاوتی نکند
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست
که دیدم آن نبود کاختیار ما باشد
میان انجمن از لعل او چو یاد آرم
گلی بدست من آید چو روی او هیهات
طمع مدار وصالی که بی فراق بود
دلا اگر چه که تلخست داغ هجر و لیک
ز چرخ عربده جو دون بنک خدنگ جفا
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
گر سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
سنگ وش در ره سیلاب کجا دارد پای
سعدیا دامن توحید گرفتن کارست
تا منتهای کار من از عشق چون شود
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
چون دور عارض تو بنفشه خط [illegible]

بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
اگر عنایتی از پرده دار ما باشد
اگر مراد خداوندگار ما باشد

مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
هزار سال دگر گر چنین بهار آید
هر آینه پس هر مستی خمار آید
چو بر امید وصالست خوشگوار آید
نخست بر دل مردان هوشیار آید
نگار و یار جهان گر شهیست عار آید

هر که زین راه بباد چو خسی برخیزد
که نه از پنجه هر بوالهوسی برخیزد

در کوه محنتم مثل بیستون شود
تا زعفران چهره من لاله گون شود
ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود
گر دست میرود دلم ای دوست دستگیر
هر روز ناتوانترم ای دوست دستگیر
آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر
یکبارش از سر کرم ای دوست دستگیر

از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
باز در خاطرم آمد که تمناست حقیر
رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر
بر بگیرم و گرم دیده بدوزند به تیر
گر نه بینی چه بود فایده چشم بصیر

حرف الراء

خواهم که سر بر آورم ای دوست دستگیر
بر دستگیر دیگرم ای دوست دستگیر
ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر
از سر زلف تو بر پای دل ما زنجیر
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
چه جوانی که تو از دست ببرد دل پیر
برو ای خواجه که عاشق نشود پندپذیر

راضی شدم بیک نفس اکنون که وصل نیست
سعدی نه بارها توبه دادی و دست عجز
بکمند تو گرفتارم و بدام تو اسیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
درد دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
گر بگویم که مرا با تو پریشانی نیست
من از آن هر دو کمانخانه ابروی تو چشم
سعدیا پیکر مصنوع برای نظرست

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور / که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور / بچشم نیک نگه کرده‌ام ترا همه عمر / چرا چو چشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور

ترا که درد نبود دست جان من هرگز / چو دردمند بنالد نداریش معذور / تن درست نداند بخواب نوشین در / که شب چگونه بپایان همیبرد رنجور

مرا که سحر سخن در همه جهان باقیست / ز سحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور / دو رسته لؤلؤ منظومم در دهان آیدی / عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور

تو بر سمند و بیچارگان اسیر کمند / کنار خانهٔ زین بهره دانه مهجور / تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی / میسرت نشود مست باش یا مستور

چنین سواران در عرصهٔ ممالک فارس / ملک چگونه نباشد مظفر و منصور / اجل واعظم آفاق شمس دولت و دین / که برد نام نکونامی از ملوک صدور

حرف الشین

تندرستان را نباشد درد ریش / جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بیحاصل بود / با یکی در عمر خود ناخورده نیش

سوز من با دیگری نسبت مکن / او نمک بر دست و من بر عضو ریش / تا ترا حالی نباشد همچو ما / حال ما باشد ترا افسانه پیش

دلی که دید که غایب شدست ازین درویش / گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش

بدست هر که فتادست اگر مسلمانست / مگر حلال بداند مظالم درویش / دل شکسته مروت بود که باز دهند / که باز میدهد این دردمند را دل ریش

مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد / دو هفته رفت که از وی خبر نیامد پیش / نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش / رمیده‌ای که نه از خویشتن خبر دارد

بشادکامی دشمن کسی سزاوار است / که نشنود سخن دوستان نیک اندیش / کنون بتلخی و آسایشش بباید ساخت / که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

دگر بیار جفاکار دل مده سعدی / نمیدهیم و بموئی همیبرند از پیش

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش / تکیه بر هستی مکن بر نیستی مردانه باش / کی بود جای ملک خانهٔ صورت پرست / رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش

پاک چشم از روی خوب دیدن منع نیست / سجده‌گاه ایزد ار بود گو سجده که بتخانه باش / گر مرید صورتی در صومعه زنار بند / در مراعی نیستی در میکده فرزانه باش

خانه آبادان درون باید نه بیرون رنگ رنگ / مرد عارف اندرون گو برون ویرانه باش / عاشقی بر خویشتن چون پیله گرد خویشتن / گر بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی / چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

حرف اللام

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال / شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

بدار یکنفس ای قائد این زمام جمال / که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال / فراق دوست چنان سخت نیست در دل من / که دشمنان که نظر صحبتی بیافتند مجال

تیغ هندی دشمن قتال می نکند / چنانکه دوست بشمشیر غمزهٔ قتال / جماعتی که نظر را حرام میگویند / نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود / عجب فتادن مرد است در کمند غزال / تو در کنار فراتی ندانی این معنی / براه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مراد نصیحت کنان من الغیبت / که ترک دوست بگویم تصور است محال / بجای پای تو جا باکه تا سرم برود / ز سر بدر نرود همچنان امید وصال

سخن دراز کشیدیم همچنان باقیست / که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال / بناله کار میسر نمیشود سعدی / ولیکن ناله بیچارگان خوشست بنال

غمها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل / نقطهٔ سر عاشقی بیرون شد از پرگار دل

گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت چراست / شهوت آتشگاه جان است و هوا زنار دل / آخر ای آیینه جوهر دیده بر خود دل نگار / صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل

اینقدر دریا کجا اندر خاطر ملک / نگذرد تا صورت دیو است بر دیوار دل / ملک آزادی نخواهی یافت بی دستور دل / هر دو عالم بندهٔ خود کن باستظهار دل

در نگارستان صورت ترک حظ نفس کن / تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل / تا ترا از کار دل امکان همت بیش نیست / با تو ترسم بگیرد ماجرای کار دل

سعدیا کی سخن در علم موسیقی بود / گوش جان باید که معلومش کنی اسرار دل

حرف المیم

آن نه دردیست که من وصف و بیانش دانم / اینچه پیش از دگری پرس که من حیرانم

همه چیزند نه این صنع که من می‌بینم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر چشم
بهرت گر سر پیمان محبت نزدم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
گفته بودی چه بود در همه عالم سعدی

پارسایان ملامتم مکنید
بچه کار آید این تعبیت عمر
گر بخوانی مقیم درگاهم
کار مردان تحملست و فراق
سهل باشد صعوبت ظلمات

بسکه بودم چون گل و نرگس دو در دو شوخ چشم
روح پاکم خیره باشد منزوی در کنج خاک
وه که گر بادت و دریایم زمانی ماجرا

در دماغ می پرستان بازگش
خاطر سعدی و بار عشق تو
چون من بنفس خویشتن این کار میکنم
بلبل سماع بر گل بستان همیکند
گر تیغ برکشند عزیزان بخون من
آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم
هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشهٔ خاطر
من از اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم
نه مرا خاطر عزلت نه ترا خاطر قربت
درم از دیده چکانست سپاه و لعلت

همه خوانند نه این نقش که من میخوانم
کرا جانست همی ای پسر و روان بخشایم
ور بفرمایی ز دهش بسر پیکانم
صبرم از دوست مفرما که من نتوانم
من بخود هیچ نیم هرچه تو گویی آنم
بسکه در منظر تو حیرانم
که من از عشق توبه نتوانم
که بمعشوق بر نیفشانم
ور برانی مطیع فرمانم
من کیم خاکپای مردانم
گر بدستت آید آب حیوانم
بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
بار بیچیده زبان در کام چون سوسن کشم
جور غنیم تا کی آخر بار اهریمن کشم
خردهٔ دیگر حریفانرا غرامت من کشم
ساقیا می ده که مرغ صبح بانگ
این سواد می بآب چشم جام
از کجی سند بدست آمد مرکوبی جام

من بر گل و شقایق رخسار میکنم
من همچنان تأمل دیدار میکنم
الا حدیث دوست که تکرار میکنم
زنار اگر ببندد سعدی هزار بار
زنگ رخسار خبر میدهد از راز نهانم
که بدیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم
نه در اندیشه که خود را زکمند تو رهانم
دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندارم
نظری بازبمن کن که ببی در بحکام
عشقبازی من آخر بجهان آوردم

ان عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
باش تا جان برود در طلب جانانم
عجب از طبع هوسناک منت می‌آید
گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم
صورتت را صفت میدانم
هر که بینی بجسم و جان زنده است
گر تو از من عنان بگردانی
من نه آنم که سست باز آیم
گرا جابت کنی و گر نکنی
تا کی آخر جفای بر سعدی
اژدهای نفس بد را حلقه بر دامن کشم
بسکه دنیا را اگر بستم چو مور دانه کش
لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم
سعدی گر دیگشم عیش سخندانان دلیلش
رحمتو ذریضه ز نگار خام
یارب از فردوس کی رفت این نسیم
جان ما و دل غلام عشق تست

هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست
هیچم نماند در همه عالم باتفاق
جانست از محبت جانان دریغ نیست
به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حال
گر چنانست روزی من مسکین گدا را
گر تو شیرین زمانی نظری نیز بمن کن
من هماز نور بخشم که طریق تو گرفتم
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم
یا کجا هست که تا دل من مسکین دم

عجب آینست که من واصل و سر گردانم
دیر بستستم من بلبل این بستانم
که بکاری بهزین باز نیاید جانم
من خود از مردم بی طبع عجب میمانم
ور بتازانه قهرم بزنی شیطانم

من بامید وصل جانانم
من بشمشیر بر نگردانم
ورز سختی بلب رسد جانم
چارهٔ من دعاست میخوانم
چکنم پای بند حیرانم

مدتی چون مور پایه روی در آهن کشم
دوست در خانه است تا کی طلب بار بگیر
جاودانه این سخن خواهد بماند تا گردن

یارب از جنت که آورد این پیام
ساقی بیتی ساقی ای غلام
بر فعل دیگران بچه انکار میکنم
خود را بدان کمند گرفتار میکنم
الا سری که در قدم یار میکنم
کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم

باز گویم که عیانست چه محتاج بیانم
بر در غیر به پیچی زند در خویش برانم
که من از عشق تو ایدوست چو فرهاد نمانم
که بجانان نرسیدم نرسد کار بجانم
که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم

تو که از صورت حال دل ما بیخبری / غم دل با تو بگویم که ندانی دردم
اگه منعم کنی از عشق و ملامت گویی / تو نبودی که من این جام محبت خوردم
تو برو مصلحت خویش نگه دار که من / ترک جان داده‌ام از آن پیش که دل بسپردم
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم / گر من این عهد بپایان نبرم نامردم
منکه روی از همه عالم بصفای تو کردم / شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی / گرد عالم بچنین روز نمیگردیدم
خاک نعلین تو آید بدست اغیارم شد / تا بر آن دامن عصمت بنشیند گردم
روز دیوان جزا دست من و دامن تو / تا نگویی دل سعدی بچه جرم آزردم

عهد نشکستی و من بر سر پیمان بودم / شاکر نعمت و پروردۀ احسان بودم
چکند بنده که بر جور تحمل نکند / بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
خار غربت نه چنان پای دلم آبله کرد / که سر سبزه و پروردۀ گلستان بودم
گر بعقبی درم از حاصل دنیا برسند / گویم آن روز که در صحبت جانان بودم
که پسندد که فراموش کند عهد قدیم / بوالهوستا که نه مستوجب هجران بودم
خرم آن روز که باز آید و سعدی گوید / آمدی ده که چه مشتاق و پریشان بودم

ما در کس نگرفتیم بجای تو ندیم / الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر کس از دایرۀ جمع براهی رفتند / ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
باغبان گر نگشاید در بستان بر باغ / آخر از باغ بیاید بدر بوی نسیم
گر نسیم سحر از زلف تو بویی آرد / جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد / نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده / وی ز مثل تو ولد مادر ایام عقیم
حال در دیده چنانست چنان خال تو سیاه / جسم در دیده چنانست که چشم تو سقیم
چشم جادوی تو بنوشته بکحل تکحیل / طاق ابروی تو بنوشته و سمه وسیم
ایکه دلداری اگر جان بمنت خواهی / چاره نیست در نعمة الا التسلیم
عجبست از نظر حکما بود و لیکن / چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمۀ دوست / عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم / پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

کر غصۀ روزکار کویم / بس قصۀ بی شمار کویم
یک عمر هزار سال باید / تا من یکی از هزار کویم
چشمم بزبان حال گوید / بی آنکه باختیار کویم
بر من دل انجمن بسوزد / کر درد فراق یار کویم
مرغان چمن فغان بر آرند / کر فرقت نو بهار کویم
یاران صبوحیم کجا اند / تا درد سر خمار کویم
کس نیست که دل بسوی من آرد / تا غصۀ روزکار کویم
درد دل بیقرار سعدی / هم با دل بیقرار کویم

من آن بدیع صفت را بترک چون کویم / که دل ببرد و چو زلف بپیچان کویم
کرم بهر سر مویی ملامتی بینید / کمان مبر که بنقاد کند سر مویم
وکر نصیحت دل میکنم که عشق مباز / سیاهی از رخ زنگی بآب می‌شویم
رقیب گفت برین در چه میکنی شب و روز / چه میکنم دل گمگشته باز میجویم
تعلقست مرا با کمان ابروی دوست / اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم
بگو برو سر پای چه من بهیهات / ولیک تا رمقی در تنست میپویم
در آمد از در من با ادب بپنداری / که آفتاب بر آمد ز مشرق کویم
پری ندیده‌ام و آدمی نمیگویم / بهشت بود که در باز کرد بر رویم
ولیک دیده که شانه هیچ بوی نبود / کرشمه‌ای نکاس عنبرین بویم
هزار قطعۀ موزون بهیچ در نکرفت / چو زر ندید پریچهره قدر بازویم
چو دیدمش که ندارد سر وفاداری / کرشمش که زمانی بساز با خویم
چه کرده‌ام که چو بیگانگان عهد آن / نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم
گرفتم آتش دل در نظر نمی‌آری / نگاه می نکنی آب چشم چون جویم
من آن نیم که برای حطام بر در خلق / بریزد این قدر آبی که هست بر رویم
بهر کسی نتوان گفت حال و قصۀ خویش / مگر بصاحب دیوان الغ خان کویم
بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود / همین قدر که دعاگوی دیرینه‌ام

ما دل دوستان بجان بخریم / ور جهان دشمنست غم نخوریم
ور بشمشیر میزند محبوب / کو بزن جان من که ما سپریم
اگه صبر از جفای او شوال / بضرورت جفای او ببریم

گر بخشمت وگر به یقین رضا
نظری باز کن که منتظریم
یک نظر بر جمال طلعت دوست
گر بجان میدهند ما بخریم
گر تو گویی خلاف مصلحت این
عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما همی ریزد
تا در آن دست و پنجه بنگریم
گر بتو بنده گر ببخشاید
ما برین ور گدای یک نظریم
دوست چندانکه میکشد ما را
ما بفضل خدای زنده تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش
گو بیارد که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا زر و نقره است
در گذر پیش از آنکه در گذریم
تو خداوندگار با کرمی
گر چه ما بندگان بی هنریم

من نه آنم که دل از مهر تو بردارم
وگر از قصه دشمن بجان آید کارم
نه بروی قسم از خاک آستانه تو
نه تحمل نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسی است
سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه دو چشم از دست نظر بجانب ما
نمیکنند که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هزار قیامت کنی و طعنه زنی
من این طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل
درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست
اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی
همه جهان بدرآیند گو بانکارم
کجا تواند انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی دهد باقرارم

ما گدایان خیل سلطانیم
شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود
هر چه ما را لقب نهند آنیم
چون دلارام میزند شمشیر
سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست
زر فشانند و ما سر افشانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند
ما تماشاکنان بستانیم
هر گلی نو که در جهان آید
ما بعشقش هزار دستانیم
گو خداوند عقل و دانش و رای
غیبت ما مکن که نادانیم
تو بسیمای شخص مینگری
ما در آثار صنع حیرانیم
هر چه گفتیم جز حکایت دوست
در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست
همه عالم بهیچ نستانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم
خبر از پای ندارم که زمین میسپرم
ده که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
جان من زنده بتأثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب و هوای دگرم
میروم بی دل و بی یار و یقین میدانم
که من بیدل و بی یار نه مرد سفرم
پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد
بار می بندم و از بار فرو بسته ترم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل
تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم
آتش چشم تو بر آب من خاک آلود
بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی
حرفها بینی آلوده بخون جگرم
تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر
تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
در هوای سر زلف تو در آویخته بود
از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد
ور شکایت برم از دست تو پیش که برم
خار سودای تو آویخته در دامن دل
شرمم آید که باطراف گلستان نگرم
بصر روشنم از سرمه خاک در تست
قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم
گرچه در کلبه خلوت بودم نور حضور
هم سفر به که نماندست مجال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصور بر پای
شرم دارم که بیالای صنوبر نگرم
گر وطن باز کنم جای دگر باکی نیست
که بدل غاشیه بر دوش رکاب تو ندم
گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند
شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم
گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم
شوخ چشمی چو مگس کردم و شرمم بادا
لاجرم همچو مگس من بکنار شکرم
از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز
میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم
مگر به همت از دور کام برگیرم
من آن خیال نبندم که دانه برداد
میان اینهمه تشویش دام برگیرم
ستاده ام بغلامی گرم قبول کنی
وگر بپای کفش غلام برگیرم
مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم
گریز نیست که دل زین مقام برگیرم
کرم جواز نباشد بیارگاه قبول
وگر مجال نباشد که کام برگیرم

ازینقدر نگذرم که بوسی از دهنت / اگر حلال نباشد حرام برگیرم

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم / برفت در همه عالم به بیدلی خبرم / نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم / نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم

من از تو روی نخواهم بدیگری آورد / که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم / بلای عشق تو در من چنان اثر کردست / که نیز عالم و جاهل نمیکند اثرم

قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند / میان آنهمه تشویش در تو مینگرم / بجان دوست که تا دوست در برم باشد / هزار دشمنم ار بر سرند غم نخورم

نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد / که در تامل او خیره میشود بصرم / تو نیز اگر شناسی مرا عجب نبود / که هرچه در نظر آید از آن ضعیفترم

بجان تو که نگردانم از وصال تو روی / اگر هزار ملامت رسد بجان و سرم / مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی / خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

بکن چندانکه خواهی جور بر من / که من دستت نمیدارم ز دامن

حرف النون

چنان مرغ دلم را صید کردی / که بازش دل نمیخواهد نشیمن

اگر دانی که در زنجیر زلفت / گرفتاریست در پایش میفکن / بحسن قامتت سروی در آفاق / نمیدارم که باشد غالب الظن

الا ای باغبان این سرو بنشان / اگر صاحبدلان سرو برکن / جهان روشن بماه و آفتابست / جهان ما بدیدار تو روشن

تو بی زیور محلایی و بی رخت / مزکایی و بی زینت مزین / شبی خواهم که مهمان من آیی / بکام دوستان و رغم دشمن

گروهی عام را گر زدل خبر نیست / عجب دارند از آه سینهٔ من / چو آتش در سرای افتاده باشد / عجب داری که دود آید ز روزن

ترا خود هر که چندی دوست دارد / گناهی نیست بر سعدی معین

نشان بخت بلندست و طالع میمون / علی الصباح نظر بر جمال روز افزون / علی الخصوص کسی را که طبع موزونست / چگونه دوست ندارد شمایل موزون

گر آبروی بریزد میان انجمنت / بدست دوست حلالست اگر بریزد خون / مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است / سر هلاک نداری مگرد پیرامن

بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی / عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون / همین تغیر بیرون دلیل عشق بس است / که در حقیقت نمیاید اشتیاق درون

اگر کسی بفسانه ز صحبت دوست / بخاک روی زمین میدهد نه معجون / سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست / حدیث لب فتان و دلبر مفتون

جفای عشق تو چندانکه میکشد سعدی / خیال عشق تو از سر نمیکند بیرون

حرف الواو

ای چشم تو دلفریب و جادو / در چشم تو چشم آهو

در چشم منی و غایب از چشم / زان چشم نمیکنم بهر سو / صد چشمه ز چشم من بر آید / چون چشم بر افکنم بر آن رو

عقلم بردی بچشم خونخوار / هوشم بردی بزلف هندو / هر شب چو چراغ چشم دارم / تا چشم من و چراغ من کو

من بعد بر آن سرم که تا شب / ننشینم سوگوار و بدخو / آن چشم و دهان و گوش و گردن / چشمش مرساد دست و بازو

مه گرچه بچشم خلق زیباست / تو خوبتری بچشم و ابرو / با آنهمه چشم زنگی شب / چشم سیه تراست هندو

سعدی بدو چشم تو که دارد / چشمی و هزار دانه لولو

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو / در عبارت می نیاید چهر چهرافزای تو / چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم / بسکه حیران میماند عقل در سیمای تو

کاشکی صد چشم ازین بیچاره تر بودی مرا / تا نظر کردمی در منظر زیبای تو / ایکه در دل جای داری بر سر چشمم نشین / کاندرین بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو

گر ملامت میکنندم در قیامت میشود / بنده سر خواهد نهاد آنکه ز سر سودای تو / در ازل رشته نهاد ما با تو پیوندی که بود / افتقار ما نه امروزست و استغنای تو

گر بخوانی پادشاه ور برانی بنده ام / رای ما سودی ندارد تا چه باشد رای تو / ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را / نقش ما فرمانست و رخت ما نیمای تو

من سرای با تو بسر و روان چون جان خویش / دوست میدارم دگر سر میرود در پای تو / ای قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست / حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

ای رخ چون آینه افروخته — الحذر از آه دل سوخته
غیرت سلطان جمال تو کرد — چشم من از مهر دو جهان دوخته
عقل کهن مایه جفا میکشد — آنچه بعمری بشد اندوخته
غشم متولای تو بخریده ام — شعله تا ابد افروخته

من ز فکر تو بخود هیچ نمی پردازم — بازدیدم که قوی پنجه در انداخته
چند شبها بغم روی تو روز آوردم — ز ابروان و مژها تیر و کمان ساخته
لاجرم صید دلی در همه آفاق نماند — همه هیچند که سر بر همه افراخته
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک — سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته — خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو — با تو بهیچ حیث مجالی نیافته
زاهد شود هر آنچه بکلی کمال یافت — یک مهربانی از تو بسالی نیافته
اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی — من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چو سرو در چمنی راست در تصور من — چه جای سرو که مانند روح در بدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست — که بی تکلف شمشیر عالمی بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند — تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
کسی در آینه روی بدین صفت چند — همیبرند بعالم چو نافه ختنی

بنده ام گر بلطف میخوانی — که تو صورت بکس نمیمانی
نه همینت بهر چه در عالم — تو بگویم که هم تو درمانی
نازکشم چه حاجتست بقول — گر طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چگفت تقوی را — پای بند هوای نفسانی
خود پرستان نظر بشخص کنند — عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت ترا — صبر پیدا و درد پنهانی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی — که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا بصید ملخ همتت فرود آید — تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست کیست خطایی کسی خطا چه کند — قتیل شهید است و قاتلش غازی

حرف الهاء

دمبدم از عشق تو آموخته — وه که چه بسیار پراکنده شد
جان تمنای تو بفروخته — در دل سعدی بیست چراغ غمت
ایکه شمشیر جفا بر سر ما آخته — دشمن از دوست ندیده و فتنه ساخته
نازنینا تو دل از من بکه پرداخته — کشته بودم که دل از دست تو بیرون آرم
که تو دیگر و بزیر سیده و نو افراخته — تا اسیری ز کمند سر زلفت بجهد
که نه با تیر و کمان از پی و تاخته — ماه و خورشید دیگری و آدمی اندر نظرت
چیست آن سنت که بیمهر تر از فاخته — هر که می بیندم از جور غمت میگوید
بیم جانست درین بازی بیهوده مرا — چکنم دست تو بردی که دغل باخته
روی زمین بحسن تو خالی نیافته — تابنده تر ز روی تو ماهی نیافت چرخ
در زیر هفت پرده خیالی نیافته — افتاده در زبان خلایق حدیث من
عمرم زوال یافت کمالی نیافته — سعدی هزار جامه بر او ورد قبا کنند

حرف الیاء

همین بس است که برقع ز روی برفکنی — بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی — عجب در آنچه که آفاق در تو حیرانند
کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی — شنیده ام که مقالات سعدی از شیراز
ز بسکه نام لبت بر زبان من گذشت — برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی
چاکرم ور بقهر میرانی — کس نشاید که بر تو بگزینیم
ور تو ما را بهیچ نستانی — گفتمش این درد عشق پنهانی
که تو خود درد دل و میدانی — نفس را عقل ترتیب میکرد
پنجه با ما مکن که نتوانی — چه خبر دارد از حقیقت عشق
پاک بنیان بصنع یزدانی — شب قدری بود که دست دهد
کاستین بر دو عالم افشانی — قصه عشق را نهایت نیست
سعدیا دیگر اینحدیث مگوی — تا نگویند قصه میخوانی
نظر بجای پریشان ما نیندازی — وصال ما و شما دیر متفق گردد
بدین صفت که تو باز بلند پروازی — برآتشی که نه هم بازوی تو بود دم من
ممیرد که من از دست ترک شیرازی — دگر ملامت در خورست با کی مستی

کدام

کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم

صد نعره همی آیدم از هر بن مویی
سرگشته چو چوگانم در پای سمندت
آنانکه بگیسو دل عشاق ربودند
بیرون نشود عشق توام یکنفس از دل

گر قیمتت که نبود از زرخان من آرزم
هزار بیدل و مشتاق را بحسرت آن
هزار بار بکشتم و هیچ در نگرفت

خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آیی
شمع من روز نیامد که شبم تیره و تار
من خود آن بخت ندارم که تو پیوند بیم

دادم حوریان از خلد رضوان منعزل شد
دلم کرد لب لعلت سکندر وار میگردد
جهانی عقبات از در عهد سر رفت

راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا
هر که منظوری ندارد عیش ضایع میکند
بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
عشقش بدل میرید کشش جان منعزل آید

گر خون دل خوری فرح افزای میخوری
حیران دو دشنه زبیات مانده ام

گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی
چه دشمنی تو که با دوستان نمیسازی
که گر بقهر برانی بلطف بنوازی
تا کی رود دلم ز عشق تو شوریده بهر سوی
خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی
می افتم و میخیزم چون گوی بپهلوی
از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
کاندر دلم هر زتو بستند بیازوی
خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که بیگنه بکشی از خدا نترسیدی
که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
که گر دعشق بکردی فقیر گردیدی
بتیغ میزدی و میرفت و باز مینگریستی
یا چو یاران ز در حجره من باز آیی
جان من رفت و نیامد که تن باز آیی
تو خود از لطف نداری که بمن باز آیی
خلاف سرو در روزی خرامان سوی بستان آی
که ای حوران روحانی در باغ رضوان آی
نگویی آخری مسکین فراز آبحیوان آی
رها کن را بد عهدی و اندر عهد یاران آی
خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری
عین درمانست ما گفتن درد دل با غمگساری
اختیاری نیست در یا ایکه داری اختیاری
آخری بر حم باری از دلم بردار باری
کردری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری
با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیز کاری
دیدار مینمایی و پرهیز میکنی
در قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

بسرت نشود عاشقی و مستوری
من از فراق تو بیچاره کس ندیدم
تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را
تا کی دوم از شوق تو دیوانه بهر کوی
بر یاد تو با گوش تو بر باد دهم جان
خود کشته ابروی توام من بحقیقت
تا یاد دلاویز تو همزانوی من شد
عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
که بر گذشتی و از دوستان نپرسیدی
بپوش روی نگارین و زلف مشکین را
محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم
ترا ملامت زندان و عاشقان سعدی
که ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی
گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد
آب تلخست ملامم چو صراحی در حلق
سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
دهان غنچه بگشایی چو بلبل در گلستان آی
گرت اندیشه میباشد ز بدگویان بیمعنی
چو عقرب دشمنان داری من با تو چو میزانم
خوش آمد نیست سعدی را درین ندان جسمانی
مهر بانان روی در هم وز حسودان بر کناری
هر کرا با دلستانی عیش می افتد زمانی
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
ور ترا با خاکساری سر بصحبت بر نیاید
دوستان منع ور دارید از جوانمردی و رحمت
عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
سعدی گلت شکفته همانا که صبحدم

که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
مقابل ابر بهاری تو خیل مپنداری
بگیرد از نظر خویشتن بپردازی

تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
گر گشتنیم باز بفرمای بابروی
سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی
گر رنگ تو ابر برد آب از رخ هندوی

که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
که بر گذشتی و ما را بهیچ نخریدی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی
تا تو یکروز چو ساغر بدهن باز آیی
هیبت افتد که چو مردم بسخن باز آیی

ز معنی معجزی بر بند و چون اندیشه پنهان
برای دشمنان ما را ز عقرب سوی میزان آی
اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی

کو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری
ورنه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
بر سر راهت نشستم تا کنی بر من گذاری
گر بنالد درد مندی و دگر بیقراری
کو نخواهد ماند بی این بماند یادگاری

شاید که خنده شکر آمیز میکنی
فریاد بلبلان سحر خیز میکنی

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی
قضا نبائه مظلوم و لائه محروم

ما چو تو دل برنزدیم آب صبوری
خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو خرم
در باغ روان سرو خرامان که خلایق

قرین یار پار چه پروای چمن باشد
همی دانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن
خرد با عشق میکوشد که ویرا در کمند آرد
تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی
خط ماهرویان چو مشک ختایی
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد

یا رب تا چه فلاح اگر تو نپذیری
گر برانی بجفاها نه هیچ از در خویشتنیم
دست در دامن عفو تو زنم و با آنکه ام
حاجت کور و اندیشه گر حیوانی

که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
دگر بعشوه ی نفس بکه کوشیدی
بمقتضای زمان اختیار کن سعدی
چو کنگ سنگدلان دل نهادیم بدوری
ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری
گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبایی
هزاران سرو بستانی فدای سرو بالایی
ملوک را چه غم باشد ز حال ناشکیبایی
ولیکن در نمی آید ضعیفی با توانایی
کرا یارا که دیگر نماندست از تو پروایی
من آن یکتا وفادارم که از من بوی مهر آید
چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
سر زلف خوبان چو درع فرنگی
کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل
بخداوندی و لطف نظر باز نگیری
هم بدرگاه تو آییم که لطیفی و خبیری
که کریمی و حکیمی و عظیمی و قدیری
بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
همه را ملک مجازست بزرگی و امیری
سعدیا ملک ملک غنی ام تو فقیری

من از جفای زمان مبتلا نخفتم دوش
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی
بعد از تو که در چشم من آید که بخسپم
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش
روی تو نه رویست که از صبر توان کرد
که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی
مرا نسبت بشیدایی کنند ماه پری پیکر
اگر فردا در حاصل شد پیوند با شیرین
مرا وقتی زنند دیگران ملامت سخت می آید
نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری
وگر بادم برد چون شعر هر جزوی بجایی
چو باز آمدم عالم آسوده دیدم
درون مردمی چون ملک نیک سیرت
چنان بود در عهد اول که دیدی
اتابک ابوبکر سعد بن زنگی
در دنیا نه بتو گویم که خداوند کریمی
ور بنومیدی از این در برود بنده عاجز
خالق خلق و نگارنده ایوان رفیعی
که همه خلق بخصمی بدر آیند یکی را
تو خداوند جهانی که بمردی و بخیری
چاره در بندگی و عجز است و گدایی و حقیری

ترا چه بود که تا صبح میخروشیدی
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری
سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری

تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی
نه آخر جان شیرینش بر آید در تمنایی
نترسم دیگر از یاران که افتادم بدریایی
که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جایی

ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی
برون لشکری چون هژبران جنگی
جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

بانکویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
دیگرش چاره نماندست تو بی شبه و نظیری
فالق صبح و برآرنده ی خورشید منیری
چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری

حسب النسخه تم بحول الله و قوته و حسن توفیقه
فی شهر ذیقعدة الحرام من شهور
سنه ١٢٧٢

غزلیات قدیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست — جان نیز اگر قبول کنی از برای تست — غوغای عارفان و تمنای عاشقان — حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
گر تاج میدهی غرض ما قبول تست — ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست — گر بنده مینوازی و گر بنده میکشی — زجر و نواخت هرچه کنی رای رای تست
گر در کمند دشمن و گر در دهان شیر — شادی بروزگار کسی کآشنای تست — هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو — هر جا که دست غمزده در دعای تست
تنها نه من بقید تو در مانده ام اسیر — کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست — قومی هوای نعمت دنیا همی برند — قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
قوت روان شیفتگان التفات تو — آرام جان زنده دلان مرحبای تست — گر ما مقصریم تو دریای رحمتی — جرمی که میرود بامید عطای تست
شاید که در حساب نیاید گناه تو — آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست — کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست — جاوید پادشاهی و دایم بقای تست
هر جا که پادشاهی و صدری و سروریست — موقوف آستان در کبریای تست — سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت — خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست — دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست
ترس تنهاییست ورنه بیم رسواییم نیست — مرد گستاخی نیم تا جان در آغوشت کشم
ترسم ز تنهایی احوالم برسوایی کشد — بوسه بر پایت نهم چون دست بالاییم نیست
زاغ بانگی میکنم چون بلبل آواییم نیست — تا تصور گشت بر چشمم جمال روی دوست
بر کلت شقدام بگذار تا در باغ وصل — چشم خودبینی ندارم رای خودراییم نیست
بار جورت میبرم گرچه توانائیم نیست — طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد
درد دوری میکشم گرچه خراب افتاده ام — من گدا جویم که چون طبع تو هرجاییم نیست
سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع — با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

آه اگر چون کرمت دسترسیدی بهیانت — در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت
چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت — تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
سخن تلخ نباشد چو برآید بدهانت — نه من انگشت نمایم بهواداری رویت
گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ بگویی — که تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت
که تو زیبا تر از آنی که کنم شرح و بیانت — سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا
نه من اندیشه ببستم قلم و هم بشکستم — تو نه اینی و نه آنی و هم اینست و هم آنت
اینقدر بس که بگویی که دعا گفت فلانت — من همه عمر برآنم که دعاگوی تو باشم
ای رقیب ار نگشایی در دلبند بروم — گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل — من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

ز ابر دیده کنارم باشک تر میگشت — ز سوز عشق تو در کام جان خسته من
چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت — جواب تلخ تو شیرین تر از شکر میگشت
وجود مرده ز آن آب جان نو میگشت — اگر مرا بزر و سیم دسترس بودی
خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد — ز سیم سینه تو کار من چو زر میگشت
نشان لبت دارم که زارتر میگشت — ز سوز عشق تو اندر سر قلم سودا
دل از دریچه فکرت جواب طعنه داد — فتاد و چون من سودازده بسر میگشت
نظام غزلی سوزناک روی نمود — در دماغ خیال من اینقدر میگشت

نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت — بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت — که باتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت — گر آید روی آنست که خون خلق ریزی
نه چمن شکوفه دید چو روی دلپسندت — چکند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت — نه ز آنکه گفتم ای دل که سر وفا ندارد
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا — بطمع زد در هستی و بپای درفکندت
تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی — که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

صبح مبارکست نظر بر جمال دوست — برخوردن از درخت امید وصال دوست — نخسپم نخفته بود که از خواب بامداد — بر خاستم بطالع فرخنده فال دوست

از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی

مجنون عشق را دگر امروز حالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
ایمدعی که میگذری بر کنار آب
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل
مارا دگر معامله با هیچکس نماند

ما را بهشت صحبت یاران همدمست
هر که چشم و گوش و دهان داد آیتست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام
آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری
زنهار از آن دمدمه کوس رحیلت
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد
از دامن گه تا بدر شهر بساطی

پادشاهان ملاحت چو بنخچیر روند
عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش
گر بر آید بزبان نام منت باکی نیست

وقتست که از پای در آییم که همه عمر
دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد
هر که بسوزد جگرم دیده بگرید

کاینخانه جای رخت بود یا مجال دوست
کان دوست بود در نظرم یا خیال دوست
سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار
کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
داند که آب دیده و آتش رسالتست
ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست
سر بر نمیکنم که مقام خجالتست
پیشی که پیش روی تو کردیم آفتست
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست
دیدار یار نامتناسب جهنم است
بس نور را که صورت فرزند آدمست
جز بر وجود یار موافق که درهمست
پندش مده که جهل درو نیک محکمست
دیدار دوستان که ببینند مرهم است
ممسک برای مال همه ساله تنگدل
زیرا که نه ردیست که زو صبر توان کرد
هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
از سبزه بگسترد و بر او لاله فشان کرد
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند
سر و زر هر دو ببازند و دعا نیز کنند
کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
آنرا که غمی چون غم ما نیست چه داند
باری بکشیدم که بهجران تو ماند
ور بند نهی سلسله از هم بگسلاند
این گریه نه آبیست که آتش بنشاند

من بعد ازین صحبت اغیار برکنم
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست
زنگار خورده کی بنماید جمال دوست
فرهاد را از آن چه که شیرین ترش بود
مطرب همین طریق غزل گو نگاهدار
زین در کجا رویم که ما را بخاک او
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست
از هر جفات بوی وفایی همی دمد
علمی که ره بحق ننماید ضلالتست
هر دم که در حضور عزیزی بسر برند
آنست آدمی که درو حسن سیرتست
آنانکه در بهار بصحرا نمیروند
آرام نیست در همه عالم باتفاق
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف
سعدی بروی دوست همه روز فرخست
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی
تا کوه گرفتم ز غمت از مژه ام آب
باران شطا اول امسال بباریید
گل مژده باز آمدنت در چمن انداخت
شاید که زمین خرقه بپوشد که چو سعدی
یکسان در و دیوار بستند و دو ابرو بگشایند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
تو خطایی بحقیقت ز تو خطا نیست عجب
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
گر شوق تو ام دیده چه شب میگذراند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
ما همچو بدل بر نزدیم آب صبوری
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد

در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
مقبل کسیکه محو شود در کمال دوست

ایرا شکیب نیست گر آنرا ملالتست
کین ره که برگرفت بجایی دلالتست
داور ز خون ما که بریزد حوالتست
جز سر عشق هر چه بگویی بطالتست
در هر تعنتیت هزار استمالتست

دریاب گز حیات جهان حاصل آن دمست
یا لطف صورتی و دگر نقش عالمست
عیش خوش بر سماع بهاران محرمست
ور هست در مجاورت یار محرم است
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست

کز عالم غیب ابر همه ره با تو روان کرد
چندان بچکانید که بر کوه نشان کرد
ابر اینهمه تقصیر که کرد از پی آن کرد
سلطان صبا پیر ز مصر ش روان کرد
پیرانه سرش دولت بخت تو جوان کرد

بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

کاندر دل سوخته هم سوخته داند
در آتش سوزنده صبوری که تواند
تا بر سر صبر من مسکین ننشاند

شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
ترسم که بمانم من از این درد دریغا
فریاد که چون شرح فراق تو نویسم

از صومعه رختم بخرابات برآرید
آنانکه ریاضت کش و سجاده نشینند
گو ملک دو عالم بمی یکشبه بفروش

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
بزرگوار مقامی و هیچکس کسی
بیا و گونه زردم ببین و نقش بخوان

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
زیبا نبود که وجود است بصورت روحانی
با آنکه اسیر تو نکشتی و خطا کردی
هر کو همه عمرش سودای گلی بودست

جوهری عقل در بازار حسن
من همه قصد وصالش میکنیم
تیر مژگان و کمان ابروش

ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود
نباز اگر بخرامد درخت قامت تو
اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت

میل از این خوشتر نیارد کرد سرو
عاقلست از صورت زیبای دوست
صبر هم سودی ندارد کاب چشم
یار زیبا گر بریزد خون یار

آنرا که فلک زهر جدایی بچشاند
کاندر دل من حسرت روی تو بماند
فریاد برآید ز دل هر که بخواند
زنهار که خون میچکد از گفته سعدی
گر دامن و سجادهٔ طامات برآرید
کو همچو ملک سر بسموات برآرید
گو زهد چلیپا که بهیهات برآرید
بگوی لاله رخان هر که عشق باز آید
قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
که هر دم از در دولت چو تو یار باز آید
که گر بیان کنمت قصه دراز آید
بجای گل قدم بر دو چشم سعدی
ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد
برگشته گذر کردن نوعی کرمی باشد
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
زلف و بر رخ چو چوگان میکند
قیمت لعلش بصد جان میکند
وان ستمگر عزم هجران میکند
عاشقانرا عید قربان میکند
گر از جفای تو روزی دلم بیازارد
اسیر عشق چه   شب دراز آرد
ز رشک سرو روانرا در اهتزاز آرد
چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد
میل بین کان سرو بالا میکند
ناخوش آن میلیست گر ما میکند
آنکه صورتهای زیبا میکند
راز پنهان آشکارا میکند
زشت باشد گفت زیبا میکند

گر بار دگر دامن کامی بکف آرم
قاصد ره دراز پارس بکشتی بگریزان
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
هر کاغذ همه نشتر بخورد خون بچکاند
تا خلوتیان سحر از خواب درآیند
در باغ عمل شاخ عبادت بنشانید
تا گرد ریا کم شود از دامن سعدی
امید نیست که دیگر بعقل باز آید
ندانم ابروی شوخش چگونه محراب است
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی
هر دو چشم از تف سینه است و ناله از جگر درد
که هر که چون تو گرامی بود بناز آید
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی
رقص از سر ما بیرون هرگز نخواهد شد
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
مشک را در شهر ارزان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد
گر نمکدان پر شکر خواهی مپرس
از وفا ما هرچه بتوان میکنیم
کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
دلی عجب نبود گر بسوخت از آتش عشق
دگر بروی خود از خلق در نخواهم بست
یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار
سرو بین کاهنگ صحرا میکند
حاجت صحرا نبود آیینه هست
من هم اول روز دانستم که عشق
گر مراد ما نباشد گو مباش
سعدیا غیر از تحمل چاره نیست

تا زنده‌ام از چنگ غمش کس نرهاند
گر در عقبش دیدهٔ من سیل براند
پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

مستان صبوحی بمناجات برآرید
ذر بحر ازل در مکافات برآرید
رختم همه در آب خرابات برآرید

که گر بچند زندیق در نماز آید
گر از دهان تو شیرین و دلنواز آید
نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

درویش که با زرش با محتشمی باشد
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
کین مطرب باید ما خاموش نمی‌باشد
الا بکسی گویی کورا المی باشد

ماه رخ در پرده پنهان میکند
تلخی کان شکرستان میکند
در جفا ما هرچه بتوان میکند

چه جای موم که پولاد در گداز آرد
مگر کسی ز تو ام مژده فراز آرد
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

گر نگارستان تماشا میکند
خون مباح و خانه یغما میکند
چون مراد دوست حلوا میکند
هر ستم کان دوست با ما میکند

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش
ایمنی از خروش من گر بجهان در اوفتد
هر که بپرسد از فغان حال دلت چگونه شد
لذت و تنهای خوش قدر ندانست پیش ازین

صحبت عمر عزیز است غنیمت دانش
آن خداییست تعالی ملک الملک قدیم
دهن شیر بکوبد که نهد پا در دهر
مقبل امروز کند داروی درد دل خویش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن جهد

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من نه
آن نقطه ام که دایم گردم بسر چو پرگار
سرمستی کز نمانی بر هم زنم جهانی

تو چند آرزوی من در ملامت بروم
چون هوای قدیمم بدین مقام عزیز

خرامان ز درم باز آ که از جان آرزومندم
یکی همتای من چه بی عهد سنگین دل
بجانت کز میان جان زجانت دوستتر دارم
شراب وصلم اندر ده که جام هجر نوشیدم
معلم گو ادب کم کن که من با خبث شاگردم

تا کسی را جان شیرین در تنست
هر که توان نهاد دل تا زنده است تا تمامش
فارغی از فغان من گر به فلک رسانمش
خون شد و دیده بم همی از مژه میچکانمش
گر پس ازین دهی چنان بار نیم قدر دانمش
غرق تو گشته بود آن سعدی و آرزوی من
کوی خیری که توانی ببر از میدانش
که تغیر نکند ملکت جاویدانش
که دگر باره بخون در نبرد دندانش
که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
خوی بد سعدی نصیحت چکند گر نکند
ز من بریده و با دیگری نپیوستم
که با خیال تو عقد نماز چون بستم
چه بودی ار برسید بدمنت دستم
بکش چنانکه تو دانی که سعدی آن کس نیست
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
گر خاکدان هستی بر دل غبار دارم
سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم
عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
زان می که ریخت سعدی در کام جان
دلم انیست بده تا بسلامت بروم
باز آ دست که پیش غرامت بروم
ور بدم بد مرگ که حشرم با تست
بدیدار تو خوش شوم و بگفتار تو خرسندم
مکن کاندر وفا داری نخواهی یافت مانندم
بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
درخت دوستی بنشان و بیخ صبر برکندم
بدر گو نیند گستردم که من با اهل فرزند

گر آن کرد که حلوا مکنید
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
آه و دریغ و آب چشم گرچه موافق منند
عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش
نیست تمام کام دل در کف اختیار من
بس نکند ز عاشقی تا نجهان جهانمش
چیست دوران ریا در فلک با همه قدر
جای گریه است بدین عمر که چون غنچه گل
معرفت داری و سرمایه بازرگانی
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک
دولتت با دگران روی حقیقت پیچی
مشک دارد نتواند که کند پنهانش
شگفت مانده ام از باد در و داع
نماز بیخبر از روی شرع جایز نیست
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
که با خیال تو دعوی کند که من هستم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر
گر مست با جمالت بازار خوبرویان
موسی طور عشقم در وادی تجلی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم
ترک سر دیدم از آن پیش که بنهادم پای
گر رسد از تو بگوشم که بمیری سعدی
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم
اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد
اگر بنعمت خود قارون کسی در پایت اندازد
مکن ز غیبت بهر سوی ز یاران پراکنده
چو پای از جاده بیرون شد چه منع از رفتن راهم
بزاری پند سعدی چو حال افتاده میگوید

گر ده امید تو چند بسر دوانمش
آتش عشق نهان خفیه و بنشانمش
جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش
گر با جل فرا رسم زخم زنم ز هانمش

حاصل آنست که دایم نبود دورانش
نخورد آنست بقای همه خندانش
چه بازد دولت باقی بده و بستانش
نا امیدی بود از فضل تو با بستانش
دولت آنست که محمود بود پایانش

که بر تو تا قیامت که پیمان نشکستم
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
اگرچه آن تجلی هلاک خود جستم

مطرب بزن نوایی کز خرقه عار دارم
کاندر سرای چه دل نقش نگار دارم
بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم
مجروح لن ترانی چون خود هزار

نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
تا لب گور باعزاز و کرامت بروم

مبادا روز آن ساعت که من جز با تو پیوندم
کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم
که من هم دیگر یاران بهر سویی پراکندم
چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم
پسندی بر دلم کردی بر دو منت نپسندم

(۱)

دلم [illegible] آمد در دو جز غم نمی‌بینم	دمی بی همدمی خرم ز جانم بر نمی‌آید	دلی همدم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم	دمم با جان برآید چونکه یک همدم نمی‌بینم
مرا از زیست اندر دل بجون دیده پر خون	قناعت میکنم با درد چون درمان نمی‌یابم	ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم	تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم
خوشا و خرما آن دل که هست از عشق بیگانه	نم چشمم آبروی من ببرد از بسکه میگریم	که تا من آشنا گشتم دل خرم نمی‌بینم	چرا گریم گران حاصل بغیر از غم نمی‌بینم
	بامیدی که باد دوست آمد هم نمی‌بینم	کنون هم در کشش سعدی که کار از دست بیرون شد	
زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام	قیام خواستمت کرد عقل میگوید	خوش آمدی و علیک السلام والاکرام	مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کشاد شکر بایدت زبان بگشای	تنک مپوش که اندامهای سیمینت	دگر حکایت سرو آزاد و کند بخرام	درون جامه پدیدا چون گلاب از جام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم	اگر تو آدمیی اعتقاد من اینست	تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام	که دیگران همه نقشند بر در حمام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست	انیس خاطر سعدی سماع روحانیست	درون پیرهنی چون دو مغز در بادام	چه جای زمزمه عندلیب و سجع حمام
	برین طرب همه صوفیان دردآشام	درین سماع همه ساقیان شاهد روی	
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم	گر دشمنم اندیشه کند دوست ملامت	آوازه درستست که من توبه شکستم	من فارغم از هر چه بگویند که مستم
ای نفس مطلوب تو ناموس و ریا بود	زین پیش بر آمیختمی با همه مردم	از بند تو برخاستم و خوش بنشستم	تا یار بدیدم در اغیار ببستم
از روی نگارین تو بیزار رم اگر من	ایساقی از آن پیش که مستم کنی از می	تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم	من خود نظر بر قد و بالای تو مستم
شبها گذرد بر من از اندیشه رویت	حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب	تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم	دشنام بمن ده که درودت بفرستم
دیراستکه سعدی بدل از عشق تو میجست	نبد همه غمهای جهان بر دل من نه	کین تهمت عجب باشد اگر من بپرستم	در بند تو افتادم و از حیله برستم
	کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم	منم این بی تو که پروای تماشا دارم	
که نه بر ناله مرغان چمن شیفته ام	بر گل روی تو چون بلبل مستم واله	که نه سودای گل و لاله حمرا دارم	از رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم
گرچه لایق نبود گردن و دامن تو	گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست	هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم	ور در آتشکده زلف تو چلیپا دارم
جانم از رفتن سودای وصال تو بجنت	عقل مسکین بچه اندیشه فرادست کشم	تو من خام طمع بین که چه سودا دارم	دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم
سر من دار که چشم از همگان بر دوزم	با تو ام یکنفس از هشت بهشت اولیتر	دست من گیر که دستان دو جهان بر دارم	که من امروز چنینم غم فردا دارم
	گر صبوری نسب از آدم و حوا دارم	سعدی خوشتنم خوان که بمعنی تو ام	
منم یارب درین دولت که روی یار می‌بینم	مگر خلوتی در آمد در سرابستان جان من	فراز سرو سیمینش گل پربار می‌بینم	که بر هر شعبه اش مرغی شکرگفتار می‌بینم
مگر دنیا بسر آمد که اینچنین آزاد در جنت	عجب دارم ز بخت خویش و هردم در گمان افتم	می بی درد مینوشم گل بیخار می‌بینم	که مستم یا بخوابم یا جمال یار می‌بینم
زمین بوسیده ام بسیار و صد منت کرده ام اکنون	چه طاعت کرده ام یارب که این یادش میابم	لب معشوق میبوسم رخ دلدار می‌بینم	چه حد منت کرده ام یارب که اینمقدار می‌بینم
تویی یارب خواب آلوده بر من باشی گردی	چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع و کاشانه	منم یارب بخت خود چنین بیدار می‌بینم	تمنای بهشتم نیست چون دیدار می‌بینم
کدامین لاله ابنوتم مغزم عنبر آکین شد	زگرد دو نعره میآید که ایها العجب کاری	چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار	که سعدی آرزوی دوست برخوردار می‌بینم
	وز آن دو لب شیرین صد شور برانگیزم	یکر ورنسیدای در زلف تو آویزم	
گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر	بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد	در راه وفاداری جان در قدمت ریزم	من بعد بر آنشرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم بر خاک درت کم شد	در شهر برسوایی دشمن بدفم برزد	خاک سر هر کوی بغیا بده می بیزم	تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر	گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز	فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم	فرمان مبرت جانا بنشینم و برخیزم

گر میتو بود جنت بر کنگره ننشینم

شب فراق تو خیالم ای پریرخسار
اگر تو با من مسکین چنین کنی یارا

بنده همین دو رشته زندان تمام بود
هر بنده در سلاطین روزگار
نه هر دست جز سر اندر دشمن که خصم
سعدی بعشقبازی خوبان علم شد

آخر بترحم سر مویی نگر آرا
ای هر بنی زفکر تو افتاده شکنجی
بر هم نزند دست غزالان بر رم زیبا

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی
باری چو منت بر رخ جانان نظر افتاد
هر باد تو بر خاطر من بگذرد ای جان
بسیار گذشتی و نکردی سوی ما چشم
قلاب تو در کس نفکندی که نبردی

تو از نبات گرو برده بشیرینی
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
هزار گونه بسر رفت خستیم و هم بگذشت

ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو
چو ذره گرد دو کویی در آتشم بی تو
دو پایه زد دو جهان نیز در کشم بی تو
ای صورتت ز گوهر معنی خزینه
وز موی بر کناره و برت عنبرینه
گر من ز تنگنای تو باشم کمینه
سنگی بدست دارد و ما آبگینه
تنها درین مدینه که در هر مدینه
ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی
گاهی بودش تعبیه در هر بن مویی
دی هر دلی از شوق تو آواره بسویی
گر باد بستان برد از زلف تو بویی
با اینهمه میدان لطافت که تو داری
پندارمت از روضه رضوان بهشتی
سرگشته چو من در همه آفاق نگشتی
با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی
یکدم ننشستی که بخاطر نگذشتی
شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
چه جرم رفته که با ما سخن نمیگویی
باتفاق ولیکن نبات خود در رو
بیا و گر همه بد میکنی که میگویی
خدنگ غمزه خوبان زد توبه
همین که پای نهادی بر آستانه عشق
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس

بیاد تو گر سعدی در پوست نمی گنجد
بیا ببین که در سینه ام چه ناخوشم بی تو
دمی تو شربت وصلم نداده جانا
پیام دادم و گفتم بیا خوشم میاید
ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه
چشمی که جز بروی تو بر هم کنیم خطاست
انداز روی بود که زند لاف مهر دوست
دانی که آه سوختگان را اثر بود
شعرش چو آب بر همه عالم روان شدست
روی تو ببرد از دل ما هر غم رویی
کم می نشود تشنگی دیده شوخم
ما یکدل او تو باک نداری که برآیی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی
سعدی چه بود در خم چوگان تو گویی
دور از سبب نیست که شوریده سودا
از کف ندهم دامن معشوقه زیبا
با طبع ملولت چکند دل که نسازد
شوخی بکرانه الفاظ و معانی لایق گوش
سیلاب قضا نستر داند زد فتراک ایام
شکایت از طرف ما یا تو بد خویی
هزار جان باد دولت ترا همی جویند
گلم نباید و سرو و بچشم در نباید
در دست تو هم بیکدل دو دوست نتوان داشت
بدست شاخ دستان نجهان فروشویی
تو قدر آب چه دانی که در لب جویی

چون دوست یگانه نشد با غیر نیامیزم

همیشه هر فرقت چشیده ام بی تو
جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو

و آن دم که بتو میگذرانم غنیمت
کز دل بدر کند همه مهری و کینه
مگذار تا که بر آید ز سینه
دریا پس میرود بخراسان سفینه

با آنکه روان کرده ام از زهره جویی
هر لحظه به بستانی و هر روز بجویی
از سنگ نخیزد چو دل سخت تو رویی

هر لحظه چو شوریده دوان بر در و دشتی
بل تا برود نام من ای یار بزشتی
شرط همه وقتی نبود لایق گشتی
سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
آنها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

تو سنگدل باز آوری دل نمیجویی
مرا وصال تو باید که سرو گلبویی
ترک خویش بگویی که طالب اویی

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگ او گرش بویی

تمام شد غزلیات قدیم
شیخ سعدی علیه الرحمه

کتاب الصاحبیه

نگین خاتم رسالت محمد عربی　　شفیع روز قیامت محمد مختار

اگر نه واسطه روی و موی او بودی　　خدای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار

ای چشم و چراغ اهل بینش　　مقصود وجود آفرینش　　صاحب دل لا ینام قلبی　　مهمان ابیت عند ربی

ای وصف تو لا یتعدی　　خود وصف تو وز زبان سعدی

ما هذه الدنیا بدار مخلد　　طوبی لمدخر النعیم لیوم غد　　کالصاحب الصدر الکبیر العالم　　المستنصف البر الاجل الامجد

میزان عدل لا یجور و لا یحیف　　و ما عندی الا علی من یعتدی　　مهما رجوت رجوت خیر المرتجی　　و متی قصدت قصدت خیر المقصد

و غدت حیوة الناس تحت ظلاله　　لا زال فی اهنی الحیوة و ارغد　　هذی الخلال الزاکیات جمعتها　　لمحمد ابن محمد ابن محمد

ای بلند اختر خدایت مزد بیا این باد　　آنچه پیروزیست و بهروزی خدایت آن دهاد

جاودان نقش شریعت پیرو فرمان حق　　بعد از آن بر جمله فرمانها روان فرمان دهاد　　دعای ایشان اندر دعاگوشه پیش خسروان　　طاق ایوان تو دایم بوسه‌گاه کیوان دهاد

من ندانم دولت و عقبی نشاید در بدست　　با عنان عمر در دستت همیشه آن دهاد　　نعمتی اگر بی مرضات حق در یابی　　حقتعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد

ای مبارک روز هر روزت بکام دوستان　　دولتت اندر ترقی باد و دشمن جان دهاد

یار کامل عافیتت بر دوام باد　　اقبال و دولت و شرفت مستدام باد　　سال و مهت مبارک و روز و شبت بخیر　　بختت بلند و گردش گیتی بکام باد

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست　　حشر تو با رسول علیه السلام باد　　فرزند نیکبخت تو پیش خدا و خلق　　همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد

سخن بذکر تو آراستن غرض آنست　　که پیش اهل شرف منصبی بود ما را

و گر نه منقبت آفتاب معلوم است　　چه حاجتست بمشاطه روی زیبا را

در قطره باران بهاری چه توان گفت　　در نافه آهوی تتاری چه توان گفت　　گر در همه چیزی صفت نعت بگنجد　　در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

هرگز پر طاوس کسی گفت که زشتست　　یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست

نیکی و بدی در گهر مرد سرشتست　　از نامه نخوانند بجز آنچه نوشتست

الرباعیات والمقطعات من الصاحبیه

طریق و رسم صاحب دولتانست　　که نیکو زند مردان نکو را　　دگر چون با خداوندان بقا داد　　نکو دارند فرزندان او را

هر که در بند تو شد بنده جاوید بماند　　پای رفتن بحقیقت نبود بندی را

بندگان شکر خداوندان گویند و لیک　　چه توان گفت کرمهای خداوندی را

مظلوم نیست و بسته مغلوب را بگوی　　تا چشم بر قضا کند و گوش بر صبا　　کین دست بسته را بگشایند عاقبت　　وان گشاده باز ببندند بر قفا

سپاس دار خدای لطیف دانا را　　که لطف کرد و بهم بر شکست اعدا را

همیشه باد خصومت جهود و ترسا را — که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

پدرم بندهٔ قدیم تو بود — عمر در بندگی بسر بردست — بنده‌زاده چو در وجود آمد — هم بر دی تو دیده بر کرده است

خدمت دیگری نخواهد کرد — که در انعمت تو پرورده است

در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر — کوته نظر مباش که در سنگ گوهر است

کیمخت نافه را که حقیر است و شوخ کن — قیمت بر آن کنند که پر مشک اذفر است

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک — که هر شبی را بی اختلاف روزی هست — چو دست دست تو باشد دراز چندان کن — که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

آن کیست که دل نهاده و فارغ بنشست — پیداست که مهلتی و تأخیری هست

کو میخ مزن که خیمه میباید کند — کو رخت منه که رخت میباید بست

براه راست توانی رسید در مقصود — تو راست باش که هر دوستی که هست تراست — تو چوب راست از آتش دریغ میداری — کجا به آتش دوزخ برند مردم راست

گویند بر کنار چناری کدو یکی — بر رست و بر دوید بر او بر به روز بیست

پرسید از چنار که تو چند روزه — گفتا که سال مرا بیشتر ز سیست — خندید کدو گفت من از قد تو به بیست روز — بگذشته ام بگو که ترا کاهلی ز چیست

با وی چنار باز چنین گفت کای کدو — با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست — فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان — پیدا شود که از من و تو هر دو مرد کیست

ضرورتست بتوبیخ با کسی گفتن — که پند مصلحت آمیز کار بندش نیست

وگر بلطف بسر میبری بقهر مگوی — که هر که سر نکشد حاجت کمندش نیست

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی — بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست — که گر ز پای در آیی بدانی همعنی — که دستگیری بیچارگان چه مصلحت است

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

بروز کار سلامت سلاح جنگ بساز — وگرنه سیل چو بگرفت سر نشاید بست

گفتم چه کرده ام که نگاهم نمیکنی — آن دوستی که داشتی اول چرا گمست — گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی — تدبیر سور میکنی و جای ماتمست

گر کیمیای صحبت جاوید آرزوست — موی سر جوانان اکسیر عظمتست

دست بر پشت مار مالیدن — بتلطف نه کار هشیار است — کان بداخلاق بمردست ترا — سنگ بر سر زدن سزاوار است

گر سفیهی زبان دراز کند — که فلانی بفسق ممتاز است

فسق با بی بیان یقین نشود — داد باقرار خویش غماز است

هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام — بدگوهری که خبث طبیعش در رگست — قارون گرفتمت که شوی در توانگری — سگ نیز با قلادهٔ زرین همان سگست

عیب آنان مکن که پیش ملوک — پشت خم میکنند و بالا راست

هر کرا بر سماط بنشینی — واجب آمد بحرمتش بر خاست — چون مکافات فضل تو نکرد — عذر بیچارگی بباید خواست

خواست تا چشم کند پرده بیگانگی — لاغری بر من گرفت آن کز گدائی فربهست

گر چه در دیده تشم بگشی من محنت هستیم — شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ به است

گر در همه شهر یک سر نیشتر است — در پای کسی رود که درویش تر است — با اینهمه راستی که میزان دارد — میل از طرفی کند که آن بیشتر است

دشمن اگر دوست شود خنده بار — صاحب عقلش نشمارد بدوست

در سرای بهم کرده زپس پرده
کسی بیهوده هرگز خون خود نریخت
یکی از بخت کامران بینی
تاج دولت خدای می بخشد
ای نفس چون وظیفهٔ روزی معین است
گویند سعدیا بچه بطال مانده
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست
از من نباید این که بعقبان وکنند
که مرا چون تو در بهشت برند
کسی که هست عزت بمال اندر است
تهی دست باهست پر نام و ننگ
دگر کس نگر تا چو ابش چه گفت
مذلت بود مرد مجهول نام
خفتن چشمهای مستت

مار هاست بسیرت که هست
مباش غره که هیچ آفریده خاص نیست
مرا گو ببند با دشمن برآویز
کنند هرگز چنین دیوانه و مست
ره نمودن بخیر ناکس را
نیکویی با بدان و بی دبان
دیگری را دل از مجاهده بست
هر کرا استقامت و رتبت هست
تدبیر صواب از دل خوش باید جست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست
آزاد باش تا نفسی بر تو کار هست
صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق
سنجیده مهر که وجه کفاف معین است
صاحب هنر که مال ندارد تغابن است
زر در میان نه مقابله روح قدسیست
حاجت برم که فعل گدایان حرامست
صد گنج شایگان بهای جوی هنر
دیده از دیدنت نخواهم دوخت
دلها کاندرون زندان باد
چرا ورد نهانی خورد باید
که دنیا و دینار درم با دراست
زن زشت روی نکو جاه راست
بجاهست اگر آدمی سرور است
دگر خود بمال است انسان زر است
گر تو گویی حدیث عشق مگوی
لیکن از منع گریه خواهی کرد
دو دو دل یار مهربانست
دو فتنه یک قرینه بر عاشقانست

در چه بسیرت بد آید زپوست
از او بترس که مکتوب غیب میخواند
گرت چالاکی و مردانگی هست
تو زر بر کف یحیا ری نهادن
پیش اعمی چراغ داشتن است
تخم در شوره بوم کاشتن است
آن در آنجا خویشتن نقاد
لاجرم خلق را بخدمت است
سرمایه عافیت کفاف است بخت
یعنی ز دل شکسته تدبیر درست
از پیری شکستگیت هیچ باز نیست
چون با بکری که بر و سرخ و زرد نیست
بهتر ز جامه که بر او هیچ مرد نیست
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر
بی زر میسرت نشود کام دوستان
آری مثل بکرس مردار خورند
از ننگ سؤال طلبان رفته
منت بر آنکه میدهد و خجلت ز سحور
کاینچنین نعیم خدای وعده نکرد
بگردون میرود فریادشان ازو
رها کن تا بگوید دشمن دود
چه مردی کند زور بازو و جاه
بدان مرغ ماند که بر شخص او
خردمند را جاه باید نه مال
دگر راست خواهی ز سعدی شنو
اینقدر حکم بر زبانم است
دجله راه پیش با زبنوان است
وین طرفه که در دو چشم او در
پیداست که آخر آن نانست

گرش بلند بخواند ورش بخفیه بگیت
سپاهی چون نهد سر بر کف دست
وین برین تخت خویشتن نشست
کمر بندگی بباید بست
چون دولت جوان خداوند کار است
باری ز ریا رخنه در قید دنیاست
چون کام دوستان ندهی کام دشمنست
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
چون خار پشت بر بدنم موی سوزنست
که مرا در بهشت باید سوخت
که بهمال سلطان بلشکر است
پرورش سپاه رو خود لاغر است
وگر مال خواهد بجاه اندر است
قناعت به این هر دو نیکوتر است
خونابه ز چشم ما روانست

چنانکه پرده برانداختم ز صورت حال | من آن نیم که سخن در خلاف خواهم گفت | دعای خیر تو گویم اگر تو خشم گیری | وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

تماشای میوه راضی شو | اگه دستت نمیرسد بر شاخ

کرم ار نیز دستگه بودی | بارکه کردمی وصفه و کاخ | و آدمیرا که دست تنگ بود | نتوانند نهاد پای فراخ

چه سود از زدی اگه تو برکن | که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه کو کوتاه کن دست | که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ملک ایمن درخت بارور است | زو قناعت بمیوه باید کرد | چون زبخش برآورد نادان | میوه یکبار بیش نتوان خورد

بس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند | هر یک بمراد خویشتن کامی راند

از جمله بماند دورستی بتو داد | دریاب که از تو هیچ نخواهد ماند

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود | دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد | خرم کسیکه حاصل عمر عزیز را | با دوستان بخورد و دشمن رها نکرد

تا نکویی که عاملان حریص | نیکخواهان دولت شاهند

کانچه در مملکت بیفزایند | از ثنای جمیل میکاهند | راحت از مال و بخل نرسان | تا همه عمر دولتش خواهند

چو دولت خواهد آمد بنده را | همه پیکان کمانش خویش کردند

چو برگردید روز نیکبختی | در و دیوار بروی نیش کردند

نکنی دفع ظالم از مظلوم | تا دل خلق نیک بخراشند | تا تو با صد گرگ پردازی | گوسفندان هلاک میباشند

اگر خونی بریزد پادشاهی | بباخونها که در عالم بریزند

ببایدکشت هر یکچند گرگی | هزاری تا دگر گرگان نریزند

رسم و آیین پادشاهانست | که خردمند را عزیز کنند | ورپس مرگ و وفاداری | با خردمند راده نیز کنند

آسیا سنگ ده هزار منی | بدو مرد از کمر بگردانند

لیکن از زیر بر زبر بردن | بهزار آدمیش نتوانند

شه غلامی که آب جوی آرد | آب جوی آمد و غلام ببرد | دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد

طمع خام که سود بینم | سود و سرمایه یکبار ببرد

خرد عاکرد که بارش ببرد | سیل بگرفت خر و بار ببرد

نفس ظالم مثال زنبور است | که جهانش ز دست میبالند | صبر کن تا بوقت زور بری | که همه پای بر سرش مالند

خواهی ز دشمنان که گزندت نرسد | رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود

کاهن بجنگ با سنگ صلابت آمد | نتوانند که تواضع بکند با داود

یاد دارم ز پیر دانشمند | تو هم از من بیاد دار این پند | هر چه بر نفس خویش نپسندی | نیز بر نفس دیگری مپسند

نشان آخر عهد و زوال ملکست آن | که در مصالح بیچارگان نظر نکنند

بدست خویش بکن خاندان خود ویران | که دشمنان تو با تو از این بتر نکنند

آدمیزاد و نیکخصر باش | تا ترا از دواب فضل نهند | تو بعقل از دواب ممتازی | ور نه ایشان بقوت از تو بهند

بوسام

نه سام و نریمان نه افراسیاب	نه کسری نه دارا نه جمشید ماند	تو هم دل منه با بخداوند ملک	چو کس را ندانی که جاوید ماند
	چو دور جوانی غلط میکنند	جهانبانان پیری چه امید ماند	
جوشن سپار و نیزه و برگستوان بزنم	تا روی آفتاب معصفر کنم بگرد	گر بر دو بار بشم و هشیار و نیکمرد	دشمن گمان برد که تبر مسیدم از نبرد
	ز دور چرخ چه نالی ز بخت خویش بنال	که از کرند تو مردم هنوز مینالند	
	بگفتمت که چو زنبور زشت خوی مباش	که چون پرت بود پا بر سرت مالند	
الحق امنای مال ایتام	همچون تو حلال زاده باشند	هرگز زن و مرد و کفر و اسلام	نفس از تو پلیدتر نزاهیند
طفلان ترا پدر بمیراد	تا جور و صی باز ماشند	اطفال عزیز نازپرورد	از دست تو دست بر خدا بند
	بسیار بر فقند و بجایی نرسیدند	ارباب فنون با همه علمی که بخواندند	
	توقیع سعادت چو بنا شد چه توانکرد	ابلیس براندند و برو کفر براندند	
تا کس را فراست عظیم	گرچه تاریک طبع و بد خویند	چون دو کس مشورت کنند بهم	گو یا این عیب من همیگویند
	گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست	و آتش صاعقه پیش و پس باشد	
	تو پریشان نکرده کس را	چه پریشانیت ز کس باشد	
ره است پیش گیر و ایمن باش	کورها نندهٔ تو بس باشد	خونیا نرا بود ز شحنه هراس	شبروانرا غم از عسس باشد
	پسر نو رسیده شاید بود	که نود ساله چون پدر گردد	
پیر فانی طمع مدار که باز	شانزده ساله چون پدر گردد	سبزه گر احتمال آن دارد	که ز خوردن بزرگتر گردد
	غله چون زرد شد امید مدار	که دگر باره سبز و تر گردد	
ناگهان بانگ در سرای افتاد	که فلانرا محل وعده رسید	دوستان آمدند تا لب گور	قدمی چند و باز پس گردید
وانکه او دوستر همیداری	مال و ملک و قباله بر دو کلید	وین که پیوسته با تو خواهد بود	عمل تست و نفس پاک و پلید
	نیک دریاب و بد مکن زنهار	که بد و نیک باز خواهی دید	
هیچ فرصت ورای آن مطلب	که کسی مرگ دشمنان بیند	تا نمیرد کسی بنا کامی	دیگری دوستکام ننشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو	که فلک هیچ دوست نگزیند	شاد کامی مکن که دشمن مرد	مرغ دانه یکان یکان چیند
	آدمی فضل بر دگر حیوان	بجوانمردی و ادب دارد	
گر تو گویی بصورت آدمیم	هوشمند این سخن عجب دارد	بس تو همتای نقش دیواری	که همین چشم و گوش و لب داری
	با بساط خداوند ملک و دولت را	که آب دیده مظلوم در نوردانند	
	چو قطره قطره باران خرد بر که آید	که سنگهای بزرگ از کمر بگردانند	
امیر ما عسل از دست خلق می نخورد	که زهر در قدح انگبین تواند بود	عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز	حذر نمیکند از تیر آه زهرآلود
	یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت	اگر موافق حال زمانه میآید	
	اگرچه حاجب بسیار از دشمن ضعیف تبر	که تیر آه سحر بر نشانه میآید	
کسی بحمد و ثنای برادران عزیز	ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد	ز دشمنان شنو ایدوست تا چه میگویند	که عیب در نظر دوستان هنر باشد

هرکه بیهوده زمین صحبت عیشی دارد
دل ظالم بسنان قلم
کلّه دارا کلاه ازکرک نیست
رحمت صفت خدای با نصیبست
توخود جفا نکنی سکنپاه پرنده
بیمع خواجه برسایند اگر مجال بود
روز کشتن فرزند مقادیر قضا
هرکس درست قول و پیمان باشد
هیچ دانی که آب دیده پیر
خونخوار اگرچه دشمن خرد است زنهار
ما زن همه جا با همه خلق آمیزد

ای بسا روز که دنیا برون خواهد بود
نه آدمیست که در غرقی و مجبوری
کلیم خویش آورد سیه کلیم از آب
دزدی بی تیر و کمان میکنند
ایشمه سپاه دشبان میکند
بنده کانرا زحد بدر منواز
گاه که با خود بر ابرش گردی
دانرا که غذای برگزیند
شنیدم که بیوه زنی دردمند
آنرا که خدا را که بر بیوه زن
دگر کمی سر تسلیم بر زمین دارد
صانع نقشبند بچپانند
رزق طایر نهاد در پر و بال
روزی عنکبوت مسکین را
که ای غزا این ندا قرآن که نوبیه
چنانکه بیست آن دکان کوی می
چاه در دره کنعان پدید نیاید
نه هر که ستم برد کری تواند
پیداست که امرو هی تا کی ماند
اندراجه غم از شحنه و سلطان باشد
هرکس بمراد خویشتن خواهند رسید
گر بخت وری مراد خواهی یافت
از دو چشم جوان چرا بچکد
دریاب کز جهان کند خواهد بود
گر خود همه خلق زیر دستان تواند
مهل رها مکن که زمانش بپرورد
نه هر که طراز جامه بر دوش کند
بد عهد بود که یار درویش را
چون غرقه بهر چه دید دست آویزد

گشته آرام بگیرد که بود بی سر آب
بخستگان پراکنده بر بخشاید
وگر کلیم رفیق آب بمیر و شاید
وانکه زبان سیر سد ز دوی بگلیق
چون نکند رخنه بدیوار باغ
این سخن سهل بستری گوید
زود باشد که برتری جوید
گر جرم و خطای ما باشد
هم بخشد و رخ بر زمین می نهاد
ترحم نباشد نش بیوه باد
نیش از کس نخل بر نشاید گشت
که همه نقش او نکواید
که هر طعمه فرود آید
پرده از ما نبرد او آید
بلطف و خوی تو در بوستان موجود
بمن رسید که گفتی ولی بمن نرسید
باش تا دست بدهد دولت ایام وصال
چپاک چنانکه میرود میراند
تا جای زمانه داد خود بستاند
زان خبث که در طینت ثعبان باشد
هرگز ننهد جای پاکان به طبیب
در بخت بد سزای خود خواهی دید
برف بر بام سالخورده ماست
دنبال تصور دگر خواهد بود
دست ملک الموت زبر خواهد بود
تا کعب کودکی بود غار چشمه را
خود را از شراب کبر مدهوش کند
در وقت توانگری فراموش کند
با مردم زشت نام همراه مباش

تا جهان بوسه آبست چنین خواهد بود
فهم دزد که زبان میکند
دزد که ما طور زبان میکند
بس عفو تو بر کجا نشیند
که نیش با تقیه نوش انگبین دارد
شکوفه نشکفت و شامه ندمید
بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید
ادراک آن خبیث که پنهان باشد
آب در خانه شما بچکد
چون شتر شود در سر مرد بگذرد
کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

از دست تهی کرم نیاید — هرچند دلش جواد باشد — مسکین چکند سوار چالاک — کش اسب نه بر مراد باشد

کالا منند در لباس حقیر — همچو لولو که در صدف باشد

ای که در بند آب حیوانی — کوزه بگذار تا خزف باشد

جز بسعی آدمی نخواهد شد — در چه در پای عنبری باشد — و آدمیرا که تربیت نکنند — تا بصد سالکی خری باشد

ای غره برحمت خداوند — در رحمت او کسی چه گوید

هرچند شور است باران — تا دانه نیفکنی نروید

گر تیر جفای دشمنان آید — دلتنگ مشو که دوستی باید — بر مانه دلیل هر ملامت آید — چون یار عزیز می پسند شاید

دوستان صحبت پای از دشمن باک نیست — شرط پیمانست گر پیوند یارش بگسلد

صد هزاران خیط یکتو را نباشد قوتی — چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد

هر کجا دردمندی از سر شوق — گوش بر ناله حمام کند — چاره پایی بر آورد فریاد — و آن تلذذ بر وحرام کند

حیف باشد صفیر بلبلرا — که ز فیر خرا زد حام کند

کاج بلبل خموش بنشستی — تا خر آواز خود تمام کند

گر خردمند او باشد خطا بیند — تا دل خویش نیازارد و در هم نشود — سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

ز دست ترش روی خوردن طبرزد — چنان تلخ باشد که گویی تبرزد

گرم روی با پشت کرد از آن — که رویی به بینم که پشتم بلرزد

گدا طبع اگر در تموز آب حیوان — بدستت دهد جور سقا میرزد — کسیرا فراغ از جهان رو دهید — مسلم بود گر قناعت بورزد

اگر ملازم خاک در کسی باشی — چه آستانه ندیم خسیت باید بود

ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او — بر نیمشال که کفشم بسیت باید بود — هزار سال تنعم کنی بدن برسد — که یکزمان بمراد کسیت باید بود

چه گنجها که نهادند دیگری برداشت — چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود

بتازیانه مرگ از سرش بدر کردند — که سلطنت بسر تازیانه میفرمود — نفس نفس که بر و تکیه میزند باد است — بوقت مرگ بداند که بادمی پیمود

عنکبوت ضعیف می خواند — که رود چون درند کان شکار

رزق او از پری و با لے داد — تا بدامش در او فتد ناچار

فریاد پیره زن که برآید ز درد دل — کیفر بروز حمله مردان کارزار — سیصد هزار بار از آن سخت تر زند — ضربت که شیر شرزه و شمشیر آبدار

خداوند دولت خطا میکند — شب و روز ضایع بخمر و خمار

جهانبانی و تخت کیخسروی — مقامی بزرگست گو هیچ مدار

که گر پای طفلی بر آید بسنگ — خدای از تو پرسد بروز شمار

بقفل و بره زرین همی توان بستن — زبان خلق و با فسون بابن عقرب دبار — تبرک از در قاضی چو بارش آورد — دبابا از در دیگر برو نشود ناچار

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت — رسم خیرش همچنان بر جا گذاشت

نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت یادگار

باو نگفتم از چه مینالی — ور چه فریاد میکنی همواره / گفت خاموش چون کنم سعدی — کین همه کوفته میخورم از یار

هر که مشهور شد به بی ادبی / دیگر از وی امید خیر مدار

آب کز سر گذشت در جیحون / چه به دستی چه نیزه‌ای چه هزار

چو هیچ بر نتوانی گرفت از رنجور — قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار / هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم — چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

درویش حلقه بر دری زد یکبار / دیگر غم او مخور که درها بسیار

تو غره مشو که با تو میگویند راز / هر گوش یکی گفت بگوید بهزار

حدیث وقف بجایی رسید دیگر بار — که نیست جز سلس البول را در او ادرار / فقیه گرسنه بگذار چون تواند کرد — مگر بروز که ای شب کند تکرار

بروند پیمبران و پاکان / از بی دهان خدای بسیار

دل تنگ مکن که تنگ و سندان — پیوسته درم زنند و دینار / قدر زر و سیم کم نگردد — و آهن نشود بزرگ مقدار

ماهرویی چو لعبت سیمین / کام خویش از دهان اژدر گیر

در بلندی درشت میجوی / میلی از چل مناره در بر گیر

برای ختم سخن دست بر دعا دارم — امید وار قبول از مهیمن غفار / همیشه تا که فلک را بود تقلب دور — همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار

ثبات عمر تو بادا و دوام عافیت / نگاهداشته از نائبات لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست / ز تخت و بخت جوانی همیشه برخوردار

پدر که جان عزیزش به لب رسید چه گفت — یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز / بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای — که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

گروهی از سر هم مغز بی خبر گویند / بریده به سر بدگوی تا نگوید راز

من این ندانم و دانم تأمل اولیتر / که تیر رفته که چون بر کمان نیاید باز

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز — که دست ظلم نماند چو پا نگه داری / تو راستی کن و با گردش زمانه بساز — که مکر هم بنجد و مکر گردد باز

چون زهرهٔ شیران بدرد نعرهٔ کوس / بر باد مده جان گرامی بفسوس

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز / دستی که بدندان نتوان برد ببوس

ملکداری نیاید ز فرهنگ و هوش — مست و غافل کی تواند عاقل و هشیار باش / پادشاهان پای بند و حفظ شهر نیست — با مکن با چون قرار آمیکنی پدر را بش

سودی نکند فراخنای بر و دوش / گر آدمیی عقل و هنر پرور و هوش

گاو از من و تو فراختر دارد چشم / پیل از من و تو فراختر دارد گوش

بس نغیلام بدیع الجمال شیرین کار — که سوز عشق تواند انداخت به جهان آتش / بنفط کننده چه حاجت بدود ماه دار — ترا خود از لب لعلست در جهان آتش

ای صاحب مال فضل کن بر درویش / گر فضل خدا همی شناسی بر خویش

نیکویی کن که مردم نیک اندیش / از دولت و بخشش همه نیک اندیش

مثمر بود ملکت آن پادشاه — که او را نباشد خردمندیش / خردمند گو پادشاهش مباش — که دولت بپاید هست بر ملک خویش

پرور و کار خلق خدای بکن نداد / تا همچو کبه روی طلب بر درش

از مال و وقت کاه خود و نذر و جا / چون راحتی بکن نشد که خاک بر سرش

دلعز

دل منه ای حکیم بر دنیا
پیش از آن کز نظر بیفکندت
هر که اخلاق ظاهرش با خلق
آنکه ظاهر کند درون دارد
رطب آن شاهدی و شیرینی
بلبل اندر قفس نمی ماند
وز لطافت که هست در طاوس
ایکه دانش بخلق آموزی
پیداست خود که مرد کدامست و زن کدام
کسان که تلخی حاجت نیازمودند سعید
دگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد
خطاب حاکم عادل مثال بارانست
چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم
مرا بصورت شاهد نظر حلال بود
طبیب و تجربت سودی ندارد

که نه چیزیست جاه مختصرش
ای برادر بیفکن از نظرش
نیک بینی گمان بد ببرش
تیز روی باشد آخترش
سنگها میزنند بر شجرش
سالها خبر بعلت هنرش
کودکان میکنند بال و پرش
هر بهشتی که در جهان خداست
آنچه گویی بخلق خود بنیوش
محتسب گون برهنه در بازار
در تنگنای حلقهٔ میدان بروز جنگ
مگسی گفت عنکبوتی را
گفت اگر در کمند من افتی
ترش کنند و نتابند روی از اهل سؤال
چنانکه عالم و جاهل بهم نپیوندند
بدانکه هر دو بمانند و سخن دو بال
آن شنیدستی که بحجر خواجه گفت
گله از دست ستمکار سلطان گویند
چه بر حد نقیهٔ سلطان چه بر کبیهٔ عام
ضرورتست که آحاد را سری باشد
بشرط آنکه بداند سر کار بر ملک
چه حسن عهد بود پیش بگیر دانم
مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد
تو نیکبخت شوی در میانه ورنه ببست
که هر چه مینگرم شاهد است در نظرم
نظر که با همه داری بچشم بخشایش
مرا دوباره نوازش کن و کرم فرمای
چو خواهد رفت جان از جسم مردم
سکی شکایت ایام باکی منکفد

شکر آنان خورند زین غدار
خرد باشد بچشم اهل تمیز
حسن عنوان چنانکه معلومست
زندگانی و مردنش بد بود
شجر مقبل در بیابانها
زاغ ملعون از آن خسیس تر است
که نشیند ز دوستان خدای
دوزخی کرده اند رهگذرش
خویشتن را علاج می نکنی
قحبه را میزند که روی بپوش
مردی درون شخص چو آتش نهفته است
کاین چه ساقست و ساعد باریک
پیش حشمت جهان کنیم تاریک
ترا که مثنوی طاقت شنیدن نیست
میان عالم و جاهل تا لغت محال
که آن بعادت خویش انبساط نتوانند
ملکا جور مکن چون بجور تو دریم
چون ستمکار تو باشی گله پیش که بریم
اگر رعایت خلقت منصف باشی همه
وگر نه ملک نگردد بهیچگونه نظام
که بی وجود رعیت سر است بی اندام
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست
مگر کسیکه جوانمرد باشد و بسام
خدای عزوجل رزق خلق را قسام
دو چشم بر سر هر کس نهاده اند البته
در رگه برهمه باری ز ابر کف کریم
یکی بموجب صد منت یکی بحق کریم
خرمرده نخواهد خاست بر پای
نه بینم که چه برگشته حال و بسکیم

که نیاید نه زهر در شکرش
که بزرگی بود بنیه قدرش
خبر خوش بود بنامه درش
که نماند و نماند سیم و زرش
نرسد هرگز آفتی بسرش
که فرستند باز بر اثرش
که نیاید مصیبتی بسرش
باری از عیب دیگران مپوش
وآتش برون نیاید از آهن مگر بسنگ
قیاس کن که در آخود چگونه باشد حال
وزین نیاید تقریر علم بر جهال
نه مال زید حلالست و خون عمر حرام
که دشمنان ترا با تو دوست کردم
تو عشق بینی و من نغمه مینگرم
اگر گوشش بگیرد خواجه کردم

نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران / نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم
مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان / که اوفتاده نه پیچی برابر دو چینم
نه در ریاضت و خلوت مقام میسازم / ز دولت گریزند بعد از آن نه روبینم
چو گربه در بن بامم ز دست مردم حیز / نه بر بست گلستان و تل سر کینم
مرا که سیرت ازین جنس و خوی ازین صفت است / که خیره گشت ز صفت زبان تحسینم

امروز که دستگاه داری و توان / بعد از تو از آن دیگری باشد آن

گر بد نیتی از خود مرد ناکه درمیان / تا چنین افسون ندانی دست بر افعی مزن

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم / پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

خدایا فضل کن کنج قناعت / به از نان خوردن از دست لئیمان

اگر گوییدش اندر ناره جاوید / که از رحمش برون آید یکی نان

چنان نورانی از فر عباد / که بر پشتت بود بار گناهان

یا رب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده / هر چیز کان پسند نباشد برو مران
از شر خلق و فتنهٔ نفسش نگاهدار / نیکت بود چو نیک تأمل کنی در آن
دانی که دیر و زود بجای تو دیگری / درویش دوست گیر و خردمند پرور آن
این خاک نیست گر تأمل نظر کنی / گرد از شاهنامه و جهان قیصران
بسیار نیک و بد که گذشتست روزگار / از دور ملک دادگران و ستمگران
عدل اختیار کن که بعالم نبرده اند / چندین دلاوری که نکند بر دلاوران

قناعتم صفت و بردباری آیینم
کفایتست همین پوستین با پریم
که جا بجا کلوخست و سنگ بالینم
ور او فتاده بود در ریزه ریزه برم چینیم
چه کرده ام که سزاوار سنگ تفریقم
همین دو خصلت ملعون کفایتست ترا
پنجی که بر سعادت آرد شبان
بشنو با دولت سخن پیر کهن
خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن
خانه هر کرکی تنیده پیله کرد خود بشتن
نکویی با بدان کردن وبالست
زهر اگه با کرکان نکوییی
اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
هر بد که بخود نمی پسندی
گر مادر خویش دوست داری
چو بخشیدی و دادی ملک ایمان
صبر بر قسمت خدا کردن
تشنه بر خاک کرم مردن به
بخواهی ماند با فرعون و هامان
گدایان مینی اندر روز محشر
که گویی آفتابانند و ماهان
نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
این پادشه عادل و والا خسروان
یا رب بحق سیرت پاک پیمبران
شاد شود جهان که تو در جای دیگران
چشمت و روی و قامت زیبای دلبران
اکنون چو بر تو میگذرد نیک بگذران
بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران

کرم دهند بخورم ورنه میروم آزاد
هزار سنگ پریشان و شکنه بخورم
بلقمه که نه تا دل کنم ز دست کسی
بجای من که نشینند که در مقام رضا
جواب داد کزین پیش نعمت خویش مگوی
غریب و دشمن و مردار خوار میبینم
پیش از تو از آن دیگری بود جهان
تا فهم کنی کار جهان را سر و بن
بنگر تو و هرچه آن نه نیکوست مکن
خرم آنکه خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت
ندانند این سخن جز هوشمندان
بدی با بد بجای کوسفندان
گر تیر تو ز جوشن پولاد بگذرد
با کس مکن ای برادر من
دشنام مده به مادر من
کرم روزی نماند تا بمیرم
به که حاجت به ناسزا بردن
کآب سقای مصفا خوردن
چنان سختش نباید صاحب جاه
بتخت ملک بر چون پادشاهان
تو خود چون از خجالت سر برآری
نمک زنان ده کنند بر جراحت ریشان
چو آستین کریمان بدست درویشان
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
بعد از دعا نصیحت درویش بغرض
بیدار باش و مصلحت اندیش خیر کن
نوشیروان کجا شد و دارا و زیر جرد
چون نام نیک و بد نوشته شد بر زمانه
از من شنو نصیحت خالص چه دیگری

این پنج روزه مهلت دنیا بهوش باش — تا دل شکسته نکند بر تو دل گران — خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری — خالی مباش یک نفس از حال کهتران

دنیا نمیرزد آنکه پریشان کنی دلی — گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران — نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش — گر بشنوی سبق بری از سعد اختران

بادا همیشه بر سر تخت کلاه بخت — در پیشت ایستاده کمر بسته چاکران — تا آن زمان که پیکر ماهست بر فلک — خالی مباد مجلست از ماه پیکران

کسی ملامتم از عشق روی او میکرد — که خیره چند شتابی بخون خود خوردن

ازو بپرس که دارد اسیر بر فتراک — ازو مپرس که دارد کمند در گردن

چند گویی چو مار زو بردار — خویشتن را بصبر تسکین ده — کهربا را بگوی تا نبرد — چکند کاه پارهٔ مسکین

دوران ملک ظالم و فرمان فاحشش — چندان روان بود که برآید روان او

هر کو کسیکه خانهٔ مردم خراب کرد — آباد بعد از آن نبود خانمان او

نه نیکان را بقا دست هرگز — نه بدکردار را فرجام نیکو — بدان رفتند و نیکان هم نماندند — چه ماند نام زشت و نام نیکو

گفتم بره بپیچم و دامن بگیرمش — کای رشک آفتاب جمال منیر تو

شهری بر آتش غم هجران تو سوختی — اول منم بقید محبت اسیر تو — انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی — تا بندهٔ تو باشم و منت پذیر تو

صاحبدلی بتربیتم گفت زینهار — غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو — شاه منجم است چه حاجت بشرح حال — در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو

زمان ضایع مکن در علم صورت — مگر چندانکه بر معنی بری راه

چو معنی یافتی صورت رها کن — که این تخمست و آنها سر بسر کاه — اگر بقراط جولاهی نداند — نیفزاید بر او بر قدر جولاه

مرا گر صاحب دیوان اعلی — چرا گوید بخدمت می نیایی

چو میدانم قصور مایهٔ خویش — خلاف عقل باشد خودنمایی

آیین برادری و شرط یاری — آن نیست که عیب من هنر پنداری — آنست که گر خلاف شایسته روم — از غایت دوستیم دشمن داری

نخواهی کز بزرگان جور بینی — عزیز من بخردان بر نبخشایی

اگر طاقت نداری صحبت پیل — چرا باید که بر موران نهی پای

ایکه گر هر سر موییت زبانی گردد — شکر یک نعمت از انعام خدایی — حق چندین کرم و رأفت و رحمت صفت — که بجای آوری و دست وفایی

پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق — تا بشب از در معبود گدایی نکنی

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را — روا بود که تکبر کناره بند کنی — تو نیز بندهٔ آخر ستیزه نتوان کرد — خلاف حکم خداوندگار چند کنی

آن مکن در عمل که در عزلت — خوار و مذموم و متهم باشی

در همه حال نیک محضر باش — تا همه وقت محترم باشی

بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی — گر برای من و اندیشهٔ من خرسندی — چیست دانی هنر دلداری و دانشمندی — آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

مقابلت نکند بر تجربه پیشانی — مگر کسیکه تهور کند بنادانی

کسی خطا نپسندد بدفع دشمن خود — توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن — لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی — دل در جهان مبند که دوران روزگار — هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

گر از خراج رعیت نباشدت یاری — تو برگ حاشیه و لشکر از کجا آری

دوش در سلک صحبتی بودم
گفتم این دل قرار گیر اکنون

نگویم لب ببند و دیده بر دوز
زمانی شعر و شطرنج و حکایات

رحم الله معشر الماضین

از من بگوی شاه رعیت نواز را

غمّاز را بحضرت سلطان مراه داد

بس دست دعا بر آسمان بود

خرم تن آنکه رسم نیکش

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد

ز نوح روی کودک میتوان خواند

بس آنکه مملکت از دست رنج او دارد
گوش و چشم مطرب و ساقی
همین بود عدد مشتاقی
نظر کردم بچشم رای و تدبیر
ولیکن هر مقامی را مقالی
که خاطر را بود دفع ملالی
گر کان فضایلی و گر دریایی
گر با همه عیبها کریم آیی
که بمردی قدم سپرده بدی
آن عزیزان که زنده می نشوند
منت منه که ملک خود آباد میکنی
تا کی بجاه و مال دنیا نازی
ای دیر نشسته وقت آنست جای
هم صحبت تو همچو تو باید سروری
نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا
پیاده رفتن و ماندن به از سوار برای
تا پای بر آمدت بسنگی
خداوندان نعمت را کرم هست
اگر بیگانگان تشریف بخشند
ماندیس مرگ جاودانی
ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید
اگر چه رای تو در کارها بلند بود
هر دو جهان پیش چشم همت عالی
ای طفل که دفع مگس از خود نتوانی
شکرانهٔ زورآوری در روز جوانی
که بد یا نیک باشد در بزرگی
بهتر را دیدن صاحب هنر
هر که نامردم بود غدرش ببین
راحت میخواهی بچشم خار نشست

روا مدار بر خویشتن سپاری
با یار معاشرت کردم
دیگر از بامدادی چینم
ندیدم به ز خاموشی خصالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل
خداییست آنکه ذات بی همتایش
بی راحت خلق با دمی همایی
عیبت هنر است و زشتیت زیبایی
راحت نفس بندگان خدای
کاج اینان دگر بمردندی
ابله که تیشه بر قدم خویش میزند
وقتست بر برگ راه عقبی سازی
یکچند نبو خاستگان پروازی
امروز اگر نگو هش من کرد پیش
که التفات نکردند بر وی اهل معانی
که ناگهان بزمین بر زند چنانکه تمانی
ای گرگ نخفتست مر روزی
ولیکن صبر بر بر مینوایی
هنوز از دوستان خوشتر گدایی
انسیت نجزای سنت نیک
بتجربت بزند بر محک دانایی
بلندتر بود از رای هر رایی
صاحب خلق از در خدای برآید
هر چند که بالغ شدی آخر نه همانی
انست که قدر پدر پیر بدانی
سرشت نیک و بد پنهان نماند
نیش بر دل میزند چون نشتری
گر بچشمش در نیاید مردمی
خار پشتی بهتر است از قاقمی

هر چه سالوس بود و زرّاقی
طلب نفس همچنان باقی

که باشد نفس انسان را کمالی
نگردد هرگز از حالی بحالی

راحت نفس خود بشمردندی

بدبخت گوز دست که فریاد میکنی

فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

تا که بسر افتدت پلنگی

در عادت بد بهی تو دانی

مرد خدا را چکار بر در والی

تو آن ریحان از دو بر کی

اکر ۱۶۸

اگر ممالک روی زمین بدست آری   وز آسمان بربایی کلاه جباری   اگر خزاین قارون و ملک جم داری   نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری
دیگران در رضایت مستند و نیاز   اگه در کام و نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار   او همی تازد و تو میتازی

مثنوی

همه را ده چو میدهی مرسوم   نه یکی راضی و دگر محروم   خیر با همگنان بباید کرد   تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه در کفه بیفزاید   بد کر بخلاف در باید   عدل و انصاف دائمی باید   ورخزینه تهی بود شاید
نکند هرگز اهل دانش و داد   دل مردم خراب و گنج آباد   پادشاهی که یار درویش است   پاسبان ممالک خویش است
هیچ دانی که معصیت دخل حرام   با کدامست خرج نا فرجام   بگدایی فراهم آوردن   بس بشوخی و معصیت خوردن
نشنیدم که مرغ رفته ز دام   باز گردد بسر گرفته ز دام   مرغ وحشی چو رفت بر دیوار   که تواند گرفت دیگر بار
رفتگان را بلطف باز آرند   نی بجنگش دگر بیازارند   زخم بالای یکدگر نزنند   بخراشند و مرهمی بکنند
خار و گل در بهشت و ظلمت و نور   عسل و شهد و نشتر و زنبور
چو رند پریشان شوریده بخت   چه زاهد که بر خود کند کار سخت   بزهد و ورع کوش و صدق و صفا   ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سپیدی مخواه   که گر وه باشد چه جای سیاه
چه نیکو گفت ابراهیم ادهم   که ترک ملک و دولت گفت خاتم   نباید بستن اندر چیز کس دل   که دل برداشتن کاریست مشکل
یکی را دیدم اندر خانقاهی   که میگفت و ید قبر پادشاهی
بطلعت از نیار کاهش خاک شیر   سرشک از دیده میبارید و میگفت   ندانم پادشه یا پاسبانی   همی چینم درمشت استخوانی
بیکبار در جادوی رمنی   میان دو شخص افکند دشمنی
سخن چین بدبخت در نفس   پریشان کند خاطر چند کس
چه سر پوشیدگان مرد بودند   که گوی نخوت از مردان ربودند   تو با این مردی و زور آزمایی   همی ترسم که یکمن کمتر آیی
نکویی گرچه با هاکس نباید   برای مصلحت گه گه بباید
سگ درنده چون دندان کند باز   تو حالی استخوانی پیشش انداز   بعرف اندر جهان از سگ بتر نیست   نکویی با دی از چیزی بدتر نیست
نمیرد گر بمیرد نیکنامی   که در خیلش بود قائم مقامی   چو در مجلس چراغی هست اگر شمع   بمیرد همچنان روشن بود جمع
دشنام تو سر بسر شنیدم   امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو به بود مدارا   تا فرق بود خوب را   کان نور که از عمل ببیند   با گوش تو آید آنچه گفتی
دانی چه بود کمال انسان   با دشمن و دوست لطف و احسان   غمخواری دوستان فدا را   ولله ری دشمنان مدارا
دیر آمدی ای نگار سرمست   زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند   آخر کم از آنکه سیر بینند
من آموز مرد و پایم بجا بند   نه زنبورم که از دردم بنالند   کجا من شکر این نعمت گذارم   که زور مردم آزاری ندارم

خداوندان کام و نیکبختی　　چرا سختی خورند از بهر سختی　　برو شادی کن ای یار دلفروز　　غم فردا نشاید خوردن امروز

فرشته صفت مردم هوشیار　　نه بسیار خفتن و بسیار خوار

دریغ آدمیزاده پر محل　　که باشد کالانعام بل هم اضل

سگ بر آن آدمی شرف دارد　　که دل دوستان بیازارد　　این سخن را حقیقتی باید　　تا معانی بدان بهنجار آید

آدمی با تو دست در مطعوم　　سگ بیرون آستان محروم　　حیف باشد که سگ وفا دارد　　و آدمی دشمنی روا دارد

هر که دل پیش دلبری دارد　　ریش در دست دیگری دارد

آهوی با پلنگ در کردن　　نتواند بخویشتن رفتن　　آنکه بی وسبر نشاید برد　　گر جفایی کند بباید برد

غم نه بر دل که گر نهی بر کوه　　کوه گردد ز غصه آتش ستوه

جان شیرین چو رنجکش باشد　　دل مسکین چگونه خوش باشد　　سخن زید نشنوی بر عمرو　　تا ندانی نخست باطن او

گر خلافی میان ایشانست　　بخلاف این سخن پریشانست

همه فرزند آدمند و بشر　　میل بعضی بخیر و بعض بشر　　این یکی مور ازو نیازارد　　و آن دگر سگ برو شرف دارد

همه دانند لشکر و میران　　که جوانی نشاید از پیران

عذر من بر عذار من پیداست　　بعد از نیم چه عذر باید خواست

این غل دوستان که همی بینی　　مگسانند گرد شیرینی　　تا طعامی درست مینوشند　　همچو زنبور بر تو میجوشند

باز وقتی که ده خراب شود　　کیسه چون کاسه رباب شود　　ترک صحبت کنند و دلداری　　مهربانی نبود پنداری

دوغ بابی بهر که از جیب و راست　　در دوی افتند چون مگس بر ماست　　راست خواهی سگان بازارند　　کاستخوان از تو دوستر دارند

هر کرا باشد از تو بیم گزند　　صورتا من ازو خیال مبند

گرد مانرا که خلق پیش زنند　　اغلب از بیم جان خویش زنند

هر که بی مشورت کند تدبیر　　غالبش بر هدف نیاید تیر　　پیچ بی مشورت که بنشانی　　ننهد بر جز از پشیمانی

ای پسندیده حیف بر درویش　　از برای قبول منصب خویش

تا دل پادشه بدست آری　　حیف باشد که حق بیازاری

بر گزیدت ای گل خرم　　از گلستان اصطفی آدم　　حلقه از عبادی اندر گوش　　حلقه‌ای از مجبهم بر دوش

دامن این قبای بالایی　　تا بنجا شاک در بیالایی　　ای پریروی احسن التقویم　　حذر از اتباع دیو رجیم

آدمی گونه در مقام خود است　　اسفل السافلین دیو و دد است

حکایت

خری از روستایی بگریخت　　جل بیفکند و پاره دم بگسیخت　　در بیابان چو گوره خر [illegible]　　بانگ میکرد و جفته میانداخت

که بجان آمدم ز محنت و بند　　داغ پطاره و بار شپا کند　　شادمانا و خرما که منم　　که ازین پس بکام خویشتنم

روستایی چو خر برفت از دست　　گفت ای نابکار صبرم هست　　بس بخواهی بوقت جو کشتن　　که خری بد بپایگه رفتن

بمراحت بکشم این کشار　　هر ل بگذار و جدا ز دو بردار　　همچنین مرد جاهل سرمست　　روز در ماند کی بجاید دست

نبیند آنچه قیمتش ندهی　نشود کاسه پر ز دیک تهی　حرص فرزند آدم نادان　مثل مورچه است در میدان

این یکی کشته زیر پای دو آب　آنکه گر دانه میبرد بشتاب

قیمت عمر اگر بداند مرد　بس بگرید بدانچه ضایع کرد　طفل را سیکی دهند بنقش　بستانند زو نگین بدخش

جوهری را که این بصیرت هست　ندهد بی بهای خویش از دست　پند سعدی بگوش دل بشنو　مزد خواهی بکار در بگرد

الا گر بختمند و هوشیاری　بقول هوشمندان گوش داری

شنیدم کاسب سلطان خطا کرد　بپیوست از زمین بر آسمان گرد　شه مسکین از اسب افتاد مدهوش　چو پیلش سر همیگردید بر دوش

خردمندان نظر بسیار کردند　ز درمانش بعجز اقرار کردند　حکیمی باز پیچانید رویش　مفاصل نرم کرد از بهر دوشش

دگر روز آمدش پویان بدرگاه　بهوی آنکه تمکینش کند شاه　شنیدم کانمخالف طبع بدخوی　به بیشرمی بگردانید از او روی

حکیم از بخت بیامان برآشفت　برون از بارگه میرفت و میگفت　سرش برتافتم تا عافیت یافت　سر از من لاجرم بدبخت برتافت

غلامی را گیاهی داد و فرمود　که امشب در شبستانش کن این دود　در آنجا کرد عزم رخت بستن　که دانش نیست بی حرمت نشستن

شهنشه بامداد از خواب برخاست　نه از جیب ردی برگشتش نه از راست　طلب کردند مرد کاردانرا　کجا بینی دگر برق جهانرا

پریشان از جفا میگفت بردم　که بد کردم که نیکویی نکردم　چو بگشتی طبیب از خود میازار　که بیماری توان بودن دگربار

چو باران رفت بار از لب میفکن　چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن　چو خرمن برگرفتی گاو مفروش　که دون همت کند نعمت فراموش

منه بر روشنایی دل بیکبار　چراغ از بهر تاریکی نگهدار　نشاید آدمی چون کره خر　چو سیر آید نگردد گرد مادر

وفاداری کن و نعمت شناسی　که بد فرجامی آرد ناسپاسی　جزای مردمی جز مردمی نیست　هر آنکو حق نداند آدمی نیست

الا تا بر مزاج و طبع عامی　نکویی جز بخیر و نیکنامی　اگر بینی که بدخویی کند یار　تو خوی نیک خویش از دست مگذار

من این رمز و مثال از خود نگفتم　دری پیش من آوردند سفتم　ز خردی تا بدین غایت که هستم　حدیث دیگری بر خود نبستم

بزرگی این حکایت بر زبان راند　دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند　الا ای نیکرای و نیک تدبیر　جوانمرد و جوان طبع و جهانگیر

ندانستند قدر فضل و درایت　وگر نه سر نهادندی بپایت　شنیدم قصه‌های دلفروزت　مبارکباد سال و ماه و روزت

تو نیکویی کن و در دجله انداز　که ایزد در بیابانت دهد باز　که پیش از ما چو ما بسیار بودند　که نیک اندیش و بدکردار بودند

بدی کردند و نیکی با تن خویش　تو نیکوکار باش و بد میندیش　که سعدی هر چه گوید پند باشد　حریص پند دولتمند باشد

خدایت ناصر و دولت معین باد　دعای نیکخواهانت قرین باد　مراد و کام و بختت همنشین باد　ترا و هر که گوید همچنین باد

حکایت

پیری اندر قبیله ما بود　که جهان دیده تر ز عنقا بود

صد و پنجه بزیست یا صد و شصت　بعد از آن طاقتش بشکست

دست ق از طعام باز کشید　خفته و رنجورش دراز کشید　روز و شب آخ آخ و ناله و وای　خویشتن در بلا و هر که سرای

کشته صد ره ز جان خویش نفور　او از آن رنج و ما از او رنجور　نشنیدی حدیث خواجه بلخ　مرگ بهتر ز زندگانی تلخ

موی کرد و بس از سیاهی نور　نیست بعد از سپیدی الا گور　عاقبت پیک جانستان آمد　تا گرفتار را امان آمد

جان سختش به پیش لب بدیدم　روز عمرش به تنگ شب دیدم　بارگی کشمش بخفیه لطیف　که سلامت بریم یا تخفیف

گفت خاموش ازین سخن زنهار　بیش ازین زحمت و صداع مدار　الهم تا هلاک جان خواهم　راست خواهی نه این نه آن خواهم

نگران دیدنم ملول شدی / که بهر کم چنین عجول شدی / میروم گر ترا زمن بگرفت / که نه شیراز و روستا بگرفت

بسم اینجا که صبا و ما / رقیم اینک بیار کفش و عصا / او درین گفت تن ز جان پرداخت / رفت و منزل بدیگران پرداخت

اندر آندم که چشمهاش بخفت / می شنیدم که زیر لب میگفت / ایدریغا که ویژه بنشستیم / رخت بی اختیار بر بستیم

آرزوی زوال کس نکند / هر که آب حیات بس نکند

سپاس و شکر بی پایان خدا را / بدین نعمت که نعمت داده ما را / بسا مالا که بر مردم وبالست / مزید ظلم و تاکید ضلالست

مفاصل مرتخی و دو عاطل / به از سرپنجگی و زور باطل

حدیث پادشاهان عجم را / حکایت نامهٔ ضحاک و جم را / نشاید خیره ضایع کرد ایام / بخواند هوشمند نیکفرجام

مگر کز خوی نیکان پند گیرند / وز انجام بدان عبرت بگیرند

حرامش باد بد عهد بداندیش / شکم پر کردن از پهلوی درویش / شکم پر زهر مارش باد و کژدم / که راحت خواهد اندر رنج مردم

روا دارد کسی بر ناتوان زور / کبوتر دانه هرگز خواهد از مور

اگر عنقا ز بی برگی بمیرد / شکار از چنگ گنجشکان نگیرد

سلطان باید که حظ درویش / خواهد نه مراد خاطر خویش / تا او بمراد خود نشاید / درویش مراد خود نیابد

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد / هر یکی را آنچه لایق بود داد

گر توانایی و گر کوتاه دست / هر گرامی چنان باید که هست / آنکه مسکین است اگر قادر شود / بس خیانتها کز و صادر شود

گربه مسکین اگر پر داشتی / تخم گنجشک از جهان برداشتی

دوام دولت اندر حق شناسیست / زوال نعمت اندر ناسپاسیست / اگر تو فضل حق بر خود بدانی / بماند بر تو نعمت جاودانی

چه ماند از لطف و احسان نکویی / حرامت باد اگر شکرش نگویی

کتاب از دست دادن سست رائیست / که اغلب خوی مردم بیوفائیست / گرو ستان نه پایندان و سوگند / که پایندان نباشد هیچ پابند

الا تا ننگری در روی نیکو / که آن صحبت و جانش خوی نیکو

اگر شخص آدمی باشد بدیدار / چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

جوان سخت رو در راه باید / که با پیران بی قوت بیاید / چه نیکو گفت در پای شتر مور / که ای فربه مکن بر لاغران زور

بحال نیک و بد راضی شو ای مرد / که نتوان اختر بد را نکو کرد

چو سگ را بخت تاریکست و شبرنگ / هم از خردی زنندش کودکان سنگ

بکوش امروز تا گندم بپاشی / که فردا بر جوی قادر نباشی / تو خود بفرست برگ رفتن از پیش / که خویشانرا نباشد جز غم خویش

اتحاد از آن طاق و طمطراق / صحبت گیتی نمی ارزد فراق

اندک خانمان آن راستن / بس بیکبار از سرش برخاستن

مقطعات

هر که آمد بر خدای قبول / نکند هیچش از خدا مشغول / یونس اندر دهان ماهی شد / همچنان مونس الهی شد

تو آن نکردهٔ از فعل خیر با من و غیر / که دست فضل کند دامن امیدم

جز آستانه فضلت مقصد امست
متی هلالت بشیراز یا نسیم الصبح
وانکه خلق آفتاب کو بیدش
دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید
مرغ جایی که علف بیند و چینند گردد
سی سال توانکری و فرمان
من نگویم ندیده ام دهنی
بر تربت دوستان ماضی
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم
بیادگاری از انجیال مشوترب بردم
گر بزندان عقوبت برهم روز و شبار
لیکن از شرق الطاف الهی چه عجب
دل منه بر جهان پر درد بقا
ز در عشق تو امید رستگاری نیست

کجاست در همه عالم وثوق اهل بها
بسمع خواجه رسیدست گویی آیه معنی
هذا الکتاب و بلغ سلامی الی الاحباب
مه دیدار دید مرغ شب پره گفت
راست خواهی بچشم من نیکوست
گر اهل معرفتی هر چه بنگری خوبست
کدام برگ درختست اگر نظر داری
سخن گفتن ز پیاش بدان به شنود
تا سکان را وجوه پیدا نیست
لقمه در میانشان انداز
مرد صاحبنظر آنجا که کرم بیند و جود
روزی بسر بسرش نشسته بودند
یکره دو ره هلاک جان نیرزد
صد روزه بقا چنانکه دانی
گر دهان تو تنگ تر باشد
آنرا که تو دست پیش داری
ما را که تو بی کنه بکشتی
بگذشت بوستان بسی باد
غنیمه حکایتست نظم و نثر لطیف
مگر بعین عنایت قبول فرماید
مگر ز خاطر من بند تنگ بگشاید
یارب این نامه سیه کرده بعجم بگشاید
جای آنست که محبوس کنم جاوید
که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید
تو آن نه که بجور از تو روی بر پیچید
مرا غبار تو در دل اثر کند هرگز
میرود همچو سیل سر در پیش
بعمر خویش ندانم شبی مرغ دلم
گر بخشن نتوانند بدکان بدا

متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد
که گفت خیر کلام الکرام هو نهما
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست
شاهدت روی و دلپذیرترت موست
گفت خاموش شو که من بچشم
که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست
که شرح صنع الهی درونه مکتوبست
وانکه پاکیزه بود گر نشنید خاموش باش
مشفق و مهربان یکدگرند
که تهی گاه یکدگر بدرند
سفله گو روی مگردان که اگر قارونست
کاید دولت و منصب آن نیرزد
دیدی که چه عیش کرد چون مرد
مردن بره کمان نیرزد
تنگ ترین دهان فراخ ولیک
کش تیر جفا زدن نیارد
کس نیست که دست پیش دارد
گر لاله ز بوستان بدر شد
که بارگاه ملوک و صدور را شاید
ز دیده ها رفت ندانم رسید یا نرسید
چه گفت گفت ندانم خواجه قیمت دریا
همچنان از کرمت بر گرفته امیدیم
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری
ما کیانیم که در معرض مردان آییم
گناه تست من ایستاده ام با استغفار
که خاک پای توام خاک را چه غم ز غبار
پیر دیگر جوان نخواهد شد
نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ
ترا فراغت اگر بود دگر نبود

که پرتوی نه ز پیش آفتاب سها
همیکنم بضرورت چو صبر ماهی از آب
دشمنی با وی از برای تو دوست
همه از سیرت ز پاش نصیحت شنوند
کسان ز و چشم ندارد کرم نامعهود
آن عاقبت آن فلان نیرزد
نه همه تنگها شکر باشد
سلطنت بقای دوستان باد
آید بلبل که آید دیر می آید
نه هر غنیمه ز دریا درست باز آید
من بیچاره که بخت تهی دست چه بید
ما کیانیم که محصل در نظر یار رسید
پیسرش نیز هم نماند بیش
مرا بر دی تو از هر دو عالمت فراغ

ترا که اینهمه بلبل نوای عشق زنند / چه التفات بود بر صدای منکر زاغ
دلیل روی تو هم روی تست سعدی را / چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

دشمنت خود مباد و گر باشد / دیده بر دوخته بتیر خدنگ

سر خصمت بگرز کوفته باد / بی روان او فتاده در صف جنگ
خون دندانش از دهن بر پای / چون اناری که بشکنی بدو سنگ

هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی / که ضر و نفع محالست ازو نشاندادن
تو بت پرست شبل ز سنگ سخت تری / که بر دهان تو دستی نمیتوان بردن

چو میدانستی افتادن بناچار / نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویش رفتن به نبودی / گر از اسب اوفتادن و گردن شکستن

دامن جامه چو در خار مغیلان گرفت / گر تو خواهی که تندی بدر آید بدری

یار مطلوب چو در چنگ بداندیش افتاد / یاری آنست که مردی کنی و جلوه گری
در سبکی و درشتی پی دلخواهی بود / تو از آن دشمن خونخوار ستمکارتری

که هنوز از تن مسکین سر مویی بازرد / تو نبایدانی و تعجیل سرش باز بری

هر کجا خط مشکلی بخشند / جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن / که نباید که خود غلط باشی

خامشی محترم بگنج ادب / به که گوینده سقط باشی

بجز از پیرهن شبلی و معروف بجو / همه دانند از این کهنه شوان شست پلیدی
گرگ اگر نیز گنهکار نباشد بحقیقت / جا بلی نام که گویند که یوسف تو دریدی

یاران کجاوه غم بدارند / از منقطعان کاروانی
ای ماه محفه سر فرود آر / تا حال پیادگان بدانی

تا تو فرمان ببری خلق بفرمان تو شوند / هر کرش نیک بنا بد بنکی فرمای
ملک و دولت را تدبیر و بها دانی / کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

خبثات و مجالس الهزل

قال السعدی رحمة الله علیه ألزمنی بعض ابناء الملوک ان اصنف لهم کتابا فی الهزل علی طریق السوزنی فلم اجبه فهددنی بالقتل فلاجل ذلک اجبت امره وانشأت هذه الابیات وانا استغفر الله العظیم هذا فصل علی طریق الهزل ولا یعیبه ولو الفضل لان الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام هذا کتاب المطایبه وبالله التوفیق

حکایت

عارفی چشم دل بر دلی داشت / خاطر اندر شکنج مویی داشت
چند روزش بعی در سر شد / تا شبی خلوتی میسر شد
خواست تا اندرون شلوارش / در برد تیر تا بسوفارش
گفت من تن بجنگ در ندهم / روی آزاده بر زمین ننهم
گفت راضی شدم بدین پیمان / ایدرخت جوان و سرو روان
این بگفتند و امن حاصل شد / تن در آغوش داد و واصل شد
دست در گردن آورید بذوق / جان همدان بلب رسید از شوق
صبر مغلوب و عشق غالب شد / تا بدسته درفش غایب شد

پسری شوخ چشم و گشتی گیر / شوخ چشمی که مکبله زنجیر
دست بردش بسیب شکرآلود / چند نوبت گرفت شفتالود
امردی تندخوی بود و درشت / سخن از تازیانه گفتی و مشت
لیکن از رقا نعی ببوس و کنار / من غلام توام بیا و بیار
این قدر بس که در برت گیرم / پیش بالای دلبرت میرم
لب بلب بر نهاد کام بکام / چون دو مغز اندرون یک بادام
عاقبت سر ز حکم بیرون برد / در کنارش گرفت و در کون برد
گفت هیهات خون خود خوردی / این چه نااهلیت و نامردی

دل ز کف رفته بود و کار از دست / خیره شد و آن گذاشت یار از دست
درمی چند ریخت در مشتش / سخت بازد ور ز توان کشتش

خانه تسلیم کرد و شهر آشوب / گفت یا شیخ پیر و دمکوب
عارفانه در نشاط و ناز آمد / تا بمنزل برفت و باز آمد

پیش یاران و دوستانش برد / برفیقان دیگرش بسپرد
هر کسش بوسه بسر دادند / شافه تا بناف در دادند

این کی کرد دعوی یاری / و آنکه کرد دوستی و دلداری
فتنه در میان قوم افتاد / که بر آمد بر آسمان فریاد

تا شد از ننگ و صفعه و سیلی / گردن آن سبز خواره کان نیلی
پیش پیر قلندری رفتند / ماجرایی که بود بر گفتند

ساعتی نیک در تفکر بود / سر بر آورد و ترتیب فرمود
گفت در دین اهل دریوزه / نیست بار اسب است یک موزه

جمله را این سخن پسند آمد / دار و ریش در دمند آمد
سجده کردند هر یک از طرفی / میت کشند و برزدند کفی

آنکه پشتش نیامدی بزمین / عاقبت بر زمین نهاد جبین
زنده پوشید و در خشیش آمد / کیر میخورد تا بریش آمد

بعد از آن توبه کرد و استغفار / صبر بیچارگان بود ناچار

عمرت دراز باد که کوته کنی نفس / پیغمبرت شفیع همی آورم که بس
معذرت بغیر سخن سرد بی فضول / در دست میکند سر زوبین چو جرس

خانه خدای گو در برج کبوتران / بگشای یا بکش که بمردیم در قفس
گرچه شبست و مردم اوباش در کمین / زندان از این تبر بکند شحنه و عسس

آن سر که کهن که برابر وی بند بست / گر آنچنان بود بنشیند بر و مگس
گر بشنوی کسی که تو پهلوی کعبه ای / حج ناگذارده شود از کعبه بازپس

همجنس خویش میطلبی در جهان کسی / در زیر آسمان نبود چون تو هیچکس
سعدی نفس شمردن دنیا بوقت تیغ / خوشتر ز زندگانی با غیر همنفس

حکایت

آن شنیدی که در بلاد شمال / بود مردی بخیل صاحب مال
دختری زشت روی بدخو داشت / گر همه چیز جامه نیکو داشت

زشت باشد دبیقی و دیبا / که بود بر عروس نازیبا
با جوانی چو لعبت سیمین / عقد بستش بمبلغی کابین

شب خلوت که وقت عشرت بود / عرق و عود کرد و مشک آلود
نقره اندوده بر درست دغل / عنبر آمیخته بکند نغار

پرده زر نگار در بر داشت / ناگه از روی بیصفا برداشت
فال بد باز کرد طالع زشت / در دوزخ بروی اهل بهشت

همه شب روی کرده در دیوار / تا بنابست دیدن آن دیدار
بار ها نو عروس جان فرسای / دست در دامنش زدی که درآی

پسر از بخت خود برآشفتی / ز هر خندان بزیر لب گفتی
تو مناره ز پای بنشانی / شهوت من کجا بجنبانی

ملک الموت را ز لقای تو به / عقربم گو بزن تو دست منه
تا بصبح از شراب فکرت مست / دست لاحول میزدی بر دست

باید ان نه جایگاه ستیز / که تحمل کنند نه جای گریز
مدتی صبر بر مجاهده کرد / عمر ضایع در آن مشاهده کرد

عاقبت درد دل بجان برسید / نیش فکرت باستخوان برسید
با پدر زن نمود قصه خویش / کی مصالح شناس و خیراندیش

تا با مرد زنده پروردی / مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلت بسالهای دراز / نتوانم بشرح گفتن باز

گر تو ابی دگر بفرمایی / پایم از بند غصه بگشایی
زن و مرد از برای آن باشند / که دلاویز و مهربان باشند

نه من آسوده ام نه او خرسند / زحمت ما و خویشتن چند
سر بر آورد و گفت پیر کهن / جان بابا سخن دراز مکن

یا به بازی برنج و راحت دهر / یا بزندان شوی بعلت مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر / متحیر بماند و بی تدبیر

استعانت بکد خدایان برد / بمبلغی مرد و زن شفیع آورد
همگنان را بهیچ در نگرفت / هرچه گفتند و هیچ در نگرفت

پای بند بلا چو چاره ندید / بجز اندیشه را کنار ندید
خواهرش را دل آورید بدست / مهر از این بر گرفت و در وی بست

تا شبی پای در دو جشن برد   میل در سرمه‌دان خانش برد

بعد از آن با برادرش پیوست   بند شلوار عصمتش بگسست

روی بر خاک و خفته بود افلاک   چون سرش رفت تا بجایه چه باک

مادرش بی‌نصیب هم نگذاشت   هر دو پایش باسمان بر داشت

دایه را نیز هم بدلداری   مهربانی نمود و غمخواری

شب آدینه شمعی آنجا برد   نیم شمعیش در میان پا برد

خوابنیدش بلطف و درا نو   قضی الامر کیف ما کانو

عاقبت رام چو ستورش کرد   کیر در کون چون بلورش کرد

بعد از آن با کنیزکش پرداخت   کار او هم بقدر وسع بساخت

خویش و پیوند هر کرا دریافت   همه را در قفا و روی انداخت

همه همسایگان بدانستند   نهی منکر نمی توانستند

آشنایان و دوستان رفتند   حال پیش پدرش بگفتند

کیسهای قباله حاصل کرد   بر در او دو پهلوان آورد

یار در مانده کین شنید از پیر   متحیر بماند و بی تدبیر

گفت ای سید ای مولایی   چه کنم کرده‌ام چه فرمایی

کاندرین خانه نیست از خویش   کس نکردست جز من درویش

گر شبی آختن کنی بر من   دیو شهوت که کرد و تو دامن

یاوران آمدند و انبازان   هر یک از گوشه‌ای بر او تازان

از کمند بلا بحیلت چو جهید   که خلاصش بجان نبود از قید

حیف بردن نه کار دانائیست   باگرانان به از گرانی نیست

دو منظوره موافق روی درا هم

هر آنچه اینرا بود آنرا مهیا   هر آنچه آنرا بود اینرا مسلم

مقدم در موخر برده تا ناف   دگر بار این موخر وان مقدم

گر این صرفه نگهداری همه عمر   نه دنیارت زیان باشد نه درهم

من این پاکیزه رویان دوست دارم   اگر دشمن شوندم خلق عالم

گل بچشم عزیزان و شادم   چو اعرابی بسر بر چاه زمزم

عروسان مقنع چشمانند   عروسیرا بدست آور معمم

دگر ماری به نقبش در سپوری   عرق بر عارضین آرد چو شبنم

اگر دانی که دنیا غم نیرزد   بروی دوستان خوش باش و خرم

روی در روی و دست در گردن   ناف در ناف و دسته در دامن

کودک از کوچکی فغان در بست   به درستی زرش دهان در بست

خانه خالی و دنبه فربه دید   گربه در جست و نعره‌ها بدرید

عمه را نیز شربتی در داد   خاله را نیز شافه بنهاد

تا بدیدست خوابگاهش را   خانه معلوم کرد و راهش را

نو بلوغی که بود شاگردش   برد و بنهید همچنین کردش

نازک اندام سرخوشی میکرد   بدلگامی و سرکشی میکرد

کرد و رفت آنچه ناز شعرا نگفت   در از این خوبتر نشاید سفت

پاره دوغ ریخت در مشکش   تا نیاید ز دیگران رشکش

بوق رویین در آن قبیله نهاد   همچو شمشیر قتل در بغداد

چند بانگ دهل نهان تا   شنعتی خواست تا جهان تا

بر سر خاکسار دو دو برفت   دسته کان بست درو دو برفت

گفت کاین و مال و رخت و جهیز   همه پاکت حلال کردم خیز

آب در دیدگان بگرداند   خویشتن در میان شادی دید

گفت نی نی سخن مگو با من   یا تو باشی درین سرا یا من

هر چه با ده در آغشیر ورنست   از جفای تو نابکار رست

گفت هرگز من انبساط نکنم   یار دیرینه را رها نکنم

جنگ با هر یک اتفاق فتاد   عاقبت صلح بر طلاق افتاد

گل رویش تبارکی نشکفت   همچرا همچو زیر لب میگفت

بنها ده قرین مدد بهشا   وقار بینا خدا ب لبنا ره

چه خوش باشند همرا نو همه هم

رفیق حجره دگر ما به دکوی   بصحرا با هم و در خانه با هم

نهند از دوستی و مهربانی   چنان بر ریش یکدیگر که مرهم

جوانان در خانه باشد کدخدا را   ز سرمایه نباشد حبه کم

بدستیرا که در مشتی بگنجد   چو انگشتی فرو برده بخاتم

هر آنکس را که یاری در کنار است   اگر هیچش نباشد که مخور غم

که گر بیرون کنی شلوارش از پای   تو پنداری که خر وا سیب سلیم

من آن تازی سوار پهلوانم   که در زیرم نباید رخش رستم

نظر بر روی منظوری حرامست   که نتوان جفت بر پشتش نهادم

حجاب نام و ننگ از پیش بردار
اگر محکم ببندی بند شلوار
هر آنکه از پشت آدم زاد ناچار
تا چه آید بر من از حمدان من
چند سرگردانی مردم دهد
درد پدر مانم از حد در گذشت
گر بگیرم این من در آن او
دوغ بابی در میان پای او
هر چه خواهد هر چه خواهد گو بگو
ماه منظر آن بت زیبای من
اندرین شهر از کمند زلف اوست
جامه دانی دارد آن سیمین زنخ
ور بعمری دست در گردن کند
راضیم با خوی او گر جوی او
خوش بود عیش با شکر دهنی
روز و شب هم سرا و هم دکان
که چنان تنگ تنه در آغوشش
نیم کز خورده سرو بن تا ناف
من بپوسی رضا دهم هیهات
سخن اینست دشمنان بگذار
ندیدم امردسالی که چون بود در عالم

هر کجا سرو قامتی بینی
ور جماع اندرون میان باشد
گر تامل کنی بدان ماند
انکه سروش بقد و بالا نیست
بو العجب طالعی که من دارم
ای بزیبایی از جهان ممتاز
پیتو بر من شبی نمیگذرد

که محرم کون نشوند ز محرم
هنوز عقد صحبت نیست محکم
رود بر پشت فرزندان آدم

این گل کل چشم سرگردان من
غافلست از درد بیدرمان من
دولت آن باشد که باشد آن من
سیمکین باشد بیاد نجان من
از بدی و نیکویی در شان من

بند بر پای جهان پیمای من
کاندرو کم میشود کالای من
اتفاقا رای او با رای من
کم نخواهد بود استسقای من

درد کان مرد و در سرای زنی
که دو تن را بس است پیرهنی
وز منی در میان پای منی
نادرست این سخن ز مثل منی

عجوبهای چنین آخر الزمان باشد
زر با مردکی دهد بگزاف
چشم در روی کس چیو در مشت
تا بنجاتم فرو بری انگشت

با همه راستست و با ما نیست
که نصیبم ز خوان نعما نیست
بیوفایی مکن که زیبا نیست
که عمود دم چو سنگ خارا نیست

دو دوست و هر دو زانو بر زنخ
وصال دوستان میخیست و دیوار
طریقت خواهی از سعدی بیاموز

که گر پا هم بدرد قحبه
گویی آن گلبرگ خندان آورد
روز حسرت میگذارم تا شبی
انچه در دستان عشقش میبرم
جز متاع خویشتن نتوان فروخت

هر کسی با باهر وی سر خوشست
گر بیفتد باز نتوان یافتن
روز و شب خواهم که در کونش برم
این قیامت بین که عارف میکند

گاه بر هم نهاده است دادب
میل در سرمه دان چنان تنگ شده
تخت زرین خسروان نیست
دفعه در میان هر دو سرون

اگر دوست تو یکدفعه بر قفا بندند
که نماند طریقت زردشت
چون نه کونش دری و نه شلوار
حاصل آن هیچ نیست آخر کار

اندرون فراخ گنبد و
بختهای من چنان شوراست
گر تو از دوستان شکیبایی
اینکه هم سنگ دوغ در مشکست

اگر پشتی بخدمت میکنی خم
حدیث دشمنان بادست و پر خم
ره اینست ای برادر تا جهنم
وز بلای نفس من بر جان من
گاه کنکلی شکند دندان من
رحمتی بر دیده گریان من
گنبدش را تر کند باران من
وان دو دستی فارغ از دستان من
این بضاعت بود در انبان من
سرور و زافزون مهر افزای من
آن من کنکیست هم بالای من
در جوال وسع او خرمای من
نازنین تر عضوی از اعضای من
تا کجا باشد قیامتهای من
ارغوان روی و یاسمن بدنی
همچو سرو ایستاده در چمنی
که بن شمع در سر لگنی
آن لطافت که پشت سیم تنی
به که هفتاد بوسه بر دهنی
تا بگو نیده هر یکی سخنی
نهفته دگرت ریش تا میان شد

هیچنا هست کسی نخواهد گشت
که شود با تو نرم کنگ درشت
که خر یرا خری رود بر پشت
همه را جای هست و ما را نیست
که بجز حسرتش ز در بانیست
دوستا راز دل شکیبا نیست
آب در مشک هیچ سقا نیست

بر سر بوق ما چرا نروی — گرت خاطر تماشا نیست — چه کنه کرده ام نگارینا — که تو ابرک صحبت ما نیست

بوشه بر کردنش از دهنیست — حسرتم در لعبت و یاره ایست — کجا عیم دستگیری کن — که مرا پیش ازین تمناست

گر بر کیر من نشینی — در دروازه کازرون به تچی

ای فتنهٔ دلبران یغما — دی طیرهٔ لعبتان چینی — خوبان جهان ورحش بدند — تو سرو روان راستینی

بر پشت زمین معاملتی نیست — هر وقت که پشت بر زمینی — ای بر همه مهربان و مشفق — با ما بچه جرم خشمگینی

هر که که چو دوستان مخلص — بر خاک نهی ز لطف چینی — هر جور و جفا که بینم آنگاه — نازت بکشم که نازنینی

شک نیست که من ترا بسیم — گر خود همه کوه آهنینی

خوش بود دلبستگی با دلبری — ماه رویی مهربانی عنبری — جهجهی مردانه در بابی لطیف — بر سرش غرنبه کانه میزری

امردی کو را بلاسی در بر است — خوشتراست از دختری در چادری — دختر از نرتر و زیور جاذبست — تا بر انگیزند مهر شوهری

خط از نگاری و خال مشکبوی — در نمیاید بکارش زیوری — مقنعی کر حوری بر سر کنند — من کلیچه دوست دارم در بری

وآن کلیم از پیش بستن بر قفا — شرح آن چون من ندانند دیگری — تا چو در روی وقند سیمین نرخ — زیر وی گسترده باشد چادری

شاهد مطبوع شهری ابست — آفتابی بس بود در کشوری — پادشاهان خواب بر منظر کنند — عارفان بر پشت زیبا منظری

این عصا کاندرمیان پای تست — بشکند گر آهنین باشد دری — پیش ازین در نامه نتوانم نوشت — اینجکا بترا بباید دفتری

آفتابی و نوری مدهی — ابری ای کیرخواره زن ابری

نه مؤمنت خوانم و نه مومن — کبری ای کیرخواره زن کبری — بخیل هجو روبهی و بکری — ببری ای کیرخواره زن ببری

بنداق جهانیان تلخی — صبری ای کیرخواره زن صبری

روزی شنیده ام که زنی تلخ و جنگجوی — با کدخدای خانه همیگفت در وثاق — کای جای خالی از مروت و فارغ ز مردمی — مردم بگو قلیهٔ همسایه در وثاق

جور زمانه پیش من آری و درد دل — جای گرروی تماشا و اعتناق — پیش جمال جور و جفا بردنم نماند — بیزارم بده که نمیخواهمت طلاق

گفت ای عزیز محترم ای یار نازنین — قوی میده دل من صبر بر فراق — گفت ای دغا ابله و تو آن وقلتبان — چون کیر زان و جانتا کم از طلاق

گیسوی عنبر شه کردن تمام بود — معشوق خوبر دی چه محتاج زیور است

امشب ترا نه وقت نگار است و رنگ و بوی — وقت نشاط و خنده و بازی و کار دست — برنه سر که دوران روزگار — ای ماه مهربان که برنهاد دست

آخر نگوه ز ربع جوانی نمیدهی — درویش مستحق و ترا وقت داد دست — اسیر رویاده سیمین دمی بخفت — ای کیر خفته وقت بپا ایستاد دست

میرفت و هزار دیده با او — همچون شکرش لبی و بوربی

بازآمد و عارضش دمیده — مانند شبی بروی روزی — چندانکه نشاط کرد بازی — در من اثری ندید سوزی

گفتا شکرم بیار و بادام — گفتم بخرم سرت نگوزی — تو پار گریختی چو آهو — و امسال بیامدی چو یوزی

من خط غبار دوست دارم — نه هر الفی چوالد وزی

نزد من دوست میدارم بشب — در آغوش کشتم تا نیمروزی — مراد عاشق از معشوق نیست — وگر نه مادری دارم چو یوزی

هر که بینی مراد خاطر خویش — از همه خلق بیشتر خواهد

آن پسر شود و بگوشش درنج — که قضا بخند و قدر خواهد — دختران در سکم پسر نشود — هیچ که را که دل پسر خواهد

تیز در ریشش کاروانسالار
گر بدینه رود که خر خواهد

زر بجز کنده نباید داد
که جماعش نه معتدل باشد
دوستی تا بجایه نیک بود
ورنه تیمار و درد دل باشد

دیو اگر صومعه دار گردد ز رشتکو
همچو ابلیس همان خبیث باطنی دارند
ناکس است آنکه بدرعه و دستار کس است
فدد دزد است اگر جامه قاضی دارد

قلم بیاد تو درشت من نمیکند
که دیر شد که نرفتت در دوات سپید
ترا دوات سیه گرد روزگار و هنوز
مرا زچشم قلم میرود مداد سفید

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور
بوقت مرگ پشیمان همیچو رد شو کنند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد
تو خود دگر نتوانی بریش خویش مخند

برین الحان داودی عجب نیست
که مرغان در هوا حیران بمانند
تو امرزیده و اینها علم
که اقلیمی بحیرت همزبانند

خدا این قطعان باخوش آواز
بیامرزاد اگر ساکن نخوانند

مردکی غرقه بود دیدم چون
از سمرقند بود پندارم
بانگ میکرد و زار مینالید
کاید ریغا کلاه و دستارم

روی زیبا و جامه دیبا
عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
اینهمه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت بس

آنچه بیاد داری و دولت و داد
گر عاشق بیچاره نمیکردی یاد
آنکه بکریختی کس چون تو نبود
وامروز بپای مدد کس چون تو مباد

این ریش تو سخت دیر برمیآید
موی زنخت بزیر برمیآید
با اینهمه چون کون تو میآرم یاد
آبم بدهان کیر برمیآید

ای دیده بهرزه لولو ناب مریز
بر روی چو زرد اشک چو خوناب مریز
شرمت کاز پس خوشی ریزند آب
تو هیچ خوشی ندیده آب مریز

عشاق بدرگهت اسیرند بیا
بدخوئی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده معذورندی
زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

از می طرب افزاید و مردی خیزد
وز طبع گیا خشکی و زردی خیزد
در باده سرخ هیچ و در کون سفید
گر خورد کن سبز روی زرد خیزد

آن شیفته را چو باد در بوق افتد
آن گنبد سیم رنگ بر باد دهد
از بهر مناره زاویه وقف کرد
همسایه بدهد سے اگر امداد

گر خوبتر از روی تو باغی بودی
پایم همه روزه راه آن پیمودی
خندان کرمت نسیم خوشبوی کشیدی
در وی سی از آن باغ شفتالو دی

بر آن گلیم سیاه حسد همی آید
که هست در بر سیمین چو صنوبر او
گلیم بین که در آن بر چه عیش میراند
سیه گلیمی من بین که دورم از بر او

اگر صد دفتر شیرین بخواند
گر آنجا لائق تحسین نباشد
مزاح و خنده کار کودکان است
چو ریش آمد زنخ شیرین نباشد

ز چشم نغمه آب سبیت برد
بانداز جمال دلفریبت برد
بحاشیه دفتر حسن آن خط زشت
منویس که رونق کتیبت برد

روزی نظرش بر من درویش آمد
دیدم که معلم بد اندیش آمد
بگذشت که آفتاب بر من تابد
آنجا به گران چو ابر در پیش آمد

دی مردک آب پشت میریخت نشست
میگفت و زنخ بیت در کند زشت

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن
خلق از تو برنجند و خدا ناخشنود
دیوار چه حاجت که منقش بودی
چو دنیا رشن دم لعنتم گفت
خواستم تا زحلی کویم و منحوس ترا
متکلف نغمه در قرآن
پسران فلان سه بدبختند
نکو میت در دو دانشیت فضیلت
ز چشم مست تو امید خواب می بینم
توبه کردم از این سخن چه مرا
تری گر کشد مخنث را

باری چو گناه کار میباید بود
کان دوست نباشد که برنجد ز سخن
چون دید که تشنیم سپیدی بفزود
گفتم که اگر سپید شد مویم زود
لعنت بتو میباد و بر کبر و جهود
خوبرا گو پلاس در بر کن
زشت را گو هزار حله بپوش
یا عود و شکر بر سر آتش بودی
مرا از بهر دنیا ری شنا گفت
که شرم از زر دی مرد آید چو زن را
جامع هست چیز در یکدیگر
سبزه و بریان و جوز هایی و تابه
باز گویم نه که صدبار از و نحس تری
چو خویشتن شنوند که می خورد قاضی
که گفت پیره زن از میوه می‌کند پرهیز
حق بپا زرد و خلق را برنوح
ناخوش آواز اگر دراز کشد
که چهارم نزاد مادرشان
بمرگ خواجه فلان کم گشتیم هیج جهان
که نیست دسمه آفاق هیچ و خاص
زاهدی در میان رندان بود
گر ملولی ز ما ترش منشین
تو خویش نخفت ما را قرار نخفتی
دوش گفتم ز عشق توبه کنم
یاد آن یار دوستان آمد
ای معشر یاران که رفیقان منید
اینطرف با نیک نمیداند زد
تری را دگر نباید گشت
تا دل نهی بخور و بریان

هم در کف پاک به که در کون پلشت
ای گنده تخت در مهربانی از بن
برگشت و ارادتی زیادت ننمود
شکر است که دل همان سیاه است که بود
سر زخم نکو بید که چرا میر اسپید
که همان لعبت نگارین است
که همان مرده شوره پارخ‌ست
دانی که بعیش ما چه در میباید
که بختت با سعادت مقترن باد
بیا تا هر دو با هم هیچ گیریم
عجب آید امیر و آن دابه
تخم مرغ و جماع و کرمابه
ملخ از تخم تو چیزی نتواند خورد
ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت
این یکی جبر آن کرد باشد
نه خدا و نه خلق از و خوشنود
این بدبت آن تربینا میرد
که قامت مقامش نتیجه قابل
امید هست که از بیر چون تدبیر
ز نهیان گفت شاهد ملیحی
که تو هم در میان بملیحی
بدیدن از تو قناعت نمیتوام کرد
که که رفتن از جهان آمد
برزبان نام کون او بردم
عیش خوش خویشتن منغص مکنید
زنجاش برون برید دکن بنید
چند باشد چو جبر بغدادش
کز غصه تلف شوی و رنجه

شاید که فراموش کنی عهد کهن
آن قحبه که نه مه بتو آبستن بود
اینطرف اگر نمیزدی خوش بودی
دعا و لعنت بر خویشتن باد
که تو از گرسنگی تخم ملخ را بخوری
مایه و قتی زمان و دقی بود
وین تیرتر که خاک بر سرشان
بینکامی و مقصود مژده حاصل
حکایتی کرم هست جا گفتنی نیست
کیر را آب در دهان آمد
آب در زیر و آدمی بر پشت

آخر الغز

آخر لعنت این قدر نداند — کالراحة اندرون نجبه

آنگاه که کفش ملک حافسست — این بار اگرش نمه کنی شیطانست — رویی که چو آتش مستان خوش بود — امرد چو پوستین تابستانست

آمد بنماز نصنم کافرکیش — بر رید نماز مومنان قدرویش

میگفت امام مستمند دل ریش — ای کاج من از پس میبدی از پیش

مرکب از بهر راحتی باشد — بنده از اسب خویش در رنجست — گوشت قطعا بر استخوانش نیست — راست مانند اسب شطرنجست

رویی که بخواستم که چند همه کس — الا شب و روز بود یارم و بس

پیوست بدیگران و از ما ببرید — یا رب تو بفریاد من مسکین رس

در حسرت آنم که به بینم بارت — ای مونس جان و تشنوم آتش وز — گر جور کسی بریم باری جورت — ور ناز کشیم باری نازت

در صدر بلاغت ارچه دسترسیم — در عالم نطق ارچه مسیحانفسیم

دانم که بخاک درگه دستور جهان — سحبان زمانه مجد همگر نرسیم

هر چند بنطق طوطی خوش نفسیم — بر شکر گفتهای سعدی مگسیم — در شیوه شاعری باجماع امم — هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

هر کس که ببارگاه شاهی نرسد — از بخت سیاه در بدکلامی نرسد

همگر که بعمر خود دهت نماز — شک نیست که هرگز بامامی نرسد

زلفین ترا خمیده کی خواهم دید — لعل لب تو مکیده کی خواهم دید — پیراهن تو بتن خیاله دیدم — شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

ایخواجه اگر با خرد و تمکینی — خر جلق زده نگاه کن گر نه بینی

چه خوشتر از آن بود بهنگام جماع — تا خایه فرو بری سرش می بینی

گفتم که بیا بمن ای حور نژاد — گفتا که بیار تا چه ام خواهی داد — گفتم که دعا کند بتو مادر من — گفتا بدعای مادرم خواهی گاد

مردکی را که زن طلاق افتاد — شوهری دیگر اتفاق افتاد

دست آن بر سر از جفای زنش — گیر این در میان پای زنش

قلتبان تا پا و دار حجت — خیر در حق او تواند گفت — مردکی صافی از غرض باید — تا گواهی از او درست آید

تمت الخبیثات واستغفر الله

ما جری به القلم واللسان

المجالس فی الهزل والمطایبات

المجلس الاول

العن الشیطان واشتم الخیطان لعنا لا یسعه الزمان وشتما لا یکیله الدوران الذی جمع بیننا من الفنون کما یجمع باللواطة بین الرجال والصبیان فنهز بوقافی میان زانهم ونکز نعمودنا فی شکاف کیستانهم ودخل احدشانا فی نمدانهم ونعیشنا فی سرمعه انهم طالما من البقل والقند واطعمنا من الخبزه الکباب وجعل سمعنا مملوا بصوت الجنک والرباب وزین مجلسنا بانوار الخدود والمنورة کالمهتابات والحصن بینهم عندنا بالتراب واشهد ان لا اله الا الله من لم یقوت ولا لو ان حسن من لحیه الیاقوت واکل البریان لا تتم الا بالقوت وبطن الجایع لا یشبعه الا القوت واشهد ان القصاح عند العسرة انفع من السکباج وصوت الربط اطیب من

چلچک کمان الحلاج ونغمات القوال احسن من نکهات فیض التاج وترس الحدید اقوی من سختیان السراج شهادة لاینفع الا عند النعمات ولا یسمع الا من کان
سمعه لایق الترهات وفی زنخدان من سمع هذه الضرطة وشتم کثیرا اخبرنا ابو شعشع الکنجانی قال اخبرنا ابو الزفزف الخورستانی قال اخبرنا ابو شلغلق السیستانی
قال اخبرنا ابو الحمیر الاره ودیه قال اخبرنا ابو الشحمة القصری قال اخبرنا استاد هذه الصنعة ومعنی هذه المنعة احمق بن ثلتبان قواد الزانی عن ارذل الخلایق و
اخس الناس ابی الوسواس الخناس علیهم اللعنة قال الجماع فی الجمعة یکون بالجماعة اقرب وجماعة القواد بالجماع خیر من الاجتماع مع الغلمان والصبیان وقال انصبا
تحریک الایر فی الراحة عند لا باحة اخف مؤنة کذب القائل والتابع قل وانا من الکاذبین اجمعین فی درک الاسفلین اگرچه آغاز نصیحت وسخن کن مکن ملا حول کنند
ومجلسیان المقیمین این کلمه را آب در دهن چون بول کنند تا یقین که شیطان لعین از کند کان بیدین بعید غراب البین مسافت بعد المشرقین جوید پس همان
به که در دعا آویزیم وکلمه چند چون شکل از دنباله فرو ریزیم که دعای این بیچاره کان ونصیحت این روسپی زاده کان آنست که قومیکه در مجلس حاضرند وبرو
این پیر هرزه کوی ناظر معنا اشارا از کس وکیر همدیگر برخورداری ده وازشوی وزن هم طلاق وبیزاری بخش واین منخوار کان بی طاقت وروسپی زادکان
بضاعت را در کادن ودادن توفیق تمام روزی کردان ودر برنهادن واندرون شدن آمد شد کیر جام جانبخش فرمای ذوق بوسها چون قند از لب خوبان
دلبسند از حد مهند ومخنثه با کونهای کلان چون کوه الوند که با او در پیوند بکام همه برسان نقل نقل این معقلان از شکر وبادام چشم ولب معشوقان کن
نظام قیام شمع مشتعله پرمشغله کادن صبح متصل کردان چشم نیم مشمع همه را در شمعدان من ولج فیها فقد نجا من باد بوقه برسان عماد عمود یک یک را
در خیمه ادا قام اتصل بعیوقه افرشته دار سبدار کند کان بمفتاح نجاح کشته در عقد پیوندشان تا حی علی الصلوة وحی علی الفلاح پیوسته دار زاویه زاویه همه را
از آب کمرها آباد کردان تا دیه پیشان که خلوتخانه ابو العباس است از کوه دبر بر آوره وبکلة ایر تام مع الخصتین منجلی دار وگوش این مشتاقان را از آواز نامساز مبعد
قلقل صراحی مترنم دار چشمشان را بلقاء نقاء رویها منور وکونهای مدور روشن دار دیده ناپسندیده رقیبان وعیبدان وگوش بیهوش دردیدن عیان
این فعال وشنیدن این اقوال کور وکر کردان هر جا که دلارام خوش خرامی دربند رشت لقائی گرفتار است در بستر وصلاح در زیر این مشتاقان انداز
بدبختان آیین بربخت بگوید شیطانا لعینا هر جا که تهی دستی می پرستی بیا دکش خاتونی یا کون امردی با براق در کوزه مشت تجریک آورده ان
جلبرا بی طلب وا این کنده را بی انتظار وزاحمت وجهنا کن وهر جا مفلسی مخلصی در کنج ویرانه یا در زاویه خانه بیخانه یا همسایه برده است اوراد ران
کاشانه از دست بیگانه نگاه دار آیین کوی را جماع با من روزی کردان یا دوست عزیز من وای معدن کوزه تیز من وحی کوش هوش من دار دریش درکون
چون دوش پر ند وشخ تا تیزی چند بر سبلت فشانم وتر چون دیگر وقتها بر زانو نهم ترهات که برخواندم حدیثی است چون [illegible] بر لوحی نکسته ودسته است
وچون تیر از کون طفلان در میان لوطیان نشسته حکایتی است چون کند کان درست وچون بند شلوار جلبان سست سخنی است از قعر بحر فسق وفجور وداد دره
در خور این کافرکیشان مستور در مر بستیا از کاشانه فساد وهم رسته از خلوتخانه عناد وشر رسته از صدقه مخرقه قوادان خبثه وثمر بسته از حدیقه خدعه
برادران بر باتیبه مخرقه است که مطرقه در برزت مجلسیان می نبدم زند قوا ایست که بوسیله آن بریش مستمعان میخندم هذا غیبته رکتب خانه من عمل بها
فهو من المردودین کلبرته است ز محبة من سمعه فهو من الاحمقین شامه است از داروخانه من استعملها فقد وسع ثقبه شربتی است از دار المرض من شربها فقد بعید
من الحشمة واداء تاویل این ترهات ومعنی این هذیانات است که جماع در جمعه با جماع زنان کردن واز دست حریفان سیلی خوردن با جماع معاشران با وردای
ومباشران تر از خانه دلیر ونسندیده تر که کون کودکان دریدن وبجان سرگین از زنان یا زاویه ایشان کشیدن نهار تا خرزه بهرزه در بردن بقصر قصری
غلمان بیهیه وطبرزه لرزه از غر در کاسه پر وسوس سرپوشیدکان جای ندهید یوق در طبل کودکان مزنید بلکه این بالوک را بر در دره ولان نکنند و بینید
حمدان در نمدان نوبلوغان مت زنید بلکه در نمدان جلبان فرا زنید قطرات عبرات این کل کجیشم را بر پشت کوهسار منقار ید بلکه این رشحا ترا در جات کشت زار آ
رانید که آن سعی بیحاصل وکوشش باطلست واین جهش متواصل ولذت عاجل وآجلست

اندر کس هیز کو پناهی دهدت ور نقره خام تکیه کاهی دهدت
هر نقطه سیماب که در وی ریزی ناهید شود چهار ده ماهی دهدت

سؤال بولانا رحسم کلکل وآیا کرفی الحقیقت جوز مکلکل

پیا تا چه هرزه خواهی درآیید وچه ژاژ خواهی خایید بچه علت فرمودی وبچه دلیل نمودی که سلت در کون دولان فشارید در ریش بکنند کان مپارید وبچه برفرج قوآده نهید **جواب** بدانکه اکر جوانی سرکردانی فاجری تاجری زنی ماجری پوید تا مرادی از وبجوید باندیشهٔ بسیار و تفکر بیشمار انمطلوب دریابد وبعد از حصول آن عاشق را بعد براق اتفاق دخول دست دهد یا نه ممکن باشد که از زیر ان بجهد یا کون بکیرد فشار ذدر این شعر کار کند تن درده وکیر خور جهان انیهمه نیست واکر بصد جهد چون سنده بشکافد کنه یابد واکر قوادهٔ در پی سر زخمی بفرستد در حالی که همچنان دلربایی روانه کند باروی همچو ماه وقد همچو سرو ساج باکیسوی سیاه وکس وکون همچو عاج وکوید خواه در کشته زار من نزل فیها استراح نزول کن وخواه در کهسار من صعد فیها فقد استروح شادی مینمای وکاه کرد کنبد سیمین در طواف باش وکاه در قعر بحر سرنش غواصی میکن ودمی در بام آسیای کرد انش بوق میزن نفس خرزه را درا ندرون حجرهٔ معشوق میزن لحظهٔ الغرا در شکاف کاف میکن ولمحهٔ در فشرا در سوراخ کردچون ناف میکن زمانی بر قلهٔ قلعهٔ من صعد فیها فقد امن من الآفات متحرک میباش ساعتی در حصن حصین من دخل فیها سکنه الشهوات منزل میشو اکر در غرض مرضی نیست بطریق معقول مقصود ازینها هردو موجود است چنانکه در کتب آورده اند که وقتی لوطی قوادهٔ را بطلب مقصودی حال فرستاد در دوشیزهٔ حاصل کرد لوطی کفت انا لا ارغب الا فیمن تحته خصیتان دایه قالت القوادهٔ دبر فی فرجها جزا دعلق علیها بصلین ان لم یکن لک غرض لوطی کفت مرا رغبت بکسی بود که دو خایه باکیری دارد آویخته بود قوادهٔ جواب داد که جاری در فرجش کن ودو پیاز از و در آویز و در کونش بکار اکر ترا غرض نیست این هذیان دکر که ذکر کردم مبنی بر آنست که بیچاره مفلسی وآوارهٔ مخلصی که زن ندارد که جلبی فرادست آرد باید که پارهٔ خیو از کوزهٔ براق آرد و بکند پشت کلم انکارد وازجور قحبه وجفا کنده بپرهیزد چنانکه کفته اند

ای مرد خرد مباش نهار	چندین زپی جماع رنجه	آخر لعنت این قدر زند نی
کاندر ره اندرون پنجه	اید وستا اکر زنی وکر شیر آری	دانی چو نست جماع بی انبازی
کاندر کنجی بخلوتی بنشینی	وز کف کس وکون سرکه خوهی سازی	

وقت آنست که از این بالا بزیر آییم وکردکس وکون این سر زخمان خمار بر آییم بربالین همه مردان ریش برسان که فردا بکاه انجا آید تا دکر از کیر مردی یک بجوز دائی باید وجلبان دیکر باخود بیاورند و هر زن پیر که باو باشد بجاه اندر زند هذا ختمت

تم المجلس الاول

المجلس الثانی

حدثنا شیخنا النسناس ابو الوسواس قال اخبرنا ابو شحمة الکوفی قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس الملاعنه وسید الفراعنه وملک الشیاطنه اخس الخلق و ارذل العباد ابلیس پرتلبیس لعنة الله علیه وعلیهم اجمعین قال من ترک النسوان ونیک الغلمان وتصفح الاخوان یحشر یوم الحشر مع فرعون وهامان کذب عدو الله وانت من الکاذبین حدیثی نادرست ودروغی چپت ویسنادیست سست از آن سرور لشکر ضلالت وجهرکشور جهالت آن پیشوای مطرودان وآن مقتدای مردودان وآن ثمرهٔ شجرهٔ شقاوت وآن نقطه دایرهٔ عناوت که همه عالم دبدبهٔ طغرای اوست آن دون پایه که از دور آدم تا آفاق پرکوکبهٔ لعن اوست از هندسهٔ وسوسهٔ او تغیری نخیزد خلعت ونواخت باهم نیامیرد آستین جامهٔ شقاوتش این طراز دارد که وان علیک لعنتی الی یوم الدین عنوان لعنتش این توقیع نکارد که وانک من المنظرین طغرای منشور ضلالتش اینست واستفزز من استطعت منهم بصوتک خال جمال نکارنیش این رنک دارد که واجلب علیهم بخیلک ورجلک بحدیث ملعون روایتی است از آن شیخ مابون که هرکه با جوانمردی بد اختری که موافقت زنان بکوید وسبت وارد از محبت ایشان بشوید واز کوشهٔ مخالطت ایشان بپرهیزد واز جماع بی شفاع ایشان بکریزد وکرد باره وقلعهٔ صبیان

طوف کند و مزه خربزه را بر پاچه گنداشان سخت کرد اند و نفع خود ببرد از ان و مسلمانان برساند پادشاه ببزا ورا در روز حشر با فرعون و هامان
محشور کند عزیز زنهار تا انچه نیز مجازی شمری و این نصیحت را بازی ندانی و این سخن را از میان جان استقبال کنی و این همه در راه صدق استعمال فرمایی
و بوق را در طبل چپانی و ریش در چنگ ایشان تا در تحت انخطاب آیی که و من یفعل ذلک هذه خسر خسرانا مبینا اگر خواهی چند روزی در پی جلبان آنگاه
کمر در بار ایشان بر آیی جز خار خلنده نبینی و اگر سر تا سر خندق ایشان به پیمایی جز مار گزنده نیابی دست همت بر دوال کوس طبل بلند آوازه زن و قدم
طرب در طلب ایشان نه باش. روزی از کون یکنده که نه بودید و للریش من کند لغلام نصیب آهر و دیده عبرت باز کن و ببین که همه دم در رکیت بچه گلست
حمد نیست که قالب آن مهدیست که اگر از برای فرج زنکان بودی شکل او چون شکل تیری بودی سوال بولا نا حم کلکل حکمت که جماع از زاق در
کون کودکان خوشتر است که از زادیه کون زنان جواب ننکلکل بولی بس خوب و حکایتی بغایت مرغوب که آورده ای بیچاره ندانی آبی که در پایان مناره
چاهی با خوشتر از آبی که نزدیک منجلابی باشد ابو نواس لوطی پیوسته قوم خود را این نصیحت کردی که بهره ور شوید زچیزی که در بهشت نیابید حقیقت آفت گرا این
حرف زیرکان و طریقت هنرمندانست کان کونی اختیار زیرکان عالمست پیشه بس با نوا و حرفتی بس معظم است هر که همچون بو نواس اندر لواطه نصیب شد
از غم نفخات و رنج کد خدایی هم رست مرد صادق جز که در کون نهبین خرد باکیم مرد صادق خود در یعالم گست غلامم تم که کاجی زدن صنعت است و
دست محتاج خوردن پیشه او و کون دادن حرفه او و خربزه خوردن کار او تا بعد از او زن و فرزندش برخوردار حکایت مردی بود لوطی که هیچ طفل را
ضربت خربزه او درستی و از زخم عمود او بجستی چون بگذشت پسری داشت صاحب جمال که هرچه پدر سالها کرده بود او بیکروز میداد سوال کردند که چونست که پدر تو از بت
بکون بودی و تر ابکیر است و او میل زبر بودی و تر ا زیر است گفت ما پدر را قضا میکنیم و بعهدش فا میکنیم از عهده عهد کیر برون آید مرد از هرچه
بری فرزند آید مرد فرزند خلف آنست که وام پدر بگذارد و اوراز بار قرض نگذارد اگر خواهی که فقت سر بعیوق کشد و جودت از ایوان کیوان بگذرد سینه
بر خاک نه و در زیر حملن مردان رو مرد باید که در کشاکش کیر سنگ زیرین آسیا باشد تا خود انخطاب آیی که معاشرت کنند و رستین است نصیحت بشنوید
که شجره نصیحت ما جز ثمره فضیحت بار نیاورد ذکر جمله عالم بر پشت شما آیند باید که هر دم صد ای دقر باشید نبنده باشید با نیز کنده باشید فی ام دنگ چون تیپ تکاور
کیر بر شما حمله کند تحمل کنید تا بجایی برسد که اگر معشاد سال تیز دهید و بعضول زنید سودی نکند تا دست از خود ندارید گر تو رستم دستانی و کیقباد دوی کجا مجز گیری
دکر کیاست اهل جهان تر اباشد بکیر من که بکردی خلاص یاد و ا

المجلس الثالث

چنین میفرماید صاحب السیف و الفرس و الحنطة و العدس و البط و الکرکس برق الدین رعد الاسلام و المسلمین کاشف آلان و الاین مجب الشیاطین قاطع
البطیخ بالسیف و السکین بهبان الدیر قلیل الخیر نهنگ البحر پلنگ الجبل دو رهین المشرق و المغرب سغره پرداز عراق و عمران طوفان الزمان که هر چه
کرد اس و هر چه سعیه کرباس و هر چه سیاه پلاس ایها الناس ترک و پاماس یا در واللیل و النهار و البر و البحار و البربط و القمار یا اخوانی اجهلا جهلا منک
الصبیان و هکذا فعل الزمان فعلیکم بالبراق علی الحمدان او صیکم یا احباء الشیطان ترک الصلوة و دخول الخرابات عجلوا بالشهوات و اعملوا اللواطات قبل ان
یاتی علیکم ملک الموت بالسلم و یا خذ منکم جان فانی لکم ناصح امین کما قال القائل الاباحة راحة و المنع الکفر السر دیل حجاب و البراق بدعة هما یا برادریم و دوستها
بشاریم و بگوییم یاران بند عا بنجا و مان و فرزندان مجلسیان بر ان اخبرنا شیخ النجدی علیه اللعنة بسنادها دی المقیم عن ابلیس انه اذ کان نصف اللیل یصعد علی جبل دما وند
و یقول یا معشر الرجال و یا اهل الوبال قوموا قبل الموت و قبلوا قبل الفوت خبری درست و سندی استاد شیخ فاجر ان ابلیس علیه اللعنة که چون نیم شبی بگذرد
و درد سر خمار بپایان آید و مجلس از دکان باخر رسد آن ملعون مطرود و شقی و بد بخت دوزخی ابلیس بکوه دماوند بر آید و طبلی از پوست سگ و دوالی از سیرم
اهل سپاه در دوال آن دوال اندر طبل زدن گیرد هر کجا از شرق تا غرب عالم حمد نیست چون بشنود ان کره دو بولعباس چون هر لس در زیر جلباب کیف اندا ختن
و چون دیوانه سر از گریبان سراویل بیرون کند و قصد کفش اند اهنین کیر ذکر خیان با که بیچاره درمانده باشد دست و فاق بکردن اشتیاق در انداز

درزمان در درج دهن بحرکت آورد واین بیت را کار فرماید   فرمان آنکجت وآن خاتون   آری صنما که زود برگردان کون   برگردن کون
زود برگردان کون   احسنت ای کون وشاد باش ای کس و کون **سوال** اگر معشوقه بدین صفت میسر نشود **جواب** ای سگ لعنتی اگر میسر نشود خری طلب کن
کردسر وسپید کوهان تیزگوش وآکنده ران کردسرین ودراز ذنب که دانشمندان این صنعت چنین فرموده‌اند که سه عدد خشت زیر پای نهد واگر نشود
چوبکی بر دو زانوی خر بند دو پای در آن نهد ودر خر سپوزد ودسته گیاه بر دست گیرد تا اگر وقت انزال بوسه خواهد زلبان چون قند تمنا باشد گیاه را برابر
چشم او دارد تا چون سر بیاورد بوسه بر لبان چون شکرش دهد   بی خویش وغریب وخان وجانیم حکیم   چون تو نهی وخر نگاییم حکیم **سوال**
اگر خر نیابد چه کند **جواب** نعلین تکاپوی در پا کند و پاره صابون بدست آورد ودر کف مالد ودر حمام رود ودست را در سرین مدبر فرو برد
تا کور گردد   گر مرد صلاحی و زاهل دینی   جز جلق زدن کار دگر نگزینی   چه خوشتر از آن بود بهنگام جماع   تا خایه فرو بری سرش می بینی
بیچارگان بدبختان از من سوال کنید که سبب آمدن این آیه چه بوده است اگر روز قیامت شما را بدین گناه بگیرند که آنرا جواب کند اکنون روزگار
عزیز است وما این روزگار را غنیمت دانیم زنهار بیاموزید وعمل نمایید که فی التاخیر آفات   ای خواجه مقری بیتی در حق تو گوییم   ایزد همه خلق را زنانی طلبی کرد
چون نست ترا زانهک وسرگین کرد   مادر تو ترا بدید پس آنگاه پدر   در تو نگریست و بریش نفرین کرد   بگوای مقری وگر زنادشمنی
من الکشک والبدن نکانا ایسمانان ایری ولرم که نه صوفیست وسرکل دارد ونه زاهد است ودر سوراخ میرود ونه کور است ویکچشم دارد
پس اگر زخم تیغ او بیند   مرگ را بر حیات بگزیند   کودکی گر بخشک بسپوزد   مرگ را بر حیات   وقتی عزیز است ودر دوزخ گشاده
نظاره کنان ایستاده ومنتظر قدوم میمون شما است ای زنستان وای کرانجان وای قلتبانان زار ضاعای پیران سست ذکر وای جوانان
نادرست یکساعت برخیزید وچون خران دهان باز کنید وآن آن آغاز کنید که این غریب را عارضه پیدا شده که جمله غم ایام پیش او شادی
میشمارد ومحنتی که جمله درد روزگار در مقابله آن دو نماید که درمیان پای ضعیف حمد است که لایق نمد است یا ریسمانش گیر و ترکان
سگ تازیان زیب وخوار میان حمدان وهر قوم وهر شهر ولایتی وبعضی همیخوانند کیت که او در مستوره یا با در بیرباط و دروازه این ضعیف نهند
هرکه ازین جوانمردی کند او چه دعا کنیم یارب در راه قلاخشک روزی کن ودندانش باز ستان وکری ذخورش او را ارزانی دار وناخنش برا آن
وزنان ومادران وخواهران ایشان را زنان وپیاز و کیر دراز برسان ومردان انجمع را در عزیدتو فی وحمی قلتبانی نگاهدار بحق نور وما رو اشجار وانوار

وانهار وقنا عذاب النار تمت المجلس فی الهزل واستغفر الله مما جری

به القلم واللسان

المضحکات

شخصی از فقیهی سوال کرد که مرا آفتابه شکسته است چون از دستین فارغ میشوم آفتابه تهی میگردد گفت اول استنجا کن بعد از آن قضای حاجت **مضحکه** واعظی
گفت هر کس شب دو رکعت نماز بگذارد او را حوری دهند که بالای او از مشرق تا مغرب بود کسی گفت من این نماز نکنم و آن حور نمیخواهم گفتند چرا گفت زیرا که اگر سرش
در کنار من باشد ودر بغداد پاش کابید مرا چه خبر بود **مضحکه** شخصی با شیر جنگ میکرد شیر نعره میزد و دم میجنبانید و تیز میداد گفتند چرا نعره میزنی گفت
تا آدمی بترسد گفتند تیز چرا میدهی گفت من نیز میترسم گفتند دنباله چرا میجنبانی گفت میانجی میطلبم **مضحکه** اصفهانی براه بغداد میرفت وتیز میداد
رفیقی داشت او را منع میکرد گفت خاموش که اولیان زبان را نمیدانند **مضحکه** وقتی پادشاهی دست بر کون مخنثی زد مخنث تیزی بداد گفت چرا
بی ادبی میکنی گفت مرا زهره آن نباشد پادشاه در من زند و من جواب ندهم **مضحکه** مسخره را طفیلی بوجود آمد که عصار را تا روغن کشیره بخرد عصار
زر بسته وبول در ظرفش کرده بداد مسخره چون بخانه رفت و انچنان دید هیچ نگفت بعد از مدتی عصار را دید که از درد دندان ناله میکرد در رفت و پاره نمک
خشک در کاغذ پاره کرده بوی داد چون بدندان بگرفت پرسید که این چه بود گفت غره آن روغنست که آن روز بمن دادی **مضحکه** شخصی نشسته بود ذکر بهشت میکردند

بود پسرش پرسید بابا این چیست گفت پای بابای تو گفت این پا پیرا کفش کجاست گفت مادرت کهنه طوسی دارد که گاهگاه با این پا میکشم مضحکه وقتی شخصی را ذکر پیدا شد سیاه بود پسرش پرسید چرا چنین سیاهست گفت از بسکه در کس مادرت نهاده‌ام روزی دست بر ریش فرود آورد که ریشم سفید شده پسرش گفت اینرا نیز در کس مادرم نه که سیاه شود مضحکه فقیری در مستحم تیز بلند میداد طبلی بپسرکی داد که چون من بمستحم روم تو طبل بزن تا آواز تیز من نیاید پس هرگاه که آواز تیز بلندتر بودی پسرک را بزدی که طبل را چنان بزن که آواز تیز من نیاید پسر گفت تو چنان تیز میدهی که آواز طبل فرو میماند مرا گناهی درین نیست

تمت المضحکات و استغفر الله من جمیع الذنوب و الهفوات

رباعیات

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را | واگاهی نیست مردم بیرون را | الا مگر آنکه روی لیلی دیدست | داند که چه درد میکند مجنون را

عشاق بدرگهت اسیرند بیا | بدخویی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده معذوری | زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب | صاحبنظران تشنه و وصل تو سراب | مانند تو آدمی در آباد و خراب | باشد که در آینه توان دید و در آب

حرف التاء

دل میرود و دیده نمیشاید دوخت | چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت
پروانه متمند از شمع بسوخت | آن سوخت که شمع را چنین میافروخت

آنماه که گفتی ملک رحمانست | این بار اگرش نگه کنی شیطانست
رویی که چو آتش زمستان خوش بود | امروز چو پوستین تابستانست

گر خود ز عبادت استخوانی و پوست | زشفقت اگر اعتقاد بندگی نکوست
گر بر سر پیکان برود طالب دوست | حقا که هنوز منت دوست بر اوست

ده ده که قیامتست این قامت راست | با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی | تا مرده نگوید که قیامت برخاست

گر دل بکسی دهند باری بتو دوست | کت خوی خوش و بوی خوش و روی نکوست
از هر که وجود صبر نتوانم کرد | الا ز وجودت که وجودم همه اوست

چون حال بدم در نظر دوست نکوست | دشمن بخطا گو تنم برکن پوست
چون دشمن بیرحم فرستاده اوست | بدعهدم اگر ندارم این دشمن دوست

آن یار که عهد دوستداری بشکست | میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت دگر باره بخوابم بینی | پنداشت که بعد از و مرا خوابی هست

آن سست وفا که یار دل سخت منست | شمع دگران و آتش رخت منست
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف | جرم از تو نباشد گنه بخت منست

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت | درمانش تحملست و سر پیش انداخت
یا ترک گل لعل همی باید گفت | یا با الم خار همی باید ساخت

تدبیر صواب از دل خوش باید جست — سرمایهٔ عافیت کفاف است نخست — شمشیر قوی نیاید از بازوی سست — یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

شبها گذرد که دیده شوام نیست — مردم همه در خواب و من از فکر توست

باشد که بدست خویش خونم ریزی — تا جان ندهم ز من مقصود نه دست

هر شب که تو در کنارم آیی روز است — آن روز که با تو میرود نوروز است

کو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا — آن شب که تو در کنار باشی روز است

شب نیست که چشم آرزومند توست — وین جان طلب رسیده در بند توست

گر تو دگری بجای من بگزینی — من عهد شکستم که مانند توست

روزی کشتی بسی کنم دلشاد است — ور زنده غمان خود کنم آزاد است

دیدی که از آن روز چه شبها گذشت — ور کشته خود هیچ نیا مدیات

آنکس که خطای خویش بیند که رواست — تقدیر مکن صواب بر نفس که خطاست

آن روی نمایدش که در طینت اوست — آیینه گر جمال نماید بر است

سرو از قدت اندازه بالا برداشت — بگراز تو لولو لالا برداشت

هر جا که بنفشه به چشم گوییم — موی ز سرت باد صحرا برداشت

ماهی امید عمرم از شست برفت — هیهات که روز عمر چون شب برفت

عمر که از دوی بجا نی ارزد — افسوس که رایگانم از دست برفت

باد دست چنانکه او ست میباید داشت — خونابه درون پوست میباید داشت

دشمن که بخیتو امش دید بچشم — از بهر دل تو دوست میباید داشت

گو پند رها کنش که یاری بد خوست — خوش نیر زد بدزشتی که در او است

بالله بگذار ید میان من و دوست — نیک و بد در نیج ورحمت از دوست

هشیار سری بود ز سودای تو مست — تا سر برود ز دامن امید مدست

چنبه همه هیچ نیست در ملک وجود — در هیچ نشاید چه تو هستی همه است

صد بار بکشتیم بغلامان دیرت — تا آینه دیگر نکند زند برت

خود را چو به بینی بر و ز دل از برت — او خود نکند زد که به خیند نظرت

تا یکسر موی در تو هستی باقیست — اندیشهٔ کار بت پرستی باقیست

گفتی بت پندار شکستم رستم — آن بت که ز پندار برستی باقیست

گر زحمت مردمان این کوی از ماست — یا نیز تو خوش بودن این سوی از ماست

فردا متغیر شود این روی چو شیر — ما نیز برو شویم چون موی ز ماست

الحق دل من بدید چو خون در زده بود — هر چه آن است بر آمدیم ز دو تو کوست

ایمن ز سحر تو صبح بر خاسته — ما خود ز شمه نخفته ایم ز غم دو دوست

گویند هوای فصل آذار خوش است | بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است
ابریشم زیر و ناله زار خوش است | ای بیخبران همه با یار خوش است

حرف الدال

هرچند عیبم ز قفا میگویند | دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
نتوان بحدیث دشمن از دوست برید | دانی چه رها کنیم تا میگویند

آن درد ندارم که طبیبان دانند | دردیست محبت که حبیبان دانند
ما را غم روی آشنائی کشتست | اینحال نباید که غریبان دانند

گویند مرو در پی آن سرو بلند | انگشت نمای خلق بودن تا چند
بیفایده پندم مده ای دانشمند | من چون نروم که میبرندم بکمند

چون بخت بد نیز نکو نتوان کرد | بیفایده سعی و گفتگو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم پیچ بپیچ | هم صبر برو که صبر ازو نتوان کرد

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد | دانی که ز شوقم چه بسر میگذرد
گو هر سخن تلخ که خواهی میگوی | آخر ز لبان چون شکر میگذرد

آهو بره را که شیر در پی باشد | بیچاره چه اعتماد بر وی باشد
این ملح در آب چند بتواند بود | وین برف بر آفتاب تا کی باشد
در دیده صاحب نظران خس باشد | قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع

از بسکه بپا زرد دل دشمن و دوست
رقمی غم او بر همه دلها بودی

آنست که دستهاش در خون همیست
میرفت بخفیه کوی دلها میبرد

کس نیست که عشق از دل ما دانه برد
گفتم شوخی ببرد دل از من

ای قد بلند آسمان پیش تو خرد
دشمن چه کری کند که خویش بری

ای باد چو عزم آن سرزمین خواهی کرد
از ما بکسی سلام و خدمت برسان

آنانکه پری روی و شکر گفتارند
فی الجمله نقاب نیز بیفایده نیست

سودای تو از سرم بدر می نرود
افسوس که در پای تو بیسر دوان

آنرا که نظر بروی هر کس باشد

گوئی بگناه منع کردندش پوست
اکنون همه غمهای جهان بر جگر اوست

سرتا پاش چو طبع موزون منست
میآمد و میگفت کون کون منست

بیچاره که کار عشق بتواند برد
زین دست که او بیاد میاید برد

گوئی ظفر از خلق جهان خواهی برد
زین دست که او بیاد میاید برد

رخ در رخ ماه نازنین خواهی کرد
گو یاد ز دوستان چنین خواهی کرد

حیفست که روی خوب پنهان دارند
تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

نقشت ز برابر نظر می نرود
سر میبرود و لیک بسر می نرود

در مذهب عشق شاهدی بس باشد

با گل بمثل چو خار میباید بود
در خرقهٔ تو بیامدم روزی چند
کس عهد وفا چنانکه پروانه خرد
مردان همه عمر پاره بر دوخته‌اند
بیچاره کسیکه بر تو معشوق باشد
مشنو که مرا از تو صبوری باشد
با دوست بگرمابه درم خلوت بود
کس عیب نظر باختن نکند
گر ز جفای دشمنان حی آید
نه هرکه طراز جامه بر دوش کند

با دشمن و دوست یار میباید بود
گر دست تو در خون روانم باشد
گویم چه گنه از من مسکین آمد
چشمم بدهان واعظ و گوش به پند
شمع ار چه بگریه جانگدازی میکرد
آن شوخ سرش برید و در پای افکند
با دوست بیابان نشینیدیم که برد
مردان بهشت و رنگ و بو میخواهند
یاری دارند که مثل و مانندش نیست
قوتی نه از رحیل اندوخته‌اند
در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند
دور از تو گرش دلی خون باشد
مارا چه وجه از تو صبوری باشد
جایی که درخت گل سوری باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد
دانی که چرا بر دهنم راز آمد
از من نه عجب که هاون رویین تن
وآرزوی گلیمش گل حمام آلود
تو هرچه بپوشی بتو زیبا گردد
مندیش هرکه یکنظر روی تو دید
زیرا که نظر داعی تنها نکند
نه هرکه زمانه کار او در بندد
بسیار کسان که اندرون چون رعد
دلتنگ مشو که دوست منفریاد
نادان همه جا با همه خلق آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش
خود دار ز شراب کبر مدهوش کند
امشب بیاض روز بر میآید

خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود
مندیش که آندم غم جانم باشد
کو خسته شد از من غم آنم باشد
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند
گریه زده خنده مجازی میکرد
استاده بروز با درازی میکرد
معترض بدشمنی سرش بر میداشت
یا خوی خوش و رد دنگو میخواهند
در دنیی و آخرت هم میخواهند
فردای قیامت بگناه باشد
بربود دلم ز دست و در پای افکند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند
آنکس نفسی قرار بی روی تو نیست
یا طاقت دوستی و دوری باشد
خرسندی بلبلان ضروری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب
مرغ دلم از درون بپرواز آمد
از یار جفا دید و بآواز آمد
گفتا دگر این روی کسی دارد نیست
گر خام بود اطلس و دیبا گردد
دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد
بی کار بهیمه اگر طبع کسی
فریاد و جزع بر آسمان پیوند
مینالد و چون کبک لبش میخندد
بر یار دلیل هر ملامت کاید
چون غرقه بهرچه دید دست آویزد
گر صحبت دیگران سیاهی خیزد
بد عهد بود که یار درویش را
نه نالهٔ مرغان سحر میآید

در پرده روز کار میباید بود
وز یاد برفتم سخن دانشمند
پروانه بدوستیش در پا میرد
باشد که نسوزند که خود سوخته‌اند
اندیش که چند مدتی چون باشد
خرسندی عاشقان ضروری باشد
گفتم بگل آفتاب نتوان اندود
کو فرق میان زشت و زیبا نکند
چون یار عزیز می‌پسند و شاید
در روز توانگری فراموش کند

بیدار نشسته ام نظر بر سر کوه   تا صبح کی از سنگ بدر میآید

فرزانه رضای نفس غنا نکند   تا خیره نگردد و تمنا نکند   ابریق گر آب تا گردن نکشی   پروانه ز نور له تمنا نکند

افسوس بر آن دل که ز عشقش نبود   شکست و حدیث عشق با سنگ بگو

بیگانهٔ عشق را حرامست سماع   زیرا که نشاید بجز از سوخته دود

نوردر که سیل تا کمر میگردد   سنگ از سر کوهسار در میگردد   از چشمه چشم با برف اینهمه سیل   کویی که دل تو سختتر میگردد

آن دوست که آرام دل ما باشد   گویند که زشتست بهل تا باشد

شاید که بچشم تو نه زیبا باشد   تا یاری زان من تنها باشد

شاها سم اسب آسمان می‌سپرد   از کید حسود چشم بد غم نخورد   لیکن تو جهان فضل و جود و هنری   اسپی نتواند که جهانی ببرد

کس با تو عدو و محاربت نتواند   زیرا که گرفتار کمندت ماند

نه دل دهدش که با تو شمشیر زند   نه صبر که از تو روی برگرداند

وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد   یاد رخ گل حسن شبابش ببرد   گل وقت رسیدن آب عطار ببرد   عطار بوقت رفتن آبش ببرد

وقت گل و روز شادمانی آمد   هنگام نشاط و کامرانی آمد

آن شد که بسر نتوانی آمد   سرما شد و وقت مهربانی آمد

ما چاکر آنیم که دل برباید   یا دل بکسی دهد که جان آساید   آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست   در ملک خدای اگر نباشد شاید

این آتش تو سخت زود بر میآید   گر چه نه مرا دود بر میآید

بر آتش رخسار تو دلها کباب   از بسکه بسوخت دود بر میآید

جایی که درخت عیش پربار بود   تو در نظر و کسی در انبار بود   آنجا همه کس یار وفادار بود   یا آن یارست که در بلا یار بود

مجنون اگر احتمال لیلی نکند   شاید که بصدق عشق دعوی نکند

در مذهب عشق هر که جانی دارد   روی از زه بهر که دنیا نکند

روی تو نعال دارم ای حورنژاد   زیرا که بد و بوسه همی نتوان داد   فرخنده کسیکه فال گیرد زرخت   تا لاجرم از محنت باشد دلشاد

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود   نشکفته تمام باد قهرش بربود

بیچاره بسی امید در خاطر داشت   امید دراز و عمر کوتاه چه سود

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود   تاریخ زنخدان تو در مشتم بود   دیدم که همی گزم لب شیرینت   از خواب ببودم سر انگشتم بود

هر سرو که در بسیط عالم باشد   شاید که به پیش قامتت خم باشد

از سرو بلند هرگز این چشم مدار   بالای دراز را خرد کم باشد

دستارچه آن بت دلبر دارد   زان بویی اگر باد صبا بردارد   بر مردهٔ صد ساله اگر برگذرد   در حال ز خاک تیره سر بردارد

آنرا که جمال ماه پیکر باشد   در هر چه نگه کند منور باشد

آیینه بدست هر که نماید خوب   از طلعت بصفای او در باشد

حرف الراء

شیرازی و کازرونی و کوهی و لر   مولای منست آن عربی زاده حر
از دست مده صورت احسان پدر   تا بر بخوری ز ملک فرمان پدر
جان پدرت در آن جهان میگوید   زنهار مکن خلاف جان جان پدر
با ناله نای و نغمه چنگ بخور   گر باده خوری چو سنگ مانی بر جای
بستان رخ تو گلستان آرد بار   وصل تو بقای جاودان آرد بار
بر خاک فکن قطره از آب دو لعل   تا بوم و بر زمانه جان آرد بار
خود را بهلاک بیباری مسپار   تا بتوانی بر آور از خصم دمار
از هر چه کنی مرهم ریش اولیتر   دلداری خلق هر چه بیش اولیتر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار   گر میکشیم بدست خویش اولیتر

حرف الزّاء

خرم تن آنکه با تو باشد شب و روز   تو خود بکمال و لطف آراسته
یا آتش عشق برکش و خانه بسوز   مستوری و دوستی بهم نابدرست

حرف الشّین

چون دست نمیرسد بجز بستن گوش   صبر از متعذر حکیم گر بکنم
منعم که بعیش میرود دوش بدوش   نالیدن درویش نداند بعیش
بس آب که میرود بجیحون و فرات   در بادیه تشنگان بجان در طلبش
و انخال معنبر نقطی بر نوشش   نی خود دهنت چرا نگویم نقطی است
گر لایق خدمتم ندانی بر خویش   تا من سر خویش گیرم و کشور خویش
یا همچو همای بر من افکن پر خویش   تا بندگیت کنم بجان و سر خویش
گر فضل خدای میشناسی بر خویش   نیکویی کن که مردم نیک اندیش
همسایه که میل طبع تست سویش   فردوس برین بود سرا در کویش
دانا که نخواهی که ببینی رویش   دوزخ باشد بهشت در پهلویش
همسایه بجان رسید بیگانه و خویش   وه تا ترا از بغل گنده خویش

حرف السّین

ای سرو بلند ورت جسم در روان   منظور ملیح دوست دارد همه کس

هر چند که هست عالم از خوبان پر   کاخر بدهان حلو میگوید مر
گر آدمی باده گلرنگ بخور   یکباره چو بنگ میخوری سنگ بخور
چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار   چون جنگ نداری آشتی عیب مدار

نا مردم اگر سر زنم از مهر تو باز   خواهی بکشم بجور و خواهی بنواز
ور بگریزم ز دست ای مایه ناز   هر جا که روم پیش تو میآیم باز
ای ماه شب افروز و شبستان افروز   پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز
تا سر نکنم در سرت ای مایه ناز   کوته نکنم ز دامنت دست دراز
هر چند که راه هم تو دورست و دراز   در ره بمیرم و نگردم ز تو باز
یاد دی بکنج خلوت آمد شب و روز   گر پرده نخواهی که در دیده بدوز
ای دوست جفای تو چو زلف تو دراز   وی بی سببی گرفته پای از من باز
ای دست ز آستین برون کرده بعهد   وامروز کشیده پای در دامن باز
گویند مرا صواب یاران بهوش   گر خواهم و گر نخواهم از زر گوش

نو نی است کشیده عارض مهوشش   خط دایره کشیده پیرامونش
ای صبا تا فضل کن بر درویش   از دولت بخشش همه نیک آید پیش
بوی لعلت میرود از پارس بکشیر   بوی تو چو مشک و زعفران با هیبتش
گر بیخردان دعیب کیران از پس   مو گینه مندم هوا و هوس

ای پیش تو فراخای جهان بر ما تنگ

ما را بتو فخر است و ترا از ما ننگ

کر دست دهد دولت ایام وصال

یکبوسه بر آن غنچهٔ خالش بدهم

ور چشم خدا وندیش افکنده ترم

من با دگری دست به پیمان ندهم

دل بر تو نهم که راحت جان منی

یا بر لب جوی بهوس بنشینم

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم

چون من نتوانم که جوان گردم باز

لیکن دیدنش از گریه نیاساید چشم

ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ

آخر نه بگویی که دلست آن یا سنگ

در سر برود در سر سودای محال

ناگاه دگر بوسه بر آن غنچهٔ خال

با اینهمه دل بر تو نداشت که او

دانم که نیوفتد حریف از تو بهم

ورز آنکه دل از تو بر کنم بر که نهم

از جمله نبه کامنیش نبده ترم

چندانکه مرا پیش کشد زنده ترم

من با تو نیامدم که صحرا بینم

مقصود من آنست که تو لاله و گل

در حیات ذخیره بماند بصرم

آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

می چینی و من در تو بر می بینم

ما را ز برای دیدنش باید چشم

اندوست که دیدنش بباراید چشم

شبهای دراز پیشتر بیدارم

می پندارم که دیدهٔ دیدن دوست

خیزم که نماند پیش ازین تدبیرم

بگذشت ز آب چشم همچون جویم

من قصهٔ خویشتن بدو چون گویم

آن رفته که بود دل بدو مشغولم

من بندهٔ بالای تو تماشا دیدم

چشمم بدن تست و گوشم بحدیث

چون دوست نه بینم بچکار آید چشم

نزدیک سحر روی ببالین آرم

در خواب رود خیال می پندارم

ور نه بروم به آستانش میرم

گر خود همه شمشیر زند یا تیرم

گر دست دهد که آستینش گیرم

بگذاشت کز و مرحمتی میجویم

ترکست بچوگان بزند چون گویم

دانکنده بشمشیر جفا مقتولم

باز آمد و آن رونق بازار شکست

خط خویشتن آورده که من معزولم

فرهاد تو شیرین دهن جوش سخنم

وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم

صد خرمن شادی بغمی بفروشیم

در یکدم اگر هزار جان دست دهد

در حال بخاک قدمی بفروشیم

چون خصم آمد برو بهی ماستم

گفتم من صبر اگر بود روز فراق

خود را بمقام شیر میدانستم

چون روبه او فتاد شو انستم

ما دل ز مراعات جهان بر کندیم

صد نعمت امنیتی نپسندیم

بر کهنه جهان چون گل نو میخندیم

هر چند که نو آمده ایم از سر ذوق

خواهم که چو نرگس مژه بر هم نهم

هر که که نظر بر گل رویت فکنم

بنشینم و چون بنفشه سر بر فکنم

در پیش تو میان رعنوان و همم

چشم از غم دل بر آسمان میگریم

شبها ز همه خلق نهان میگریم

طفل از پی مرغ رفته چون میگرید

بر عمر گذشته همچنان میگریم

خیزم قد بالای چو خورشیدی بینم

وان طلعت آفتاب نورش بینم

آخر نه زنندم که ز دورش بینم

گر ره ندهندم که بنزدیک شوم

چون ما و شما اقارب یکدگریم

بر آن نبود که پرده بر هم بدریم

ایخواجه تو عیب من مکن تا من نیز

عیب تو نگوییم که یک از یک بتریم

بگو

گر بر رگ جان ز شست آید تیرم
چه خوشتر از آن که پیش دستت میرم
من با تو خصومت آرزو میکنم
تا صلح کنی و در کنارت گیرم

آرام دل خویش نجویم چکنم
و اندر طلبش بجان نپویم چکنم
گویند مرو که خون خود میریزی
ما دام که در کمند اویم چکنم

مندیش که سست عهد و بدپیمانم
ور دوستیت قرار گیرد جانم
من وصل تو همچنان بجان میجویم
من خط تو همچنان ز نسخ میخوانم

میآیی و لطف و کرمت می‌بینم
و آسایش جان در قدمت می‌بینم
و آنوقت که غایبی همت می‌بینم
هر جا که نگه میکنمت می‌بینم

خورشید رخا من بکمند تو درم
بار تن تکشم بجان و جورت ببرم
گر سیم و زرم خواهی و ور جان و سرم
خود را بفروشم و مرادت بدهم

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم
صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست
توبت کردم که توبه دیگر نکنم

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن
برق آمده و آتش زده در خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن
بهتر که بجای دوست دشمن دیدن

یرلغ بده ای خسرو خوبان جهان
تا پیش قدت خاک کنند سروروان
تا کی برم از دست جفای تو فغان
نی شرع محمد است و نی یاسه جان

بازنده دلان نشین و صاحب نفسان
حق دشمن خود مکن بتدبیر خسان
خواهی که برازملک سلیمان بخوری
آزار بدرون موری مرسان

مه راز فلک بطرف بام آوردن
ور زوم کلیسیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن
بتوان نتوان ترا بدام آوردن

ای دست تو آتش زده در خرمن من
تو دست نمیگذاری از دامن من
آن دست نگارین که بسوزن زدهٔ
هر چند حلال نیست در گردن من

من خاک درش بدیده خواهم رفتن
ای خصم بگوی هر چه خواهی گفتن
چون پای مگس در عسل سخت شود
چندانکه برانی نتواند رفتن

اید دوست گرفته برسر ما دشمن
باید دوست گزین بدوستی با دشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل امریست
آسانتر از آنکه همنشین با دشمن

یاران بسماع نای و نی جامه دران
ما دیده بجای متحیر نگران
عشق آن هست و لهو از آن دگران
من چشم برین کنم شما گوش بر آن

یکروز باتفاق صحرا من و تو
از شهر برون رویم تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم
آنوقت که کس نباشد الا من و تو

چون حال بجمال و حسن رنگ بد و بو
آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
آنکس نه درست طبع باشد نه نکو
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

ای مطرب از آن حریف پیغامی ده
دین دلشده را بعشوه آرامی ده
ای ساقی از آن دور وفا جامی ده
ور زشک برآسود کو جام میده

مارا نه ترنج از تو مرادست نه به
تو خود دگری پسته و بادامی ده
کز نار پستان تو که باشد و به
هرگز نبود به از زنخدان تو به

نه سرو تو انگفت نه خورشید نه ماه
آه از تو که در وصف نمیآیی آه
هر کس براهی میرود اندر طلبت
گر ره بتو بودی نبدی این همه راه

ای راه روان ز راه کوی تو نه
ما بیخبر از عشق و گذر سوی تو نه

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده
ای یار کجایی که در آغوش نه‌ئی
ای سرو بلند و راحت جسم و روان
ای کاج نکردمی نگاه از دیده

ما دل بغرور نفس و شیطان ندهی
فردا که بنامهٔ سیه درنگری
بفروختهٔ دین خود از بیخبری
ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی

گفتم که کنم توبه ز صاحب نظری
کردیم بسی جام لبالب خالی
ترسنده از آن شدم که ناگاه ز جان
ای پیش تو لعبتان چینی حبشی

گویند که دوش شحنگان تتری
گیرم که بفتوای خردمندی و رای
با میل که طبع میکند چه توان کرد
ای هست قفا چشم و حاضر دل جوئی

ما ها همه شیرینی و لطف و نمکی
ای ماه که درمان نفسی بنشینی
گر من بتو فریاد ضعیفیه‌ام
گر دشمن من بدوستی بگزینی

هر تشنه که از دست تو تباند آب
گر دیده چو ابر نو بهارم دیده

بر دل بزدی عشق تو راه از دیده
روزی دو سه شد که بنده بنواخته‌ئی
زان میترسم که دشمنان اند شنید
گر شاخ بدی کس نخورد بار بهی

سرمست هوا و پای بند هوسی
گر کام دل از زمانه تصویر کنی
گیرم که ز دشمنان بنالی بر دوست
باشد که بلای عشق گردد سپری

کس چون تو صنوبر بخرامد بکشی
گر دولت و بخت باشد در وز بهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم
دزدی بگرفتند بصد حیله گری

وی شاخ گل شکسته در گل چو منی
در وهم نیاید که چه شیرین دهنی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست
نه ماه زمین که آفتاب فلکی

مسکین چکند با تو بجز مسکینی

از دست تو سیر گردد از روی تو
روزی چنی در آرزوی رخ تو

تقصیر ز دل بود گناه از دیده
اندیشه نا کرده با نبرد اخته‌ئی
گر چشم عنایتم نبند اخته‌ئی
الا که ذخیرهٔ قیامت بنهی

شاید که بیاران عزیزت ترسی
بنهاده خود از غمان پیر کنی
چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی
چندانکه نگه میکنم ای رشک پری

گر روی بگردانی و گر سر بکشی
در پای تو سر ببازم ار بیش دهی
گر چشم تو پای بر سر من بنهی
امروز بیاوختنش میبردند

یکبار بگویی بر رفیقان وداع
انست که دور از لب و دندان منی
تو خیمه به پهلوی گدایان بزنی
تو آدمی و دیگران آدمی اند

صد جور بکن که همچنان محبوبی

چون اشک چکیده در کنارم دیده
وامشب بر ما نشسته چون دوش نه‌ئی
هرچند که جفا پی فراموش نه‌ئی
آه از دل و صد هزار آه از دیده

در پی نود کاسه پر از دیگ تهی
بس دست تحسر که بدندان ببری
یوسف که بده درم فروشی چه خری
کز دست زبان خویشتن در قفسی

بار دو بین ار ولیکن خوب تری
تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی
بی وصل لبت کنیم قالب خالی
ما با تو خوشیم اگر تو با ما نه خوشی

میگفت رها کن که گریبان بدری
از دایرهٔ شرع برون ننهم پای
عیبی است که در من آفریدست خدای
کاخر تو درین اول منزل چونی

نی نی که تو خط سبز داری ملکی
تا صورت حال درد مندان بینی
چشمم مکن ایجان که تو بس شیرینی
صد تلخ بگو که همچنین شیرینی

ای کاج

با گفتن ستانش بشنیدندی / تا به دل وی قرار کردیدندی

تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی / انرا که تو تازیانه در سر شکنی
هرگز بود آدمی بدین زیبایی / یا سرو بدین بلند و خوش بالایی
مسکین دل انکه از برش برخیزی / خرم تن آنکه در کنارش آیی

المفردات

علیک سلام الله ما لاح کوکب / و ما طلعت زهر النجوم و تغرب
خیری که بر آیدت توفیق از دست / در حق کسی کن که و را حقی هست
از مایه بی سود نیاید مرد / ما از دم خویش چیز شوند خورد
کمان مبر که جهان اعتماد را شاید / که بی عدم نبود هر چه در وجود آید
تو آتش به نی در زن و در گذر / که نه خشک در بیشه ماند نه تر
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست / گر نامه رد کنند گناه از رسول نیست
هر که گوید کلاغ چون بازست / نشنوندش که دیدها بازست
گر راه نمایی همه عالم راهست / ور دست بگیری همه عالم چاهست
نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش بر آرد یکی باد سخت
اگر تو بسر منکران همی ا ندر که براندند / از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت
همیمیرم و همچنان نظر در جیب و دامنست / آنانکه نظر دارد تو انکه دیگجاست

...ای کاج که مردم همه دیدندی / بر گریه عاشقان نخندیدندی
...روز بشیوه و لطف دگری / چندانکه نظر میکنمت خوبتری
...گفتم که بتقاضی بر تست تا دل خویش / بستانم ترسم دل قاضی ببری
...ای کودک لشکری که لشکر شکنی / به زانکه بهیچی دعنان بر شکنی

رب غلام صاحب بطنه خلا / و میزانه من سوء فعلته امتلا
دانی چه گفته اند بنی عوف در عرب / نسل بریده به که موالید بد ادب
دولت جاوید بطاعت درست / سود مسافر به بضاعت درست
غریب شهر کسان تا دمی نباشد مرد / از و درست نیاید غم غریبان خورد
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
دو عاشق را بهم خوشتر بود درد / دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
روشن چو صبر و رست و منزل بگذاشت / من خود بنهم دلی که بر باید داشت
خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست / با هر که در آوختی چنان باش که اوست
گر سفله بمال و جاه از آزاده به است / سگ نیز بصید از آدمیزاده به است
کس نیست که مهر تو در و شاید بست / ناچار بخدمتت کمر باید بست
این بار نه بانگ چنگ و نای و دلست / کاین بار بقفا شیر و خبک مغلست

کر آب چاه نصرانی نه پاکست / جهود مرده میشویم چه باکست

وقتی دل دوستان بجنک آزارند / چندان نه که جای آشتی نگذارند

از روی نکو صبر نشاید کرد / لیکن نه باختیار میباید کرد

هیچ شادی مکن که دشمن مرد / تو هم از موت جان نخواهی برد

سک هم ز نکو چیکی پلید بود / اصل ناپاک ازو پدید بود

کر همه عود کرد و کرسنک شود / مشنو که چشم آدمی تنک سیر شود

کر ز هفت آسمان کزند آید / همه بر عضو دردمند آید

در کرک نکه مکن که بزغاله برد / یکروز نکه کن که پلنکش بدرد

بیچاره صبوری چکند کر نکند / خرسندی عاشقان ضروری باشد

مرغ جایی رود که چینه بود / نه بجایی رود که چه نبود

نه هر بیرون که بینندی درونش همچنان باشد / بسا حلوا اصابتی بود زهرش در میان باشد

دروغی که حالا دلت خوش کند / به از راستی کت مشوش کند

یکی با دوستان هر روز تا شب عیش میرانند / چه غم دارد ز مسکینی که روز از شب نمیداند

چکند مالک مختار که فرمان ندهد / چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

یونس اندر دهان ماهی بود / همچنان مونس الهی بود

دریاب کنون که نعمتت هست بدست / کاین دولت و ملک میرود دست بدست

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم / میکوشمت از دور دعا کر برسانند

بیا فریده خدایت بخلق حاجتمند / بشکر نعمت آن در بروی خلق مبند

بخت از اول فطرت چو نباشد مسعود / مقبل آنست که در حال بدی شد مردود

سلطان چو بمنزل کدایان آید / کر بر سر بوریا نشیند شاید

خورشید چو بر جامهٔ درویش افتد / از بخت نکونش ابر در پیش افتد

اکر زندان نباشد دزد توان جست / مصیبت آن بود که مان نباشد

منعم که نظر بحال درویش کند / چندانکه کرم کند طمع بیش کند

کر تضرع کنی و کر فریاد / دزد زر باز پس نخواهد داد

تواضع کرچه محمود است و فضل بیکران دارد / نشاید کردن از حد که هیبت را زیان دارد

بیچاره که در میان دریا افتاد / مسکین چکند که دست و پایی نزند

بس قامت خوش که زیر چادر باشد / چون باز کنی مادر مادر باشد

هرکه زندان بخویشتن ننهاد / مال مردم دکر نخواهد داد

کفتم که بر آید آبی از چاه امید / افسوس که دلو نیز در چاه افتاد

چه داند خوابناک مست و مخمور
که شب را چون برد آن درد رنجور

بزرگی نماند برا و پایدار
که مردم بخشش نماند خوار

طلبی نیک و بد خلق با خدای انداز
که مکر هم بخواند مکر کرد باز

زنده دل از مرده نصیحت نیوش
گر چه ترا آن نه خوش آید بگوش

کوته نظر انبوه غم خویش
صاحبنظر از غم بیگانه خویش

جایی نرسد که بتوانایی خویش
الا تو چراغ رحمتش داری پیش

دست بر هم زنی به ظریف
چون حرف چند و فتاده حریف

مکن عمر ضایع بافسوس حیف
که فرصت عزیزست و الوقت سیف

بد زنیکیت بحلاف ولیک
مرد خالی نباشد ز بد و نیک

گر ملامت کسی دهد دشنام
به که ساکن دهد جواب سلام

بشنو که من نصیحت تو شنیده ام
پیش از تو خلق دیده و پیش از تو بوده ام

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن
بکام دوستان و رغم دشمن

الهی عاقبت محمود گردان
بحق صالحان و نیکمردان

دامن او بدست مرد زیبا او شد
عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او

مردان بخویشتن سپرند درین راه
لاحول ولا قوة الا بالله

نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار
امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

بشکر آنکه تو در خانه و اهل بیش
نظر دریغ مدار از مسافر درویش

بکین دشمنان باطل میندیش
که آن حقیقت ظاهر بر تن خویش

یار بیگانه مگیر ار که دزد یار خویش
ایکه دست و چرب دلی پیشتر دیوار خویش

گر خود همه عالم بگشایی بتیغ
چه سود که باز میگذاری بدریغ

سلام علیکم اهل کرامة
و مقصد محتاج و مامن خائف

با هر کسی که مذهب بی بدیا اتفاق
شرطست با موافقت جمع بافراق

هر که آمد بر خدا مقبول
نکند هیچش از خدا مشغول

خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم
بر خاستی از خاستنت زنده شدیم

طمع کرده بودم که کرمان خورم
بناگاه خوردند کرمان سرم

بنیکی و بدی آوازه در بسیط جهان
کس برند غریب سول و بار رکان

هر که با من بد است و با تو نکو
دل منه بر وفای صحبت او

صاحبدل و نیک سیرت و علامه
کو کفش دریده باش و خلقان جامه

کلام قوت مردانگی و بزنایی — که خشم گیری و با طبع خویش بر نایی

من شنیده‌ام که بحسن قمری — چون بدیدمت از آن خوبتری

این‌ها به بروت و نخوت اندر پیچی — آن روز که از عمل بیفتی پیچی

گهی کاندر نمانی ماخذ نوائی بلا مانی — چو بازت عافیت بخشد سر از طاعت بپیچانی

اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد ز موری

خدا را در فراخوان و کدیش و تن آسایی — نه چون کار تنگی جان آید عدا از جان و خون آیی

کرم بجائی فرو ماند کان حیوانی — مروت نه چندانکه در فرو مانی

ای گرگ بحشمت که روزی — بیچاره شوی بدست یوزی

از دست کسی بسته هر روز غمی — معذور مدارک اگر کرد جفایی

نقاب زبهر آن باشد که روی زشت بربندی
تو زیبایی بنام ایزد چرا با ما نپیوندی

آن گوی که طاقت جوابش داری — گندم نبری بجا نه چون جو کاری

مردی نه بقوتست و شمشیر زنی
آنست که ظلمی بتوانی نکنی

بیار ساید و رندی و نجس و مستوری — چو حشر بد بتو نیست معذوری

چو نفس آرام میگیرد چه در قصری چه در غاری
چو خواب آمد چه بر تختی چه در پای بن دیواری

پای ملخی پیش سلیمان بردن — عیب است و لیکن هنر است از موری

شمع که خدا بر افروزی — هم باشد که خاندان سوزی

تو با ما روز و شب در باغ انسی　　خلافست اینکه طول العهد ینسی

من همه بیت انوشتم تو اگر راست بخوانی　　جرم الحلاج نباشد چو تو شطرنج ندانی

کتبت لیبقی الذکر فی احسن العهد　　فیا ذا الجلال اغفر لکاتبه السعدی

نفس شامل ایزد منان و یمن اقبال شهریار زمان که گوهر و مرجان در میزان احسانش کمتر از ریگ بیابان و ریگ بیابان بهمتش
بهتر ز گوهر و مرجانست حاصل صد هزار کان صرف یکروزه احسان وست و محصول یکروزه احسانش مایه صد هزار کان
اگر زر باشد از همت ما بجاهی　　نماید پیش جودش فلس ماهی　　هو السلطان الاعظم و الخاقان الاجل الاکرم دارا
الخلافة الکبری و صاحب السلطنة العظمی　　شمس نه طاق و شمع نه خرگاه　　فر اسلام ناصر الدین شاه
ادام الله ظلال رأفته علی العالمین عمل طبع دیوان فصاحت بنیان الشیخ الشعراء الشیخ مصلح الدین
سعدی شیرازی در دار الطباعه عالیشان سمو القدر و المکان مشهدی حاجی آقا
خلف مرحوم آقا احمد تبریزی باهتمام بندهٔ درگاه حاجی محمد تقی صورت اتمام
پذیرفت حرره العبد الاحقر ابن الحسین عسکر اردوبادی
الاصل تبریزی المسکن فی اواسط شهر
ذیحجة الحرام من شهور سنه

١٢٧٢

گرم ز شعلهٔ سوزان زهر شرارهٔ عشق
که در بطالع خود هر گدای کی برم

ندانم ای شب قدریست یا ستارهٔ روز
تو در برابرم یا خیالی در نظرم

ببند یک نفسی از آسمان دریچهٔ صبح
به آفتاب که امشب خوش است با قمرم

مطرب مجلس [illegible]

خادم ایوان [illegible]

دولت سینه [illegible]

مجلس [illegible]

892.8Sal
I33

JAN 20 1964

JAN 20 1964


CU10164731